



دل پس نقاب

عاطفہ منجری



@Rooman_nazy

از من تا خدا راهی نیست...
فاصله ایست به درازای من تا من!
و در این هیاهوی غریب، من این من را نمی یابم!

یا فتاح

فصل اول

(فری پیه)

تقه‌ای به در خورد و متعاقبش صدای ظریف معصوم:

- هانی جون پشت خطی داری!

دستم به طرف گوشی رفت اما با جمله‌ی بعدی معصوم، روی گوشی

خشک شد.

- ولی خودشویه چیز عجیب غریبی معرفی کرد!

- چی مثلاً؟!

- می‌گه حسن تا به تا، فکر کنم سرکاریه.

گل از گلم شکفت، باز به سر حسن زده بود که به یاد گذشته‌ها خودش را

"تابه‌تا" لقب بدهد. دستم را توی هوا تکانی دادم تا معصوم را مرخص کنم و به

محض بسته شدن در اتاق، خندان و سر حال گوشی را بلند کردم:

- الو حسن؟

- به...، داش فری خودمون، سام علیک، چه‌طوری رفیق؟

لبخندم غلیظ‌تر شد و به طعنه گفتم:

- عیلک سلام، ای از احوال پرسِیِ دوستان پُر بدک نیستم!

- تیکه می‌ندازی نالوطی؟!

- قابل دار نیست داش حسن!

صدای خنده‌ی آشنای حسن، در گوشی پیچید:

- بنداز بآا، بنداز، نیست دنیا کم تیکه بارِ مون کرده، حالا یه چند تارِ فیک

فابم تو این دنیا داریم که دم به دقیقه رو دست زمونه بلند می‌شن.

نیش‌هایم تا بناگوش باز شد و سر حال‌تر از قبل جواب دادم:

- آخیش حسن، یادش بخیر، تن صدات، گله‌گزاریت، حتی مظلوم

نمایات، همه چیت هنوز مثل اون روزاست! می‌دونی چند وقته یه سراغی از

ما نگرفتی بی‌مرام؟!

بی‌غل و غش خندید و با همان لحن شوخ همیشگی‌اش گفت:

- نمیری الهی، تو هم که آی دل رحم و نازک طبع! واسه همین حسابی

بی‌قرار دیدنم شدی، ها؟!

مثل خودش بلند بلند و کش‌دار خندیدم، راست می‌گفت حسن، تنها

صفتی که در من وجود نداشت، همان دل‌رحمی و نازک طبعی بود. قانون بقا

به من یاد داده بود که دل‌رحمی و شفقت و این‌طور اداها، برابر است با

گرفتاری و مصیبت و دربه‌دري! حسن که دید جز خنده‌ی من جوابی عایدش

نشد، صدایی صاف کرد و جدی‌تر از قبل گفت:

- از هر چه بگذریم سخن دوست خوش‌تر است، می‌خوام پیام محل

کارت، اجازه هس؟

من هم جدی شدم و با کنجکاوی پرسیدم:

- چیزی پیش اومده؟ ... مشکلی، گیر و گوری؟!

حسن با اطمینان و به همان تکیه کلام مختص به خودمان جواب داد:

- نه بآا، مشکل کجا بود؟

- پ چی؟

- خوش خبریه رفیق! گمونم یه پروژه‌ی نون و آب‌دار به پُستت خورده،

پول خوبی توشه! هستی؟

رفتم توی فکر و با کمی تردید پرسیدم:

- منظورت چه طور پروژه‌ایه؟... آخه تو که...

وسط حرفم را قیچی کرد:

- نه بابا، واسه خودم که نیست، کار مربوط به یکی از رفقااست!

- آدم مطمئنی؟

- مطمئنش می‌کنیم!

- پس صبر کن یه نگاه به دفترم بندازم ببینم کی وقت خالی دارم.

صدای سوت کش دارِ حسن از پشت گوشی بلند شد، بعد هم به طعنه و

شوخی گفت:

- اوکی بابا! بنداز، چه با کلاس شده این رفیق فابِ ما، واسه وقت ملاقات

دادن به حسن تابه‌تا هم باس دفتر دستکشو نگاه کنه!

خندیدم و به اعتراض گفتم:

- جفنگ نگو حسن! می‌خوام یه موقع بیای که لا اقل وقت کنیم یه ساعتی

بشینیم و دل هم، اشکالی داره؟

- آها، پس اینو بگو،... بابا دمت گرم! حالا بالاخره کی پیام داداش؟

- گوش کن حسن!

- هان؟... بنال!

- این‌ورا آفتابی شدی حواست باشه عین بچه آدم حرف بزنی!

- دستِ شما مرسی، بنده کی تا حالا بوده که غیر آدمیزاد نطق کرده باشم؟!

حرصم گرفت، نفسی از سرِ غیظ بیرون دادم و گفتم:

- خنگ شدیا! می‌گم یهو جلو همکارام بند رو آب ندی، هی داش فری

داش فری راه بندازی! گرفتی؟

- آره بابا... حالیمه، اون جا شما خانوم خانو ماریحان خانوم تشریف دارید،

حواسمون جمعه آبجی!

خندیدم و گفتم:

- دیدی خیط کاشتی؟ ... هانی!

- جانا؟ ... با من بودی؟!

ادای خودش را در آوردم:

- نه بابا، آخه تو یکبیری چیت به هانی؟ منظورم این بود که این جافقط منو

به اسم هانی می شناسن، حالا افتاد یا بازم کجه؟

- آی قربون اون اسمای شیش و هشتت بشه حاجیت، کی می ره این همه

راهو؟! تو هم که یه طومار اسم واسه خودت ردیف کردی!

- خارج از شوخی، لازمه حسن، این طوری امنیتش بیشتره!

- اوکی هانی خانوم، اوکی.

لبخندی زدم و با تأکید گفتم:

- نه بابا، بین خودمون تا آخرش همون فری پیه!

شلیک خنده ی حسن بود که به هوا بلند شد:

- ای ول، بیستی به مولا، بیست! خوشم می آد هیچ وقت اون روزا رو

فراموش نکردی!

پلک هایم روی هم نشست و با همان حال و هوای حسن، تأکید کردم:

- هیچ وقت داش حسن، هیچ وقت!

بعد از لختی درنگ، پلک هایم باز شد و در حالی که سعی داشتم حواسم را

دوباره به بحث اصلی بدهم، گفتم:

- خب، بگذریم رفیق، سه شنبه ساعت سه بعد از ظهر خوبه؟

- دمت گرم، پس سه شنبه می بینمت!

- هستیم در خدمت.

- راستی فری؟

- جان؟

- این یارو رو هم با خودم می آرم، اوکی؟

- کار برا اونه؟

- آره دیگه، پ چیه؟

- بیارش، فقط روشنه که؟

- روشنشم می کنیم!

- پس تا سه شنبه.

- خیلی چاکریم به مولا!

- ما بیشتر، یا علی!

- علی یارت.

گوشی را گذاشتم و به پشتی صندلی تکیه زدم. نگاهم روی سقف ماند و آرام آرام با صندلی گردانم، تاب تاب می خوردم. همین حرکت بی وقفه ی صندلی، مثل نو عمل کرد و پلک هایم را نرم نرمک روی هم نشانده. افکارم ناخواسته به پرواز در آمد، به گذشته های دور پر کشید، لابه لای شاخ و برگ خاطراتم بال بالی زد و عاقبت روی آشناترین شاخه ای که در ذهن داشتم، آرام گرفت!

سر کوچکم روی زانوهای نحیف مادرم بود، دست نوازشگرو مهربانش لابه لای موهای نرم و نازکم می چرخید و صدای گرم و آرامش زیر گوشم لالایی می خواند:

همیشه در برم باشی

همه رفتن، تو برگشتی

بابا رفته، خدا همراهش

نبینم داغِ فرزندم

همه خوابن، تو بیداری

عزیزم را، نگه داری!

لالا لالا، گلم باشی

لالا لالا، گل دشتی

لالا لالا، گل خشخاش

لالا لالا، گل زردم

خداوندا، تو ستاری

به حق خواب و بیداری

- مامانی؟

- جونِ مامانی؟

با بغض فرو خورده‌ای، پرسیدم:

- وقتی من خیلی خیلی کوچولو بودم،... بابایی منو خیلی دوست داشت؟

- تو هنوزم خیلی کوچولویی ناز نازِ قندی.

با تحکم گفتم:

- نه!

سرم را از روی زانویش برداشتم، با نگاهی ثابت زل زدم به چشم‌های

غمگین و همیشه منتظرش و محکم‌تر از قبل تأکید کردم:

- دیگه بزرگ بزرگ شدم، الان نه سالمه‌ها!

بعد برای اثبات حرفم، چانه‌ام را بالا دادم. از لای لب‌هایم که گوشه‌هایش

به دو طرف صورتم کشیده شده بود، به حفره‌ی میان دندان‌هایم که جای خالی

دندان شیرین‌ام بود، اشاره کردم:

- نیگاه، این جلویا که دو ساله در اومده، این بغلیام دیگه داره در می‌آد!

باز سرم را بالاتر گرفتم، دندان دائمی تازه نیش زده‌ی کنار فکم را گواهی

بر ادعایم گرفتم و پرسیدم:

- دیدیش؟... حالا باورت شد که بزرگ بزرگ شدم؟!

دست مادر روی موهایم لغزید و با ملاطفتی که همیشه در صدایش موج

می‌زد، جواب داد:

- آره قشنگم، بزرگ‌تر شدی اما هنوزم خیلی مونده تا بزرگ بزرگ بشی!

وقتی خودت یه خانومِ ناز و خوشگل شدی، تازه می‌فهمی که این روزا

چه قدر کوچول موچولو بودی!

چانه‌ام را از سر لجاجت بالا انداختم، با خیره سری چشم در چشمش

ماندم و پافشاری کردم:

- نمی خوام!... دوست ندارم خانوم بشم، می خوام وقتی بزرگ بزرگ شدم،
مرد بشم! دیگه ام دوست ندارم بهم بگی دختر کوچولو،... خب؟!
خط اخم ظریف و محوی میان ابروهای کمانی مادرم افتاد و با حیرت
پرسید:

- اوا چه طوری می خوای مرد بشی؟ تو که پسر نیستی مادر، تویه دختر
کوچولوی ناز و ملوسی که...

- نخیرم، نیستم... هیچم دختر نیستم!
مادر با صبوری تبسمی به رویم زد، دوباره دست نواز شگرش روی انبوه
موهایم لغزید و با محبت و عشقی که صدایش را مثل فرشته ها لطیف کرده
بود، نجوا کرد:

- خودت ببین چه موهای قشنگ و نازی داری!
- از شون بدم می آد!
مادر با همان لحن پر از دلجویی ادامه داد:
- ببین چه پوست لطیفی داری؟ چه مژه های تاب دار و خوشگلی خدا بهت
داده؟

در جواب حرف هایش سکوت کردم؛ کلمه ی دیگری که شدت تنفرم را از
تمام نشانه های دختر بودنم، برساند به ذهنم نمی رسید. فقط همان دو کلمه ی
ساده ی "بدم می آد!" مدام در ذهنم تکرار می شد و درمانده بودم چه طور
احساسم را به مادر انتقال دهم که باز شنیدم می گوید:
- پیرهن تنت رو ببین چه قدر بهت می آد؟ آخه چرا دوست نداری دختر
ناز و ملوس مامانیت باشی،... هان؟

با دقت بیشتری صورت مادرم را برانداز کردم؛ ابروهای کشیده ی تیره،
لب های برجسته و امتداد چشم های دُر شتش که به سمت شقیقه هایش کشیده
شده بود و... بیشتر از آن به گشت و گذارم روی صورت مادر ادامه ندادم.

همان قدر هم کافی بود تا آه از نهادم در آورد و باور کنم تا چه حد چهره‌ی
ظاهری‌ام دخترانه است. از بیچگی بارها و بارها شنیده بودم که می‌گفتند
ریحانه سیبی است که با مادرش از وسط دو نیم شده. واقعیت این بود که
شباهت بی‌اندازه‌ام به مادر، از چهره‌ام صورتی کاملاً دخترانه ساخته بود.
افتضاح‌ترین چیزی که از آن نفرت داشتم! با ناامیدی دوباره سرم را روی
پاهای مادر گذاشتم و همراه با آهی، زیر لب نالیدم:

دختر! موشن مته خرگوشن پسرا شیرن مته شمشیرن!
آهسته دستم را روی پاهای نحیفش کشیدم و در حین نوازشی نرم و آرام،
ادامه دادم:

- نمی‌خوام مثل موشا ترسو باشم و هی بیفتم تو تله! می‌خوام مثل آقا شیر،
سلطان جنگل باشم،... قوی باشم، خیلی قوی! می‌خوام وقتی از ته دلم نعره
می‌کشم، همه ازم بترسن. اون وقت،... وقتی بابا دوباره بیاد خونه، یه نعره‌ی
شیری سرش می‌کشم که پرده‌های گوشش پاره بشه، بعدش دیگه شاید از
ترسشم که شده، هیچ وقت تنهامون نذاره!

بعد با هر دو دست کوچکم، دست مهربان مادرم را به سینه‌ام فشردم و
آرزومندانه زمزمه کردم:

- وقتی قوی شدم، می‌تونم از تو و داداش کوچولوم مواظبت کنم، بعدش
اون قدر کار می‌کنم تا خیلی پول داشته باشم که بتونم واسه‌ش دو تا گوش
بخرم، می‌خوام اون طفلکی هم بتونه مته من بشنوه. پول دار که شدم یه جفت
گوش خوشگل خوشگلا می‌خرم که حتی از مال خودمم بهتر باشه. بعدش
دیگه بابایی سرت داد نمی‌زنه که چرا پسرت کر شده! نمی‌خوام دیگه بابایی
دعوات کنه ولی حیف... حیف که دلم براش خیلی تنگیده، خودم می‌دونم،...
می‌دونم اگه خیلی خیلی بزرگ و قوی باشم، دیگه اصلاً دلم براش نمی‌تنگه،
مگه نه مامانی؟!

دست مادرم دور چانه‌ی لرزانم چفت شد و صورتم را به طرف خودش چرخاند. با چشم‌های غرق آب صورتم را کاوید و بغض‌آلود نالید:
 - طفلک معصوم و بی‌گناه مادر،... چی داره تو اون دل نازکت می‌شکنه؟!
 آن وقت‌ها حرفش را نمی‌فهمیدم ولی بعدها، خیلی بعدتر از آن شب، فهمیدم که حق با مادرم بوده است. از همان روزها، چیزی داشت در دل من می‌شکست! چیزی که همان بعدها فهمیدم، شیشه‌ی بلورین احساسم بوده است که در هشت سالگی موبر داشته بود. نه ساله که شدم ترک خورد و سه سال بعد، به کل در هم شکست! آن روز سرد زمستانی را تا ابد در خاطر خواهم داشت. همان روزی را که تُنگ ظریف احساسات دخترانه‌ام به هزاران تکه‌ی ریز تبدیل شد و هر ذره‌اش کنجی از قلب و روح نوجوانم را خراشید! ذره‌های ریز و تیز و درخشانی که به تدریج و در طی سال‌هایی که گذشت در قلب و روحم بیشتر و بیشتر فرو می‌رفتند!

آن وقت‌ها، نمی‌دانستم چرا دیگر پدر با آن قدم‌های محکم‌ش به خانه نمی‌آید، نمی‌دانستم چرا دیگر سرِ کوچک و ظریفم از داشتن شانه‌های امن و مهربان او محروم شده است! فقط شاهد بودم که آخر هفته به هفته، شاگردش را به در خانه می‌فرستد تا دستمال چهارخانه‌ی یزدی پدر را جلوی مادرم پهن کند. بسته اسکناسی که داخل آن پیچیده شده بود، نصیب ما می‌شد و دستمال پدر که حتماً بوی او را می‌داد، باز چهار لا در جیب پسرک پنهان می‌گشت و من هر بار با افسوس به آن دستمال کهنه‌ی چروک خورده نگاه می‌کردم و آه می‌کشیدم. من برای داشتن همان دستمال چروک خورده بی‌تاب بودم اما جوانک به قدری تند و شتابان راه آمده را برمی‌گشت که هرگز حتی فرصت لمس آن دستمال را هم به من نداده بود!

پدرم راننده کامیون بود، کامیونی از خودش داشت و خب، راحت می‌توانست اسباب در آمدش را بردارد و به هر گوشه‌ای از دنیا که بخواهد بار

سفر ببندد! حامد برادر من اندکی بیشتر از نه سال داشتم که پدر بار دیگر به خانه برگشت. آن روز، خانه‌ی کوچک مان غرق نور و شادی شد. دست ملاطفت و پرنوازش پدر روی سر حامد لغزید و صدای بم و پرتینش حیاط فقیرانه‌ی خانه‌ی ما را به بهشتی کوچک تبدیل کرد. دوباره هر شب به یمن حضور پربرکت مرد خانه، قابلمه‌ی خوراک مورد علاقه‌ی او روی اجاق آشپزخانه به بار می‌نشست. من اما غرق در سکوتی پایان‌ناپذیر و تلخ، به تماشای این تغییرات می‌نشستم. دیگر نه من و نه پونه؛ عروسکم، به او هیچ اعتمادی نداشتیم، هر چند باز هم حضورش در خانه به قلب کوچکم آرامشی می‌بخشید که همان هم برایم کافی بود.

به هر حال مثل همه‌ی چیزهای دیگر دنیا، روزهای شاد خوشبختی ما هم مثل برق و باد گذشت. مادر سومین فرزندش را باردار شده بود و من نمی‌فهمیدم چرا باز یک چیزی سر جای خودش نیست! ماه‌های پایانی بارداری مادر، هر دوی آن‌ها جور دیگری بودند. پدر بیشتر از قبل اخم می‌کرد، بالای اتاق به پشتی تکیه می‌داد و با سگرمه‌هایی درهم، همان‌طور که یکی از پاهایش را ستون آرنجش کرده بود، پیشانی‌اش را در چنگ می‌گرفت و زل می‌زد به گل‌های قالی. در عوض مادر با آن شکم گرد و قلمبیده‌اش، عین پروانه دور او می‌چرخید بلکه مرد و نان‌آور خانه را برای خود و خانواده‌اش حفظ کند. این را هم باز همان بعدها فهمیدم! آخر آن روزها نمی‌دانستم که دوباره جرقه‌ی چه مصیبتی قرار است دامن خانه‌ی کوچک مان را بگیرد و بهشت امن و زیبای ما را به چه جهنمی تبدیل کند. پسر دوم هم به دنیا آمد و نامش را حمید گذاشتند اما بعد از مدت کوتاهی، پدر باز هم بی‌خبر ناپدید شد. این بار نه تنها دیگر از او خبری نبود بلکه حتی از آن جوانک، با آن دستمال چهارخانه‌ی یزدی هم هرگز نشانی ندیدیم!

همان روزها بود که آرزو کردم ای کاش دوا درمان‌های مادر تأثیری نکرده

بود و من تک فرزندشان باقی مانده بودم. بعدها فهمیدم که اگر این طور هم بود، باز پدر را از دست می دادیم. هاشم آقا به دنبال اولاد پسر بود اما پسری سالم!

معصوم بود که صدایم می زد:

- هانی جون، خوابی؟

- نه بیدارم،... بگو؟

- ارباب رجوع او مده!

از سر بی حوصلگی آهی کشیدم، روی صندلی صاف نشستم و پرسیدم:
- مسئولش کیه؟!

- الی جون!

- باشه، بهش بگو منم دارم می آم.

معصوم سری تکان داد و رفت اما من فقط حرف رفتن را زده بودم و جان بلند شدن از روی صندلی در تنم نبود. این دو ماه اخیر برایم مثل جهنم گذشته بود، یعنی بعد از آن تماس تلفنی با حسن، دنیایم به هم ریخت! من دیگر هیچ وقت نمی توانستم صدای گرم و پر محبت او را در گوش هایم داشته باشم، مگر در خیال!

آن سه شنبه ی کذایی، او به دیدنم نیامد و هر چه قدر با تلفن همراهش تماس گرفتم، خاموش بود. روز بعدش، خبر مرگش را برایم آوردند! کریم مجسمه و ممل فلنگ، خبر را به من دادند. می گفتند «حسن به طرز فجیع و ناجوانمردانه ای به قتل رسیده است!» هر سه ی ما، در تمام مراسم تشیع جنازه و خاکسپاری او حضور داشتیم و باز هم هر سه نفرمان به عنوان صاحب عزاء، در مسجد شرکت کردیم. من به اجبار در قسمت زنانه بودم و کریم و ممل و بقیه ی پسرهای هم محله ای قدیمی مان جلوی ورودی قسمت مردانه به

احترام و تکریم عزاداران حسن، قامت بسته بودند. پدر حسن، سال‌ها بود که خانه‌نشین شده بود. مادر پیرش هم، زمین و زمان را به باد فحش و ناسزای خود گرفته بود و از هیچ ناله و نفرینی در حق قاتلین حسن، کوتاهی نمی‌کرد. تا شب هفت حتی قطره‌ای اشک از چشم‌های بیرون نزد. فقط مثل یکی از همان مجسمه‌های دست‌ساز کریم، مات و مبهوت به صورت گریان دیگران و آن صحنه‌های دردآور و پراز شکنجه‌زل می‌زدم. حسن به من یاد داده بود که نباید گریه کنم. او معتقد بود «یه مرد هیچ وقت گریه نمی‌کنه!» و وقتی حیرت و ناباوری من را در این مورد دید، یک تبصره به آن اضافه کرد «خب راستشو بخوای، مردا هم گریه می‌کنن اما فقط توی دل خودشون. واسه همینم جای اشک ریختن، فقط چشماشون سرخ می‌شه!» و من با استیصال پرسیدم «آخه چه جوری؟» و او فیلسوفانه جواب داد «بیشتر واس خاطر این که نباید گریه کنن این بلا سرشون می‌آد اما به هر حال،... گریه واسه مرد جماعت اُفت داره! مرد که نباید مثل زنا دل رحم باشه.» و من تا شب هفتم، فقط چشم‌هایم سرخ بود. سرخ سرخ اما بعد از برگزاری مراسم بر سر خاک، به محض متفرق شدن عزاداران و تنها ماندن ما سه نفر در کنار مزار حسن؛ رفیق و همدم تمام دوران نوجوانی و جوانی‌ام، آبروی همه‌ی مردان عالم را یک جا به دست باد دادم!

آن روز دیگر طاقتم به پایان رسید و چنان پر سوز و گداز خودم را روی تاج گل‌های هدیه شده به مزار حسن انداختم و هق‌هق گریه را سر دادم که هیچ‌کس جلو دارم نبود. بالاخره وقتی به خود آمدم، متوجه شدم که نه تنها من بلکه آن روز کریم و ممل هم چندان آبرو مندانه رفتار نکرده‌اند، آن‌ها هم پا به پای من آبروی چندین و چند صدساله‌ی همه‌ی شیران روزگار را به باد فنا داده بودند.

بعد از آن روز دوباره به جلد خودم فرو رفتم. مثل شیر در مقابل اشک‌هایم

مقاومت کردم و حتی در خفا هم اجازه‌ی باریدن به چشم‌هایم را نمی‌دادم. شنیده بودم که ریختن بی‌حساب اشک، رقت قلب می‌آورد. این مسئله هم چیزی نبود که در زندگی سراسر مبارزه‌ی من جایی داشته باشد، اما آن روز باز بی‌اندازه دل‌تنگ حسن بودم و دوباره حال و هوایم بارانی! ناچار برای مقابله با سرریز شدن اشک از کاسه‌ی چشم‌هایم، چند نفس عمیق و پی در پی کشیدم. لبم را به محکم‌ترین حد ممکن بین دندان‌هایم فشردم و از دلم گذشت «پس خودت کجایی که ببینی چه طور فقط واسه یه بار دیگه دیدنت، دلم داره آب می‌شه؟ کجایی ببینی، اون داش فری سنگ دل بی‌رحمی که می‌شناختی، چه قدر بی‌تاب و بی‌قرارت شده؟ بی‌قرارم حسن، بی‌قرار... چون هنوز نتونستم جواب سوالایی رو که داره عذابم می‌ده، بفهمم. کاش بازم مثل همیشه خودت به کمکم می‌اومدی و جواب سوالامو بهم می‌دادی. کلافه‌م حسن! همه‌ش از خودم می‌پرسم، یعنی وقتِ جون دادن درد کشیدی؟... یعنی فهمیده بودی می‌خوان بکشتن؟... ترسیدی حسن؟!... آخه چرا تنهایی؟... تو که رفیق نیمه راه نبودی؟... مگه قرار نبود بیای دیدنم؟... اگه اومده بودی، حتماً برام می‌گفتی کی باهات دشمنی داره! کار کدوم نامرد از خدا بی‌خبری بوده آخه؟... الان از کجا می‌تونم گیرش بیارم حسن؟»

آهنگ تلفن همراه بلند شد، همان آهنگی که حسن عاشقش بود؛ "غوغای ستارگان" و من از عالمی که در آن دست و پا می‌زدم بیرون افتادم. با رخوت از جا بلند شدم، همان‌طور که به سمت در می‌رفتم دگمه‌ی وصل ارتباط را زدم و گوشی را به گوشم چسباندم.

- بگو الی؟

صدای خفه و کوتاه الی در گوشم پیچید:

- این یارو یه جوریه، می‌گه بریم بیرون، نمی‌آد داخل! چی کار کنم؟

بی‌حوصله و عبوس جواب دادم:

- به درک که نمی آد داخل، ببرش بیرون مرتیکه ی ازگل، منم با ماشین می آم
دنبالتون.

دوباره صدای خفه ی الی طوری که انگار گوشی را داخل حلقش فرو برده
است، به گوشم رسید:

- هانی! طرف یه نموره مشکوکه، یعنی یه جورایی غلط انداز می زنه،
می ترسم تله باشه!

دستم روی دستگیره ی در ماند، مکشی کردم و با تردید گفتم:
- جامونو که تازه عوض کردیم، تا حالا هم مراقب همه چی بودیم، هیچ
مورد مشکوکی هم دور و برمون نبوده، بی خودی دل شوره نگیر! یارو رو ببر
سمت درکه ای، دربندی، خلاصه یه خراب شده ای که از دور بتونم زیر
نظرتون داشته باشم و لنز دوربینو روش زوم کنم، بقیه ش ردیف می شه، فقط
ماشین که داره؟!
- گفته داره.

- خب چه بهتر، با ماشین خودت نرو، برگشتنی هم یه جا دورتر از
خونه ت پیاده شو که خونه ت لو نره. یه چیز دیگه، نگاه به غلط اندازیش نکن؛
چشم و دلش باید درویش باشه که می بینی نیست، بقیه ش اداست!
- آره آره، اتفاقاً همون ظاهرش مشکوکه دیگه، همه ش نگاشو می دزده و با
هوا حرف می زنه!

- بی خیال الی، فیلمه همه ش، آدم با خدا پا می شه بیفته دنبال تو آخه؟ حالا
بازم محض احتیاط رعایت بکن که گزک دستش نداده باشی، گرفتی؟!
- آره گرفتم.

- برو دختر، از دور هواتو دارم. سپر به سپر ماشینش می آم و برمی گردم،
خیالت تخت!

- باشه، پس او مدیا، من دارم می رم پایین.

- اوکی دارمت! تو برو منم پشت سرت راهی می شم.

نیمه شب گذشته بود که کشان کشان خودم را به آپارتمانم رساندم. از خستگی جان نداشتم راحت نفس بکشم. قبل از این که مانتو و شالم را در بیاورم، با کمک نور همان چراغ پذیرایی که روشن کرده بودم، وارد آشپزخانه شدم. از توی اولین کابینت، یک بسته سوپ آماده بیرون کشیدم. مواد داخل بسته و کمی آب را سر بار گذاشتم و در یخچال را باز کردم. پاکت خنک آبمیوه را از داخلش برداشتم و در یخچال را اول دادم تا خودش بسته شود. با این طرز بستن در یخچال عشق می کردم، هر چند مطمئن بودم به زودی از لولا در می آید. نی را چنان توی شکم پاکت فرو کردم که پشنگ آبمیوه روی دستم سرازیر شد. بی حواس دستم را زبان زدم و تازه یادم افتاد دستم را نشسته ام! غرولند کنان به سمت ظرفشویی عقب گرد کردم:

- ای بمیری که حواست به هیچی نیست جز این شکم و امونده! آه حالم بد شد، مزه ی فرمون و قفل فرمون و دنده و دوده و هر آشغالی که به اینا چسبیده بوده رو با هم چشیدم.

توی همان ظرفشویی دستم را بستم به ناف آب و مایع ظرفشویی و بالاخره دوباره آبمیوه ام را دست گرفتم و برگشتم توی هال. با ولع به نی میک می زدم و در همان حال با دست آزادم دگمه های مانتوم را باز می کردم. چند ثانیه بعد شال، هدکلاه و متعاقبش مانتو در هوا به پرواز در آمد و روی آخرین مبلی که به آن دسترسی داشتم، یکی بعد از دیگری فرود آمدند. خودم هم روی کاناپه ی محبوبم ولو شدم و با همان دست آزاد و همه کاره، دگمه ی دستگاه کولر گازی را روشن کردم. دریچه اش را روی کاناپه تنظیم کردم و هم زمان پاکت آبمیوه ی خالی و دستگاه کنترل کولر را به اتفاق روی میز وسط پرت کردم؛ این کار را هم دوست داشتم. اصلاً از همه ی کارهایی که با بی خیالی و راحتی انجام می شد، خوشم می آمد. موهایم از لای گیره ی سرم

رها شده و دور سر و گردنم ریخته بود. سرنوشت گیره‌ی سرم هم بهتر از دیگر چیزها نبود و ظرف دو ثانیه آن را هم به سمت فرودگاه لباس‌هایم پرواز دادم که گوشه‌ی مبل افتاد. با هر دو دست موهایم را بالا گرفتم بلکه باد خنکی به سر و گردنم بخورد و در همان حال باز غرولند کنان نالیدم:

- ای تُف به هر چی موی بلند به درد نخوره! خوشِ اون موقع‌ها که از بیخ و بُن کله کدو بودم، چیه آخه این چهار تا شوید موی مزاحم بی‌ریخت، وقت کنم باید برم از بیخ بُرِمشون. همین فکر باعث شد تا مثل شهاب ثاقب پرتاب شوم به گذشته‌های دور؛ گذشته‌ای که با وجود همه‌ی تلاشم هرگز از ذهن و روحم دور نمی‌شد و درست مثل عنکبوتی نامرئی، هر لحظه و هر دم بیشتر از قبل تارهایش را دورم می‌تیند. به همان روزهایی که با غم و درد بی‌پدری آغاز شد و کمی بعد از آن، کل زندگی‌مان را فلج کرد. بعد از رفتن بی‌خبر پدر، ما مانده بودیم و یک خانه‌ی ماتم زده‌ی بی‌سرپرست که نان آور خانه‌اش را از دست داده بود و برای پر کردن شکم آدم‌هایی که در آن زندگی می‌کردند، نمی‌شد خشت و گل آن را به نیش کشید. تازه همین که سرپناهی داشتیم، خودش جای شکر داشت. اگر شش ماه قبل از دنیا آمدن حامد، لطف خدا شامل حالمان نشده و خانه به نام مادرم سند نخورده بود که از همان اول، کار همه‌ی ما یکسره بود. سند خوردن خانه به نام مادرم، به آن روزهایی برمی‌گشت که پدر هنوز سخت شیفته‌ی همسرش بود و از آن مهم‌تر به انتظار قدم مبارک اولین فرزند پسر قند عسلش، سر از پا نمی‌شناخت. به هر حال خانه سرجایش بود اما از خرجی خانه خبری نبود. النگوهای مادرم یکی بعد از دیگری به ضرب و زور صابون و گاهی هم کمک گرفتن از لنگه جورابی کهنه، از دستش خارج می‌شد و بی‌معطلی تبدیل به چیزی می‌شد که جواب دهان‌های باز و شکم‌های گرسنه‌ی ما را بدهد. بعد از النگوهای مادر، قرعه به نام سینه‌ریز سر عروسی‌اش افتاد و آخر سر هم نوبت

به تک حلقه‌ی ساده و از ریخت افتاده‌ی عقدش رسید و خیال همه را از بابت پس انداز طلاهای مادر راحت کرد. دیگر چیزی برای سیر کردن شکم‌های گرسنه‌ی مانمانده بود تا به فروش برسد جز اسباب کهنه و قدیمی خانه که به لعنت خدا هم نمی‌ارزید. چند صباحی هم با پس انداز اندک خاله بمانی، گذشت.

مدتی بود که خاله بمانی عضو ثابت خانه‌ی ما شده بود. قبلاً همسایه‌ی دیوار به دیوار بودیم اما هر دو پسرش با یک همدستی ناجوانمردانه، سر پیرزن را کلاه گذاشتند و به بهانه‌ی ساخت و ساز ملک پدری، سند خانه را به نام خودشان زدند. پسرهایش عزم کرده بودند، مادر پیرشان را روانه‌ی خانه‌ی سالمندان کنند که مادر پا درمیانی کرد و خاله را با عزت و احترام به خانه‌ی خودمان آورد. اوایل خاله به این کار راضی نبود و از سر شرمندگی می‌خواست به همان خانه‌ی سالمندان رضایت دهد. مادر با عز و جزهایش و به زبان آوردن هزار قسم و آیه به او قبولانده بود، دست تنها از عهده‌ی چرخاندن سه تا بچه‌ی قد و نیم قد بر نمی‌آید. مادر واقعاً برای نگهداری از طفلان بی‌گنااهش به حضور با تجربه‌ی خاله احتیاج داشت و قسم‌هایش دروغ نبود. بالاخره بعد از همه‌ی این‌ها خاله به ماندن رضایت داد و از آن به بعد تا همین امروز همان که چه عرض کنم، از صاحب خانه هم مدعی تر شده است. خاله از همان ابتدا خود را در مشکلات خانوادگی از هم گسیخته‌ی ما مسئول می‌دانست و برایمان دل می‌سوزاند. ما هم او را به جای مادر بزرگ نداشته‌ی خودمان دوست داشتیم و خیلی زودتر از چیزی که انتظارش می‌رفت، او عضو بلاشک خانه‌ی ما محسوب شد. به هر حال بعد از به آخر رسیدن پس انداز اندک خاله، از همه جارانده و وامانده شده بودیم. آن روزها همه چیز را می‌فهمیدم اما محکم‌ترین ضربه را شبی خوردم که مادر به خیال خواب بودن من در زیر کرسی برای خاله حرف می‌زد.

- قراره از اول برج برم خونه شوکت خانم اینا واسه کار! مدتی بود دنبال کارگر می گشت، وقتی بهش گفتم دنبال کارم، گفت «چی از این بهتر، شناخته شده هم که هستی دیگه فبها، فقط باشه واسه یه ده دوازده روز دیگه!» آخه منتظره تا مهموناش که از شهرستان اومدن برگردن سر خونه زندگیشون، بعدشم قول داد بین قوم و خویشاش بگرده بلکه یه دو سه تا خونه دیگه هم برام کار پیدا کنه.

- الهی خدا براش خیر بخواد، همساده ی خوب، از صد تا قوم و خویش به آدم نزدیک تره. دلواپس بچه هاتم نباش خاله، خودم مته تخم چشمم هواشونو دارم.

گوش هایم داشت سوت می کشید، باورم نمی شد که مادر قشنگ و نازم می خواهد به کلفتی خانه های مردم برود. سرم را بیشتر از قبل زیر لحاف کرسی مندرس و پر از وصله ی خاله بمانی فرو بردم و باز همه ی حواسم را دادم به ادامه ی حرف های مادر:

- خدا عمر طولانی بهت بده، فقط دل نگرانیم از بابت بو بردن ریحانه اس! می ترسم اگه بفهمه دلش بشکنه و خودشو ببازه، دیدی که تازگی چه قدر دل نازک شده؟ کیشی به کیشمیش، اشکش هُری می ریزه پایین! خاله بمانی آهی از سر افسوس کشید و گفت:

- نه به اون دوتا اولاد نامرد و بی صفت من که گردن جفت شونو تبرم نمی زنه، اون وقت ورداشتن واسه خاطر دوزار بیشتر ننه شونو سر سیاه زمستونی بی خونه مون کردن، نه به این دختره ی دو پاره استخوون تو که اگه پسر بود، پشتت رو باهاش بسته بودی! طفل معصوم همه ش چشاش داره پی شما سه تا دو دو می زنه مبادا خار به کف پاتون بره، الهی راضی ام به رضای تو! مادر شروع کرد دل داری دادن به خاله اما گوش های من دیگر مکالمات آن ها را نمی شنید. یعنی فکرم برای خودش بیراه رفته بود و در پس کوچه های

ذهن کم سن سالم می چرخید. از شدت حرص و خشم، با دندان‌هایی برهم چفت شده، پنجه‌هایم را به سختی سنگ در هم می فشردم و در دلم پدرم را به باد نفرین و دشنام گرفته بودم، «بی غیرت! بابای بی غیرت! نامرد! ادعاکن دستم بهت نرسه وگرنه با ناخنم چشای بی حیاتو از کاسه در می آرم می ندازم جلو سگای گرسنه! اون موقع که عاشق شدی، دست مامان نازمو گرفتی و با قلدری از دهات تون کشوندی بیرون که خیلی مرد بودی! حالا چه طور عشق و عاشقی یادت رفته؟ حالا که مامان محبوب، نه خونه پدریش راهی داره، نه خونه پدریت؟ تو که می دونی همه ی اهل ده به خون شما دو تا تشنه ان! نگفتی یه زن تنها با سه تا بچه ی قد و نیم قد کجا می تونه پناه ببره؟ بهتر نبود زن همون کدخدای زبرتی ده شده بود تا زن آدم بی غیرتی مته تو؟! خیال کردی خبر ندارم چی کار می کنی؟ ممل فلنگ خبرم کرده رفتی یه شهر دیگه زن گرفتی، می خوای پسردار بشی؟... اونم پسر شنوا، هان؟! امیدوارم آرزوش به دلت بمونه چون خیلی نامردی، اما من مثل تو نامرد و بی غیرت نیستم که بذارم مامان خوشگلم بره خونه‌های مردم کلفتی! مگه ریحانه‌ش مرده باشه که دستای برگ گل مامانیم رخت چرکای مردمو بشور بمال کنه. خودم شنیدم شوکت خانوم داشت می گفت ماشین لباس شویی به درد شستن ملافه‌ی سفید نمی خوره اما کور خونده، به همه نشون می دم مرد خونه یعنی چی! «لحاف روی سرم تکانی خورد و رشته‌ی افکارم را پاره کرد. خاله داشت خودش را زیر لحاف کرسی می چپاند و در همان حال می گفت:

-تقصیر دار خودتی خاله، اونایی که وسع شون می رسه لله و دایه و هزار جور خدم و حشم دیگه واسه بچه‌هاشون بگیرن، بعد یکی دو تا که آوردن، در ازا به زاشونو می ذارن و می رن ردکار و زندگی شون، اون وقت تو یکی آبت نبود، نونت نبود، این بچه سومی واسه چیت بود خاله؟! این یکی نبود اقل کم یه نون خور کمتر داشتی بلکه پس خرج و مخارجت هم بهتر برمی اومدی.

مادر افسوس کنان گفت:

- هاشم بچه می خواست؛ یه پسر سالم! گفتم اگه زد این یکی هم مریض بود؟ گفت «تا سه نشه بازی نشه.» از سر ریحان پسر می خواست، کلی خرج دوا و درمونم کرد تا دومی رو براش بیارم که اونم زد و از طالع سیاهم ناشنوا دنیا اومد. چی کار باید می کردم خاله؟ اگه زیر بار این سو می هم نمی رفتم، بازم شوهرم از دستم می پرید، مجبور شدم.

خاله چند نفرین و ناسزای غلیظ، حواله ی پدر کرد و بالاخره گفت:
- خوبیش اینه روزگار می گذره اما گمون نبرم خدا از سرِ تقصیراتِ این مرد بگذره! زمستون می ره خاله، رو سیاهیش به زغال می مونه. فعلاً بگیر بخواب تا ببینیم فردا چی واسه مون رقم می خوره؟ خدا بزرگه مادر، بخواب!
و بعد زیر لب به آرامی زمزمه کرد:

- بخوابم بلکه در خوابش ببینم!

کمی بعد چراغ اتاق خاموش شد و من قبل از مماس شدن پلک هایم بر هم، بزرگترین تصمیم زندگی ام را گرفتم؛ خانه ی کوچک ما به یک مرد و یک نان آور احتیاج داشت!

صدای آهنگ تلفن همراهم از جا پراندم. کمی روی کاناپه کج شدم و گوشی را از توی جیب شلوآرم بیرون کشیدم؛ الی بود. تند گوشی را به گوشم چسباندم و جواب دادم:
- چی شد الی؟!

- هیچی بابا بخیر گذشت، انگار فقط دک و پُزش غلط انداز بود و گرنه آب می دید شناگر قهاری بود. تو چی، ... کاری کردی؟

- ب چی، دست کمم گرفتی؟ ... منم دوازده گذشته بود رسیدم خونه، تا دلتم بخواد چپ و راست ازتون عکس گرفتم. صداشو ضبط کردی؟ قرار بعدی رو گذاشتی؟

- هم صدا شو ضبط کردم، هم واسه فردا باهاش قرار گذاشتم، حالا یه چی بگم بخندی!
- هان، بگو؟

- فقط ادا اصول طرفو داشته باش! می گفت «من اهل فسق و فجور نیستم، هر چیزی باید از راه خدا پسندانه‌ش باشه که دچار غضب خدا نشیم.» رفته بود بالا منبر، پایین بیا هم نبود!

- دِ بیا، آقا رو، می خواستی بهش بگی نجایی یهو!
الی ریز ریز خندید و اضافه کرد:

- خلاصه پيله کرده بود باید رضایت بدی عقد موقت بخونیم و این حرفا، البته خدایی شتم دست از پا خطا نکردا!

- آره داشتم می دیدم تون، اینم یه جور شه دیگه! حالا فردا که مجبور شد دست کنه تو جیب مبارکش و چند تا تراول مامانِ اِخ کنه که زنش نفهمه چه خیالاتی تو سرش داشته، همچین فیوز می پرونه که اسم باباشم از یادش می ره چه برسه به جانماز آب کشیدن.

الی آهی کشید و من باز ادامه دادم:

- چهار تا مثل اینا از این جنگولگ بازیادر می آرن، بدنامیش می افته گردن اون بدبختایی که یه عمر خالصانه و مخلصانه بندگی خدا رو کردن، صداشونم در نیومده! اون وقت یه عده هم می شن مثل این یارو که فقط ادا در می آره!
الی دوباره آهی کشید و بالحن پر نفرتی گفت:

- خدا ریشه مردای این ریختی رو بخشکونه! ایشالا نسل همه شون مته نسل ماموتا منقرض بشه!

پوز خندی زدم:

- حرص مفت نخور الی، نسل اینا ور بیفته، کاسبی ما هم آجر می شه.
الی از سر خشم جواب داد:

- همون بهتر زهر مار بخوریم جای این که نون این جور تلکه گیری ها از گلومون پایین بره! آخه اینم کاسبیه ماها واسه خودمون علم کردیم؟ حق با الی بود، ناچار برای آرام کردنش با ملایمت گفتم:

- بازم به پُست امثال ما بخورن بهتر نیست تا گیریه مشّت از این جیگرای پاچه ور مالیده بیفتن؟ این جوری هم ماها به یه نون و نوایی می رسیم، هم بلکه این تریپ مرّدا هم سرشون به سنگ بخوره، سرو ته کنن به صراط مستقیم و دو دستی بچسبن به خونه زندگی خودشون. خودت می دونی همه مون پول لازمیم که دست به این قُماش کارا می زنیم، من یکی خودم چهارتا نون خور دارم، می گی باید چی کار کنیم؟ دعا کن یه پول پله ی کلون بیفته به چنگ مون بلکه دست از این کاسبی شریف برداریم.

- چی بگم؟! -

- هیچی،... هر چی بگیم بی فایده س، فقط اعصابا مونو بی جهت خط خطی کردیم. فعلاً برو استراحت کن تا ببینیم فردا چه قدری می تونیم یارو رو سر کیسه کنیم، به نظر بچه مایه دار می اومد!

- آره انگار بدک نبود، بالاخره این مرّدا اگه تُمبونشون دو تا نشه که سرو گوش بی صاحبشون بی علت به جنب و جوش نمی افته!

- برو بخواب الی، فکر بی خودم نکن!

الی با صدای ته افتاده و بی رمقی پرسید:

- هانی؟... ما داریم گناه می کنیم؟!

خودم هم گاهی دچار همین تردید می شدم اما آن لحظه با اطمینان و بدون ذره ای تردید جواب دادم:

- نه عزیزم، اگه اون عوضی که شوهر تو رو قاپید هم مثل ماها فقط اهل تلکه گیری بود، تو الان سرخونه زندگیت بودی، شوهر نامردت هم سرش به سنگ خورده بود و برگشته بود سر زندگیش، دیگه هم دنبال این گنده کارها

نمی رفت! اما اون زنیکه جا این که به یکی دو میلیون قناعت کنه و آق شوهرت رو برگردونه سر زندگیش، آش رو با جاش می خواست و کل هم اجمعین شوهر بی خیر و برکت رو واسه خودش ضبط اموال کرد! حالا خودت بگو، کار ما گناهه یا کار اون؟!

الی بی حرف اضافه ای زیر لب نجوا کرد:

- شب بخیر!

صدایش به قدری لرزان بود که فهمیدم بی برو برگرد از همان لحظه تا دم های صبح را به گریه می گذرانند، اما چاره ای نبود. بعد از گذشت دو سال هنوز نتوانسته بود حوادث تلخ زندگی اش را باور کند و این وضع تا وقتی با خودش کنار نمی آمد، ادامه داشت. آخرین کمکی که به فکرم می رسید، راه کار همیشگی ام بود:

- بین، قبل خواب یه لیوان دم کرده ی گل گاوبون بریز تو خندق بلا، بلکه راحت تر بخوابی!

گوشی را که قطع کردم، بلند شدم کمی از سوپ آماده راتوی ظرفی ریختم و باز روی کاناپه کم دادم. بی حواس قاشقی از سوپ را در دهانم مزه مزه کردم و باز در گذشته ها غرق شدم.

در نیمه باز را هل دادم و از دالان کوتاه ورودی خانه گذشتم. با قدم هایی سبک تا جلوی حوض کوچک حیاط رفتم و بالای تشت لباس شویی مادر ایستادم. دست های مادرم تا میچ، توی رخت چرک های کف آلود بود و داشت آن ها را مشت و مال می داد. سایه ام به او فهماند که آن جا هستم، قبل از بلند کردن سرش، پرسید:

- کجا بودی عزیز مادر؟ دیر کردی!

سرش را بالا گرفت و داشت می گفت:

- دلو آپس...

نتوانست حرفش را تمام کند و با لکنت زبان و لحنی بهت زده اسسم راه زبان آورد:

- ری... ری... ری... حالاان؟!!

بعد همان جا سرِ سنگ فرش حیاط، پهن زمین شد و با چشم‌هایی پلغیده از حیرت و همان زبان الکن، لابه لای نفس‌هایی مقطع ادامه داد:

- پس... مو... موهات... موهات... چ... چ... چی شدن؟!!

دستی به سرِ تازه تراش خورده‌ام کشیدم، بی خیال شانه‌ای بالا دادم و گفتم: - داد مشون دم قیچی، بعدش با حسن رفتیم پیش غلو معلی دلاک، گفتم تیغ بنداز، اونم اول ماشین کرد، بعدم سه تیغه‌ش کرد و خلاص، راحت شدم چون تو!

دست کف‌آلود مادرم محکم روی گونه‌اش فرود آمد و نالان‌تر از قبل، نجوا کرد:

- آخه... تو... چی کار به موهات داشتی بچه؟! موهای به اون قشنگی!... مگه عقلت کم شده زبونم لال؟!!

- چیش قشنگ بود؟ عُقم می‌گرفت از دیدن شون.

اما او حواسش به حرف‌های من نبود، تازه نگاهش سر خورده بود روی سرو ریختی که به هم زده بودم. چند بار سرش را محکم تکان داد، انگار می‌خواست اگر توهم زده، از آن حالت خارج شود، اما توهمی در کار نبود. لباس‌هایی تنم بود که از مملی فلنگ به عاریه گرفته بودم. بالاخره به زحمت آب دهانش را فرو داد و با صدایی بی‌رمق پرسید:

- پیرهن خوشگل گل‌داری رو که تنت بود چی کارش کردی؟!... تازه واسه تو دوخته بودمش!

- فروختمش به همون دست فروشی که لحاف کُرسی مخمل مونو داده بودی، بهش گفتم به چند دست دیگه از این لباسام دارم که واسه تو می‌آرم.

راه افتادم از کنار تشت گذاشتم و پله‌های کوتاه ایوان خانه را بالا رفتم. در همان حین با لحنی که سعی می‌کردم کاملاً تأثیرگذار باشد و با کمک حسن و ممل و کریم حسابی روی آن کار کرده بودم، گفتم:

- علی الحساب یه چی بذار سر اجاق، گشنه و هلاک نریم سرکار.
از صدای جیغ کوتاه مادر به طرفش چرخیدم، هر دو دست کف آلودش را توی سرش می‌کوبید و لرزان و گریان می‌نالید:
- یا قمر بنی‌هاشم، بچه‌مو از تو می‌خوام!

پوزخندی زدم و در دلم گفتم «عادت می‌کنی مامانی!» فکر می‌کرد دیوانه شده‌ام، شاید هم فکر درستی بود اما برای آن که نه به او فرصت ادامه‌ی حرفی را بدهم نه خودم به تصمیماتم شک کنم، تند و کوتاه گفتم:

- شب باس برم سر کار، صبحم مدرسه! می‌رم بخوابم... سفره‌ت پهن شد، صدام کن.

دیگر منتظر جوابش نماندم. می‌دانستم الان است که یک دور تسبیح کامل همه‌ی هائمه را تام ببرد و قسم‌شان بدهد بلکه تنها فرزند سالمش را از این بیماری مرموز و ناشناخته نجات دهد. بی‌توجه به او وارد اتاق شدم و مستقیم رفتم سراغ تخت کوچک و بی‌رنگ و رویی که حمید در آن خوابیده بود. خم شدم و آهسته‌گونه‌ی لطیفش را بوسیدم، بچه‌ی آرام و بی‌آزاری بود و چند ماه دیگر دو ساله می‌شد. حامد، چهار سال و نیمش بود و من خواهر بزرگ هر دوی آن‌ها بودم. بعد از آن باید مدام به خودم یادآوری می‌کردم، دوباره و سه‌باره و هزار باره تا هیچ وقت فراموش نکنم که خواهر بزرگ آن‌ها هستم! نباید یاد می‌رفت که باید آن‌ها را بزرگ کنم، نباید از یاد می‌بردم که مادرم جوان و شکننده است. نباید از خاطر می‌بردم که قرار است نقش مرد بی‌معرفت خانه را به عهده بگیرم. راه بی‌برگشتی انتخاب کرده بودم و خودم این را به خوبی می‌دانستم؛ سخت بود اما غیر ممکن نبود. دیگر آن قدر بزرگ

شده بودم که نگاه‌های گستاخ مردان دور و برم را بر روی مادرم حس کنم، همه می‌دانستند حکم طلاق مادرم به دستش رسیده است. اکبر آقا با آن سن و سالش، با داشتن داماد و نوه، باز هم یکی دوباری پیغام و پیغام به در خانه‌ی ما فرستاده بود. مردک اسقاطی، نه از ریش سفیدش خجالت می‌کشید، نه از روی ما! یا همین صفدر بی‌مُخ؛ کله‌پز محله که هنوز آب کفن زن بدبختش خشک نشده، مادرش را به عنوان واسطه فرستاده بود خواستگاری مادرم.

آن شب مادرم تا خود صبح هق‌هق کرد و نالید و من پا به پای او اشک ریختم و در حال و هوایی بین خواب و بیداری هزار و یک التماس به پدر نامردم کردم که برگردد و مادر را از این برزخی که در آن گرفتار شده نجات دهد. او برنگشت و بار سنگین مسئولیت‌هایش را بر شانه‌های نحیف و کم‌جان دخترک نوجوان بی‌گنااهش گذاشت، اما قرار نبود که من بعد هم شانه‌های دخترک، همان‌طور نحیف و ضعیف بماند.

آن روز با به دوش گرفتن آن بار سنگین، ریحان به قعر چاه فراموشی سپرده شد و به جای او «فری» پا به دنیایش گذاشت، متولد شد و ماهیت خودش را به دست آورد. ممل فلنگ، حسن تابه‌تا و کریم مجسمه، اسم تازه‌ام را برایم انتخاب کردند؛ «فری پیه».

اسم جدید پسرانه‌ام را فری گذاشتند. می‌گفتند حالا که به کُل کچل کرده‌ای لااقل اسمی رویت می‌گذاریم که جای موهایت را پر کند! اما «پیه» چند روزی دیرتر پشت اسمم نشست و انصافاً هم حق داشتند! آن‌ها می‌گفتند تو برای پسر بودن، بیش از اندازه دست و پا چلفتی و چُلَمَن هستی! راست می‌گفتند، واقعاً همین‌طور بودم. مدت‌ها تلاش کردم، تمرین و تکرار کردم تا عاقبت توانستم مثل آن‌ها از تیر چراغ برق سر کوچه بالا بروم، با تیرکمان دست سازشان، گنجشک شکار کنم. شیشه‌ی خانه‌ی همسایه را با شلیک یک توپ پلاستیکی دو لایه پایین بیاورم و از همه مهم‌تر، توی بازی چهارقاپ،

روی هر سه نفرشان را کم کنم. خلاصه که تا آمدم جایی میان آنها برای خود باز کنم، به قدری بی دست و پایی نشان دادم و گند زدم که مفتخر به لقب پیه شدم. بر خلاف من، ممل تیز و زبل بود، هر جا می رسید گندی بار می آورد اما قبل از همه ی ما و به سرعت برق و باد فلینگ را می بست و دِ در رو. آن وقت بود که ما می ماندیم و بگیر و ببندی که باید نصیب او می شد. کریم مجسمه هم به خاطر کارهای زیبای دست سازش به این لقب مفتخر شده بود. او به راحتی با داشتن چند سیم مفتولی به درد نخور، یا مقدار کمی گچ و خاک رُس، گاهی هم تکه چوب های نه چندان مرغوب، مجسمه یا عروسک هایی می ساخت به چه زیبایی، طوری که همه ی ما حسرت داشتن آنها را می کشیدیم. اما حسن تابه تا، رفیق جان در جانی من بود که از همه ی آنها بیشتر دوستش داشتم. به خاطر رنگ تابه تای چشم هایش این لقب را گرفته بود، آخر هر کدام از چشم هایش یک رنگ بود. چشم راستش قهوه ای تیره بود و چشم چپش، سبز روشن! نمی دانم شاید هم سبز نبود چون گاهی هم به رنگ عسل می شد. او صمیمی ترین دوستم بود، طوری که حتی از دو برادر به هم نزدیک تر بودیم. حسن تنها کسی بود که از ته دلش ورود من را به جرگه ی مردان پذیرفته بود. او برای آن که ممل و کریم را هم به این باور برساند، نقشه ی تویی کشیده بود که همان روز عصر، درست بعد از تراشیدن موهای سرم آن را اجرا کرد. با به یاد آوردن نقشه ی حسن به کف دستم زل زدم و از دیدن زخم کوچکی که خون رویش دلمه بسته بود، لبخندی محو کُنج لب هایم نشست. به پیشنهاد حسن هر چهار نفرمان باید پیمان برادری و رفاقت می بستیم و آن را با خون خود امضاء می کردیم. یک پیمان من در آوردی که ساخته ی ذهن های نوجوانان بود اما تا یادم می آید برای ما ارزش بزرگ ترین و معتبرترین قرار دادهای دنیا را داشت. آن روز هر کدام از ما با سر چاقوی تیزی کف دستان خراشی کم عمق و سطحی ایجاد کردیم و هر کسی با خون خودش، سه قطره

خون کف دست سه تایی دیگر گذاشت. حالا بماند که با چه مصیبتی توانستیم از آن خراش های کم عمق سه قطره خون بیرون بکشیم! هر چه بود آن قطره خون ها برای خودش مفهومی داشت، مثلاً می خواستیم بگوییم که تا قطره ای آخر خون خود با هم رفیق خواهیم بود. بعد از گذاشتن قطره خون ها کف دست یکدیگر، هر کدام سه بار پیایی تُفی به کف دستش انداخت و محکم به کف دست سه نفر دیگر کوبید. این هم یعنی مُهر تأیید این پیمان برادری و رفاقت.

بابه یاد آوردن پیمانی که هنوز ساعتی از روی آن نگذشته بود، دلم قرص شد. آهی از سر رضایت راه سینه ام را طی کرد و از لب هایم خارج شد. دستی به سر صاف و صیقلی ام کشیدم و مقابل قاب آینه ی کوچک سر پیش بخاری، با خیال راحت به چهره ی فری پیه زُل زدم. از ذوق دیدن فری، خندیدم، طوری که دندان های یک دست و سفیدم تمام و کمال بیرون افتاد و از فکرم گذشت «چه دهن گل و گشادی، بایه لبخند می شه هر سی و دوتا دندونتو شمرد پسر!» از همین یادآوری باز هم شادتر شدم، از این به بعد دیگر می توانستم مثل آدم، با خیال راحت و هر جور که دلم می خواهد بخندم، نه به قول خاله بمانی، نخودی! یکی از مشکلات لاینحل زندگی با خاله بمانی همین عقاید چپ اندر قیچی او بود که هر دفعه به نحوی عین اجل معلق روی سر ما خراب می شد. از آن بدتر، صدور یک عالم دستورالعمل های عجیب تر از خود این عقاید بود که باید برای رفع و رجوع ابلاغیه هایش به کار می بستیم. مثلاً یکی از عقایدش در رابطه با همین قاعده ی خندیدن بود. او می گفت «دختر باید نخودی بخنده چون وقت خنده مقبول نیست دندوناش به چشم بیاد و ته حلقش نشون مردم بده.» با این حساب من دیگر از این قاعده مستثنی بودم و می توانستم هر چه قدر دلم می خواهد، موقع خندیدن ته حلقم را به مخاطبم نشان بدهم و به هیچ وجه هم نیازی به لبخند های نخودی و پر

ناز و غمزه‌ی دخترانه نداشتم! از سر رضایت نفس عمیق دیگری کشیدم و نگاهم سر خورد روی مُخده‌های کنار دیوار. بعدش پلک‌هایم را بستم و سعی کردم به خاطر بیاورم آن روزها پدر به چه شکل می‌نشست و به آن مخده‌ها تکیه می‌زد که در نظرم آن قدر مقتدر و شاهانه می‌آمد. بلافاصله تصویر او پشت پلک‌هایم نشست و قبل از آن که از ذهنم محو شود، خودم را روی پتوی سفیدی انداختم که مادرم همیشه بالای اتاق پهن می‌کرد. به تقلید از پدر به مخده‌ها تکیه دادم. باز هم به تقلید از او، یک پایم را به شکل چهارزانو روی پتو خواباندم و آن یکی پا را ستونی کردم برای دستم که از ناحیه‌ی مفصل ساعد به آن تکیه زده بود. مُچ دست کشیده‌ام را میان زمین و هوا آویزان کردم. هرازگاهی پنجه‌ام را به آرامی مشت می‌کردم و لحظه‌ای بعد خیره به مشتم با طمأنینه آن را باز می‌کردم؛ این دقیق‌ترین ژستی بود که از پدرم در خاطر داشتم. در این حالت او سلطان بلاشک خانه بود. سلطانی که تخت سلطنتش را رها کرده بود چون دیگر علاقه‌ای به سلطنت در این خانه نداشت و حالا من باید جای این سلطان بی‌لیاقت را پر می‌کردم. هنوز درگیر همین افکار و خیالات بودم که در اتاق به شدت باز شد و مادرم بیچه به بغل، در حالی که با کتف و شانه‌اش خاله بمانی را جلوتر از خودش هل می‌داد، وارد شد. با سر به من اشاره کرد و با صدای پر از بغض و خش دارش نالید:

- نیگاه تو رو خدا خاله، می‌بینی چه مترسکی از خودش ساخته؟!
به مجردی که نگاه خاله بمانی، یک دور کامل روی سر و ریختن تاب خورد، صدای نخراشیده‌ای از حنجره‌اش خارج شد که بی‌شبهت به آژیر اتومبیل پلیس نبود، هم‌زمان به سر و صورتش کوبید و با ته مانده‌ی صدایش معترض شد:

- خاک به گورم!... پ ای چه هیبتیه واسه خودت ساختی بچه؟!
بعد با چشم‌های ریزش که هراس از آن می‌بارید، رو به مادرم کرد و با

صدای کوتاه‌تری گفت:

- محبوب، غلط نکنم از ما به‌ترونی رفته زیر جلدش خاله! وگرنه بچه‌مون شیرین عقل نبود اینقد! گمونم باس براش دعا بی‌وقتی بگیریم.

به عبارتی منظورش این بود که جن زده شده‌ام، بی‌توجه به نیش و کنایه‌ای که شنیده بودم، بی‌خیال نگاهشان کردم و گفتم:

- بشین مامان،... خاله شما هم بشین، می‌خوام هر جفت‌تون خوب گوش کنین.

هیچ‌کدام از جای‌شان تکان هم نخوردند. فشاری به مُخَم آوردم و با مرور درس‌های دیکته شده‌ای که از جانب کریم، حسن و ممل گرفته بودم، محکم‌تر از قبل صدایم را سرم انداختم و رو به هر دویشان تشر زدم:

- دِ بشینید دیگه!

ظرف صدم ثانیه‌ای هر دو روی زمین ولو شدند و حامد که تازه توانسته بود از چنگ مادر رها شود و بالاخره پاهایش به زمین رسیده بود، در چشم به هم زدنی به سمت من دوید. می‌خواستم بغلش کنم که یک قدمی ام ایستاد و با نگاهی خیره سر تا پایم را برانداز کرد بی‌آن‌که جلوتر بیاید. از جیبم آب‌نبات مورد علاقه‌اش را در آوردم و نشانش دادم. با احتیاط فاصله‌ی بینمان را پر کرد و در چشم به هم زدنی دسته‌ی آب‌نبات را از دستم قاپید و مثل فشنگ به دامن مادر پناه برد. کنار او روی زمین نشست، آرنجش را به زانوی مادر تکیه داد و بی‌خیال دنیا و همه‌ی بازی‌هایش، سرگرم باز کردن پوسته‌ی آب‌نباتش شد و دیگر حتی نیم نگاهی هم به من نینداخت. دلم شکست، حامد عاشق آبجی ریحانش بود. همیشه به محض دیدنم به همان طریقی که می‌توانست و با اصواتی گنگ و نامفهوم، من را به اسم می‌خواند و ورجه ورجه کنان به سمت می‌دوید تا در آغوشش بگیرم، اما حالا... چه اهمیتی داشت؟... به هر حال بعد از مدتی باز به دیدن این عضو جدید خانه هم عادت می‌کرد، با او اخت می‌شد

و در زمانی کوتاه حضور برادر بزرگش را به جای آبجی ریحانش می‌پذیرفت. هنوز در همین خیالات بودم و نگاهم روی حامد میخ شده بود که صدای سوزناک و شکسته در بغض مادرم توجه‌ام را جلب کرد.
- آخه چی به سرت اومده نازگل خوش بوی مامان؟... این چه بلایی بود سر خودت آوردی دختر؟!

پلک‌هایم را بر هم فشردم تا همه‌ی احساساتم را از دلم به سمت مغزم روانه کنم و نیرویی دوچندان در ذهنم متمرکز کنم. تاب آوردن در مقابل لحن مملو از التماس و عطوفت مادرم، کار آسانی نبود. دلم پُر می‌کشید تا جای مقاومت، خودم را به او برسانم و سرم را روی زانویش بگذارم و گرمای دست مهربانش را لابه‌لای موهایم حس کنم، اما ذهنم برنامه‌ی دیگری داشت و اجازه نمی‌داد که به آن دست‌های مهربان و نوازش موهایم فکر کنم! اصلاً کدام مو، دیگر مویی برایم نمانده بود که به آن فکر کنم.

همین فکر باعث شد تا به راحتی، سبستی و رخوتی را که در دلم جوانه زده بود، جواب کنم. پلک‌هایم را برای لحظه‌ای بستم و باز کردم. این بار زل زدم به صورت خیس و بی‌رنگ و روی مادرم و تمام عزم و اراده‌ی را که در خود سراغ داشتم، ریختم توی صدایم:

- این خونه به یه مرد احتیاج داره و از امروز... (با شستم به خودم اشاره رفتم) خودم می‌شم مرد خونه!

خاله بمانی غرشی کرد و گفت:

- دِ آخه لا کردار، خیالت با یه سرتاس و یه هیکل تیغ ماهی و یه دست

لباس پسرونه، می‌تونی مرد خونه‌شی؟!

سری به تأسف جنباند و باز با لحن پر نصیحت همیشگی اش ادامه داد:

- خاله جونم،... خیال کردی اگه رخت و لباس پسرونه ورت کنی و سرتو

تیغ بندازی راه به جایی می‌بری؟ دست بالاش چهارتا در و همساده هم که

بیننت، می‌گن دختر محبوب خانم، بالا خونه شو داده اجاره! خیال نکن با این جنگولک بازی، در باغ سبزی می‌بینی و آب چل چشمه نشونت می‌دن خاله جون!... الهی من تصدقت برم، تو دختری،... آخه با این دستای لاجونی و اون پاهای دولاخ استخونت می‌خوای پس چه کاری بزیای؟... دزدی خدای نمی‌تونی...

آن قدر گفت و گفت تا بالاخره حوصله‌ام به سر رسید، ناچار حرفش را قیچی کردم و با تشر فریاد کشیدم:

-بس می‌کنی خاله یا نه؟ من نمی‌فهمم شماها تا کی می‌خواین باد تو بوق مرد جماعت کنین که اینا فلان و بهمانن؟ خب همین حرفارو از امثال شماها می‌شنون که هر غلطی عشق شون می‌کشه می‌کنن، عین خیال شونم نمی‌آد! خاله خانوم، مردونگی به شهامته، به جنم و لیاقته، یه دل شیر می‌خواد و یه یا علی، همون چیزایی که بابای بی‌پیر ما با دو متر قد و چهار لا عرض و یک من سبیل پشت لبش نداشت خاله جون،... نداشت! حالیه؟ حالا خودت بگو، جز هیبت و ریخت و قیافه‌ی هاشم آقا که شما زنا دل‌تونو بهش خوش می‌کنین، به یه نالوطی بی‌مرام مته اونم می‌شه گفت مرد؟!

خاله چشم‌هایش را تیز کرده بود و براندازم می‌کرد اما تا دهان باز کرد که جوابی بدهد، نگذاشتم و قبل از آن که کلمه‌ای از میان لب‌های چروک خورده‌اش بیرون بیاید، باز خودم ادامه دادم:

-ولی من تلافی می‌کنم خاله؛ جور بی‌معرفتی بابامو خودم می‌کشم!

دست‌هایم را جلوی صورتش گرفتم و گفتم:

-با همین دستای لاجونیم... (به ران‌هایم کوبیدم) با همین دو لاخ

استخوون بی‌قوه و هیکل تیغ‌ماهیم بهت ثابت می‌کنم که خیلی مردتر از اون بابای سبیل کلفتم هستم! حالا خودتون می‌بینین، من می‌خوام داداش کوچولو هامو از اون مدرسه خوبای مخصوص خوداشون بفرستم. پرس و

جو می‌کنم ببینم خرج و مخارجش چه قدر می‌شه، هر چی بشه واسه شون جفت و جور می‌کنم! اصلاً خودم بزرگ شون می‌کنم، از هیچ کاری هم براشون دریغ ندارم. مادرم گیج و منگ به جرو بحث من و خاله گوش می‌داد و نُطق نمی‌کشید، در عوض خاله با سماجت دست از نصیحت برنداشت و باز به حرف آمد که:

- ببین دختر جون...

- فری!... از امروز من آقا فری‌ام، ما دیگه تو این خونه دختر نداریم. با همین هشدار و تذکر محکم و قاطعانه‌ام، صدای هق‌هق مادرم بلند شد. قطعاً فکر می‌کرد عقل از سرم پریده است و اگر حرفی هم نمی‌زد، از شدت بهت و حیرتی بود که دچارش شده بود. در عوض خاله بی وقفه و خستگی‌ناپذیر خودش را به در و دیوار می‌کوبید بلکه عقل از دست رفته‌ی من را برایم ردیابی کند و به خیر و خوشی آن را به سرم برگرداند.

- والا شنفته بودیم از این جنس دوپا همه چی برمی‌آد اما تا به عمرم یه هم چی چیزی نه دیده بودم نه شنفته بودم! حالا هم مادر، اگه بایه فری گفتن ماها تو جنست عوض و دگیش می‌شه، آی به روی چشم، از همین امروز بهت می‌گیم آق فری! اما خاله جونم، دنیا بی‌در و پیکرتر از این حرفاست که تو خیال کردی. آخه مگه تو یه الف بچه پس این عروس هزار داماد برمی‌آی؟! بفهم چی برات می‌گم، تو الان باس که فقط به فکر درس و مشقت باشی بلکه من و مادر بخت برگشته‌تم هوش و حواسی برامون بمونه تا به امورات زندگیتون برسیم!

- خاله، تمومش کن، حرف همون بود که گفتم، از امروز تا خود قیامت مرد

این خونه منم، و سلام ختم کلام.

- اما...

بالحن تندى رو به خاله توپیدم:

- شماها مگه قلچماق نمی‌خواین؟ مگه دنبال نون بیار نیستین؟ خب همه شو خودم هستم، هم نون بیارتون می‌شم، هم حکمم تو این خونه حکم زوره. بینم یا بشنوم کسی بخواد حرف بالا حرفم بیاره، زمین و زمون روبه هم می‌دوزم تا از گفته و نگفته‌ش پشیمون بشه! گرفتید چی گفتم؟

خاله آمد اعتراضی بکند که با همان هیکل نحیف و ریزه میزه‌ام از جا کنده شدم. دست‌هایم را عقب بردم، سینه‌ی استخوانی‌ام را جلو دادم و چنان عربده‌ای کشیدم که نزدیک بود زبان کوچکم از توی حلقم بیرون بیفتد.

- دِ می‌گم تموم کنید این قائله رو، مگه حرف حساب حالتون نیست؟! خاله که از فریاد من حسابی یکه خورده بود، با سرعت گفت:

- اصلاً می‌دونی چیه؟ آاا...، آاا...

تند تند کف دستش را به لب‌هایش گذاشت و برداشت و در همان حین گفت:

- اُلب اُلب، سنگِ سُرب؛ خفه شدم! حالا بینم رضایت می‌دی یا باز می‌خوای جار و جنجال راه بندازی؟!

دوباره سر جایم نشستم و بی‌توجه به قیافه‌ی سر خورده و دماغ خاله، نگاهم رفت سمت حامد و آهی از سر افسوس کشیدم. فریاد که چه عرض کنم، با وجود عربده‌ی گوش‌خراشی که کشیده بودم، حتی نگاهش بالا نیامده بود. او هم‌چنان بی‌خیال و بدون هیچ‌واکنشی، با یک دست، دسته‌ی آب‌نبات چوبی‌اش را در دهان می‌چرخاند و با دست آزادش ماشین کوچک اسباب بازی‌اش را روی گلیم کهنه‌ی اتاق، قیقاج می‌راند. همان لحظه خدا را شکر کردم که قبل از پیاده کردن نقشه‌ام، چند روزی به سختی زیر دست ممل و حسن و کریم تعلیم دیده بودم. البته حسن که دو سال از من و ممل بزرگ‌تر بود و یک سالی از کریم، بیشتر از همه به من کمک کرده بود. آن‌ها وادارم کرده بودند تا ده‌ها بار و شاید هم بیشتر از آن، تمام این جملات را با صدایی

کلفت تر از صدای خودم به زبان بیاورم. بعد همه‌ی آن حرف‌ها را حفظ کرده بودم. هر جمله یا تکیه کلامی را از داستان‌های پاورقی مجله‌های قدیمی و چند کتاب کهنه‌ی پاره پوره بیرون کشیده بودیم.

هر چند همه‌ی آن حرف‌ها، حرف دلم بود اما خودم به تنهایی و در آن سن و سال کم، عظم قد نمی‌داد که با این نفوذ کلام، جمله بسازم و بداهه سرایی کنم! آن وقت‌ها، حتی معنی خیلی از آن حرف‌ها را به درستی نمی‌دانستم، مثل همین کلمه‌ی "بی‌پیر" ولی خب، انگار همین نطق‌های غرائی که کرده بودم، آن هم بعد از آن همه تمرین که چه طور باید صدایم را سرم بکشم و محکم حرف بزنم، داشت به نتایجی می‌رسید.

به هر حال باید همه‌ی سنگ‌هایم را همان‌جا و همان یک بار با هر دو بزرگ‌تر خانه‌ها می‌کندم و خیال هر سه نفرمان را راحت می‌کردم. به همین نیت نگاهم را از حامد گرفتم و خیره در صورت بی‌حال و نای مادرم با تحکم گفتم:

- دیگه نشنوم واسه خاطر کارپات رو از خونه بیرون گذاشتی! اگه تونستم به قدر کافی پول در بیارم، فقط واسه گردش و تفریح، بچه‌ها رو برمی‌داری می‌بری بیرون. اگه پولشم بود مثلاً برا خرید رخت و لباس نو می‌بریشون بازار، بعدشم یه راست برمی‌گردید خونه. نونوایی و قصابی و بقالی هم لازم نکرده زن جوون بره، یا خودم می‌رم یا خاله! کارم خواستی بکنی، تو همین خونه کار زیاده، دست بالاش می‌تونی سفارش زنونه دوزی واسه توی خونه بگیری، خاله هم خواست کمک دست خرجی خونه باشه، همون بافتنی‌ها شو دست بگیره، اما از این به بعد، کارگری تو خونه اعیون و اشراف قدغن! فهمیدین؟

خاله و مادر نگاهی آشفته و هراسان به هم انداختند که معلوم بود قطعاً از صحت عقل و روان من دست شسته‌اند. از قیافه‌های درهمی که داشتند پیدا

بود که حدسیاتشان به قدری برایشان مسجل شده که دیگر حتی جرأت ابرازش را هم ندارند. وقتش رسیده بود تا قبل از این که فرصتی دستشان بدهم و باز نسخه‌ی جدیدی برایم تجویز کنند، از تیررس هردوی آنها دور شوم. از جا بلند شدم و با ژست مردانه‌ای گفتم:

- می‌رم اون اتاق یه چرتی بزنم، در ضمن پشیمون شدم، لازم نکرده واسه شامم صدام کنی، قبل از دوازده که بخوام برم سرکار، خودم دو لقمه می‌ذارم دهنم که تا صبح نفله نشم.

مادر با اضطرابی مشهود پرسید:

- آخه چه کاری مادر؟! -

دلم ضعف می‌رفت لُپش را ببوسم و سرم را توی سینه‌ی پر مهرش بگذارم اما هنوز وقت نشان دادن ضعف و رقت قلب نبود. طغیان عواطفم را در خودم سرکوب کردم و از سرناچاری بی‌آن که نگاهش کنم با لحنی که روزها برایش تعلیم دیده بودم و به خیال خودم رنگ و لعاب مردانه‌تری داشت، جواب دادم:

- با حسن یه کار شریکی گرفتیم، البت صاب کار فقط اونو می‌شناسه، منم قراره آستگی و دستش کار کنم که یارو بو نبیره؛ حسن می‌گه تورو ببینه، زیر بار نمی‌ره! حسن گفت «آخر هفته به هفته، مزدمونو پنجاه پنجاه بر می‌داریم».

خاله به اعتراض افتاد:

- بچه که نصفه شب...

چنان دریده و پُر شماتت نگاهش کردم که به سرعت دستش را دوباره جلوی دهانش گرفت و این بار حتی الب الب گفتن هم از یادش رفت، حق هم داشت طفلک! بعدها خودم هم فهمیدم که رفتار آن روزم بیشتر به آدم‌های مجنونی شبیه بوده است که ناگزیر باید دست از سلامت عقل و روانشان شست.

به این ترتیب از قبل همان دیوانگی شدید الحال، از همان شب، من شدم مرد و نان بیار خانه و برات مردانگی ام به امضای اهل خانه رسید. شاید کمتر از سه ماه بعد دیگر حتی اثری از ریحان قدیم در خانه‌ی ما به چشم نمی خورد، من فقط در مدرسه همان ریحان قدیم مانده بودم. صبح ها وقتی مقنعه را روی سر تاسم به سر می کردم، به تصویرم در آینه پوزخند می زدم و قیافه‌ی مضحک ترین دلچک سیرک به چشمم می آمد. چند ساعتی در روز با آن مانتو و مقنعه در جلد قدیمم فرو می رفتم، هر چند از آن منزجر بودم ولی چاره‌ای جز تحمل نداشتم. در مدرسه محض رضای خدا حتی یک دوست هم نداشتم و تا می توانستم از دخترها کنار می کشیدم. بالاخره به محض آن که به خانه می رسیدم و کیف کولی مدرسه از شانهم برداشته می شد، مانتو و مقنعه را چنان با نفرت از خودم دور می کردم، انگار بیماری مسری خطرناکی دارند که ممکن است هر آن به من هم سرایت کند.

برودت کشنده‌ای که استخوان‌هایم را خشک کرده بود، به زمان حال برم گرداند. به سختی تکانی به خودم دادم، کنترل کولرگازی را به دست گرفتم و خاموشش کردم. دیگر میلی به مرور خاطراتم نداشتم. خسته و خواب‌آلود بودم و در آن شرایط بهترین گزینه‌ای که عاشق فرار سیدنش بودم، غلتیدن در تخت‌خواب گرم و نرم بود تا هر چه سریع‌تر به دنیایی که در بهشت پنهانم به سراغم می آمد، پناه ببرم و خودم را در آن گم کنم.

فصل دوم

برخلاف همیشه که معصوم رفتاری معقول داشت، آن روز بی آنکه حتی تقه‌ای به در بزند، مثل توپ فوتبالی که به وسط زمین بازی شوت بشود، خودش را داخل اتاق کارم انداخت و نفس زنان گفت:

- ارباب رجوع داریم هانی جون!

روی صندلی‌ام صاف شدم، بهت زده سر تا پایش را برانداز کردم و توبیخ‌کنان گفتم:

- بفرما تو معصوم خانوم، شرمنده کردین از بس پشت در معطل اجازه‌ی

ورود موندین!

معصوم دستش را روی سینه‌اش چسبانده و بعد از یکی دو نفس عمیق،

صدایش در آمد:

- ببخشید هانی جون، تقصیر از الی جون بود که منو دستپاچه کرد.

آرنجم را به میز تکیه دادم، چانه‌ام را کف دستم گذاشتم و با خونسردی

پرسیدم:

- باز چشمه این الی؟!

دو قدم جلوتر آمد و با صدای خفه‌تری جواب داد:

- دو نفر اومدن این جا، یکی شون همون ارباب رجوع دیروزی الی جونه،

همون آقا خوش تیپ دیروزیه!

- خب؟

- اما اون یکی رو که باهاش اومده، اولین باره می بینم.

ابروهایش بالا پرید و پر هیجان تر از قبل ادامه داد:

- باورت نمی شه هانی جون، شبیه این هنر پیشه هندی هست،

شاهرخ خان! کپ خودش به خدا!

هنوز دستم ستون چانه ام بود و بی آن که حرفی بزنم فقط برو برو نگاهش

کردم که خودش متوجه منظورم شد و تند و تیز توضیح داد:

- حق باتوئه، ریخت و قیافه ی طرف ربطی به جوابت نداشت.

- برو سر اصل مطلب!

معصوم که به قدر کافی از من حساب می برد و می دانست این طور مواقع

چه قدر بد خلق و بی حوصله می شوم، فوری در صدد رفع و رجوع برآمد:

- بازم ببخش بی ربط حرف زدم، موضوع اینه که الی جون از دیدن اون

یکی آقاهه تعجب کرد اما تا رفت جلو بلکه بفهمه یارو واسه چی اومده

این جا، هنوز حرف از دهانش در نیومده، یهو همون آقای دیروزی سراغ تو

رو گرفت!

- سراغ منو؟!

- راستشو بخوای اسم نیاورد، فقط به الی جون گفت می خوام رئیس تونو

بینم. الی جون هی طفره رفت که ما این جا رئیس و مرئوس نداریم و این حرفا

ولی یارو خیلی سمج و یه دنده اس، همین جور گرفته نشسته رو مبل سالن، از

جاشم تکون نمی خووه!

- یعنی چی که همین طور گرفته نشسته؟!

- اون یکی شون که شبیه هنر پیشه ست، نه ها، اون هنوز ایستاده، اون یکی

واسه خودش بست نشسته.

نگاه پر غیظ و غضبم را به صورتش دوختم و تأکید کنان پرسیدم:
- معصوم، چرا این قدر شر و ور می‌گی امروز؟ من دارم می‌پرسم نشسته
که چه غلطی کنه؟!

- من از کجا بدونم والا، به الی جون می‌گفت لازم باشه تا فردا همین جا
منتظر می‌شینم که تورو ببینم. الی جونم وقتی دید اوضاع این طوریه فوری منو
فرستاد دنبالت. به بقیه هم گفت زودی و سایلشونو جمع کن و از در رو به
تراس بزن بیرون. گفته منم بعد که به تو خبر دادم فرتی بزنم به چاک چون
داره یه بوهای به مشامش می‌رسه!

این بار کمی ترسیدم و با هول و ولا از جا پریدم. فرزو چابک هر چیزی را
به فکر می‌رسید ممکن است درد سر ساز باشد، داخل کیف دستی بزرگی
ریختم که به همین منظور در نظر داشتم. دو پاکت از عکس‌های جدیدی را
هم که تازه با خودم آورده بودم، به محتویات کیف اضافه کردم و آن را دادم
دست معصوم و گفتم:

- تو زودتر برو، اینارو هم با خودت ببر، تا خبرتون نکردم حتی اگه یه سال
از مابی خبر موندین، نه این‌ورا آفتابی می‌شین، نه بامن و الی تماس می‌گیرین!
فهمیدی؟!

معصوم عجلانه سری به علامت فهمیدن خم کرد و بعد از قاپیدن کیف و
بدون حرف و حدیث اضافه‌ای مثل قرقی از اتاق بیرون جست!

بعد از رفتن معصوم روی صندلی نشستم و سرم را بین دو دستم محکم
چسبیدم. می‌دانستم مشکلی پیش آمده اما نمی‌توانستم میزان خطرناک بودن
یا نبودنش را حدس بزنم. هر چه بود ترسیده بودم و در آن شرایط ترس برایم
برابر با مرگ بود، شاید حتی بدتر از مرگ! غصه‌ی این‌که نکند از نان خوردن
بیفتیم، تنها چیزی بود که همیشه از آن وحشت داشتم. فکر مادرم، حامد،
حمید و خاله بمانی یک لحظه رهایم نمی‌کرد. نمی‌خواستم دوباره طعم آن

روزهای بی پولی را به یاد بیاورند و مصیبت های فقر را به کام شان بچشانم. فکر آنها باعث شد تا جان تازه ای بگیرم، باید محکم تر برخورد می کردم و با ترس بیهوده ام گزک دست کسی نمی دادم. تصمیم نهایی را گرفتم، از جا بلند شدم و به خودم فرمان دادم «بی خودی دست و پات رو گم نکن بچه، هیچی نیست چون نه سند و مدرکی جا گذاشتی، نه کار خلافی ازت سر زده. به فرضم خلاف کرده باشی، چیزی نیست که بتونن ثابتش کنن، پس محکم باش و جلو جلو عزا نگیر!»

با قدم هایی نه چندان محکم به سمت در اتاقم رفتم، شالم را از آویز کنار در برداشتم و هول هولکی سرم انداختم. داخل راهرو به الی برخورددم که داشت دنبالم می آمد. تا چشمش به من افتاد، قدم هایش را تند کرد و خودش را به من رساند. همان جا که دیده بودمش ایستادم و با دقت براندازش کردم؛ پاک خودش را باخته بود.

- هانی، غلط نکنم افتادیم تو دام، دیروز بهت گفتم یارو یه جوریه!

- خودت رو نباز، وایسا ببینیم حرف حساب شون چیه؟!

عقب کشید، من جلو افتادم او هم ناچار تعقیب کرد. به سالن که رسیدم، چهره ی آشنای همان مشتری دیروز را دیدم که بی خیال و آسوده روی مبل راحت سالن لم داده است. تا نگاهش به من افتاد، تند از جا بلند شد و بی معطلی سلام کرد. کوتاه و مثل خودش در یک کلام جواب سلامش را دادم. نگاهم دور سالن چرخ زد و روی مردی ثابت ماند که به دیوار جانبی ورودی سالن تکیه داده بود. برای لحظه ای به یاد قضاوت معصوم افتادم، حق با او بود، مردک شباهت عجیبی به آن هنرپیشه ی بنام سینمای هند داشت. از آن جا که واکنشی برای سلام نشان نداد، بی تفاوت پشتم را به او کردم و دوباره تمام توجه ام را دادم به مردی که مقابلم ایستاده بود:

- امری بود؟!

مرد جوان به چشم‌هایم خیره شد و آرام و خونسرد پرسید:

- خانم ریحانه نجفی؟

مژه هم نمی‌زدم، فقط نگاه گستاخم را به چشم‌هایش دوختم و جواب

دادم:

- خودمم، امرتون؟!

و بلافاصله از ذهنم گذشت «اون منو می‌شناسه و این یعنی یه زنگ خطر

جدی چون دیروز منو ندیده بود».

دست به جیب عقب شلوارش برد، گردش تخم چشمم را با دست او

همراه کردم و در تعقیب دستش، نگاهم روی کارتی که از توی کیف پولش

جلوی صورتم گرفته بود ثابت ماند.

- کارآگاه جهانگیری هستم!

برای صدم ثانیه‌ای برق سه فاز از سرم پرید اما به راحتی بر خودم مسلط

ماندم و با صورتی که مثل سنگ بی‌حالت بود، پرسیدم:

- به چه دلیل افتخار این آشنایی نصیب شده؟!

نگاه خیره‌ی کارآگاه روی صورتم تاب خورد و بالحنی عاقل اندر سفیه

جواب داد:

- چو دانی و پرسشی سوال خطاست، خانم هانی!

برای آن‌که به خودم فرصتی بدهم و اعصاب تحریک شده‌ام را آرام کنم، به

بهانه‌ی انتخاب محل نشستن نگاهم را از صورتش برداشتم. یکی دو قدم

عقب‌گرد کردم و در حالی که همه‌ی توجه‌ام به چهره‌ی مات و مبهوت مانده‌ی

الی جمع شده بود، به آرامی گفتم:

- حدس می‌زنم اشتباهی پیش او مده جناب کارآگاه جهانگیری، این طور

نیست؟

او هم مقابلم روی مبل نشست، یکی از پاهای کشیده و بلندش را روی آن

یکی انداخت و با لبخند مضحکی که کنج لب‌هایش نشسته بود، پاسخ داد:
- به هیچ وجه! شما دقیقاً به همون تیزبینی و سریع‌الانتقالی که تعریف‌شو
شنیده بودم هستید، پس دیگه حتی احتمال یک درصد خطا یا اشتباه رو
نمی‌دم.

فقط به او خیره ماندم و در همان اثنا تند تند در ذهنم شروع به محاسبه‌ی
موقعیتی کردم که پیش آمده بود. سکوت‌م را که دید، کار محاسبات‌م را آسان کرد
و بالحن خاصی گفت:

- می‌تونم عکسای هنری دیشب رو ببینم؟

شستم خبردار شد که قضیه چیست و در آن شرایط تنها چیزی که به ذهنم
خطور کرد همان انکار اتهام بود. اگر خودم را می‌باختم و اقرار می‌کردم، همه
چیز برایم تمام می‌شد! در حالی که قُلْ قُلْ جوشیدن خون در رگ‌هایم را حس
می‌کردم و مطمئن نبودم این روش چندان مفید و مؤثر باشد، لبخندی از سر
بی‌تفاوتی زدم و با ظاهری خونسرد جواب دادم:

- چه عکسایی؟ راستش ما این جا آتلیه‌ی عکاسی داریم و خب کارمونم
همینه، ولی هر چی فکر می‌کنم شما رو به خاطر نمی‌آرم!
خندید، از آن خنده‌های کش‌دار پر استهزا و نگاهش را به سمت الی
چرخاند و پرسید:

- شما چی الی خانم؟... شما هم چیزی از دیروز به خاطر ندارید؟
نگاهم به صورت بی‌رنگ و روی الی افتاد، به سرعت خودم را روی مبل
جلو کشیدم و در حالی که سعی داشتم نگاه و توجه کارآگاه را به سمت خودم
جلب کنم، گفتم:

- او، نکنه شما همون دوست جدید الی جون هستید؟!... که این طور، خب
پس دیگه این قدر صغرا کبرا چیدن لازم نداشت، می‌تونستید خیلی راحت
بیایید جلو و خودتونو معرفی کنید!

مدتی کج کج نگاهم کرد و من با پرویی بی آن که عقب نشینی کنم، پاسخ نگاهش را دادم. به هر حال این طور امنیتش بیشتر بود تا این که باز توجه اش به الی جلب شود و دست های مرتعش و رنگ پریده ی او را ببیند. کمی که گذشت با تمسخر پرسید:

- چی شد، مورد پسند واقع شدم بالاخره؟!
می خواست با این تذکرش، من را متوجه ی نگاه گستاخ و بی پروایم کند. از فرصت استفاده کردم و برای آن که الی را از آن وضعیت نابه هنجار رسواکننده خلاص کنم، به او گفتم:

- الی جون بی زحمت دو تا لیوان شربت خنک برای مهمونامون بیار.
الی هم از خدا خواسته چشمی گفت و مثل فرفره دور خودش چرخید و در کسری از ثانیه از جلوی نگاه ما غیب شد. بعد از رفتن او، نفس راحتی کشیدم و به اجبار باز نگاهم را دادم به مهمان ناخوانده ام. کار آگاه جهانگیری یک بار دیگر و این بار با صراحت بیشتری سوالش را مطرح کرد:

- نفرمودید، بالاخره مورد پسند واقع شدم یا خیر؟!
با این که در آن لحظه باید از شدت ترس و اضطراب له له می زدم و دست و پایم را گم می کردم، به لطف سال های سخت و پر مشقتی که پشت سر گذاشته بودم، هنوز بر خودم مسلط مانده بودم. نگاه سرد و سنگی ام را بی پروا کویدم به چشم های گستاخ کار آگاه، به مبل تکیه زدم و پرسیدم:

- پسندیده شدن و نشدنتون مهمه؟!
- نه!

- پس علت سماجتون برای پی بردن به جواب چیه؟!
به همان سردی و بی تفاوتی خودم پاسخ داد:
- فقط کنجکاوی!

حتی در آن شرایط حاد و حساس هم ذهنیت همپایی و برابری با جنس

مذکر دست از سرم برنمی داشت. حس رقابتی که برای سال ها نسبت به آن ها در دلم داشتم همچنان به قوت خود فعال مانده بود، طوری که اصلاً قادر نبودم در مقابل هیچ جنس مذکری از خودم کوچک ترین ضعفی نشان دهم. برای لحظاتی موقعیت بدی را که در آن گرفتار بودم، از خاطر بردم، نگاهم بی پروا تر از قبل بالا پرید و به واریسی دقیق ظاهر کارآگاه مشغول شدم.

جوان بود، شاید حدود سی تا سی و پنج سال، موهای مجعد و تیره ی کوتاهی داشت که با وجود واکسی که به آن ها خورده بود، پیچ و تاب طبیعی اش دو چندان به چشم می آمد. ابروهایی کشیده و مردانه بالای دو چشم درشت و نافذش نشسته بود. فک دوزنقه ای شکل و لب و دهانی متناسب داشت و با این اوصاف، بدون دست و دلبازی هم می شد صفت خوش قیافه را در موردش به زبان آورد. سر و لباسش هم خوب بود، با آن که تابستان بود، کت و شلوار خوش دوختی به تن داشت که در عین سادگی برازنده اش بود و کفش هایش از تمیزی برق می زد. به قدری با حوصله سر تا پایش را برانداز کردم که بالاخره حوصله ی خود کارآگاه به ته رسید و با صدایی که پیدا بود بیش از اندازه لفتش داده ام پرسید:

- خب... نتیجه؟! مورد پسند سلیقه های هنری واقع می شم؟

در دلم گفتم «آکه هی پسر! معلومه خودشم حالیشه بد تیکه ای نیستا!!» این ها توی فکرم بود ولی به ازای جواب فقط نگاهش کردم و به آرامی مثل بزآخفش سری برایش خم کردم. باز هم رضایت نداد و انگار که بخواهد وادارم کند تا به زبان بیایم، پرسید:

- با این حساب قیافه م از نظر ظاهری اون قدری فتورنیک هست که

سوژه ی مناسبی برای عکسای هنری تون باشم؟!!

در چشم به هم زدنی فکری به ذهنم رسید، یک جواب دوپهلوی برزخی، پاسخ مناسبی بود تا بتوانم زهرم را به او بریزم! به همین نیت از روی بی قیدی

چانه‌ام را بالا دادم و در حالی که با چشم و ابرو به همراهش که همچنان به دیوار تکیه داده بود، اشاره می‌کردم، پرسیدم:

- واسه همین با بادی‌گارد تشریف آوردید؟!

بلند خندید و در همان حین سرش را یکی دوباری به نشانه‌ی تأسف تکان داد و با خرسندی غیرمتداولی گفت:

- انگار با زرنگ‌تر از خودمون طرف معامله شدیم!

تازه توجه‌ام به مرد همراه جهانگیری جلب شد. سرم را تا به انتها به عقب چرخاندم و با نگاهی دقیق براندازش کردم. جثه‌ی چندان درشتی نداشت و متوسط‌القامت به نظر می‌رسید، شاید حدود ۱۷۷ یا ۱۷۶ شاید هم کمی کمتر، به هر حال برخلاف خود جهانگیری به هیچ وجه اندام ورزیده‌ای نداشت. لب‌هایی نسبتاً کلفت و دماغی استخوانی که البته با چهره‌ی بیضی‌اش هم‌خوانی داشت اما حتی با دست و دلبازی هم صفت خوش چهره براننده‌اش نبود. با همه‌ی این اوصاف نمی‌دانم در نگاهش چه چیزی بود که وقتی زیر ذره‌بین نگاهش بودی، ناآرام و بی‌قرار می‌شدی. در هر شکل من از حضور او در محل کارم به هیچ وجه راضی نبودم و استخوان لای زخمم شده بود. عاقبت با یک نفس‌گیری عمیق به سختی سرم را برگرداندم و در حالی که با دست بازویم را لمس می‌کردم، به طعنه گفتم:

- لااقل یه دونه از این بادی‌گاردای بازو کوزه‌ای با بخودتون همراه می‌کردید که احیاناً از طرف هواخواهاتون مشکلی پیش اومد، کارساز باشه! کارآگاه جهانگیری که متوجه نگاه طولانی و دقیق من به همراهش شده بود، با لبخند پت و پهنی که روی لب‌هایش نشسته بود، پرسید:

- چه طور به فکرتون نرسید این دوست منم ممکنه از مشتری‌های جدیدتون باشه؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

- به نظر نمی رسه به قصد انداختن عکسای هنری تشریف فرما شده باشن!
و جهانگیری بلافاصله پرسید:

- پس فهمیدید که ایشون متأهل نیستن؟! البته باید خدمتون عرض کنم که بنده هم متأهل نیستم و فقط من باب سرگرمی به الی خانم گفته بودم، متأهلم! همه ی حرف ها و اشاراتش پر از طعنه بود و در هر جمله اش کنایه ای آشکار به چشم می خورد. با این حرف آخرش می خواست شیرفهمم کند به خوبی مطلع است صیدهای ما از میان مردان متأهل اند! چیزی که هنوز به من امید می داد تا جلوی او مقاومت کنم، این بود که حدس می زدم دست پر به سراغم نیامده اند. به عبارتی مدرک و شواهد کافی علیه ما نداشتند. بهتر دیدم باز هم خودم را به کوچه ی علی چپ بزنم و در تأیید حرفش گفتم:

- چه بهتر، در غیر این صورت که اصلاً نباید دور و بر الی می چرخیدین.
جهانگیری هم با سماجت پرسید:

- پس می تونید این طور برداشت کنید که ایشونم برای گرفتن عکس او مده این جا؟!!

و با سرش به همکارش اشاره کرد. لبخند مضحکی گوشه ی لبم نشست و به استهزا پرسیدم:

- چه جالب، یعنی می فرمایید مدل تشریف دارن این دوست گرامی شما؟
اصلاً به قیافه شون نمی خوره!

نگاه پر از شماتت کارآگاه روی صورتم چرخید، انگار داشت می پرسید "تاکی می خوای همه چیو حاشا کنی؟! " برای فرار از زیر نگاه سمج او به سمت رفیقش برگشتم و پرسیدم:

- خیال ندارید استراحتی به پاهاتون بدید؟!
حرفی نزد اما از دیوارکنده شد و هم زمان با برگشت الی به سالن، او هم به سمت ما آمد. الی هنوز هم مضطرب و رنگ پریده بود و دست های ظریفش به

سختی دو طرف سینی شربت را در خود می فشرد. نگاهم روی دست های الی بود و از فکرم گذشت "اگه این طوری پیش بریم با این احوال آشفته ی الی، بی برو برگرد دست مون پیش اینارو می شه!" در همان حین رفیق کار آگاه از کنارم گذشت و پهلوی او روی همان مبل دو نفره لم داد. بالاخره صدای مرتعش و کم جان الی، توجه ام را جلب کرد و نگاهم به سمت او برگشت. الی داشت سینی را روی میز وسط سالن می گذاشت و در همان حال سرش به سمت من چرخید و گفت:

- اگه با من کاری نیست... سو... سو... سوووسک!

نفهمیدم چرا وسط حرفش جیغ می کشد سووسک، نگاه حیرانم را که دید، سینی را روی میزها کرد، با یک دست جلوی دهانش را گرفت و با دست لرزان آزادش به سمت شانهای راستم اشاره رفت. چشمی به سمت شانهام چرخاندم و از دیدن سووسک درشت قهوه ای رنگی که روی شال بزرگم نشسته بود، حیرت کردم. به سرعت با دست چپم سووسک را از روی شالم برداشتم و همان طور که بلند می شدم، گفتم:

- نترس، گرفتمش!

تا مشتم را جلو بردم که مثلاً خیالش راحت شود، جیغ بنفش دیگری کشید و دو سه قدمی به عقب جست زد. ناچار به سرعت سووسک را روی زمین رها کردم و با ته کفشم چند ضربه ی کاری رویش کوبیدم و گفتم:

- بیا بابا،... خلاص!

اما الی ول کن نبود و تته پته کنان با نفس های مقطع ناله زد:

- سووسک نداشتیم این جا آخه!... این... این... یهو بی از کجا پیدا شد؟ تازه متوجه آن دو مرد شدم، کار آگاه طوری ما را برانداز می کرد انگار سرگرم دیدن فیلمی کمدی است اما نگاه آن یکی رفیقش درست مثل پیچ توی صورتم پرچ شده بود و حتی برای لحظه ای دست از نگاه سمجش

بر نمی داشت. سعی کردم حضور آن دو را نادیده بگیرم، به خصوص آن نگاه لجوج خیره را که مستقیم داشت روی اعصابم چرخ و فلک می زد. دوباره همه ی حواسم را دادم به الی؛ به خاطر حضور توجیه نشده ی آن دو نفر به قدر کافی ترسیده و با دیدن این موجود کوچک مزاحم به طور کامل تسلطش را بر رفتارش از دست داده بود. باید برای دور کردن هر چه سریع تر او از جلوی چشم این دو مرد که هنوز نمی دانستم چنته یشان چه قدر علیه ما پراست کاری می کردم. ناچار به همان سوسک خوش قدم توسل جستیم و بهانه آوردیم که: - قول می دم در اولین فرصت بدم این جا رو سم پاشی کن، تو هم بهتره بری اتاق خودت استراحت کنی چون انگار دیدن این سوسک یه هوا نامیزونت کرده! احیاناً کاری باشه خبرت می دم، خب؟

الی از خدا خواسته اما با تردید به سمت مهمانان ناخوانده چرخید و با همان صدای لرزان و ضعیف پرسید:

- این جا با من کاری نیست؟

کارآگاه جهانگیری بی آن که دستش را از زیر چانه اش بردارد، جواب داد:

- فعلاً خیز، ولی از آپارتمان خارج نشید چون ممکنه بر حسب نیاز چند تا سوال هم از شما داشته باشیم.

پاسخ او، کار خودش را کرد و متوجه وخامت اوضاع شدم. این برخورد از نوعی بود که با افراد متهم صورت می گرفت، ظاهراً من و الی هم در شمار همان متهمان قرار داشتیم. با این وجود خودم را از تک و تاب نینداختم و در حالی که از درون مثل سیر و سرکه می جوشیدم، با ظاهری آرام به الی گفتم:

- تو برو استراحت کن، نگران چیزی هم نباش!

الی بی چک و چانه و دز کوتاه ترین زمان ممکن از سالن خارج شد و من ماندم و آن دو نفر. به پشتی مبل تکیه دادم و منتظر صحبتی از طرف آنها شدم اما هر دو نفرشان سکوت اختیار کرده بودند. از آن وضع به ستوه آمدم و

بی حوصله تذکر دادم:

- بهتره برید سر اصل مطلب جناب کارآگاه جهانگیری!

و او با یک حالت تهاجمی تکرار کرد:

- اصل مطلب؟!

نگاهش به جانب دوستش کشیده شد، انگار می خواست از او کسب تکلیف کند اما ریفش حتی برای لحظه ای نگاهش را از روی من برنداشت و همین رفتار او به شدت عصبی و بی قرارم کرده بود. کارآگاه که واکنشی از ریفش ندید، خودش ادامه داد:

- شاید بد نباشه کمی در مورد شغل شرافت مندانه ی شما خانومای محترم

صحبت کنیم.

طعنه اش کاملاً واضح بود ولی باز هم مقاومت نشان دادم؛ فکر می کردم اگر مدرک داشتند، این قدر با ملاحظه پیش روی نمی کردند.

- کار ما مشخصه، یه آتلیه ی عکاسی داریم که...

میان حرفم آمد و با لحن تندی خودش ادامه ی توضیحاتم را به دست

گرفت:

- یه آتلیه ی عکاسی که فقط در جهت سرکیسه کردن ملت، اخاذی، تهدید

و این قماش کارا فعاله!

تا بند آمدن نفسم فقط همان یک نفس مانده بود! داشتم کم می آوردم اما در

یک لحظه ی استثنایی، دستورالعمل فوق مؤثر و بی نظیر ممل فلنگ مثل

آذرخشی در ذهنم درخشید «دیوار حاشا بلنده، تا دیدی کار داره بیخ پیدا

می کنه همه چی رو حاشا کن و توی یه فرصت طلایی فلنگ رو ببند!» یاد این

حرف ممل حالم را عوض کرد. نباید جا می زدم یا به جرمی اعتراف می کردم.

بر فرض اعتراف هم می کردم، نه تنها باعث تخفیفی در مجازاتمان نمی شد

بلکه بازبان خودم پای اتهامات آنها را مهر می زدم و اوضاع را از آن چه بود

خراب تر می کردم. غیر از خودم پای بچه های دیگر هم وسط بود، نباید با کوتاه آمدن جلوی یک کارآگاه پخته ای آگاهی و رفیق چلمن بی دست و پایش که فقط بلد بود عین کرو لال ها به آدم زل بزند، قافیه را می باختم. اصلاً این ها اگر دست شان پُر بود و مدرک درست و حسابی در اختیار داشتند که همان اول بسم الله دستبند را به دست هایم زده بودند، رفته بود پی کارش! وقتی مثل گربه ای که دنبال موش کمین می کند، منتظرند ببینند حرکت بعدی موش بیچاره چیست، یعنی دست شان از مدارک مستدل خالیست و هیچ حکمی از دادستانی در اختیار ندارند. احتمالاً سکوتم بیش از حد طولانی شده بود که کارآگاه با بی قراری مشهودی پرسید:

- خب؟... ادعای بنده رو تأیید می فرمایید خانم هانی؟!
به سختی افکارم را جمع و جور کردم و در یک جمله ی کوتاه جواب دادم:
- خیالاتی شدید جناب کارآگاه!
- ببینید خانم، بهتره...

تصمیم گرفتم این بار من به او تک بزنم؛ یا عقب نشینی می کرد یا به واسطه ی عصبانیت هر چه در چنته داشت به یک باره رو می کرد و من را از شر این بلا تکلیفی عذاب آور نجات می داد. به همین خیال با عصبانیتی ساختگی فریاد کشیدم:

- نه...! این بار شما ببینید جناب کارآگاه جهانگیری، بهتره هر چه زودتر این مسخره بازی رو تموم کنید. اگه خلافی کردم، حکم دادستانی رو کنید، اون وقت گردن ما از مو هم باریک تر! اما اگه دست خالی تشریف آوردید، شرمنده اخلاق و رز شکاری تون می شم چون هم شما هم من خوب می دونیم که حق چنین کاری رو ندارید تا بی دلیل واسه مردم مزاحمت ایجاد کنید، درست نمی گم؟
کارآگاه سکوت اختیار کرد و فقط تبسمی موزی روی لبش خزید که از

دیدم پنهان نماند، هر چند موجه به نظرم نمی رسید. مطمئن بودم آن تبسم نه از سر تمسخر بود و نه پوزخند، بلکه فقط و فقط تبسمی از سر رضایت و خشنودی بود. این مدلش را دیگر ندیده بودم، شاید هم کارآگاه دلش برای ما می سوخت و به نحوی از همراه نداشتن حکم ته دلش راضی بود.

برای اطمینان از حدس و گمان عجیبی که به سرم افتاده بود، به جانب رفیقش نگاه کردم اما آن مرد همچنان با چهره‌ای منجمد و بی روح، زل زده بود به من! حس می کردم هر واکنشم یا حتی هر واژه‌ای را که به زبان می آورم، با دور کند و بسیار با حوصله مرور می کند؛ درست مثل بازیابی فیلمی با سرعتی کندتر از حد معمول! طاقت نداشتم بیشتر از آن جلوی خودم را بگیرم و بروز ندهم چه قدر از این نگاه ثابت و مرموز متنفرم، یعنی اگر دست از ادامه‌ی رفتارش بر نمی داشت، ممکن بود صبر و حوصله‌ام ته بکشد و با مشت و لگد و ناسزا به جانش بیفتم. خودم هم می دانستم لگد پرانی پر دردسرتین کاری خواهد بود که ممکن است از یک متهم سر بزنند! باید هر طور بود جلوی از کوره در رفتن خودم را می گرفتم. به همین خیال با آهنگ کلامی که به هیچ وجه خوشایند نبود، رو به رفیق کارآگاه گفتم:

- اگه در نظر داشتید که حتی یه سلول سرطانی بد خیم رو کشف کنید تا الان دیگه باید به نتیجه می رسیدید. هر چند... هنوز نمی فهمم دلیل این که عین یه میکروب خطرناک کشف نشده منو گذاشتید زیر میکروسکوپ چیه؟! انگار نه انگار که چنین حرف یا اعتراضی را شنیده است. تنها واکنشش به جملات معترضانه‌ام فقط دو بار مژه زدن بود. نه تغییری در عضلات صورتش به چشمم آمد، نه حتی تکانی خورد و باز با همان نگاه خیره زیر نظرم داشت. پشت سر گذاشتن این همه اضطراب و سر درگمی فرسوده‌ام کرده بود. به خصوص که رفیق کارآگاه همچنان با چشم سفیدی براندازم می کرد و مطمئن بودم این رفتارش بی دلیل نیست. از این فکر، احساس

دل آشوبه و تهوع کردم. برای آن که کمی بر خودم مسلط شوم و لااقل از میزان دل آشوبه ام کم کنم، سرم را به پشتی مبل تکیه دادم، چشم هایم را بر هم گذاشتم و بالحنی به ظاهر ملایم اما پر از نیش و کنایه خطاب به کارآگاه گفتم: - از این رفیق بادی گاردتون که پاک ناامید شدم چون ظاهراً قوه ی ناطقه ش کاملاً تعطیل می زنه ولی اگه خودتون هوس کردین چهار کلام حرف حساب بزنین، خبرم کنید. تا اون موقع شاید بد نباشه یه چرتی بزنم.

با چشم های بسته شنیدم جهانگیری می گوید: - اگه از حرف حساب منظورتون به حکم و این جور چیزاست، مطمئن باشین لازم باشه اونم به راحتی می گیرم ولی در حال حاضر به این هدف نبوده که مزاحم شما شدیم.

با شنیدن این خبر، نفس راحتی کشیدم اما از ترس آن که برق نگاه پر از رضایت و خشنودی ام را ببیند و دستم برایشان رو بشود، با همان چشم های بسته از فکرم گذشت «نکنه اینا اصلاً پلیس نیستن؟ شاید حتی اون کارت شناسایشم قلابی باشه!» حدس تازه ام باعث شد از جلد شیر خفته بیرون بزنم! چشم هایم را باز کردم، ابروهایم را در هم کشیدم و بالحن تندی گفتم: - پس حرف آخر رو بگید و خلاص!

- ما به کمک شما احتیاج داریم.
ذهنم مثل فرفره دور خودش چرخید بلکه به جوابی برسد و عاقبت با تردید پرسیدم:

- چه جور کمکی منظور تونه؟
و همان وقت از ذهنم گذشت «شاید مورد شخصی یا خونوادگی دارن و می خوان که از طریق ما مچ کسی رو بگیرن.» اما جواب کارآگاه چنان متحیرم کرد که ناخواسته روی مبل سیخ نشستم و زل زدم به او، منتظر جوابم ماند اما من فقط جمله ی او را برای خودم زیر لب تکرار کردم:

- دستگیری یه باند قاچاق؟!

سرش به علامت تأیید خم شد و من با تردید پرسیدم:

- قاچاق چی مثلاً؟

- همه چی! قاچاق مواد، اعضای بدن، دختران فراری و حتی عتیقه جات...

به عبارتی هر چیزی که بشه ازش پول کلون در آورد!

آب دهانم را بلعیدم و به زحمت فشاری به زبانم آوردم تا توانستم بپرسم:

- متوجه نشدم منظورتون از کمک چیه؟

- اگه قبول کنید، همه چی رو مفصل براتون توضیح می دیم.

- و اگه قبول نکنم؟

- قبول می کنید!

- از کجا این قدر مطمئنید؟

- چون اگه قبول نکنید، ممکنه هم خودتون هم همکاراتون توی مخمصه

بیفتین.

تهدید می کرد اما حالا که مطمئن بودم هنوز مدرکی علیه ما ندارند، به

نحوی بارز زبانم تیز و بُرنده تر از قبل شده بود. نگاه خیره و مداوم همراه

کارآگاه هم که مزید بر علت شده و حسابی توپم را پُر کرده بود. همین شد که

بی قرار و کلافه به سمت مرد کناری او نگاه کردم و با حرص فریاد کشیدم:

- بس کنید دیگه، دیوونه م کردین! چی می خواین از جونم با این نگاه لعنتی

که مته مته فرو کردید تو صورتم؟

برای اولین بار و با صدایی که در حین ادای هر کلمه اش تُن زیر و بمی

می گرفت، جواب داد:

- زیر نظرت گرفتم چون باید از تیزهوشی، جسارت و شجاعتت مطمئن

بشم!

لبم رو به بالا انحنا برداشت، هم زمان چشمم کمی جمع شد و با قیافه ای که

مطمئناً بی شباهت به عقب مانده‌های ذهنی نبود، پرسیدم:
- چی...؟!

کارآگاه خونسرد و موقر توضیح داد:
- می‌خواه مطمئن بشه به قدر کافی روی رفتار تون تسلط دارید و با هر
اتفاق کوچیکی دست و پاتون رو گم نمی‌کنید، البته یه مقدار شرم و اسه اینه که
ذهن تونو بخونه تا بیشتر باهاتون آشنا بشه!
کمی براندازشان کردم و به سرعت از ذهنم گذشت «همه رو برق می‌گیره
مارو چراغ نفتی، ببین تو رو خدا گیر چه آدمای گامول بی‌کاری افتادم!» و به
تلافی آن همه حرص و جوشی که بی‌دلیل به خوردم داده بودند، پوزخندی
زدم و رو به رفیق کارآگاه گفتم:
- چه عالی! پس دیگه الان شاخکاتون آنتن داده چی در مورد شما دو نفر
فکر می‌کنم!

و او با همان نگاه نافذ و تَن صدای پُر جذبه‌اش جواب داد:
- کاملاً مشخصه دارید فکر می‌کنید با دو تا آدم علاف، ابله و البته
مزاحم روبه‌رو شدید!
درست به هدف زده بود و دست مریزاد داشت اما بعد از پشت سر گذاشتن
دنیا بی‌اضطراب و خودخوری، آن قدر بی‌حوصله و کلافه بودم که فقط
می‌خواستم هر چه زودتر شر آن دو نفر را از سرم باز کنم. ناچار به جای
تصدیق حرفش، فقط اخم‌هایم را در هم کشیدم و گفتم:
- برام مهم نیست بدونم چیزی دستگیرتون شده یا نه ولی دارم فکر می‌کنم
که...

رفیق کارآگاه باز با همان صدای پر زیر و بمش نطقم را کور کرد و میان
جمله‌ی نیم‌بندم گفت:
- برای ما چندان مهم نیست شما چی فکر می‌کنید یا نمی‌کنید، مهم اینه که

جای این همه بحث و جدل بیهوده هر چه زودتر به نتیجه‌ی دلخواه برسیم.
از حرص فک‌هایم روی هم جُفت شد و صدای برهم ساییده شدن
دندان‌هایم را شنیدم. داشتم برای به پا کردن یک گرد و خاک حسابی آماده
می‌شدم که کارآگاه بالحن شمرده و محترمانه‌ای گفت:

- خانم نجفی، ما واقعاً به همکاری و کمک شما نیاز داریم!
از سر لجاجت و کج خلقی، هر دو شانه‌ام را بالا دادم و مثل طوطی لحن
رفیقش را تقلید کردم:

- برام اصلاً مهم نیست شما به چی نیاز دارید یا ندارید، فقط می‌خوام هر
چه زودتر از شر این ملاقات خلاص بشم، هر چی زودتر بهتر!
جهانگیری متفکر و خسته دستی به پیشانی‌اش کشید و زیر لب گفت:
- لطفاً تا آخر به حرفامون گوش کنید! باور کنید ما به کمک شما نیاز داریم
و روش حساب کردیم!

کارآگاه جذابیت خاصی داشت که آدم را وادار می‌کرد بی‌اراده به
حرف‌هایش توجه کند اما باز هم به لج رفیقش جواب دادم:
- خدا حاجت رواتون کنه که بی‌نیاز از غیر بشید ولی محض اطلاع، من
یکی با پلیس جماعت میونه‌ای ندارم، حتی تو عالم بچگی هم از همه شون بدم
می‌اومد چه برسه به حالا!

باز هم رفیق کارآگاه دخالت کرد:
- احتمالاً ترسیدن به جمله‌تون بیشتر می‌خوره، باید می‌گفتید از همه شون
می‌ترسیدم!

با سماجت به چشم‌های زیرک و مکارش زل زدم و از لای دندان‌های
به هم چسبیده‌ام با نفرت گفتم:

- همه‌تون یه مشت آدم بی‌عرضه و دست و پا چلفتی هستید، ترسیدن جلو
شماها افت داره!

نگاه مبهوت و ناباور کارآگاه روی صورتم ماند و پرسید:

...با ما بودید؟... ماها بی غرضه ایم؟

به خوبی می دانستم پلیس نتوانسته هیچ سر نخ‌ی از قاتل حسن پیدا کند، یعنی خیری که از این جماعت ندیده بودیم ولی شرشان رسیده بود! آن‌ها فقط چند روزی موی دماغ خانواده‌ی ماتم زده‌ی حسن شدند. حتی یکی دوباری هم ممل و کریم را سین جیم کرده بودند و در نهایت هم دست از پا درازتر رفته بودند پی کارشان. طفلکی بچه‌ها مرام و معرفت گذاشته بودند و پای من را وسط ماجرا نکشیدند؛ می دانستند ممکن است برایم دردسرساز باشد. شکر خدا، پلیس‌ها هم نتوانستند رد من را بزنند، در اصل زدن رد و نشانی از من و روابطم با حسن و بچه‌های دیگر، کارچندان آسانی هم نبود. ظرف سال‌های اخیر به واسطه‌ی کاسبی نه‌چندان مرسوم‌ی که برای خودم راه انداخته بودم، در رفت و آمد با بچه‌ها همه‌ی جوانب کار را می‌سنجیدم. معمولاً دیدارهایمان در خفا و خیلی خیلی دیر به دیرتر از قدیم‌ها انجام می‌گرفت و تازه آن‌هم با هزار قید و بند و مکافات. خلاصه که عاقبت پلیس‌های دست و پا چلفتی و پر مدعا، کاری از پیش نبردند و به ناچار دست از سر خانواده و دوستان حسن برداشتند. یعنی همه‌ی هنرشان فقط چزانندن خانواده‌ی حسن بود! وگرنه قاتل حسن هنوز داشت برای خودش راست راست راه می‌رفت، بی آن‌که حتی ردپایی از او پیدا کرده باشند! البته حتی قبل از ماجرای قتل حسن هم هیچ‌وقت ذهنیت روشن و مطمئنی نسبت به این‌دار و دسته نداشتم. حالا که دیگر هیچ، یعنی با هر آرگانی که می‌شد اسم پلیس روی آن گذاشت، چپ افتاده بودم! عایدی همین ذهنیت خرابم سبب شد تا به محض شنیدن جمله‌ی معترضان‌ه‌ی کارآگاه ناخواسته به قالب فری‌فرو بردم و در آن قالب، دیگر به هیچ‌وجه تحمل در آوردن ادای خانم‌های متین و با وقار را نداشتم و پایم حسابی روی بیل رفته بود!

- نه پس؛ ننه جون من بی عرضه اس، خب معلومه با شماها هستم!

- بی انصاف نباشید خانم! امثال ما جون به کف...

بی حوصله تر از قبل وسط حرفش رفتم:

- شعارنده جناب کارآگاه، اینا همه ش حرف مُفته! شماها تا بیاید حساب

دو دوتا چارتای قانونی بکنید و از مافوق دستور بگیرید و به هزار جور کاغذ

بازی مسخره وقت تلف کنید، هر کی هر غلطی بخواد بکنه، کرده و رفته

پی کارش! شماهام که همیشه ی خدا بعد از تموم شدن صحنه ی دزدی و

جنایت و صد جور کوفت و درد بی درمون دیگه، آژیر کشون و پُر سرو صدا

از راه می رسید! تازه اون و قتم از جایی که دست تون هیچ جا بند نیست و طبق

معمول دیر به قائله رسیدید، هی گیر سه پیچ به همون آدمایی که خود شون

شاکِی ان می دید. اسمشم می ذارید شِم پلیسی و پیگیری جزء به جزء و

بازسازی صحنه ی جرم و این حرفا، خلاصه که اِند سوتی هستید همه تون!

راستشو بخواید باید بگم با دیدن پلیسای بیشتر از این که بترسم، خنده م می گیره

بس که پخمه تشریف دارن همه شون!

طفلك کارآگاه با دهان باز به من زل زده بود اما رفیقش به جای آن که

جواب توهین هایم را بدهد، با آرامش پرسید:

- یعنی حتی کنجکاو نشدی بفهمی قضیه چیه که ماها او مدیم سراغت و

ازت کمک می خوایم؟!

روی کارآگاه را کم کرده بودم اما این رفیقش پر مدعایتر از چیزی بود که

فکر می کردم. پوزخندی زدم و این بار به او حمله کردم:

- چه قضیه ای پسر خاله؟! شما بفرمائید ما بگوئیم.

نمی دانم در رفتار یا شاید طرز برخورد رفیق کارآگاه چه چیزی بود که من

را بی دلیل جری می کرد و باعث می شد ناخواسته و بی دلیل با او سر جنگ

داشته باشم. کارآگاه با حیرت تکرار کرد:

- پسر خاله؟!

با سر، نیم اشاره‌ای به رفیقش کردم و حق به جانب گفتم:
- آخه نه به اون نیم ساعت اول که این همکارتون رسماً کرو لال تشریف
داشتن، نه به این که چای نخورده یهو یی پسر خاله شدن! گفتم حتماً نسبتی
داشتیم که مخلص تون از خاطر برده!

دوباره سرم را به سمت رفیق کارآگاه چرخاندم و با تکان دادن سرم به چپ
و راست تکرار کردم:

- داشتید می فرمودید پسر خاله؟ فرض بفرمائید بنده الان سرا پا
کنجکاویم!

اشتباه می کردم؛ رفیق کارآگاه از من هم پر مدعتر تشریف داشت چون
بی آن که نگاه مستقیمش را از صورتم جدا کند، جواب داد:

- قضیه‌ی قابل داری نیست، فقط بحث سرِ یه چندتایی جنایت
وحشیانه‌س!

بهت زده هر دو نفر آن‌ها را برانداز کردم و تازه احساس خطر به جانم
افتاد، همین شد که این بار کاملاً رفتم توی جلد فری و گفتم:

- ببین داداش، محض اطلاع، حاجیت هر غلطی هم تا امروز کرده باشه یا
حتی من بعد بکنه، اهل این یه قلم خلاف نبوده و نیست! از اول بهتون گفتم
اشتباه گرفتید، نگفتم؟!

نگاهی مابین کارآگاه و رفیقش مبادله شد و باز رفیق کارآگاه به جای پاسخ
سوالم، به شکلی غافلگیرکننده و ناگهانی پرسید:

- ببینم، تو کسی به اسم فلاح می شناختی؟... حسن فلاح، معروف به حسن

تابه تا!

برای صدم ثانیه‌ای همه جا جلوی چشمم سیاه شد و نام و یاد حسن، ذهنم
را به خودش کشید، جسد سوخته و جزغاله شده‌اش به یادم آمد و روز دفن و

خاکسپاری اش! به سختی جلوی مرور خاطرات تلخ را سد کردم. اوضاع قمر در عقرب تر از چیزی بود که خیال می کردم و حس فرو رفتن در دسیسه ای که نمی دانستم چیست دم به دم در ذهنم پررنگ تر می شد. شاید در رابطه با قتل فجیعانه حسن، به من و بچه های گروه هم مشکوک شده بودند! شاید هم یک طوری رد من را به عنوان دوست حسن زده بودند و حالا آمده بودند سروقتم به نیت بازجویی! شاید هم... فکر از کار افتاده بود و شاید های بعدی توی سرم جا نمی گرفت. هر چه بود مطمئن بودم تا وقتی به نیت و هدف اصلی آن ها پی نبرده ام، صلاح نیست اطلاعات موثقی از خودم و دوستانم و یا هر چیز دیگری به آن ها بدهم! ناچار بودم هر طور که هست حرف ها و حتی واکنش هایم را کنترل کنم. برای تسلط بر همه ی این ها باید فرصتی به خودم می دادم، پلک هایم را برهم فشردم طوری که مثلاً دارم فکر می کنم، کمی پیشانی ام را مالیدم و زیر لب تکرار کردم:

- حسن؟... حسن فلاح؟!... حسن!

در همان حین تا حدی بر رفتارم مسلط شدم و تصمیم آخرم را برای انکار جدی و محکم هر نوع آشنائی با حسن گرفتم! باید بلوف می زدم بلکه کار ساز باشد. وقتش بود که جواب او را بدهم! پلک هایم را باز کردم، مستقیم و بدون کوچک ترین تردیدی زل زدم به صورت آن مرد و محکم و قاطع گفتم:

- کسی رو به این اسم خاطرم نمی آد!

هنوز کلمه ی آخر از دهانم بیرون نیامده، رفیق کار آگاه مثل فنری که از جا در برود، سر پا ایستاد و خطاب به دوستش گفت:

- خودشه، همونیه که دنبالش بودیم!

از حرکت ناگهانی و غیرمنتظره ی او یکه ی سختی خوردم، یعنی بیشتر از این که بترسم بهت زده شدم اما کار آگاه جهانگیری بی توجه به بهت و حیرت من، تأکیدکنان پرسید:

- یوسف مطمئنی!؟ بعدش دَبه در نیاری به وقت و...

تازه فکرم کار افتاد که "ای داد بیداد، اینا فکر کردن قاتل حسن رو پیدا کردن، حالا چه گلی به سرم بگیرم، یعنی از اولش دنبال من بودن و منه خنگ نفهمیدم!؟" با این فکرها نتوانستم جلوی دهانم را بگیرم و پریدم وسط حرف کارآگاه که:

- چی چیو خودشه؟...!؟!... بین دارین دست دستی برام پاپوش...
رفیق کارآگاه بی توجه به من و اعتراضم طوری که انگار بُردباری اش را از دست داده، حرفم را برید و رو به جهانگیری قاطعانه جواب داد:
- مطمئن باش پسندیدم، جلب رضایتشم با خودت، به نتیجه رسیدی خبرم کن!

يك دفعه از زبان افتادم و نگاهم شروع کرد بین آن دو رفت و آمد کردن، گوش‌هایم تیز تیز شده بود اما فقط می‌شنیدم و در عمل از درک و فهم حرف‌های آن دو عاجز بودم! درست مثل مسافری از مریخ که تازه پا به کره خاکی گذاشته و به هیچ وجه از حرف‌های زمینی‌ها سر در نمی‌آورد. هنوز همان‌طور گیج و منگ نگاهم بین آن‌ها دو دو می‌زد که متوجه شدم رفیق کارآگاه به طرف در آپارتمان می‌رود. بدون فکر قبلی جستی زدم و با دو قدم بلند خودم را جلوی راه او انداختم و با تحکم فرمان دادم:

- صبر کن ببینم!

ایستاد و با همان چهره‌ی بی تفاوتش که هیچ حالتی در آن نبود، زل زد توی چشم‌هایم و من سرش نیمه فریادی کشیدم:

- او هو ی آقاهه، راس راستی خیال کردی این جا خونه خاله اس؟! سر خود راه گرفتید او مدید توی ملک شخصی، یه مشت اراجیف تحویل دادین بعد کاری کردین که یه نیم سخته رو رد کنم، حالا هم همین طور سرت رو انداختی پایین و دِ برو که رفتی؟... از کی تا حالا مملکت این قدر بلبشو شده؟!

بی آن که نگاه ثابتش را از صورتم جدا کند، سرش را به سمت رفیقش اشاره رفت و گفت:

-برات توضیح می ده، خواستی یا علی بگو و بیا کمک، نخواستی هم خیر پیش، هیچ اجباری در کار نیست!

نمی دانم چرا می خواستم جلوی او خودی نشان دهم یا بی دلیل به پرو پایش بییچم، شاید با آن سکوت مر موز و نگاه های خیره و اعصاب خردکنش بیش از حد متعارف تحریکم کرده بود! به هر دلیلی که بود دست از سماجت برنداشتم، جلویش ایستادم و با لحنی که سعی می کردم به قدر کافی ضایع کننده باشد، گفتم:

-نشددیگه رفیق! دونفره اومدید، یکی ایستاد تماشا، اون یکی هی تک زد و حال مارو گرفت، حالا هم خیالی نیس، هرچی بوده گذشته ما هم بی خیل پاتک می شیم اما به شرطی که همین الان دست این رفیقم بگیریم و زحمت رو کم کنید. فکر کنم خودتونم به اندازه ی من از این بازی مسخره خسته شده باشید، پس هر دو به اتفاق هری!

بی توجه به لحن تند و بی ادبانه ای که از عمد به کار بسته بودم، با آرامشی که در صدایش نشسته بود، جواب داد:

-ببین چی می گم! کاری که ماها در نظر داریم، سرو صدا بردار نیست چون هم جون خودمون در خطر، هم ممکنه جون خیلی های دیگه هم به موفقیت و یا عدم موفقیت این برنامه بستگی داشته باشه! منم خیلی گرفتارم و باید هر چی زودتر برم دنبال کارام... مسعود مسائل اولیه رو برات توضیح می ده، سر فرصت منم زیر و بم چیزای بیشتری رو که باید بدونی، برات می گم! خوبه؟! می دانستم همه ی آرامش صدایش برمی گردد به اطمینان از درستی کاری که می خواهد انجام بدهد اما باز هم نتوانستم حیرتم را پنهان کنم. بی خیال صحت و سُقم تصمیمات این دو مزاحم، پوزخندی زدم و معترض شدم:

- هی! پیاده شو با هم بریم، کی بهت گفته من واسه همکاری با شماها اعلام آمادگی کردم؟! من اصلاً حوصله نمی‌کشم با امثال شما حرف بزنم بعد جناب عالی قدمای بعدی نقشه‌ها تو برام تشریح می‌کنی؟! دل خوش سیری چند بآا؟

باز هم هیچ علامت یا نشانه‌ای در چهره‌اش هویدا نشد! حتی عضلات صورتش تکان نخورد؛ نه اخمی نه لبخندی، فقط با همان نگاه بی‌روح و ثابت به چشم‌هایم خیره شد و جواب داد:

- قبول می‌کنی، مطمئنم!

- رو چه حسابی این قدر مطمئنی؟!

- چون می‌دونم خیلی بیشتر از من دلت می‌خواد قاتل حسن به چنگ عدالت بیفته!

با این که مطمئن بودم لو رفته‌ام و آن‌ها کاملاً از روابط من و حسن با خبرند، باز هم سماجت به خرج دادم:

- یه بار گفتم، بازم تکرار می‌کنم، من این بابایی که می‌گی رو نمی‌شناسم، حالا هی گیر سی و سه پیچ بده بین کجای دنیا رو می‌گیری!

این بار تبسمی محو گوشه‌ی لب‌هایش نشست و مثل برق هم ناپدید شد: - همین قاطعیت و محکم بودن باعث شد فکر کنم همکاری خوبی می‌شیم ولی دیگه تا همین جا کافیه! لازم نیست بیشتر از این انکار کنی، این جا جونت در خطر نیست اما مأموریتی که برات در نظر داریم، به این سرنترس و قاطعیت نیاز داره.

دیگر کاملاً ملتفت شده بودم که نباید بیشتر از آن خودم را ضایع کنم، آن‌ها همه چیز را می‌دانستند، ناچار با لحن سرخورده‌ای پرسیدم:

- که این طور، پس حتماً کتابچه‌ی زندگیم دست شماهاست و خط به

خطشو از برید!

- به هیچ وجه این طور نیست! ما فقط یه سری اطلاعات جزئی در مورد
آشنائی تو و حسن داشتیم ولی اگه چیزی هم نمی دونستم، قیافه ت لوت
می داد!

این دیگر از محالات بود! اخم هایم را در هم کشیدم و با خشونت جواب
دادم:

- جفنگ نگو، من هیچ واکنشی در مورد اسم حسن نشون ندادم.
- حق داری، کنترلت بی نظیر بود، واسه همینم بلافاصله بعد از به میون
او مدن اسم حسن، مطمئن شدم به درد پروژه ی ما می خوری.
- چه رویی داری تو بشر؟! همین الان داشتی می گفتی قیافه م لوم داده!
- اینم درسته چون برای مدت خیلی کوتاهی شاید چیزی حدود صدم
ثانیه چهره ت رو غم گرفت، ابروها ت از داخل یه زاویه ی کوچیک برداشت و
پلکات افتادگی پیدا کرد! این واکنش توی ناخود آگاه هر آدمی وجود داره حتی
اگه یه بازیگر کار کشته و قهار باشه، حالا اجازه مرخصی می دی؟! داره دیرم
می شه!

تازه داشتم رمز آن نگاه های نافذ و استخوان سوزش را می فهمیدم، او از
تمام حرکات و رفتار من در مغزش به سرعت اسکن کرده بود و به همان
سرعت هم تجزیه و تحلیل! برای اطمینان از حدسم پرسیدم:

- پیدا شدن اون سوسک روی شونه ی منم یه آزمون بود، درسته؟

با همان قیافه ی یخ و خشکش جواب داد:

- خودم گذاشتم رو شونه ت!

زل زدم توی صورتش و گفتم:

- یه سوال دارم بعدش به سلامت!

- بگو!

- این طور که فهمیدم، شماها دنبال یه بازیگر حرفه ای برای ایفای یه نقش

مهم هستین، بعدشم رو حساب حرفا خودتون، این بازی تونم همچین یه نموره خطرناک می زنه! حالا اگه به این راحتی دستم پیش شماها رو شده، از کجا معلوم که باز همین اتفاق نیفته؟... نکنه کمر به قتل بستین؟!

با اطمینان و محکم جواب داد:

- حسم می گه بازیگر خوب و قابل ی هستی! منو به شمار نیار چون یه جورایی توی این شرایط همون شم مزخرف پلیسیم فعال می شه اما غیر از اینم باشه فعلاً گزینه ای بهتر از تو سراغ نداریم و تو برای ایفای این نقش بهترین شرایط رو داری.

جوابم را گرفته بودم؛ کشته هم می شدم مهم نبود و در حال حاضر برایشان بهترین گزینه بودم! طبق قولم از سر راهش کنار رفتم و گفتم:

- به سلامت.

او هم بی آن که پاسخی به من بدهد، خطاب به رفیقش گفت:

- مسعود؟!

- جان؟

- ادامه شو بیرون صحبت کن، می دونی که، این کار ریسک بردار نیست!

- حواسم هست.

- اگه به توافق رسیدید، خبرم کن.

- باشه حتماً ولی قبلش یه چند دقیقه بایست کار واجب دارم.

کارآگاه با این حرف به سمت رفیقش رفت و چند دقیقه ای کنار گوش او با صدای کوتاهی حرف زد و بالاخره رفیقش در حین دور شدن از او با اطمینان و صدای بلندی جواب داد:

- به من اطمینان کن، فقط پی گیریش با خودت!

فصل سوم

توی کافی شاپی خلوت و دنج، رو به روی کارآگاه نشسته بودم و انتظار می کشیدم تا حرف هایش را شروع کند که گفت:

- دوستت الی به چیزی شک نکرد؟

- چرا ولی تا ندونم چی باید بگم که نمی تونستم رفع و رجوعش کنم! درضمن، اون رفیقم نیست، ما فقط همکاری!

سری کج کرد و با دقت پرسید:

- خیلی برات فرق می کنه؟

- چی؟

- رابطه ی دوستی و همکاری؟

- برای همه فرق می کنه، پرسیدن نداره! همه عمرم فقط سه تار فیک داشتم، حالا از این قضیه بگذریم، به هر حال یه توضیحی بعداً بهش می دم که قانع بشه. خب، شروع کنید کارآگاه!

- قبل از هر چیز لطف کن و دیگه به هیچ وجه منو کارآگاه صدا نکن، من مسعودم!

خندیدم:

- ای ول، پسر خاله دومی هم پیدا شد.

او هم به زور تبسمی کرد و گفت:

- به زبون آوردن همین کلمه ممکنه سر همه مونو به باد بده! اون دوستت...

یعنی همون همکارت، خانم الی هم نباید بویی از این ماجرا ببره چون هم برا خودش می تونه خطرناک باشه هم برا ماها.

با دقت چهره‌ی او را برانداز کردم و پرسیدم:

- یعنی ماجرا تا این حد خطرناکه؟!

- بیشتر از چیزی که بتونی حدس بزنی!

با تأکید او از ذهنم گذشت، "اگه این نقشه تا این حد خطرناکه، چرا نگران الی هستش اما می خواد منو با سر بندازه تو این مخمصه؟! " نمی دانستم چرا برای اولین بار حس حسادتی غیر معمول به سراغم آمده بود و داشتم به زن دیگری حسودی می کردم، شاید هم می دانستم و نمی خواستم آن را باور کنم! کار آگاه، به طرز نفس گیری جذاب و خوش قیافه بود. حتماً همین قضیه به شکلی ناخواسته روی ضمیر ناخود آگاهم اثر گذاشته بود، وگرنه من اهل این حکایت ها نبودم، فری پیه و حسادت به زنی که مورد توجه مردی قرار گرفته است؟! ... از خودم بعید می دیدم!

کار آگاه بالاخره بعد از مکثی طولانی و بی توجه به من که همچنان در عالم هیپروت سیر می کردم، ادامه داد:

- فکر کنم باید از اولش برات تعریف کنم، یعنی نقطه‌ی شروع ماجرا که برمی گرده به حدود پنج سال پیش. اون موقع ها من و یوسف با هم توی دایره جنایی آگاهی همکار بودیم. بعدش به دلیل ماجراهایی که پیش اومد، یوسف مجبور به استعفای ظاهری شد. در واقع رد و نشونش رو توی آگاهی گم کرد و به نحوی وارد یه دایره‌ی دیگه شد.

افکارم را سریع جمع و جور کردم و برای اطمینان پرسیدم:

- منظورت از یوسف همین رفیقه که با هم اومده بودین؟ (و به شوخی

اضافه کردم) یعنی همون پسر خاله اولی؟!
 هاله‌ای از نقش یک لبخند روی لب‌هایش ظاهر شد و جواب داد:
 - خودشه، یوسف میلانی!
 - ولی این بهش می‌خوره پلیس باشه ها... همون پخمه و... اینا دیگه!
 لبخندش پر رنگ‌تر شد اما به ظاهر اخمی کرد و گفت:
 - می‌دونم ته دلت پخمه نمی‌بینیش، فقط می‌خوای لجاجت کنی ولی
 درست می‌گی، این همکارم در حین مأموریت یه کم عبوس و جدی رفتار
 می‌کنه! به هر حال دیگه پلیس نیست، یعنی راستش نه اون مُدلی که بشه بهش
 گفت پلیس، بهتره از این بحث بگذریم!
 - اوکی، مستقیم برو سر اصل مطلب.
 - داشتم می‌گفتم، یوسف بنا به دلایلی روی این پرونده حساسیت خاصی
 داشت. یعنی یه طورایی براش حیثیتی محسوب می‌شد، اینه که بعد از
 شور و مشورت با رؤسا و کسب مجوز لازم، وارد یه سیستم کاملاً جدید و
 مستقل از ما شد!
 کنجکاوتر از قبل پرسیدم:
 - این پرونده چی بوده که تا این حد بهش ارادت داشت؟!
 - پرونده‌ی قتل یکی از همکارامون!
 - اوه هه!
 - آره، این همکارمون در حقیقت استاد و مرشد یوسفم بود.
 برای روشن شدن ذهنم پرسیدم:
 - استاد و مرشد!... یعنی چی؟!
 - یوسف از دوران نوجوونی با بازپرس بزرگ بزرگ شده بود و در عین
 حال شاگرداش بود.
 - شاگرد چی؟!

- راستش... ولش کن؛ فقط بگم که یوسف و برزگر با هم رابطه‌ی مرید و مرادی داشتند. باز پرس مدتی بود درگیر پرونده‌ای شده بود که آخرم منجر به کشته شدنش شد. بعد از جابه جایی یوسف، من مسئول بررسی این قتل شدم! خب، چند سالی کم و بیش تا تونستم مدارکی در رابطه با این پرونده جمع کردم تا بالاخره به نقطه‌ای رسیدم که ناچار شدم بعد از پنج سال دوباره از دایره‌ای که یوسف در اون خدمت می‌کرد کمک بگیرم. به این ترتیب یوسف رو خبر کردم تا برگرده ایران. تصمیم گرفته بودم به اتفاق یوسف با یه نقشه‌ی جدید پرونده‌ی مورد نظرمون رو پی گیری کنیم! یوسف سال‌هاست داره توی سیستمی که روی پرونده‌های این چنینی فعالیت می‌کنن، انجام وظیفه می‌کنه و الانم یه جور مأمور ویژه‌ست! البته بهتره تو به این قسمتای ماجرا زیاد توجه نکنی چون هر چی کمتر بدونی به نفعته، منم اجازه ندارم اطلاعات جز به جزئی در این مورد بهت بدم، به هر حال...

مکثی کرد که باعث شد با کنجکاوی بپرسم:

- خب؟! -

- بذار این طوری بگم؛ برزگر، مأمور رسیدگی به پرونده‌ی یه باند خلاف کار بود که در نهایت به کشته شدنش منجر شد. مرحوم برزگر رابطه‌ی پیدا کرده بود که تونسته بود اطلاعات زیادی رو از طریق اون به چنگ بیاره. شاید خودش پی به نزدیکی خطر برده بود چون در زمان حیاتش به شکلی نامحسوس اما مداوم، خودشو تخلیه‌ی اطلاعاتی می‌کرده و تقریباً یه گزارش کامل از روند کارش رو در اختیار یوسف گذاشته بود. اطلاعاتی که در اختیار یوسف قرار گرفته بود، بیشتر مربوط می‌شد به قتل دوزن و دو مرد که اجساد سوخته‌ی اونا رو پلیس پیدا کرده بود. یعنی علاوه بر کارای خلاف دیگه، برزگر تونسته بود سر نخ اون قتل‌ها رو هم تا رسیدن به همین باند دنبال کنه.

این اجساد دوبه دو و با فاصله‌ی چندین ماه کشف شده بودن. یعنی هر دفعه یک زن و یک مرد در کنار هم به قتل رسیده بودند. رابط خودِ برزگرم که این اطلاعات رو در اختیارش گذاشته بود، بازیه "زن" بود. با به قتل رسیدن فجیعانه‌ی بازپرس و رابطش، برای ما مسجل شد همکاری اون زن با نیروهای پلیس لو رفته و همین قضیه هم منجر به کشته شدن هردوی اونا شده! به این ترتیب بود که جنازه‌ی جزغاله شده‌ی استاد برزگر و اون زن رو هم به اتفاق توی بیابونای اطراف تهران پیدا کردیم!

چشم‌هایم داشت از حدقه بیرون می‌پرید و با حالت گیج و منگی انگار برای خودم قضیه را توضیح می‌دهم، نجوا کردم:

- درست همون اتفاقی که برای حسنم پیش اومده!

کارآگاه با سر حرفم را تأیید کرد و گفت:

- درسته و با به حساب آوردن حسن و زنی که در کنارش به قتل رسیده،

آمار این جنایات به هشت نفر می‌رسه!

کنجکاوی امانم را برید و با تردید و سوءظن پرسیدم:

- یه زن با حسن بوده؟

- فکر بد نکن! برات توضیح می‌دم. نکته‌ی قابل توجه‌ای که توی این

جنایات کاملاً مشابه بوده اینه که اجساد هر چهار زوج، به همین شیوه و دوبه

دوبه آتش کشیده شده. البته وجه اشتراک‌ای دیگه‌ای هم میون قربانی‌های این

جنایات وجود داشته که برای ماهاتونست جرقه‌ی اولیه‌ی شروع به کار باشه!

- مثلاً؟!

- هر هشت نفر توسط یه اسلحه‌ی خاص به قتل رسیدن، به قلبشون شلیک

شده؛ فقط یه تیر! و... هر چهار زنی که به قتل رسیدن، برای مدتی به شکل

موقت، همسر رئیس این باند خطرناک بودن. نکته‌ی جالب توجه این که هر

چهار تازن بعد از مورد بی‌مهری قرار گرفتن از جانب این آدم، علیه اون قیام

- یعنی چون دیگه تحویل شون نمی گرفته؟
- دقیقاً! این جور آدم‌ها با هر زنی فقط برای مدت کوتاهی هستن و بعدش خب، بالطبع دلزده می شن و اون زنم از سوگلی بودن می افته و مقامش رو از دست می ده!

سرم را تکان دادم و تائید کردم:

- اوه ه ه، چه جورم!

خندید و پرسید:

- انگار دل پُری داری؟

دو گوشه‌ی لبم به پایین آویزان شد و بی تفاوت جواب دادم:
- ربطی به دل پُرم نداره، کلاً جماعت مردا همینن، زود دل زده می شن و بی خیال زن و بچه! بعدم می رن دنبال عشق و حال خودشون، پس دیگه تکلیف آدمایی مثل این یارو از همون اول روشنه.
با حالتی نسبتاً معترض جواب داد:

- دیگه این طوری هم که تو می گی نیست، همه که یه جور نیستن.

سرم را روی شانهم کج کردم و بالحن بی تفاوتی گفتم:

- من که هرچی دیدم سر و ته یه کرباس بودن!

- اونایی که تو می گی، فقط اسم مرد بودن رو یدک می کشن و گرنه مردونگی تو وجودشون نبوده.

پوزخندی زدم و گفتم:

- بی خیال دنیا و یدک کشاش که شکر باری تعالی، یکی دوتا هم نیستن!

بگذریم... بقیه شو بگو!

کارآگاه سری به تأسف تکان داد و گفت:

- اتفاقاً موضوعی که می خوام بهش اشاره کنم، در همین رابطه اس! تو فکر

می کنی اگه جامعه رو به دو فرقه ی زن و مرد تقسیم کنی، همه چی حل می شه و تکلیف همه روشنه؟! یعنی یه دسته مردای گرگ صفت و زالوتبار، یه دسته

هم زنای فرشته خوی نیک سیرت؟! بی حوصله از بحث تکراری زن و مرد و این قصه ها، قیافه ام در هم رفت و

گفتم: - حالا که چی؟ اصلاً حق با شماست، زنا به همون گرگ صفتیه مردان، مردا هم به همون فرشته خویی و نیک سیرتی زنا، ول کنید تو رو خدا این بحث فرسایشی مسخره رو! بریم سر اصل مطلب.

نفس بلندی کشید و گفت: - داشتم می گفتم، خلاصه همه ی مقوله ها تقریباً بیوگرافی های مشترکی داشتن. یعنی هر چهار قربانی زن این پرونده، خونواده هاشونو ترک کرده بودن. در واقع بعد از پشت پا زدن به زندگی خونوادگی و بریدن از همسراشون، عقد موقت همین آقای به ظاهر عاشق و البته مولتی میلیاردر شده بودن.

بی اعتماد و ناباور به او زل زدم و قاطعانه گفتم: - محاله!

بلافاصله پرسید:

- چی؟... وجود چنین زنایی رو باور نداری؟

فقط به تکان دادن سرم اکتفا کردم که باز ادامه داد:

- داری لجاجت می کنی چون نمی خوای قبول کنی آدماتوی هر صنف و جنسیت و ملیتی می تونن بی وفا و بی مسئولیت باشن! دوتا از این خانوما حتی بچه هم داشتن ولی با این وجود دست از حماقت برنداشتن و فقط به پیروی از هوای نفسشون فریب یه کلاه بردار حرفه ای رو خوردن و همه ی داشته هاشونو به اون شاید فروختن! می دونی واسه چی؟... فقط به خاطر جاه

طلبی، واسه چند صبا خوش گذرونی، برا غرق شدن توی پول و تجملات! می فهمی چی می گم؟!

می فهمیدم چه می گوید ولی نمی خواستم باور کنم! تا آن روز همیشه و همه وقت جماعت مردها را با پدرم مقایسه می کردم و همه ی زن ها را با مادرم. مادری که با وجود زیبایی صورت و جوانی، به پای مانشته بود! او از همه ی حقوق و خواسته های دلش گذشته بود تا بتواند بچه هایش را زیر پر و بالش بگیرد و پدرم،... او ما را به بهانه ایی پوچ و مسخره به امان خدا رها کرده و پی خوش گذرانی خودش رفته بود.

- حواست با منه؟!

- آره آره، بگید... گوش می کنم.

- داشتم در مورد مردهایی که به دستور رئیس این باند سر به نیست شدن صحبت می کردم.

یاد حسن دوباره در دلم غوغایی به پا کرد و نگاهم به دهانش قفل شد که ادامه داد:

- یکی شون که هیچ وقت شناسایی نشد، حتی تا همین امروز! ولی سه تا مقتول دیگه ی پرونده، همه از افرادی بودن که با مقتوله ها ارتباط اطلاعاتی و جاسوسی داشتن، یعنی دو نفر از این مردها پلیس بودن و نفر سوم، رابط و جاسوس پلیس!

با چشم هایی که مثل چشم وزغ بیرون زده بود، به صورت جهانگیری زل زدم و دو دل و مشکوک پرسیدم:

- حسن همون اولی بود؟!

- نه دیگه! اولی که مربوط به چند سال پیش بوده و هنوزم کسی از هویتش

اطلاع دقیقی نداره!

- منظورت از رابط پلیس بودن که به حسن نبود؟!

- دقیقاً منظورم حسن بود!

- می‌خواهی بگی حسن واسه پلیس جاسوسی می‌کرده؟!

- حسن یه رابط خیلی موفق و با مرام بود و طی سال‌هایی که با ما همکاری داشت، هیچ‌وقت برای این همکاری طلب پول نکرد. سرِ نترسی داشت و همیشه بهترین و ناب‌ترین اطلاعات رو برای ما به دست می‌آورد. حسن آدم خوبی بود؛ پاک، مهربون، با وجدان و در کل به تمام معنا انسان. خیلی وقتا پروژه‌های ما با کمک افرادی مثل حسن جلو می‌ره! این جور آدم‌بیشتر به نیت کسب درآمد می‌شن جاسوس پلیس. بعضیا شونم برای تخفیف گرفتن توی خلافی که کردن و خلاصه معمولاً یه منفعتی براشون داره که با ما همکاری می‌کنند. خب پلیسم برای پیش رفتن بعضی از پروژه‌هاش به این طور افرادی نیاز داره. آدمایی که یا خودشونم خلافند و یا بیشتر تو صنف خلاف کار می‌چرخند. ما از طریق اونا می‌تونیم از جیک و پوک اوضاع بانداي خلافاکاری که هر دم و لحظه از یه گوشه‌ای سبز می‌شن، سر در بیاریم. گاهی هم به نحوی داخل این باندا نفوذ می‌کنیم تا بلکه تشکیلاتشونو از هم متلاشی کنیم! به هر حال، حسن از اون دسته افراد معدودی بود که گزارشاتش نه برا پول بود نه منفعتی براش داشت!

لبخند تلخی روی لب‌های جهانگیری نشست و بالحن متأثری حرفش را تمام کرد:

- حسن همیشه می‌گفت، «من صلواتی کار می‌کنم، اون ور که رفتم با خود

اوس کریم حسابامو تسویه می‌کنم!»

از شنیدن حرف‌های کارآگاه که بالحن حسن ادا می‌شد، دلم گرفت. ناخواسته بغض کرده بودم اما عادت نداشتم به راحتی مهار اشک‌هایم را رها کنم. سال‌ها رفاقت با حسن، ممل و کریم، من را به یک زن بی‌احساس و سنگ‌دل تبدیل کرده بود که به راحتی می‌توانستم بر بغضم غلبه کنم و آن را در

حداکثر واکنشی که در این مواقع از خودم بروز می دادم، اخمی کوچک بود یا قطره اشکی سرگردان که همان پشت پلک هایم به پیچ و تاب درمی آمد. به هر حال اگر هم می خواستم اشکی به یاد رفیق و همدم چندین ساله ام بریزم، حالا وقتش نبود! الاقل نه جلوی نگاه تیز و پروسواس مرد خوش صورت و جذابی که رو به رویم نشسته بود و با هر دو چشم که چه عرض کنم، با تک تک یاخته های تنش، رفتارم را تحت نظر داشت. پارچ روی میز را برداشتم، لیوان کنارش را لبالب از آب کردم و تا ته اش را لاجرعه سر کشیدم. به این ترتیب بغضم را به همراه آب قورت دادم، تک سرفه ای هم پشت بندش رفتم که لرزش صدایم را بگیرد. بعدش دیگر بر خودم مسلط شده بودم و با خونسردی پرسیدم:

- خب،...بقیه ش؟!!

کارآگاه لبخندی از سر رضایت زد و به همان خونسردی خودم گفت:
- بقیه ش این که به خواست زنی که جسدش کنار جسد سوخته شده حسن پیدا شد، رفیقت وارد این بازی خطرناک می شه. اون زن اسمش سمیه بود و تقاضا کرده بوده با انتقال اخبار و اطلاعاتی که به پلیس می ده، حسن کمکش کنه تا بتونه از چنگ رئیس باند خطرناکی فرار کنه!
میان حرفش رفتم و زیر لب زمزمه کردم:

- حسنم تصمیم می گیره کمکش کنه و بین اون و شماها رابط صلواتی می شه! بعدم شماها جسد جز غاله شده حسن رو کنار همون زن پیدا می کنید، درسته؟!!

با سر حرف هایم را تأیید کرد و من ناباورانه پرسیدم:
- ولی چرا؟!... چه لزومی داشت واسه شماها کار کنه؟ حالا اگه قصد کار خیرم داشته، خب هزار و یه کار دیگه، مجبور بود همچین کار احمقانه ای رو

بین این همه کارای خیر انتخاب کنه؟! تازه... اگه این طورم بود، چرا منو بی خبر گذاشته بود؟ چرا از این چیزا به منی که اینقدر باهاش نزدیک بودم حرفی نزده بود؟! ببینم، شما اونو تا چه حد می شناختید؟... منظورم از نزدیکه؟

- تا جایی که به کار مربوط می شد می شناختمش. چند تا پروژه ای رو با هم به نتیجه رسوندیم. اینو می دونم که حسن خیلی به شما علاقمند بود، اون قدری که حتی به خاطر شما پیش من ریش گرو گذاشت.

- این... یعنی چی؟! -

تبسم تلخی کرد و توضیح داد:

- حسن اول می خواسته اون زن رو پیش شما بیاره ولی بعدش متوجه می شه که شخص مورد نظر سمیه، همسر قانونیش نیست بلکه رابطه ی او با ما هم فقط یه رابطه موقت و مدت دار بوده، یعنی صیغه!

- خب؟ -

- وقتی این مطلب رو می فهمه به سمیه می توپه که شما و اکیپتون توی این موارد نیستید و راضی نمی شید کارشو دست بگیرید.

- درست گفته بوده! آخه صیغه ای دیگه چه صیغه ایه؟! -

- خب همین می شه که اون مرحومه به عجز و لابه می افته تا حسن رو راضی به همکاری کنه. در واقع راهی براش نمی مونه جز این که ماجرای آشنایش با اون شاید رو برا حسن تعریف کنه. بعدم آروم آروم از مشکلاتی که گریبانش رو گرفته بوده حرف بزنه. تازه اون موقع بوده که حسن متوجه می شه طرف مربوطه ی سمیه کیه و ماجرا از چه قراره! وقتی هویت طرف سمیه براش معلوم شد، بلافاصله او مد سروقت من و سیر تاپیاز قضیه رو برام تعریف کرد. اون موقع یوسف هنوز دبی بود و البته به شدت پی گیر رد پای سرده ی این باند توی شرکت و تجارت خونه های بین المللی می گشت. من

اخبار حسن روبهش انتقال دادم و ازش خواستم که برگرده ایران و از همین جا ماموریتش رو پی گیری کنه. یوسفم به سرعت راهی تهران شد. طی قراری که با حسن داشتیم، صحبتایی بین مون رد و بدل شد که لابه لاش برامون توضیح داد به چه دلایلی فکر می کنه می تونیم از شما برای این پروژه کمک بگیریم. این طوری شد که ما فهمیدیم کسب و کار شماها چیه و...

حرص و غیظ عجیبی به جانم هجوم آورد که ناگهان به حنجره ام رسید و ادارم کرد تا با مشت هایی گره کرده و صورتی سرخ از خشم، میان حرفش بروم:

- حسن خیلی بی جا کرده که از من و بچه هام و کسب و کارم واسه شماها گفته! اگه اینو می دونستم خودم حقشو کف دستش می داشتم، مزدورِ نامردِ نالوطی!

اما تذکر تلخ کارآگاه، آب سردی شد بر شعله های خشم و غضبم.
- انگار فراموش کردی که حسن به قتل رسیده!

با همین یادآوری کوتاه، حسابی از خروش افتادم و نادم و افسوس کنان توضیح دادم:

- آخه... حسن این قدر بی معرفت نبود، به جون خودم هنوز توگتم نمی ره که پای من و برو بچه هامو وسط کشیده باشه!

- ببین، اون واسه این کارش دلیل داشت. بهت که گفتم، حتی پیش ماریش گرو گذاشت که از بابت کسب و کارت موی دماغت نشیم. اون می گفت جای این که دنبال خلافتی شما باشیم، بیفتیم دنبال به دام اندازی این باند خطرناک و در این رابطه برامون پیشنهادی هم داشت!

با تمام توضیحات کارآگاه، هنوز از دست حسن دلگیر بودم و این کاملاً از قیافه ام پیدا بود اما فقط برای آن که حرفی زده باشم، سرسری و بی توجه پرسیدم:

- چه پیشنهادی؟

- ما باهاش در میون گذاشته بودیم که برای به دام اندازی رئیس این شبکه چه نقشه‌ای داریم و اونم برای این کار تو رو به ما معرفی کرد. البته با کلی استدلال و دلیل و برهان از ما خواست که این وظیفه رو به عهده‌ی تو بذاریم و ازت تقاضای همکاری کنیم. حسن معتقد بود اگه یه زن بتونه از عهده‌ی این کار پر خطر بر بیاد، تو هستی! البته قرار بود خودش از تو تقاضای همکاری توی این پروژه رو بکنه که عمرش کفاف نداد.

این بار تمام توجه‌ام به حرف‌هایش جلب شده و با حیرتی که در صدایم موج انداخته بود، پرسیدم:

- حسن منو واسه چه کاری در نظر گرفته بود؟

- همین پیشنهادی که الان برات داریم، یعنی همکاری با ما برای متلاشی کردن این شبکه‌ی تبهکاری و به دام کشیدن رئیسش؛ زرکلاه!
- زرکلاه لقبشه؟

- آره، یعنی بین همکاراش به همین لقب شناخته شده. علتش هم اینه که همیشه به سبک انگلیسی‌های قدیم، کلاهی به سرش می‌ذاره که دورش بایه نوار نازک زرین از جنس طلا تزئین شده.

لب زیرینم را به دندان گرفتم و با چشم‌هایی ریزتر از حد معمول به نقطه‌ای نامعلوم از میز خیره شدم و از فکرم گذشت، "چه قدر چیزای عجیب و غریب ظرف چند ساعت به خوردم دادن، آخرشم نفهمیدم از من چه انتظاری دارن، فقط هی دارم گیج و گیج‌تر می‌شم."

با این فکر سرم را بلند کردم و خیره به چشم‌های منتظر کارآگاه پرسیدم:
- حالا از من چی می‌خواین؟

بدون لحظه‌ای درنگ جواب داد:

- می‌خوایم این مرد، یعنی زرکلاه رو برامون به دام بکشی!

- چی...؟ چی کار کنم؟!

- باید دور و برش آفتابی بشی و به نحوی توجه شو به خودت جلب کنی، طوری که نقشه مون بگیره و بیاد سراغت.

- که چی بشه؟

- تو باید توجه زرکلاهو به خودت جلب کنی تا بتونی وارد خونه ش بشی و اطلاعاتی رو که ما نیاز داریم، برامون از اون جا بیرون بکشی. یه فلش مموری توی اون خونه مخفی شده که تو باید اونو به دست بیاری.

پوزخندی زدم، انگشت اشاره ام را با شست همان دستم چسبیدم و در حالی که دو بند از انگشتم را به او نشان می دادم، با لحن پر تحقیری گفتم: - یه فلش مموری قد این دوتا بند انگشت رو چه طور می شه از توی یه کاخ پیدا کرد؟! درست مثل پیدا کردن سوزن توی یه انبار کاه می مونه رفیق، حالته؟

بدون عقب نشینی و با اطمینان پاسخ داد:

- طبق اطلاعاتی که از طریق سمیه به گوش حسن رسیده بود، این فلش مموری توی یه مجسمه جاسازی شده که به راحتی می شه با لمس اون مجسمه، فلش مموری رو از حفره ی تعبیه شده ی کنار مجسمه بیرون کشید. هم مجسمه معلومه هم جاش توی اون خونه مشخصه، فقط اگه به اون خونه راه پیدا کنی، راحت می شه اون فلشو به دست آورد. سمیه به حسن گفته بوده که تمام اطلاعات این فلش رو تونسته به طرز معجزه آسایی از لپ تاپ زرکلاه بیرون بکشه. بعدم این فلشو توی اتاق طلایی که از دسترس افراد اون خونه مصون می مونده جاسازی کرده. سمیه می خواسته اون فلش رو به عنوان آخرین برگ برنده تو دستش داشته باشه. ظاهراً بنده خدا از طریق اطرافیان زرکلاه متوجه شده بوده سرنوشتش ممکنه به کجا بکشه، اونم می خواسته در صورت نیاز موقعیتش رو باهمین اطلاعات تثبیت کنه!

ابروهایم به هم نزدیک شد و در حالی که به طعنه روی کلمه پلیس تأکید می کردم، پرسیدم:

- بَه! با فروش این اطلاعات به پلیس می خواسته موقعیتش رو تثبیت کنه؟

- مسلماً به خود زرکلاه که نمی تونسته این اطلاعاتو بفروشه؛ می تونسته؟

سکوت کردم، حق با او بود و خود کارآگاه باز برایم توضیح داد:

- مسئله اینه که زودتر از چیزی که سمیه حدس زده بوده، از چشم زرکلاه

می افته! اونم بعد از این که موقعیتش متزلزل می شه، به فکر می افته تا بیشتر

جاسوسی زرکلاه رو بکنه. در واقع می خواسته اطلاعاتشو تکمیل کنه و بعد

وارد معامله با پلیس بشه. در این رابطه، نمی دونم از چه طریقی با حسن آشنا

می شه و ازش می خواد تا کمکش کنه بلکه از سر و سورای زرکلاه بیشتر از

قبل سر در بیاره. حسنم که بهت گفتم، وقتی می فهمه قضیه چیه و طرف

مربوطه ی سمیه کیه و چه کاره ست، مستقیم او مد سر وقت ما. قرار بر این بود

که باراهنمایی های سمیه ما بتونیم به اون حافظه ی الکترونیکی دسترسی پیدا

کنیم. در ازاش به سمیه کمک کنیم تا حتی قبل از شروع عملیات به شکل

مخفیانه ای از ایران خارج بشه و البته اون طرف مرز هم تا جایی که می شه، از

حمایت پلیس برخوردار باشه.

با اخم هایی درهم خودم به ادامه ی حرف هایش اضافه کردم:

- بعد شو بذار من برات بگم! حالا به هر ترتیبی که بوده، دست سمیه زودتر

از موعد برای زرکلاه رو می شه و از طریق سمیه، پای حسنم به این قضیه

کشیده می شه. با این حساب قبل از این که آب از آب تگون خورده باشه، حسن

هم به همراه سمیه به قتل می رسه و... حالا شماها به سرتون زده که بدون

کمک های حسن و سمیه و با همون اطلاعات نیمه نصفه ای که دارید، دست به

کار ادامه ی این پروژه بشید! ببینم، شماها هیچ فکر نکردید اگه این کار به این

راحتیا بود، خب خود سمیه قبل از این که دیر بشه، این کار رو می کرد و اون

فلشو در اختیار شماها می داشت که دیگه نیازی به من نداشته باشید؟! - سمیه اون حافظه ی الکترونیکی رو توی اتاق طلایی مخفی کرده بوده! - خب از همون جا هم می تونسته برش داره و ازش استفاده کنه! مشکلش چی بوده که این کار رو نکرده؟! -

- اون اتاق، یه اتاق مخصوصه برای زرکلاه و مته یه موزه می مونه! تا به حال جز خود زرکلاه و هم قطارای دُم کلفتش که برای عقد قراردادهای سنگین به کاخش پا گذاشتن، فقط سوگلی های حرم زرکلاه تونستن پا به اون اتاق بذارن! حتی مستخدمین اجازه ی ورود به این اتاق رو ندارند. نظافت و رسیدگی به این اتاق یکی از مسئولیت های خطیر سوگلی های زرکلاه محسوب می شه که به نوبت از یکی به بعدی واگذار شده! نکته ش این جاست که نظافت اتاق طلایی تا وقتی در اختیار سوگلی مورد نظر قرار داره که از مقامشون خلع نشده باشند! یعنی هر کدوم از اونا بعد از خلع شدن از جاه و مقامی که دارن، دیگه مجوز ورود به این اتاق رو نخواهند داشت. بالطبع سمیه هم بعد از خلع شدن از مقامی که داشت، دیگه نتونست وارد اون اتاق کذایی بشه و در نتیجه دسترسی به اون حافظه ی الکترونیک براش غیر ممکن شد! - از کجا معلوم سمیه قبل از به قتل رسیدن، ماجرای پنهان کردن اون حافظه رو به خود زرکلاه لو نداده باشه؟! -

- طبق برآورد ماها و اطلاعاتی که داریم، سمیه حتی اگه می خواسته هم فرصت این کار رو نداشته! به هر حال ما مجبوریم از تنها راهی که برامون مونده، استفاده کنیم! حالا هم تصمیم داریم اگه قبول کنی وارد این بازی بشی، کاری کنیم تا تو بتونی موقعیت وارد شدن به اون اتاق رو به دست بیاری. به این ترتیب با نشونی هایی که از سمیه برامون مونده، می تونیم اون فلش مموری رو از اتاق طلایی خارج کنیم! -
- اخم هایم در هم رفت و گفتم:

- چه فکر احمقانه‌ای! شماها چه طور به خودتون اجازه دادین خیالات برتون داره که من حاضر می شم دست به چنین کار احمقانه‌ای بزنم؟! شاید شماها بتونید به شر و ورای زنی که همه چیش رو توی این بازی از دست داده اعتماد کنید ولی من حاضر نیستم با طناب پوسیده‌ی همچین آدمی برم توچاه!

- یعنی شجاعت شو نداری!

با حرصی کاملاً مشهود جواب دام:
- فرق شجاعت و حماقتو خوب می فهمم، خر که مغزمو گاز نزده از این حماقتا بکنم!

کارآگاه سری به تأسف تکان داد و با قیافه‌ای در هم پرسید:
- پس حاضر به همکاری نیستی؟... یعنی واقعاً برات اهمیت نداره چه باند خطرناکی داره تو مملکت روز به روز قدرتمندتر می شه؟ به هر حال این آخرین شانسیه که برامون مونده چون تا به امروز زرکلاه کوچکترین رد و نشون محکمه پسندی از خودش به جا نداشته! چه طور می تونی در مقابل چنین آدمی ساکت بشینی و هیچ تلاشی برای به بند کشیدنش نکنی؟!...
می دونی همین آدم بود که حسن رو فرستاد اون دنیا؟!
نفسی تازه کردم و محکم و بی تردید جواب دادم:

- ببین رفیق! من واسه این جور کارا ساخته نشدم، این که بخوام توجه کسی مثل این هیولا رو به خودم جلب کنم، از دست من ساخته نیست. شماها واسه این برنامه تون به زنی نیاز دارید که توی این رَقَم کارا حرفه‌ای باشه و فنون زنونه رو بدونه! دیگه دست کمش چارتا عشوه خرکی رو فوت آب باشه اما من حتی در حد ابتدایی هم به این کارا وارد نیستم. خودتون دیگه باید فهمیده باشین این قبیل کارا از حرفه و تخصص من خارجه! می فهمی که چی می گم؟
در سکوت و غرق فکر نگاهم می کرد که شانه‌ای بالا انداختم و از روی بی قیدی ادامه دادم:

- منو نیگاه! یه عمر صمیمی ترین رفقام، سه تا پسر بچه بودن که با هم جیک تو جیک بودیم. یه عمر از اونا خط گرفتم، حتی با اونا کار کردم. باور کن من مناسب این پروژه نیستم! سال ها می شه که نه مثل یه زن فکر کردم، نه مثل اونا زندگی کردم، نه حتی توقعات اونا رو درک کردم. خوش دارم حالیت بشه از چی حرف می زنم! خلاصه ش کنم؛ بهتره واسه اجرای این نقشه دنبال کسی بگردین که مناسب این کار باشه، یعنی لااقل خصوصیات زنونه داشته باشه بلکه زحماتون به نتیجه برسه.

کارآگاه با آرامش حرفم را تأیید کرد:

- متوجه ام از چی حرف می زنی و در این مورد کاملاً حق با توه. متأثر از عادت خاله بمانی که هر وقت می خواست بلایی را از سر خودش دور کند، انگشتش را به پیشانی اش می کشید و آن را تا رستنگاه مویش امتداد می داد، همین کار را کردم و با خیالی آسوده گفتم:

- خب خدا رو شکر به توافق رسیدیم.

کارآگاه تبسمی کرد و با زیرکی جواب داد:

- در اون مواردی که تذکر دادی آره ولی بد نیست بدونی با وجود همه چیزایی که گفتم باز تو برامون بهترین گزینه هستی!

متوجه نمی شدم منظورش چیست، از نگاه خیره ام پی به سر درگمی ام برد و خودش ادامه داد:

- ما واسه این پروژه به یه همکار جسور و شجاع نیاز داریم! یکی که بتونه موقعیت خطر رو راحت درک کنه و طوری دچار ترس و وحشت نشه که قدرت تصمیم گیری شو از دست بده! باید محکم باشه و خلاصه توی وضعیت های پیش بینی نشده و غیر مترقبه ای که ممکنه طی این مأموریت پیش بیاد، مردونه عمل کنه. در کنار همه ی اینا، تو تا حدودی به هنر عکاسی واردی و از مجسمه سازی کمی سر رشته داری، اینا نکات مثبتیه تا بتونی

راحت‌تر توجه زرکلاه رو به خودت جلب کنی و به دامش بکشی.
اشاره‌اش به عکاسی و مجسمه‌سازی را ندیده گرفتم، فقط پوزخندی زدم
و به طعنه گفتم:

- عجب، پس یه بارگی بفرمائید شماها به یه سوپر ابول‌بشر نیاز دارید!
بعد کمی جدی‌تر ادامه دادم:

- ببین داداش من، همه اینا که گفتی درست ولی اون اصل کاری که باید
باشه چی؟ همه مون می‌دونیم من عمراً بتونم نظریه این آدم عوضی رو به خودم
جلب کنم، یا به قول شما به دامش بکشم، باباجان این کارا از من بر نمی‌آد!
- چرا نه؟! -

کم‌کم داشت حرصم را در می‌آورد اما تا آمدم اعتراض محکمی بکنم،
دوباره رشته‌ی کلامش را از سر گرفت:

- ببین، باور کن حتی فیزیک ظاهریتم به مواردی که این مرد می‌پسندد و
توجه نشون می‌ده می‌خوره، خب اینا همه‌ش می‌شه نکته‌ی مثبت.
- فیزیک ظاهری؟! ... -

بعد با بدجنسی، کش‌دار و غلیظ پرسیدم:
- منظورت چیه؟! -

کمی برافروخته شد، نگاهش را پایین داد و با صدای ملایم‌تری گفت:
- لطفاً هر اظهار نظری رو بذار پای یه کار حرفه‌ای و نقشه‌ای که می‌خوایم
به اجرا بذاریم و از همه مهم‌تر هدفی که دنبالش هستیم.
برایم مثل روز روشن بود کارآگاه جهانگیری مردی است با اعتقادات
مذهبی ریشه‌دار و به شدت پای‌بند به اعتقاداتش، این نکته هم از ظاهرش
پیدا بود و هم از رفتارش! مطمئن بودم سماجتم درباره‌ی پاسخ شنیدن از او،
کمال بدجنسی‌ام است با این وجود بدون ملاحظه گفتم:
- باشه، بگو می‌شنوم.

کمی دست دست کرد و بالاخره بی آن که به صورتم نگاه کند، گفت:
- زرکلاه معمولاً دور و بر زنایی با ویژگی های خاص می گرده، یعنی دامش
رو سر راه اونایی پهن می کنه که براش چشم گیر باشن.

نیم نگاهی از زیر چشم به من انداخت، صدایش را صاف کرد و با جملاتی
مقطع مقطع توضیح داد:

- خب راستش... تا به امروز اکثر طعمه های زرکلاه از نظر جثه... به شما
شبیه بودند و از صحبت های مرحوم سمیه مطمئن شدیم که اشتباه برآورد
نکردیم. ظاهراً این مرد روی قد و قواره بیش از اندازه حساسیت داره و...
علاقه ی خاصی به... خانمای قد بلند و باریک نشون می ده!

ساکت شد، طوری که انگار در همان حد هم برایش حرافی در این مورد
سخت بوده است. با دقت براندازش کردم و کنجکاوتر از قبل پرسیدم:

- همین؟!... آخه اینم شد ویژگی خاص؟

دستی به ریش های مرتبش کشید، مین مینی کرد و عاقبت سر به زیر و
محجوب جواب داد:

- خب راستش... حسن با توجه به شناختی که از سلیقه ی زرکلاه داشت...
شمارو برای این کار مناسب تشخیص داده بود... هر چند حالا کم و کیف این
مسائل توی اصل موضوع تأثیری نداره.

شیطنتی زیر پوستم وول می خورد، می خواستم این مرد را وادار به حرف
زدن کنم! خوشم آمده بود با آدمیزادی از جنس مذکر و به روشده ام که ذره ای
حجب و حیا هم سرش می شود! به تبعیت از همین حس شیطانی، باز هم
سماجت به خرج دادم:

- خب برام مهمه بدونم مثلاً چه چیز دیگه ای وجه اشتراک من و
طعمه های زرکلاه بوده؟!
صدای نفس گیری سنگین کارآگاه به گوشم رسید و در حالی که مطمئن

بودم به هیچ وجه تمایلی به ادامه‌ی این بحث ندارد، شنیدم می‌گوید:
 - خب... زرکلاه بیشتر به سمت موردهایی جلب می‌شه که چشم درشت
 باشن با ابروهای کشیده و... این طور چیزا دیگه.

با حیرت به صورت برافروخته و پیشانی به عرق نشسته‌ی او چشم
 دوختم و از خودم پرسیدم "یعنی واقعاً مردی پیدا می‌شه که حتی با اشاره به قد
 و قامت یه زن یا بحث در مورد چشم و ابروش تا این حد معذب و خجالت
 زده بشه؟! جل الخالق!" هنوز در باورم نمی‌گنجید که در میان جنس خراب
 و شیطانی مرد جماعت هم بشود چنین افراد محجوب و نجیبی را پیدا
 کرد. نمی‌دانم در رفتار و شخصیت این آدم چه نیرویی بود که باعث
 می‌شد تا برای اولین بار در عمرم حس فراموش شده‌ی زنانه‌ام، خودی به
 نمایش بگذارد. این حس و حال غریب، هم برایم عجیب بود و هم
 خوشایند! با این وجود بعد از همان یکی دو جمله‌ای که به سختی از زیر
 زبانش کشیدم، دلم برایش سوخت، دست از سرش برداشتم و برای آن‌که
 خیالش را راحت کنم، گفتم:

- آهان، پس همه‌ش این بود، فیزیک ظاهری از نظر زرکلاه صدر جدول
 قرار داره.

فکر می‌کردم دیگر از خجالت و این حرف‌ها اثری باقی نمی‌ماند اما زهی
 خیال باطل! این بار به قدری سرش را خم کرد که چیزی نمانده بود چانه‌اش به
 روی سینه‌اش پرس شود!

- مگه بازم چیزی مونده که شما تا این حد معذب هستین؟!

نیم نگاهی به من انداخت و زیر لب جواب داد:

- فقط یه مورد که شاید خیلی به نظر نامعقول بیاد!

حالا علاوه بر کنجکاوی برای شنیدن جواب، به نحوی مرموز و
 غیرمتداول از این همه معذب بودن مردی که روبه‌رویم نشسته بود، بر سر

شوق هم آمده بودم! خودم را جلوتر کشیدم، هر دو آرنجم را روی میز تکیه دادم و با شیطنتی که ته گلویم را قلقلک می داد، پرسیدم:
- مثلاً؟!

کلافه می زد، دوباره دستی به ته ریش کوتاهش کشید و با لحنی مملو از سرزنش جواب داد:

- ظاهراً ایشان علاقه ی خاصی به خانمای... متعهد نشون می دن.
چانه ام را به کف یکی از دست هایم تکیه دادم و همان طور که با انگشتانم به نرمی روی لب زیرینم رژه می رفتم، غرق فکر پرسیدم:
- خانم های متعهد!... یعنی چی؟

پنجه هایش روی میز درهم گره خورد و کلافه تر از قبل، بدون بالا آوردن نگاهش، توضیح داد:

- یعنی همیشه دنبال شکار خانمای متأهله.

- اوه ه ه!

هر وقت که خیلی جا می خوردم یا هیچ اظهار نظر به جایی توی ذهنم نداشتم، به گفتن یک "اوه" اکتفا می کردم. هنوز داشتم پاسخ او را در ذهنم سبک سنگین می کردم که گوش هایم مورد اصابت جمله ی بعدی اش قرار گرفت:

- برنامه ی ما اینه که شما نقش یه زن متأهل رو جلوی این بابا به عهده بگیرید. ما مطمئنیم یه زوج جوون که مثلاً حداکثر چند ماه از ازدواجشون گذشته، می تونن در حد معجزه آسایی به چشم زرکلاه فریبنده و جذاب بیان و اونو به دام بکشونن.

از حرف هایش خنده ام گرفت، بلند و بی محابا خندیدم اما از نگاه معذب او به خودم آمدم. عجلولانه نگاهم اطراف میزی را که نشسته بودیم، برانداز کرد و فکر کردم، "آکه هی، هنوزم سر بزنگاه رفتار خانومانه رو همچین مامان

از خاطر می برم که انگار از تو شیکم ننه مرد دنیا او مدم! "چند سالی می شد که به ظاهر دوباره به ریخت و هیبت زنانه درآمده بودم، یعنی مجبور شده بودم! بعد هم ناچار به دلیل راه انداختن کسب و کار جدیدم و برای موفق شدن در راهی که پیش رو داشتم، همه ی حرکات و رفتار زنانه را مثل طوطی از این و آن تقلید کردم. در نهایت به هر جان کنده بود، خودم را در آن پوسته ی ظاهراً لطیف و خواستنی گنجاندم اما با وجود همه ی این ها گاهی در مواقع بحرانی، روح شیطانی و سرکش من ناخواسته از آن پوسته ی مصنوعی به تنگ می آمد، هوایی می شد و بی قرار خودش را به در و دیوار می کوبید تا دوباره به جلد آشنا و مطمئن ترفری بخزد. حقیقتی که نمی توانستم منکرش باشم این بود که من هنوز هم از نخودی خندیدن بیزار بودم! اصلاً عاشق سینه چاک همین حسرها بودن و بی خیالی مردها به محیط اطرافشان بودم! انگار برای مردها، هرگز قانون نانوشته ای وجود نداشته و نخواهد داشت. آن ها همیشه در همه ی ادوار گذشته و حال، آزاد بوده اند تا قبل از هر چیز به باید ها و نبایدهای قید شده در دل و ذهن خودشان توجه کنند! خب این خودش به خودی خود، برایم کافی بود تا ته وجودم همیشه در آرزوی مرد ماندن بسوزد و گه گاه هم واکنش هایم را زیر تازیانه ی نافرمانی بکشد!

خوشبختانه در آن ساعت روز، کافی شاپی که انتخاب کرده بودیم چندان شلوغ نبود و تا شعاع چند متری هیچ میزی در اطراف ما به اشغال در نیامده بود. خیالم راحت شد که صدای خنده ی کنترل نشده ام، توجه کسی را جلب نکرده است. بعد از آن دوباره نگاهم برگشت روی صورت همراهم و بالحنی پر از شیطنت و کمی مضحک بی هوا پرسیدم:

- سن و سالم واسه تازه عروس بودن کمی زیاد نیست؟!
نگاهش بالا پرید و به سرعت چرخشی روی صورتم زد اما به همان سرعت هم آن را دزدید و با صدایی که دستپاچه و هول می زد جواب داد:

- ترسوندینم!... ظاهرتون که چیزی نشون نمی‌ده، مگه چند سالتونه؟
به صندلی‌ام تکیه دادم و با پررویی نگاهم را میخ کردم به صورتش. کیفور
از این‌که جایمان عوض شده و حالا من مثل یک مرد و بدون هیچ شرم و
خجالتی او را سرِ کار گذاشته‌ام، جواب دادم:

- بیست و هشت رو هنوز پر نکردم، دیگه ظاهر و باطن همینه که هست،
مایه شرمساری بنده‌ست! (پوزخندی زدم و اضافه کردم) به قول خاله‌ی پیرم،
کم‌کم باید به فکر ظرفِ ترشی برام باشن، نه؟

دوباره نگاه کوتاهی به من کرد و با ابروهایی که گره‌ای میانش افتاده بود،
جواب داد:

- این چه حرفیه؟... بیست و هف هشت سال که سن زیادی نیست!
- جدی؟!... خب، خبر خوبی بود، داشتم کم‌کم نگران می‌شدم نکنه خدای
نخواسته یهو رو دست شون باد کنم!

از لحن حرف زدنم متوجه نشد جدی حرف می‌زنم یا نه چون بعد از
مکث کوتاهی مردد و کوتاه پرسید:

- مسخره می‌کنید؟

- نه، کاملاً جدی بود!

شانه‌ای بالا داد و گفت:

- می‌دونید، من اعتقاد دارم نصیب و قسمتِ آدم هر چی باشه، همون
می‌شه، حتماً واسه همینم تا امروز مجرد موندید و گرنه شما که...
حرفش را درز گرفت و ادامه نداد. دلم می‌خواست حرفش را تمام کند،
شاید دوست داشتم در ادامه‌ی حرفش بگویم، "شما که چیزی از نظر ظاهر کم
و کسر ندارید!" یا لاقلاً چیزی در همین مایه‌ها. واقعاً برایم عجیب بود که چرا
دلم می‌خواست حرف یا جمله‌ای تحسین‌آمیز از زبان این آدم بشنوم. همیشه
شنیده بودم آدم‌ها و بخصوص همه‌ی اجناس لطیف، دوست دارند مورد

تحسین و تمجید جنس مخالف قرار بگیرند. خب، تا به آن روز هرگز این حس را تجربه نکرده بودم و این اولین تلنگر برایم تکان دهنده و غیرقابل باور بود!

با همه‌ی این اوصاف به قول ممل فلنگ، عادت نداشتم دودوزه بازی کنم، لااقل نه جز در موارد حرفه‌ای که برای خودم انتخاب کرده بودم. به همین خاطر با همه‌ی صداقتی که در آن لحظه به شدت از آن متنفر بودم، توضیح دادم:

- نمی‌دونم علتش چی بوده ولی تا حالا پیش نیومده که حتی واسه یه بارم شده مجبور باشم به موردی برا ازدواج فکر کنم.

- یعنی هیچ کدوم از خواستگاراتون مورد پسندتون نبودن؟!

باز با همان صداقت لعنتی و منزجرکننده، جواب دادم:

- یعنی هیچ وقت... خواستگاری نداشتم، حتی یه دونه!

حیرت رابه و وضوح در نگاهش می‌خواندم اما این بحث جذابیتش را برایم از دست داده بود. برای خلاصی از ادامه‌اش، بی‌معطلی به اصل موضوع برگشتم:

- حالا از این موضوع بی‌ربط به بحث مون بگذریم و صحبت اصلی رو تموم کنیم. الان دیگه بعد از حرفای شما مسلم شد من با هیچ حساب و کتابی مورد مناسبی برا ایفای این نقش اعطایی شماها محسوب نمی‌شم.

دوباره نگاهش رنگ شرم گرفت ولی با جدیت گفت:

- خب قرار نیست مشکلات قابل حل و فصل، پروژه‌ای به این اهمیت رو لغو کنه یا اختلالی توی روند شکل گیریش ایجاد کنه.

جای مان با هم عوض شد و این بار نگاه پر از حیرت من به صورت برافروخته‌ی او خشک مانده بود که صحبتش را تکمیل کرد:

- کار خیلی سختی نیست، به هر حال می‌شه یه جورایی سر این بابا رو به

طاق کوبید و طوری وانمود کنیم که شما متأهل هستید.
- او ه ه!

حرف دیگری به ذهنم نرسید و کار آگاه پی توضیحاتش را گرفت:
- اتفاقاً آگه واقعاً ازدواج کرده بودید، مشکل تر می شد با شما کار کنیم اما این طوری به راحتی می شه یه ازدواج قلابی و صوری راه بندازیم. به این ترتیب می تونیم یه زوج جوون رو سر راه این مردک طعمه قرار بدیم! نگاهش روی صورتم چرخ می خورد و با احتیاط بیشتری اضافه کرد:
- من واقعاً نمی دونم چه طور می شه براتون توضیح بدم ولی مسئله اینه که ما فکر می کنیم شما می تونید در هر نقشی اراده کنید ظاهر بشید! راستشو بخواید حسن معتقد بود شما توی نقش بازی کردن استادی هستید واسه خودتون. اون به قدری در این مورد مطمئن بود که هر وقت می خواست در مورد شما با ما صحبت کنه، از شما با لقب "نقش آفرین" یاد می کرد.
نفس سنگینش را تازه کرد و باز ادامه داد:

- حسن شک نداشت که شما هر وقت اراده کنی می تونی در نقش یه زن جذاب، متأهل و پر جاذبه ظاهر بشی. در عین حال می تونید به راحتی خصوصیات باطنی و واقعی خودتون رو در کنارش حفظ کنید!

حرف هایی که می شنیدم برایم خنده دارترین لطیفه ی سال بود اما این بار حواسم را جمع کردم تا صدای خنده ام بیش از حد مجاز بلند نشود. برای جلوگیری از اوج گرفتن صدایم، دهانم را پشت دستم پنهان کردم و با صدایی خفه بنای خندیدن را گذاشتم. باورم نمی شد همه ی این حرف ها و عقاید، نظریه های حسن در مورد من بوده است. چیزی که من از حسن به خاطر داشتم، فقط لقب "پیه" بود که هیچ وقت هم دست از سر این لقبم برنداشته بود. او تا آخرین باری که دیده بودمش، همچنان روی پیه بودنم پافشاری داشت! حالا چه طور شده بود که جلوی این دو پلیس ماجراجوی خیال پرداز این

قصه‌ها را در مورد من از خودش به هم بافته بود، الله و اعلم!
هنوز داشتم ریز ریز می‌خندیدم که کارآگاه هم به تبعیت از من، لبخندی
زد و گفت:

- باور کنید این تنها راهیه که می‌شه به دل این مرد کانال زد! این ملعون، با
هر چیز طبیعی و نرمالی مشکل داره و غیر نرمال برخورد می‌کنه. این طور که
تحقیقات نشون داده، این مرد از همون ابتدای جوونیشم فقط و فقط دور و بر
چنین ماجراهایی می‌گشته و عاشق از هم پاشیدن زندگی زو جای موفق بوده!
چشم‌هایم از فرط خنده‌ی فرو خورده‌ام به آب نشسته بود و با صدایی
متأثر از همان خنده‌های خفه، به شوخی پرسیدم:
- پس رو حسابش باید فکریه شوهر سبیل در رفته هم باشید که واسه
طعمه‌تون کرایه کنید! نه؟!!

به زور تبسمی کرد و با لحن تلخی جواب داد:
- متأسفانه همین طوره، حقیقتش راه دیگه‌ای نداریم!
- آهان، که این طور! فقط یه چیزی، حسن پیشنهاد رهن کامل داده بوده یا
رهن و اجاره؟!
گیج نگاهم کرد و تندتر از هر وقت دیگری پرسید:
- بله...؟!!

- عرض کردم قراره که این آقای شوهر رو رهن کامل کنید یا رهن و
اجاره‌اس؟

حالا خنده‌های اولیه‌ام تبدیل شده بود به خنده‌هایی عصبی و متشنج.
زورم گرفته بود که چنین پیشنهاد مسخره‌ای را می‌خواستند از زبان رفیق
مرحوم به خوردم بدهند! این شد که خودم را جمع و جور کردم و خیره به
صورت همچنان منگ و گیج کارآگاه، با لحنی مملو از سرزنش ادامه دادم:
- آخه مرد مؤمن، مگه این کارا کشکه؟ حالا پیشنهادش از طرف حسن

بیامری باشه یا هر کی دیگه، توی اصل قضیه چه فرقی می‌کنه؟! تازه، به فرض که منم رو سرم دوتا گوش دراز سبز شده باشه وزیر بار برم و پیشنهاد شمارو قبول کنم، هیچ فکر کردید که این شوهر استیجاری رو باید از کجا خفتش کنیم؟ حالا اینم هیچی ولی مگه شدنیه که یه آدم خر پول و شیا د مته این یارو به این راحتی ها دُم به تله بده؟! یعنی یارو اینقد شیفته و واله بشه که طرف رو به مَقَرِ شیطونی خودش راه بده؟! این کارا وقت می‌بره، مدام باید... جهانگیری مهلت ادامه‌ی خطابه‌ام را از من گرفت و سراسیمه خودش را به وسط سخنرانی ام انداخت. دوباره شده بود همان آدم قبل؛ کارا آگاهِ جسور و سر سختی که ساعات اول دیده بودم، نگاهش دیگر پر از شرم نبود و حتی دوباره افعالی که به کار می‌برد، همه مفرد بودند!

نه نه، اشتباه نکن، ما خودمون فکر همه چی رو کردیم. هم خونه در نظر گرفتیم، هم شوهر، هم جایی که قراره پیش روی طرف باشید. همه چی کاملاً برنامه‌ریزی و محاسبه شده‌اس، فقط مونده رضایت شما به همکاری با ما! -...؟! چه خوب، پس به قول گفتنی نه چک زدیم نه چونه جای عروس خانوم، شادوماد او مد به خونه! بعد می‌شه بفرمایید که طبق برنامه ریزیا و محاسبات شما چه چیزای دیگه‌ای هست که من هنوز باید بدونم؟ (فرصت ندادم جوابی بدهد و به طعنه اضافه کردم) اصلاً به این ور ماجرا فکر کردید که به نتیجه رسیدنِ یه همچین دسیسه‌ای چه قدر می‌تونه زمان بر باشه، تازه اونم آیا عالم جواب بده یا نه؟!

پلک‌های جهانگیری با آرامش روی هم خوابید و به همان آرامی از هم جدا شد، انگار می‌خواست به آرامش دعوت کند و بعد از آن خیره در چشم‌هایم پاسخ داد:

- اگه برنامه‌ریزی مناسب داشته باشیم، جواب می‌ده!
- آهان! ببینم، نکنه انتظار دارید که بنده مثلاً به اتفاق این شوهر استیجاریم

دست به دست هم دیگه بریم جلو خونه‌ی این بابا دق الباب کنیم و بگیم «هی یارو، ما ویزیتوریم، مشتری هستی یا نه؟ اگه پایه‌ای که بسم الله!»

بعد کف هر دو دستم رابه آرامی بر هم کوبیدم و بالحن پر تمسخری گفتم: - یا شاید نظرتون اینه که به سبک فروشنده‌های دوره گرد، بایه وانت بریم جلوی کاخش و از پشت بلندگوی دستی فریاد بکشیم "آهااای جناب زرکلاه، زنبیلتو بردار و بیار، بدو باباجان که داره دیر می شه بدو که زوج موفق از کیسه ت نره!"

خود کار آگاه هم می دانست که تمسخر و طعنه‌هایم چندان بیراه نیست اما ظاهراً به دلیل اهمیتی که موضوع برایش داشت، سر به زیر انداخت و جوابی نداد. کمی صبر کردم تا تأثیر اعتراض‌هایم پر رنگ تر شود و سرانجام ملایم تر از قبل گفتم:

- ببین کار آگاه جان...
- لطفاً این لقب رو فراموش کن، فقط بگو مسعود! باید عادت کنی وگرنه کار دستمون می ده.

بی حوصله سری تکان دادم و به عمد رفتم توی جلد فری و گفتم:
- اوکی بااا... مسعود! خوبه؟
بی توجه به چرخشی که در لحن کلامم دیده بود، با خونسردی سرش را تکان داد و گفت:

- بهتر شد،... خب؟ داشتی می گفتی!
- آهان، آره داشتم می گفتم... ببین مسعود، این داستانا که تو داری به هم می بافی شاید کم کم چند هفته یا حتی چند ماه وقت ببره، تازه اونم اگه نتیجه‌ی دلخواه بده! من خودم این کاره ام داداش، یعنی مدام در حال نقشه کشی ام اما چی؟... خیلی وقتاً هم تیرم به سنگ می خوره! کار سختیه باباجان، چه طور می شه برایه زمان نامعلوم و غیر قابل محاسبه این همه وقت و پول و انرژی

صرف بشه؟! تازه، اونم به هوای یه سری اطلاعات جسته گریخته‌ی لنگ در هواکه شاید حتی از پایه و اساس غلط غلط باشه! آخر آخرشم معلوم نیست این کار ارزش این همه مصیبت کشیدن داشته یا نه! هان؟ دروغ می‌گم؟ خدایی معلوم نیست ارزشی داشته باشه.

انگار ظرف همان مدت کوتاه که من به نطق کوبنده‌ام ادامه می‌دادم، جان تازه‌ای گرفته باشد، سرش را بالا گرفت و با اطمینانی که برق آن به چشم‌هایش نفوذ کرده بود، گفت:

- می‌خوام خوب گوش کنی و با دقت ببینی چی می‌گم، خب؟! نگاهش کردم و به زور سری برایش خم کردم که یعنی؛ خب...! جهانگیری شانه‌هایش را خم کرد و در حینی که خودش را روی میز جلو می‌کشید، خیره در چشم‌هایم گفت:

- توی ایران معمولاً برای کشف باندهای مافیایی و همین‌طور گروه‌های تبهکاری و قاچاق، پلیس انتظامی و زیر شاخه‌هایش دست‌اندرکارن. منظورم از باند، همون گروه‌های کوچیکه که هر کدوم ممکنه به نوعی خاص از تخلفات قانونی و مخرب مشغول باشن اما وقتی این باند گسترده‌تر از معمول باشه یا به عبارتی تبدیل به یه شبکه بشه، پلیس امنیتی وارد میدون می‌شه! در واقع عملیات سنگین‌تر و پیچیده‌تر، زیر نظر پلیس امنیتی قرار داره که واسه‌ی این کاراشونم نیروهای زبده و تعلیم دیده‌ای در اختیار دارن. برا مثال، نیروهای واحد عملیاتی شون آموزشای رنجری و کماندویی سنگین دیدن. این نیروها درجات انتظامی خاصی ندارن البته شایدم به نوعی رده‌بندی داشته باشن ولی به شکل معمولی نیروهای دیگه پلیس، مثل نیروهای انتظامی یا آگاهی و غیره نیستن. این افراد کاملاً آموزش دیده‌ان، از پوشش نظامی استفاده نمی‌کنن و خیلی‌هاشون در طول روز به ظاهر تحت پوشش شغل مردم عادی سرگرم کسب و کارشونن و از دید مردم کوچه و خیابون قابل تشخیص یا

شناسایی نیستن! اونا در مأموریتای مختلف بنا به واحدی که توش مشغول به انجام وظیفه هستن، گروه‌بندی می‌شن. مثلاً تعدادی از این نیروها در بخش تعقیب و مراقبت و کشف اطلاعات به کار گرفته می‌شن. تا اینجا دستت او مد چی می‌گم؟!

توجه‌ام به شدت جلب شده و حرف‌هایش که مسلسل‌وار از دهانش بیرون می‌آمد، به نوعی میخ‌کوبم کرده بود. هیجان‌زده و مشتاق آب دهانم را بلعیدم و با سر اشاره‌ی مثبت کردم که باز ادامه داد: - نتیجه‌ی این تحقیقات و کل اطلاعات کسب شده توسط بخش تعقیب و مراقبت و روندی که درپیش داره چندان به کار ما مربوط نمی‌شه اما قسمت ما قبلش یعنی تعقیب و مراقبت و کسب اطلاعات، دقیقاً به کاری مربوط می‌شه که ما داریم انجام می‌دیم.

صدایش را کمی صاف کرد و محکم و قاطع گفت:

- آندِر کاور!

- چی...؟!

- اسم این قبیل عملیات به انگلیسی، مفهومش می‌شه جاسوسی، تحت پوشش یا مخفیانه! ببین، پیاده کردن این جور عملیات و برنامه‌ها توی فرهنگ غربی و کشورهای اروپایی یا حتی آسیای شرق که مقید به خیلی چیزا نیستن، کار چندان سختی نیست. یعنی از جمله ترفندایی به حساب می‌آد که بین نیروهای پلیس و بیشتر از اون، توی سازمانای جاسوسی و ضد جاسوسی شون مورد استفاده قرار می‌دن. اما تو کشور ما با در نظر گرفتن اعتقادات و اصول اخلاقی و همین‌طور مذهب و فرهنگی که داریم، گاهی دچار مشکلاتی می‌شیم که امکان استفاده از این عملیات رو برامون سخت می‌کنه یا حتی به بن‌بست می‌رسونه. مثلاً همین برنامه‌ای که ما فعلاً در نظر داریم اجرا کنیم، تقریباً به امر لاینحل و پیچیده‌ست. ما برا ادامه‌ی این فعالیت

و رسوخ به شبکه‌ی مخوف زرکلاه، به یه زن و شوهر احتیاج داریم که هر دوی اونا باید دارای شرایط خاص و مناسب این عملیات باشن. حالا خودت حساب کن گرفتن مجوز برای چنین تعقیب و گریزی که ما در نظر داریم، با چه مشکلاتی می‌تونه روبه‌رو باشه! هر چند شاید بهتر بود تا این حد در جریان امور قرار نمی‌گرفتی ولی با صلاح دید خودم این مسائل رو برات توضیح دادم، فقط به خاطر حرفای آخرت! این که پرسیدی، آیا همه‌ی این کار، مصیبت‌ها و اجرای چنین نقشه‌ای با تمام مشکلاتش، ارزشش رو داره یا نه؟

خیره خیره نگاهش می‌کردم که نگاه‌گذاری به اطراف کرد. وقتی از امنیت محیط مطمئن شد و دید هنوز همه‌ی میزهای اطرافمان خالی مانده، پوشه‌ای را از میان کیف دستی سیاهش بیرون کشید و روی میز آن را به سمت سر داد. با تردید نیم‌نگاهی به پوشه انداختم و باز نگاهم به صورت او برگشت و پرسیدم:

- این چیه؟! -

- چند قطعه عکس، نگاش کن، می‌فهمی!

مکشی کردم و سرانجام با اکراه پوشه را باز کردم. هر لحظه و با دیدن هر کدام از عکس‌ها حال‌م خراب‌تر از قبل می‌شد. کارآگاه، دوباره نیم‌تنه‌اش را روی میز جلو کشید، تکیه‌اش را به آرنج‌هایش داد و با صدای خفه و کوتاهی توضیح داد:

- اجسادى که می‌بینی مربوط به افرادی می‌شه که اعضای بدنشون قاچاق شده، اکثریت این اجساد رو نزدیک به مرزهای زمینی پاکستان پیدا کردیم. بیشترشون جوونایی هستن که به هوای فرار از خدمت، تصمیم داشتن قاچاقی از مرز رد بشن و از روی بی‌خبری به دام این شیاد افتادن. گاهی حتی اعضای بدن افرادی که به دامشون می‌افتن، به شبکه‌های قاچاق اعضای بدن

تو پاکستان پیش فروش می شه، قلب، کبد، کلیه و...
 از نگاه به آن عکس ها چندشم شده بود. پیکرهای خونین و آتش و لاش
 شده ای که دل هر آدم سنگ دلی را هم به جز جز می انداخت، اما آخرین
 عکس ها علاوه بر ایجاد آن حس بد و مشمئزکننده و برخلاف عادتم به محکم
 بودن، توانست چند قطره ای هم اشک های سرگردانم را به روی گونه هایم
 بکشانند. آن عکس ها، مربوط به اجساد سوخته و جزغاله شده ای بود که پیکر
 عزیز از دست رفته ی من هم در میان شان به چشم می خورد. زیر چند عکس
 آخر، اسم حسن تابه تا؛ رفیق و همپالکی و یار غار فری پیه ثبت شده بود! با
 دستی مرتعش، پوشه را بستم، سرم خم شد و از میان دندان های برهم فشرده ام
 بی اختیار و از صمیم قلب شروع به دادن دشنام و ناسزا کردم:
 - کثافت های بی همه چیز آشغال! اینا حق شونه که صد بار حلق آویز بشن!
 اصلاً باید با اره برقی قطعه قطعه شون کرد. یا... یا...
 بدتر از این ها به ذهنم نمی رسید، درمانده بودم و بیش از حد مستأصل!
 کارآگاه با ملایمت گفت:

- سعی کن آرامشت رو حفظ کنی، خودتم می دونی که تا وقتی تلاشی
 نکنیم و دست رو دست بذاریم هیچ کدوم از این نفرینا کار ساز نمی شه!
 متأسفم که این عکس های مشمئزکننده رو بهت نشون دادم ولی فکر کردم
 شاید لازم باشه بدونی چه فجایعی توسط این آدم و شبکه ی مافیایی مخوفی
 که رهبری می کنه داره اتفاق می افته!

با صدایی مملو از بغض و کینه پرسیدم:
 - خب پس آخه چرا ساکت نشستین؟ این همه اطلاعات دارین، دیگه
 منتظر چی هستین شماها؟... بریزید تو خونه ش و دستگیرش کنید بره پی
 کارش! بالاخره توی خونه ش که بریزید، می تونید یه عالم اسناد معتبر و به
 قول خودتون محکمه پسند براش رو کنید.

- اون خونه به مدرن‌ترین دستگاه‌های فوق سری مجهزه که می‌تونه حرکت هر جنبنده‌ای رو تا شعاع صدها متری به گیرنده‌هاش مخابره کنه و بلافاصله آژیر خطرش به صدا در می‌آد. اگه آژیر خطر ظرف ده دقیقه خاموش نشه، یعنی مورد حمله قرار گرفتن و در اون شرایط کل اون دم و دستگاه بعد از مدت کوتاهی با چند تا انفجار پی در پی دود می‌شه و به هوا می‌ره!

با حرص دندان‌هایم را بر هم ساییدم و با صدایی مملو از بغض و کینه گفتم:

- به جهنم،... دیگه چی از این بهتر؟ مگه هدفتون همین نیست که این مردک آشغال عوضی از بین بره؟!

- چرا ولی متأسفانه این اتفاق نمی‌افته چون این آدم زرنک‌تر از این حرفاست! در واقع زرکلاه فکر همه چی رو کرده و برای مقابله با احتمال هر نوع حمله یا خطری آماده‌ست. طبق اطلاعاتی که داریم، اون قلعه‌ی مخوف به یه کانال زیر زمینی راه داره. این تونل به همین خاطر ساخته شده تا به زرکلاه و افرادش فرصت فرار در موقعیت اضطراری رو بده. ما حتی دقیق نمی‌دونیم که این کانال طولش چه قدری هست؟ فقط سمیه به حسن اطلاع داده بوده که حفر این کانال هزینه‌ی گزافی برا زرکلاه در برداشته. به این ترتیب به محض حمله‌ی حساب نشده و بی‌خردانه‌ی ما به اون کاخ، زرکلاه و افرادش به سرعت متواری می‌شن. از طرفی هم تموم رد و نشون‌هایی که ممکنه بشه از اونا توی اون کاخ بی‌درو پیکر به دست آورد، توی چشم به هم زدنی پودر می‌شه و به هوا می‌ره! علاوه بر این چیزا، ما هدف مهم‌تری هم داریم، ما باید بفهمیم سر رشته‌ی این ریسمان آلوده توی دست کیه؟!

با استیصال پرسیدم:

- پس به فرض که نقشه‌تون بگیره و ما بتونیم به اون کاخ راهی پیدا کنیم،

بازم زرکلاه می‌تونه در حین حمله‌ی نیروهای پلیس، از طریق اون کانال فرار کنه و بازم دست شما جایی بند نمی‌شه!

- یکی از اطلاعات مهم و مفیدی که توی اون فلش مموری قرار گرفته، نقشه‌ی راه زیرزمینی و مخفی اون خونه‌ست که می‌تونه به ما کمک کنه تا از فرار زرکلاه و افرادش ممانعت کنیم. اما از اونم مهم‌تر، آدرس و اطلاعاتی در مورد چند تا از رؤسای شبکه‌ست که در خارج از مرزها دارن این شبکه رو آبیاری می‌کنن. علاوه بر اینا مدارک زیادی هم توی اون فلش، علیه زرکلاه جمع‌آوری شده که می‌تونه به راحتی زرکلاه رو تو دادگاه کله پا کنه و همدستای داخلی شو رسوا! راستش بدترین چیزی که داره ما رو اذیت می‌کنه، رخنه‌ی جاسوسای زرکلاه توی سیستم‌های داخلی مثل نیروهای پلیس و آگاهی و این طور ارگاناست. ما باید جاسوسای حرفه‌ای اونو که دقیقاً به همین هدف در بین نیروهای خودی رخنه کردن، دستگیر کنیم! و اطلاعات با ارزش اون فلش مموری، این امکان رو برامون فراهم می‌کنه.

- اوه هه!

- خب، حالا چی می‌گی؟

- نمی‌دونم، یعنی... واقعاً گیج شدم.

- گیج شدی یا ترسیدی؟

از این حرفش بدم آمد. اصلاً از این کلمه متنفر بودم و مزخرف‌ترین چیزی بود که در آن لحظه می‌توانست به آن اشاره کند، یعنی از چه چیز باید می‌ترسیدم؟... آخرش مردن بود و خب... من از مُردن نمی‌ترسیدم! در این مورد زیاد مطالعه داشتم و بعد از تحقیق و مطالعه‌ی بی‌اندازه تقریباً به این باور رسیده بودم که مرگ به نوعی گذر از یک مرحله به مرحله‌ای دیگر است، چیزی شبیه به سفر و سفر هم که ترس نداشت! نه تنها ترس نداشت بلکه شاید می‌توانست هیجان‌انگیز هم باشد. من همیشه دنبال هیجان و کشف

سوزه‌های مرموز و بکر و دست نخورده بودم و چه چیز مرموزتر از مرگ؟! البته نه این که دوست داشته باشم بمیرم، یعنی چون راه برگشت را نمی دانستم زیاد طالب این یک رقم سفر نبودم و خب هیچ جوری هم نمی توانستم مطمئن باشم که بعد از این سفر دیگر دلم هوای این دنیا را نکند! بالطبع از خیر این یک رقم سفر و کنجکاوی در موردش گذشته بودم ولی در عوض از خیر کنجکاوی در مورد هیچ چیز دیگری نمی گذشتم. همین هم بود که به مطالعه علاقه‌ی خاصی داشتم. بیشتر مواقع سرم توی اینترنت بود و هر مطلب تازه‌ای را که به چشمم می خورد، در سایت‌های مختلف جستجو می کردم تا به سرنخ‌هایی که نیاز داشتم برسم. عشق فیلم و کتاب هم بودم. چند آلبوم فیلم به زبان‌های انگلیسی و فارسی داشتم که تقریباً همه‌ی آن‌ها را بیشتر از ده‌ها بار دیده بودم و تمام صحنه‌هایش را از بر بودم. البته هنوز هیچ فیلمی نتوانسته بود جای فیلم مورد علاقه‌ام را بگیرد که از دوازده سالگی عاشقش بودم! علاوه بر فیلم، یک کتابخانه‌ی شخصی جمع و جور هم در آپارتمان خودم داشتم که کپ تاکیپش را کتاب چیده بودم. کتاب‌هایی در باب الفبای اولیه‌ی نقاشی و عکاسی و مجسمه‌سازی گرفته تا مباحث علمی و تخیلی و اسرارآمیز!

آخرین کتابی که آن اواخر دست گرفته بودم، کتاب طب خانواده بود و بعد از آن هم خیال داشتم به سراغ کتابی در مورد کهکشان و کرات دیگر بروم. علت همه‌ی این علاقه و پی‌گیری‌ام در مطالعه این بود که در خانه یا حتی در میان اطرافیانم کسی را سراغ نداشتم که بتواند مطلب تازه‌ای به من یاد بدهد. از رفقا هم تقریباً قطع امید کرده بودم. حسن و ممل که ول معطل بودند و تازه گاهی خودشان هم برای یاد گرفتن چیزی به سراغ من می آمدند و به قولی اوستای همه فن حریف و دانشمندشان خودم بودم. البته کریم نسبت به آن دو نفر بهتر بود، لااقل در مورد مجسمه‌سازی و حرفه‌ی عکاسی دستی بر آتش

داشت و من تقریباً در این دو رشته او را به استادی قبول داشتم. وقتی حساب می کردم، می دیدم از اول هم صدقه سری او بود که توانسته بودم تا حدودی به رمز و رازهای ابتدایی این هنرها آشنا شوم و کم کم نقاشی را هم به این هنرها اضافه کنم. بالاخره چیزی باید ساعت های تنهایی ام را در آپارتمان کوچکم پر می کرد یا نه؟!

- خانم نجفی! حواست کجاست؟!

- هان؟! ... همین جا!

اما خودم هم می دانستم حرف بی خودی گفته ام! مثل خیلی وقت های دیگری که شمارشش از دستم در رفته بود، باز پرنده ی بازیگوش افکارم بی موقع بال بالی زده و از مسیر اصلی پروازش جدا افتاده بود. کارآگاه لحظه ای براندازم کرد و با تردید پرسید:

- مطمئنی؟! پنج دقیقه بیشتر شده که حواست جای دیگه ست! چندبار صدات کردم تا بالاخره متوجه شدی.

این بار همه ی حواسم را جمع کردم و سعی کردم به خاطر بیاورم پرنده ی ذهنم از کجای صحبت مان و امانده است، یادم افتاد! ابروهایم را به هم نزدیک کردم و اخم آلود و سر سنگین گفتم:

- مطمئن که نیستم چون واقعاً این جا نبودم، داشتم فکر می کردم آخه واسه چی باید بترسم؟ این حرف یه جورایی برام سنگین بود!

کارآگاه یا به قول خودش مسعود، نگاه فهیمانه ای به من انداخت و انگار بخواهد برای آدم بی سواد و کوتاه فکری که هیچ چیز از محیط اطرافش نمی فهمد، یکی از بدیهیات را توضیح دهد، گفت:

- ترس چیز بدی نیست، به موقعش نه تنها بد نیست بلکه خیلی هم بهتر از سر ترس داشتن و بی گدار به آب زدن!

از روی بی قیدی شانه ای بالا انداختم:

- ترس هیچ مدلیش خوب نیس!

کنجکاوی در نگاهش لانه کرد و بالحن دوپهلویی پرسید:

- حتی ترس از خدا؟!

صداقت همیشگی و رُک و راست بودنم، تردیدم را نشان داد:

- توی این مورد... هنوز نتونستم به نتیجه‌ی درستی برسم اما به نظرم حتی

از خدا هم نباید ترسید!

آمد حرفی بزند که با دست اشاره‌ای کردم تا سکوت کند و باز خودم ادامه

دادم:

- شاید بهتر باشه برای حسی که نسبت به خدا داریم، کلمه‌ی ترس رو به

کار نبریم. سال‌ها پیش جایی خوندم، "باید به خدا احترام گذاشت، دوستش

داشت و اگه نمی‌خوایم خلافی بکنیم، بگیم به احترام حضور در محضر خدا

نمی‌خوایم خلاف کنیم یا مثلاً بگیم به خاطر سپاس و قدردانی از نعمتاش

نباید کفران نعمت کرد!" خب اینا با ترسیدن فرق می‌کنه، این طور نیست؟!

حیرت جای کنجکاوی نگاهش را گرفت و نجوا کرد:

- ممکنه حق با تو باشه، ولی... نمی‌دونم چرا بازم کلمه‌ی ترس برام با

مفهوم‌تر به نظر می‌رسه!

خندیدم، نخودی که نه، ولی نه چندان هم بلند و بی‌محابا و همان‌طور

خندان و متعجب پرسیدم:

- شما دیگه چرا؟ حالا آدمایی مثل زرکلاه بترسن یه چیزی، اونا باید از

عذاب الهی بترسن وگرنه آن را که حساب پاکه از محاسبه چه باک؟!

- طوری حرف از حساب و کتاب می‌زنی انگار واقعاً توی عمرت هیچ

خلاف و گناهی مرتکب نشدی، یا تا همین امروز این شما و بچه‌هات نبودین

که...

دستم را بالا گرفتم و تند تند گفتم:

- آی آی آی، بزن گاراژ رفیق! قرار نداشتیم لابه لای صحبتای دوستانه، پنبه کهنه های هموبه باد بدیما! در ضمن، معلومه که خلافم کردم، هیچ وقتم ادعا نمی کنم که پاک پاکم اما اون موقع ها از سر شکم سیری این خلافا رو نکردم، همه ش از سر ناچاری بوده! آره، مثلاً تا دلت بخواد چهار چرخ و قالپاق و ضبط و باند ماشین باز کردم و آب شون کردم حتی بدتر از اون، یکی دوبار از درد ناعلاجی جیب بری کردم چون باید شکم چهار پنج سر عائله رو سیر می کردم. باید برادر کوچیکم رو که اسهال خونی گرفته بود، بیمارستان می خوابوندم و خرج دوا دکتر شو می دادم! مجبور بودم خرجی مونو از جایی دریارم اما با همه این حرفا تا جایی که کار شرافتمندانه به پُستم می خورد سر وقت این قماش کارا نمی رفتم. (سرم را کمی بالاتر گرفتم و با غرور اضافه کردم) تازه، اگه همه مون از گشنگی رو به موتم بودیم، دور و بر قاچاق و پخش مواد و این رقم خلافا هم هیچ وقت خدا نرفتم! بعدها هم که یواش یواش دستم به دهنم رسید و تونستم رو پای خودم بایستم، به اتفاق رفقام رفتیم امام زاده صالح، همون جاتوبه کردیم که دیگه دست به کار خلاف نزنیم. از همون موقع هم تا به امروز کور شه اونی که توبه شکسته باشه و رزق و روزی حروم خورده باشه!

کارآگاه به محض تمام شدن حرف هایم با طعنه ای آشکار پرسید:

- به باج گیری از مردم می گی روزی حلال؟!

- اگه باج گیری از آدم حقه باز و کلاه بردار باشه، از شیر مادر حلال تره! - فتوا هم که واسه خودت می دی! پس این طوری خودتو راضی می کنی، با سفسطه!

داشتم از کوره در می رفتم، با حرص نگاهش کردم و همراه با اخم و تخمی آشکار جواب دادم:

- پای مبارکتو از کفش من بکش بیرون، کارآگاه پیشکی!

- د...؟! باز که گفتی!

از لای دندان‌های به هم فشرده‌ام جواب دادم:

- تا تو باشی دیگه از رفاقتم سوء استفاده نکنی، من نیومدم این جا تا پیش پیش موعظه مکنی یا متلک بشنوم! محض اطلاع و برا آخرین دفاع، فتوا یا حالا هر چی که عشقت می‌کشه اسم شو بذاری باید عرض کنم که این کار از نظر شما خلاف بوده! از نظر خودم، اونایی که به پست ما می‌خوردن خودشون همه مستحق باج‌گیری بودن! وگرنه اگه کسی ریگی به کفشش نباشه اصلاً چرا باید طعمه‌ی ما بشه؟! بالاخره ماهام اون قدر مرام و معرفت داریم که توی زندگی مردمی که راه راست می‌رند، موش ندوونیم!

کار آگاه مسعود به سرعت کوتاه آمد و برای نشان دادن حسن نیتش گفت:
- من تسلیم! خوبه؟! ... اصلاً چه‌طوره برگردیم به موضوع اصلی بحث مون؟!!

چشمی چرخاندم تا دلگیری‌ام را نشان دهم و کوتاه و مختصر جواب دادم:

- این طور بهتره!

- حالا آخرش نگفتی حاضر به همکاری هستی یا نه؟!!

- باید روش فکر کنم! با این اوصافی که می‌بینم، ممکنه مدتی از نون خوردن بیفتم پس باید حساب همه چی رو بکنم، با خونواده‌م یه مشورتی کنم و...!

- صبر کن! ببین، از نظر مالی نمی‌ذاریم کم و کسری داشته باشی و به تنگنا بیفتی، یعنی هر چه قدرم مدت این عملیات طول بکشه از طریق بودجه عملیاتی تأمینت می‌کنیم تا خسارتی متوجهت نشه!

تبسمی کردم و با طعنه‌ای آمیخته به تمسخر پرسیدم:
- یه کم عجیب و غیر معمول نیست؟! پلیس و این حاتم بخشیا!

- شما دیگه چی کار به این مسائلش داری؟ مهم اینه که علاوه بر پاداش الهی که تو این پروژه نصیبت می شه، دستمزد خوبی هم به جیب می زنی! یعنی هم ثواب اخروی هم پاداش دنیوی، چی می گی؟ هستی؟!

- به هر حال بازم باید با خونواده هم مطرح کنم.

سرش را به نحوی خاص کج کرد و با ظن و گمان پرسید:

- یعنی شما برا هر کاری از خونواده مشورت می گیری و اونا از همه برنامه هات با خبرن؟!

طعنه اش را ندیده گرفتم و جدی تر از قبل جواب دادم:

- این یکی فرق می کنه، اولاً که ممکنه واسه یه مدت طولانی درگیر این کار بشم و فکر شون بیراه بره، ثانیاً کاریه که ممکنه باعث تلف شدنم بشه! پس باید لااقل یه وصیت و داعی باهاشون داشته باشم یا نه؟!

نگاه مشکوک کارآگاه همچنان روی چهره ام قفل بود که باز خودم ادامه

دادم:

- ببین، اومدیم توی این عملیات افتخاری شما، بنده به درجه ی رفیع شهادت نائل شدم! اون وقت تکلیف خونواده م که از همه جایی خبر بودن چی می شه؟! تازه... حالا شماها لااقل یه تشیع جنازه ی با شکوه بایه عالم تاج گل و مارش نظامی و یه مدال افتخار که تقدیم خونواده تون می شه درپیش دارید اما من چی؟!

نگاهش از قبل هم مأیوس تر شده بود که اضافه کردم:

- خب می دونی چیه؟ این خونواده ی بدبخت من از نا علاجی به خر می گن خانم باجی! یعنی این جور بگم که فعلاً سرپرست خونواده منم. با این حساب اومدیم وسط این ماجراها یهو یکی به زورم که شده شربت شهادت به خورد ما داد، فکر کردی بعدش تکلیف خونواده ی بی سرپرست و بدبخت من چی می شه؟ نباید یه پول و پله ای براشون بذارم که لااقل بعد از من تأمین مالی

بشن؟ نباید خود شون از این چیزا خبردار باشن؟

با این حرف‌ها برای خودم هم سوالی پیش آمد؛ اگر واقعاً سرانجام این همکاری باعث کشته شدنم می‌شد، اساساً شهید محسوب می‌شدم؟ هر چه قدر در ذهنم جستجو کردم به جواب قانع‌کننده‌ای نرسیدم. یعنی دقیقاً نمی‌دانستم علت اصلی تحریک شدنم برای پذیرفتن این مأموریت چه می‌تواند باشد؟ آیا برای نجات بنده‌های خدا و رضایت خاطر اوست که تن به قبول این مأموریت می‌دهم یا به هدف انتقام‌گیری از قاتلین حسن؟! مطمئن بودم در حالت دوم به هیچ‌وجه شهید محسوب نخواهم شد!

یک بار دیگر صدای رفیق جدیدم؛ مسعود بود که حواسم را به موضوع اصلی برگرداند.

- ای خدااا، معلومه کجایی؟! تو رو خدا باز نرو تو هیروت!

- نه بااا، جایی نرفتم، بگو دیگه دارم گوش می‌دم!

- من یه طومار حرف زدم ولی تو اصلاً گوشت بدهکار نبوده.

قیافه‌ای جدی به خودم گرفتم و گفتم:

- خب ببخشید، حالا بگو می‌شنوم، خیالت تخت!

سری به تأسف تکان داد:

- جون به سر شدم تا یه بار گفتم حالا باز از اول باید شروع کنم.

آهی از سر خستگی کشید و باز با ملایمت شروع به حرف‌هایش کرد:

- بین خانم نجفی، دیگه تا الان فهمیدی ما برا این پروژه به دو تا بازیگر

احتیاج داریم!

تأیید کردم:

- اوهوم، منظورت به من و شوهر اجاره‌ایمه؟!

- نه دیگه، اشتباهت همین جاست!

به شوخی گفتم:

- آهان، نکنه به سلامتی ایشون متوفی شدن و من الان بیوه‌ام؟! چنان چپی نگاهم کرد که فوری نیشم را جمع کردم و گفتم:
- خب بآا، چوب زدن نداره، سرش سلامت باشه ما به مرگ کسی راضی نیستیم! خودت بگو ببینم منظورت چیه؟
- قضیه اینه که قرار نیست همسرت استیجاری باشه، یعنی با استیجاری بودنش به کل موافقت نمی‌شه!
چشم‌هایم کمی به چپ متمایل شد، فشاری به ذهنم آوردم که جواب نداد، کمی هم به راست متمایل شد و تمرکز کردم، این هم نتیجه‌ای نداد! کارآگاه از حرکات چهره‌ام فهمیده بود نتوانسته‌ام منظورش را درک کنم، خندید و گفت:

- این قدر ا هم سخت نبود،... تنها راهی که می‌مونه خریدِ دیگه!
تذکرش جرقه‌ای شد در ذهنم، خنده‌ام گرفت، بشکنی در هوا زدم و گفتم:
- آکه هی پسر، چرا خودم زودتر نگرفتم؟ خب همینو بگو از اول! بین خیالت نباشه، همه چی ردیفه، اصلاً غصه شو نخور. خودم یه باند زیرزمینی می‌شناسم که خدای این جور کاراند، کارشونم تمیزه‌ها، توپ توپ! چشم‌هایش حالتی از حیرت گرفت و سر در گم پرسید:
- از چی حرف می‌زنی؟!

- بابا اینا کلی دم و دستگاه دارن، هر چی هم دلت بخواد تو دست و بالشون پیدا می‌شه؛ گذرنامه، شناسنامه، گواهینامه حتی مدارک جعلی لیسانس و فوق لیسانس! البته گفته باشم، اگه بو ببرند دست پلیس تو کاره عمرناش دُم به تله بدن اما خودِ حاجیت همه چیو ردیفش می‌کنه، خیالی نیست!
گاهی به جلد فری می‌رفتم و دمی دیگر زیر جلد متین و با وقار هانی می‌لغزیدم. هر چه بود قرار و آرامی نداشتم. با این وجود به راحتی می‌توانستم رضایت، نارضایتی، سرزنش یا تحسین را در صورت کارآگاه بخوانم. همین

شد که فهمیدم چندان از حرف‌هایی که شنیده راضی نیست، ناچار سعی کردم حرفم را رفع و رجوع کنم.

- خدا شاهده من اصلاً تو این باغا نیستم، گفتم که الان مدت‌هاست دیگه دور و بر خلاف نمی‌گردم! من فقط اینارو می‌شناسم ولی باور کن تا به امروز حتی یه ورق کاغذ تقلبی از شون نگرفتم. حالا هم اگه دیدی یه چی گفتم، فقط واس خاطر راه انداختن کار پروژه‌ی شما بود وگرنه منو چه به این کارا، خودم می‌دونم این کارا جرمه و پیگرد قانونی داره رفیق!

مسعود مثل چند بار دیگری که در فکر فرو می‌رفت یا کلافه می‌شد، دستی به صورتش کشید، نگاهش را از من دزدید و تند و قاطعانه گفت:

- بحث سرِ اینکه این کار علاوه بر منع قانونی، منع شرعی هم داره!
- معلومه داره، خرفت که نیستم، خب هر چی خلاف قانونه، خلافه شرع هم هست دیگه! اما حالا اینایی که این قماش کارارو می‌کنن، دیگه فکر ثواب و گناهش نیستن که شما منو جای اونا مواخذه می‌کنی!

از تندی کلامم فهمید دلخور شده‌ام، ناچار شد کوتاه بیاید و با ملایمت

بیشتری گفت:

- ببین، بحث سرِ کارای اونا نیست! کشف و انهدام این جور گروه‌های زیرزمینی و خلاف‌کار، پروسه‌های خودشو داره و خب، هرازگاهی اونا هم گرفتار پلیس و آگاهی می‌شن. من اگه حرفی می‌زنم فقط در رابطه با پروژه خودمونه، منظورم این بود که با جعل سند و این جور چیزا مشکل ما حل نمی‌شه چون منع شرعی داره!

قیافه‌ام در هم رفت اما قبل از این که سوالی کنم، خودش ادامه داد:

- تنها راهش اینکه شما عقد کنین!

این جمله را چنان قاطعانه گفت، انگار داشت برایم حکم می‌برید. دوباره رفتم توی جلد هانی، حرصی براندازش کردم و با لحنی پر تمسخر گفتم:

- چشم، حتماً، شما باید ببخشید اگه تا امروز توی انجام این امر خیر
قصوری شده!

کاملاً پیدا بود عصبی و آشفته شده‌ام، کار آگاه هم تیزتر از آن بود که
نفهمیده باشد اما از سر ناچاری لبخندی زد و گفت:
- خانم نجفی، خودتم می‌دونی داریم راجع به مراحل کار و
مقدمه‌چینی‌هایی که برا شروع عملیات نیاز داریم حرف می‌زنیم، پس چرا
یهو بیخودی جوشی می‌شی؟
- آخه...

- ببین... می‌دونم پذیرش این پیشنهاد برات ثقیله یا حتی غیر ممکن اما این
تنها راهیه که می‌تونیم عملیات مخفی رو شروع کنیم. در غیر این صورت از
همین ابتدا به مشکل می‌خوریم چه برسه به این که بخوایم ادامه‌ش بدیم.
صندلی را هل دادم عقب و بلند شدم.
- پس دیگه همه چی تمومه، دیدید که من می‌خواستم همکاری کنم، خود
شما سنگ انداختید.

مثل ترقه از جایش پرید، دستش را سد راهم کرد و گفت:
- خواهش می‌کنم نرو! چند دقیقه دیگه تحمل کن، اگه بازم نظرت عوض
نشد، باشه حرفی نیست اون وقت برو.
همان‌طور ایستاده، تعللی کردم و پرسیدم:
- مگه هنوز حرفی مونده؟!

- بشین لطفاً، می‌گم یه چیزی بیارن بخوریم بلکه یه کم حال و هوا عوض
شه، بعد صحبت می‌کنیم.

برخلاف حکم عقل دوباره روی صندلی ام نشستم و همان‌طور که کیفم را
کنار میز می‌گذاشتم، جواب دادم:
- یه آب پرتقال با کیک ساده خوبه!

خندید:

- باشه به روی چشم، برا هر دو مون آب پرتقال و کیک سفارش می‌دم.
آرام آرام سرگرم نوشیدن آب پرتقال بودم، گه گاهی هم بازی بازی،
تکه‌ای کیک به دهان می‌گذاشتم و در همان فرصت مسعود برابرم حرف می‌زد
و من با دقت گوش می‌دادم.

- می‌خوام باور کنی اگه این عملیات تا این حد مهم و حیاتی نبود، امکان
نداشت دست به دامن یه نیروی آموزش ندیده بشیم، اما... با حساب خیلی از
چیزایی که نه لزومی داره تو بدونی، نه تغییری در ماهیت کار ایجاد می‌کنه،
مجبوریم از یه نیروی کمکی و آموزش ندیده مثل تو استفاده کنیم. خواهش
می‌کنم جای این که به خودت فکر کنی، کمی به آدمای بی‌گناهی فکر کن که
گروگر به دست این شبکه‌ی مخوف زیرزمینی از بین می‌رن و به نابودی
کشیده می‌شن!

بی‌حوصله روی صندلی جابه‌جا شدم، دستی به اطراف صورتم کشیدم تا
چند تار موی فراری را دوباره زیر هد کلاهم بلغزانم و در همان حال
غرولندکنان گفتم:

- شماها دارید با زندگی من بازی می‌کنید! اصلاً خودم به جهنم، به
خونواده‌م چی بگم؟ چه طور اونارو قانع کنم؟ این که واسه یه عملیات پلیسی
مسخره...

میان حرفم آمد:

- خوب گوش کن! خونواده‌ت نباید از این مسئله کوچکت‌ترین بویی ببرن
چون در وهله‌ی اول واسه خودشون خطر داره و بعدش واسه خودامون.
برنامه‌ی ما اینه که همه چیز طوری پیش بره انگار یه روند معمولی و عادی
داره، درست مثل بقیه مردم کوچه و خیابون، یه پسر دختر همو می‌بینن،
می‌پسندن، ازدواج می‌کنن! این طوری کسی هم مشکوک نمی‌شه.

پوزخندی زدم:
-؟!... چه خوب! پس به مبارکی و میمنت راست راس باید عروس بشم؟...
ای وُل بابا دمت گرم، خدا اموات رو بیامرزه، جونِ تو کار خاله‌بمانی رو
راحت کردی! آخه بنده خدا از ترس این‌که یهو بوی ترشیدگیم خونه رو
برنداره، قصد کرده بود برام آب دعای هفت‌گری پیداکنه و به خوردم بده بلکه
بخت‌گشای این بخت‌گره خورده‌م بشه!

- ببین خواهرِ من...
حرصم در آمد و دوباره روی پاهایم ایستادم؛ اصلاً خوشم نیامده بود که
خواهر او باشم (!) و چند ساعت بعد در خلوتگاه همیشگی‌ام از خودم پرسیدم
"چرا با این لقب اون‌طوری به جلزولز افتادم؟!" به هر حال آن موقع فقط قصد
فرار داشتم حالا از چه چیز یا چه کسی، خدا داند و بس!

-!!... چت شد یهو؟!
معلوم بود بی‌اندازه یکه خورده است، بی‌آن‌که نگاهش کنم، بند کیفم را
روی شانه‌ام انداختم و جواب دادم:

- من خواهر جناب‌عالی نیستم! محض اطلاع باید بگم خودم دوتا داداش
دارم، هر کدوم گردنشون این هوا (دست‌هایم را از هم باز کردم و با چشم و
ابرو به فضای بزرگ و پر از هوای میان پنجه‌هایم اشاره کردم) پس مطمئن
باش عقده‌ی بی‌برادری ندارم که شما بخوای منو مفتخر به خواهریت بکنی و
آبجی آبجی به نافم ببندی!

داشتم از پشت میز خودم را بیرون می‌کشیدم که دوباره با لحن پر
خواهشی گفت:

- باشه خب، حالا من بی‌منظوریه چیزی گفتم... شما چرا بی‌علت خون
خودت رو کثیف می‌کنی، من بی‌جامی کنم جاداداش شما باشم! اصلاً این همه
برات حرف زدم و دلیل و منطق چیدم، تو بی‌هوا چسبیدی به همین دو کلمه؟!!

سعی کردم بر خودم مسلط شوم، اعتراضش چندان هم بی ربط نبود، ناچار برای توجیه واکنش تندم جواب دادم:

- ربطی به این دو کلمه نداشت، دلم از جای دیگه پر بود!

نگاهش پر از سوال شد که باز ادامه دادم:

- چه معنی می ده که از دواج باید راس راستی باشه و این قضایا؟! درسته که من توی خیال شوهر کردن و این بازی نبودم و نیستم اما شما هم مسلمونیتون کجا رفته؟! ... فکر نمی کنید بر فرض محال یهو هوس کنم یه همچین غلطی هم بکنم، با این نقشه عملیاتی مرحمتی شماها که واسه م چیدید، زندگیم به باد می ره؟!!

دستی به پیشانی اش کشید و در حینی که پیشانی مرطوبش را با کف دست پاک می کرد سر به زیر و آرام جواب داد:

- این طوری هم که شما می گی نیست! خواهش می کنم یه بار دیگه بهم مهلت بده شاید بتونم حرفامو توجیه کنم، باشه؟!!

فصل چهارم

از کار آگاه مسعود جهانگیری که جدا شدم، سرم مثل زغال تَف دیده‌ی
آتش گردان، لحظه به لحظه مشتعل تر از قبل می شد و آماده بود تا هر چه زودتر
دود از همه‌ی وجودم بلند کند. هر چه بیشتر به حرف‌هایی که شنیده بودم فکر
می کردم، بیشتر از قبل آشفته و بد حال می شدم. آدم ترسو یا آینده‌نگری
نبودم، حتی محتاط هم صفت مناسبی برایم محسوب نمی شد امانمی دانم چرا
پیشنهاد مسعود این طور اعصابم را تحت فشار گذاشته بود. فکرهای در هم
برهمی که به ذهنم هجوم می آورد، کلافه و بی حوصله‌ام کرده بود، طوری که
حتی حاضر نبودم به گوشی تلفن همراهم جواب دهم. هفت تماس ناموفق و
چهار پیامک گوشی را ندیده گرفتم و برای خلاصی از شرِ آن، خاموشش
کردم. وارد آپارتمانم که شدم، همان طور با شال و مانتو و در نور کم رنگ
دیوار کوبی که روشن کرده بودم، به سمت آشپزخانه رفتم. با پای برهنه روی
سرامیک‌های کف آشپزخانه ایستادم و خودم را مهمان لیوانی آب خنک کردم
و در همان حین از خنکی سرامیک‌ها غرق آرامش شدم. ساعتی بعد با موهایی
خیس روی کاناپه‌ی دو نفره‌ی آپارتمانم ولو بودم. مثل همیشه سرم را به یکی
از دسته‌هایش تکیه دادم و پاهایم را از آن یکی دسته‌اش آویزان کردم. دگمه
کنترل کولر گازی را زدم و پلک‌هایم را بر هم گذاشتم. دوش آب سردی که

گرفته بودم، از غوغای درونم کم کرده بود و باد خنکی که به صورتم می خورد، باعث شد تا ذهنم ناخواسته به گذشته پرتاب شود.

سرمازده و پریشان با سری تاس و لباس هایی که به تنش زار می زد، جلوی حسن تابه تا ایستاده بود و ملتسمانه به صورت او خیره بود. موجود مفلوک دوازده ساله ای که در آن لحظه شبیه هر چیزی بود جز یک دختر بچه! آن موجود مفلوک و در مانده، کسی نبود جز من! منی که تا مدت ها دیگر خودم هم نمی دانستم دختر هستم یا پسر؟... هنوز در تلاش بودم تا خودم را به "فری" نزدیک کنم اما در تنهایی هایم باز ریحان به سراغم می آمد و خودش را به نمایش می گذاشت. شاید علت این دوپارگی شخصیتم به خاطر ضعف جسمانی ام بود. هیکلم به قدری نحیف و لاغر بود که استخوان های دنده ام از دو طرف بدنم بیرون می زد. شکمم گود رفته بود و برای نگه داشتن شلوار گل و گشادی که آن را تا سینه ام بالا می آوردم، باید سگک کمر بندم را تا سوراخ آخرش می کشیدم، طوری که یک عالم چین ریز و یکنواخت زیر آن پنهان می شد. دست و پا های بی قواره، سر بی مویی که از سفیدی به پنبه می ماند و چشم هایی که اطرافش با حلقه های گود افتاده ای احاطه شده بود، تصویر این موجود مفلوک بود! در همان تصویری که به خاطرم هجوم آورد، حسن جلویم ایستاده بود و طلبکارانه توبیخم می کرد:

- این طوری نمی شه داش فری، آخه مردم که علاف مانستن رفیق! یارواز کارت شاکی شده، کم مونده بود با دو تا پس گردنی و تیپا بندازدم بیرون! دست هایم را جلوی دهانم محکم در هم پیچاندم و همان طور که با بخارِ نفسم گرمشان می کردم، پراز التماس به او خیره ماندم. سماجتم را که دید، خودش ادامه داد:

- واس چی زاغ سیاه منو چوب می زنی؟ مگه من ناراضی بودم؟... یارو شاکی شده، نه من!

هر دو دستم را از جلوی دهانم عقب کشیدم، بازوهایم را تا نزدیک صورتش دراز کردم و کف دست‌هایم را جلوی نگاهش گرفتم:

- نیگاه، دستام از سرما قاچ قاچ شده، اون وقت یارو بازم راضی نیس؟! خب یازده تا ماشین توی اون کوچه خراب شده اس، تا می آد نوبت به آخریا برسه این دستای و اموندهم از سرما سر شده، دیگه جون و قوه نداره بساب بساب کنه!

حسن فکورانه دستی به سر گمبزه‌ای تاسش کشید و گفت:

- حیف که خودمم دارم کوچه بالایی کار می‌کنم و گرنه می‌او مدم کمکت، بدبختی تا بیاد کارم تموم شه آفتاب زده. حالا خدا رحم کرده این یارو نگهبان فکر می‌کنه کار رو داده به من، و الا به تو بود که اصلاً بهت کار نمی‌داد!

بغض کرده پرسیدم:

- چون دخرم؟! -

- نه باا، یارو بیغ بیغ می‌مونه، حالیش نیس این حرفا، تازه ش اصلاً هم ریخت و قیافه‌ت به دخترا نمی‌بره که!

- پس چرا می‌گی کار به من نمی‌داد؟! -

- بس که هیکلت قناس و بی‌قواره اس!

بغضم ترک خورد و صدای فین فینم در آمد که حسن با تشر گفت:

- باز که مته این دخترای بی‌جربزه‌ی نازولی بیه چلمت آویزون شد و فین فینت رفته هوا؟

- خب چی کار کنم؟ غصه‌م می‌گیره نکنه یهو از نون خوردن بندازدم!

- اولاً که بی‌جا کرده، من خودم ردیفش می‌کنم، ثانیاً... حالا فین فین کنی، یارو مثلاً می‌ترسه اخراجت کنه؟! -

به نکته‌ی دومی که اشاره کرده بود، محل ندادم و همان‌طور مضطرب و نگران پرسیدم:

- چه طوری ردیفش می‌کنی؟

- حالا شب که اومدی سر گذر بهت می‌گم.

آن شب حسن برایم دو جفت دستکش با خود آورده بود؛ یک جفت دستکش سیاه و زمخت و یک جفت دستکش پنبه‌ای، وقتی داشت دستکش‌های نازک پنبه‌ای را به دستم می‌کرد، برایم توضیح داد:
- این ریختی دیگه اوضات ردیفه!

بعد هم کمک کرد تا دستکش‌های سیاه و ضخیم‌تر را روی دستکش قبلی به دست کنم و باز توضیح داد:

- دستکش بنایی واسه ت گیر آوردم.

ذوق زده به دست‌هایم نگاه کردم و پرسیدم:

- این یکی آرو از کجا آوردی داش حسن؟

به دستکش سیاه اشاره کرد:

- اینا رو کف رفتم، همسایه مون آجر چین، از اون برداشتم!

خندید، دستی به سرش کشید و باز ادامه داد:

- اما اون یکی‌ها رو از دواخونه برات خریدم.

نیش‌هایم تا بنا گوش باز شد، محکم به شانه‌اش کوبیدم و داش مشتی مآبانه گفتم:

- دمت گرم رفیق!

او هم متقابلاً محکم به شانه‌ام کوبید، آن قدر محکم که دو قدم به عقب پرت شدم و از دو کتف به دیوار مخروبه‌ی پشت سرم کوبیده شدم. حسن با دیدن این صحنه زد زیر خنده، حالا بخند و کی نخند! شرمگین و عصبی تکانی به خودم دادم و دوباره روی پاهایم صاف ایستادم اما حسن ول کن نبود و در حین خنده‌ی بی‌وقفه‌اش با دست به من اشاره کرد و گفت:
- بهت می‌گیم فری پیه، می‌خوره تو پرت، خب باباجون پیه‌ای دیگه!

- نخیرم... نیستم!

- می‌گم لااقل روزی چهارتا شنا برو بلکه یه پَر گوشت به این بازوهای بشینه، بعدشم تا آخر برج یه کم پولاتو جمع کن بتونی دو تا دَمِیل بخری که روزا باهاشون وزنه بزنی.

با هیجانی ناشناخته آب دهانم را بلعیدم و آرزومندانه پرسیدم:

- اون وقت دیگه از شرِ پیه بودن خلاص می‌شم؟!؟

- نه بابا، تو یکی رو جون توؤ جونت کنن پیه‌ای اما خب شاید یه نمه بهتر

بشی، خدا رو چه دیدی؟!؟

از آن شب به بعد دیگر دست‌هایم از سرما کبود نمی‌شد و قاچ‌های عمیق و دردناک کف آن‌ها را نمی‌پوشاند. حسن همیشه بهترین دوست و همدم و رفیقم بود!... بود؟!... یعنی دیگر نیست!

با به یاد آوردن آن روزها بغض به گلویم چنگ انداخت، گلوله شد و راه نفسم را بند آورد. قطره اشکی زیر پلکم خزید اما از ترس آن که راهی نشود، چند بار پشت هم پلک زدم و زیر لب نفس‌زنان نالیدم:

- می‌گی چی کار کنم حسن؟!... کاش خودت بودی و بهم می‌گفتی راه درست کدومه؟ بازم این رفیق پیه‌ت کم آورده، به قول خودت هنوزم که هنوزه همون ریختی پیه و دست پا چلفتی موندم. اون قدری بی‌عرضه و پیه‌م که حتی نمی‌تونم بفهمم چی غلطه، چی درست!

نفسم را به سختی کنترل کردم تا به حق‌هق نیفتم و نالان‌تر از قبل زمزمه کردم:

- کم آوردم حسن، به خدا کم آوردم! کجایی آخه نا لوطی؟!... بی‌مرام، نمی‌گی فری بدون تو تک و تنها می‌مونه؟! نمی‌گی حرفامو به کی باید بزنم؟! پلک‌هایم را بر هم گذاشتم و باز ذهنم به عقب برگشت و صدای گرم و صمیمی حسن در گوشم زنده شد.

- بآا سخت نگیر، من نیستم خب نباشم، همه ش هیجده ماهه، دارم می رم
سربازی نمی خوام که برم بمیرم! تازه، ممل و کریم هم هستن دیگه، مگه نه؟!
و صدای خودم که با تأسفی آشکار می گفت:

- آره... ولی هیچ کدومشون واسه فری، حسن تابه تا نمی شن!
- اون که عمرناش!

خندید و برای منحرف کردن ذهن من از قضیه، به شوخی ادامه داد:
- فقط می دونی، تو حل یه چیش موندم، شنیدی می گن سربازی آدمو مرد
می کنه؟! خب منم توی مرد شدنش شک و شبهه ای ندارم اما تو این یکیش
موندم که من یکی اصولاً جز آدمیزاد به حساب می آیم یا نه؟! تو چی به فکر
می رسی؟! می رسی!

بی توجه به تَن صدای شوخ و شنگ حسن، حسرت زده تر از همیشه
پرسیدم:

- راس راستی آدمارو مرد می کنه؟!
- آره خب، اما دیگه راست و دروغش گردن اونیه که گفته، منم فقط
شنونده بودم جون تو!
آهی از سر افسوس کشیدم و گفتم:

- خوش به حالت حسن!
مشت بسته اش را جلوی صورتم تکانی داد و همراه با چشمکی گفت:
- قول مردونه که هر چی یاد گرفتم عین شو بهت یاد بدم، بازم خیالیه؟!
- قول مردونه؟

- مردونه ی مردونه!
انصافاً هم به قولش وفا کرد، وقتی از سربازی برگشت، چند باری
روزهای تعطیل به اسم پیک نیک، بند و بساط ناهار را برمی داشتیم و می زدیم
به بیابان های خارج از شهر. هر بار سه نفری موانعی درست می کردند تا از

روی آن بپریم یا از زیر طناب‌هایی که سر راهم می‌گذاشتند سینه خیز بروم. عاقبت هم با کوچکترین اشتباهم، کلاغ پر مهمانم می‌کردند تا به من هم فرصت «مرد شدن» را داده باشند! در همان حین کریم و ممل و حسن هم

سرگرم بازیگوشی می‌شدند اما کلاغ پرهایش فقط به من می‌رسید! البته همه می‌دانستیم این کارها را برای خوشحالی من و سرگرمی خودشان می‌کنند. یکی دو سال بعد، حسن این بار جدی جدی خیال مرد کردن من به سرش افتاد. یعنی با اصرار او در بسیج بانوان مسجد محله‌ی جدیدمان ثبت نام کردم و دوره‌های آموزش اسلحه و کار کردن با سلاح گرم را پشت سر گذاشتم. مدتی هم وقتم به شرکت در کلاس‌های دفاع شخصی و این‌طور چیزها گذشت اما خب... بعد از همه‌ی این اقدامات و زحمات حسن و در کمال تأسفی که سال‌ها بود از من جدا نمی‌شد، باز هم مرد نشده بودم و همان فری پیه‌ای مانده بودم که از اول هم بودم!

افکارم بیش از آن توان بال و پرزدن در گذشته‌ها را نداشت، طاقتم به انتها رسید و اشک‌هایم آرام آرام روی صورتم روان شد. یاد و خاطرات مشترکی که با حسن داشتم، دست از سرم برنمی‌داشت و حالا بدتر از هر وقت دیگری به سراغم آمده بود. من نمی‌توانستم در دستگیر کردن و به دام انداختن آن باند مخوف و خون آشام شرکت کنم. نقشه‌هایی که آن‌ها در سر داشتند، به قدری برایم سنگین بود که حتی برای خون‌خواهی حسن هم نمی‌توانستم با آن کنار بیایم و وارد آن بازی پُر خطر شوم. چیزی که کارآگاه مسعود جهانگیری از من می‌خواست، از مُردن هم بدتر بود! نباید دیگر به پیشنهاد مزخرف و نشدنی آن‌ها حتی فکر می‌کردم، اصلاً این کارها به من چه ربطی داشت؟... این خودشان، آن هم باند تبه‌کار زرکلاه، آن هم پلیس و آگاهی و هزار لای قانون که باید فکری برای حفظ و صیانت از جان و مال و ناموس مردم بکنند. به من بی‌نوا چه ربطی داشت که بخوام خودم و خانواده‌ام را بی‌دلیل اسیر و درگیر

این مسائل عجیب غریب و خانه مان برانداز کنم؟... تازه، از همه ی این ها گذشته، اگر در حین این عملیات به نحوی جانم را از دست می دادم، تکلیف خانواده ام چه می شد؟ چه بلایی سر آن ها می آمد؟... مادرم، حمید و حامد، خاله بمانی... این ها چه می شدند؟! به حمید و حامد قول داده بودم که هر دوی آن ها را به خارج بفرستم. باید پول معالجه شان را فراهم می کردم. به هر دوی آن ها گفته بودم که اگر حتی راه معالجه ی جدیدی نباشد، باز هم خرج رفتن و مستقر شدن آن ها به خارج از کشور را تقبل می کنم. همیشه پیش خودم فکر می کردم اگر راه معالجه ای هم برای برادرهایم نباشد اما شاید آن ور آب بتوانند به زندگی جدیدتری دست پیدا کنند. فکر می کردم شاید خارج از مرزها، تسهیلات بیشتری برای افرادی مثل آن ها وجود داشته باشد. می خواستم کاری برایشان کرده باشم و این هم خودش کور سوی امیدی بود برایم! حالا اگر قرار بود خودم را به کشتن دهم، تکلیف قول و قرارهایم چه می شد؟!... مگر می شد بعد از این همه سال زیر قول و قرارهایم بزنم؟!!

فصل پنجم

صبح با چشم‌هایی پف کرده از بی خوابی و گریه‌های بی وقفه‌ی شب قبل از تخت‌کنده شدم. جلوی آینه‌ی دست شویی ایستادم و با تعجب به پلک‌های ورم کرده و قرمز زل زدم.

تصویر این چهره و چشم‌هایی تا به این حد پف‌آلود را کمتر در آینه دیده بودم. روبه‌رو شدن با این چهره برایم غیر قابل باور بود؛ فری پیه و چشم‌هایی متورم و پلک‌هایی تا این حد قرمز از اشک و آه و زاری؟! چند مشت پیایی آب سرد به صورتم پاشیدم بلکه پف پلک‌هایم کمی بخوابد. تصمیم داشتم به خانه‌ی مادرم سری بزنم. چند روزی باید کار را تعطیل می‌کردم و در اولین فرصت رد و نشان مان را گم می‌کردیم. بعدش می‌توانستم با بچه‌ها تماس بگیرم و دوباره کار و بار مان را به راه بیندازیم. تا آن وقت بهترین کار پناه بردن به خانه‌ی امن مادری بود و کسانی که دوستشان داشتم. بالاخره با رخوت و سستی لباس پوشیدم و به آشپزخانه رفتم. شب قبل، سرب‌بی شام زمین گذاشته بودم و احساس ضعف می‌کردم. نان تُست و فنجانی شیرقهوه‌ی شیرین را به عنوان ناشتایی روانه معده‌ی خالی‌ام کردم و به سمت درِ آپارتمان رفتم. کفش‌هایم را پا کردم، از روی آویز جا کفشی شالم را برداشتم و سرم انداختم و هم‌زمان قفل در را آزاد کردم. حین باز کردن در، سر سوییچی ماشینم را

برداشتم و خم شدم تا بند کفش هایم را محکم کنم که نگاهم روی یک جفت کفش مردانه ثابت ماند. اخم هایم درهم رفت؛ پیش نیامده بود که کفش مردانه ای جلوی این در ایستاده باشد! نه حمید و حامد تا به حال به آپارتمانم آمده بودند، نه حتی حسن یا کریم و ممل. به خاطر امنیت کارم و شاید رمز و رازهایی که داشتم، تا جایی که می شد در خفا زندگی می کردم. برای مخفی بودن و جلب توجه کمتر، همه ی این مسائل و تمهیدات را همیشه مدنظر داشتم و حالا این کفش مردانه...؟!!

با این افکار تند سرم را بالا گرفتم و چشمم به جمال نامبارک نسخه ی بدل شاهرخ خان روشن شد. از دیدن او به شدت یکه خوردم و بی اراده از دهانم پرید:

- او ه ه ه!

تقریباً از جا پریدم و صاف جلوییش ایستادم.

- سلام!

در کوتاه ترین زمان ممکن بر خودم مسلط شدم و به جای پاسخ سلامش

پرسیدم:

- این جا چی کار داری؟!!

بی آن که نرمشی در صدایش ایجاد شود، همان طور خشک و رسمی گفت:

- جواب سلام واجبه!

بی حوصله سری تکان دادم و گفتم:

- علیک سلام، حالا که چی؟... امرتون؟

- بفرمایید داخل، صحبت می کنیم!

جا خوردم:

- بله...؟!!

- عرض کردم بفرمایید داخل آپارتمان تا صحبت کنیم، قول می دم زیاد

وقت رو نگیرم!

- نه تو رو خدا تعارف نفرمایید،... چه کم توقع!
یک قدم جلو آمد، نگاهم روی قدم‌هایش ثابت ماند و با تحکم فرمان دادم:

- جلوتر نیا، حتی یه قدم!

- چرا؟!... این جا مین گذاری شده؟!!

- اجازه نمی‌دم هر کی هر کی پا توی آپارتمانم بذاره، حله؟!!

- ولی من مستثنی هستم.

چشم‌هایم فراخ‌تر از حد معمول شد و مبهوت ادعایش پرسیدم:

- کی گفته؟!!

- من گفتم! حالا هم معطل نکن و برگرد تو خونه، باید باهات صحبت کنم.

شانه‌ای بالا دادم و محکم و مطمئن گفتم:

- من با شما حرفی ندارم اما حتی اگه حرفی هم باشه... (با دست به روبه‌رو

اشاره کردم) بیرون از خونه‌ی من!

نیم قدم دیگر جلو آمد طوری که اگر عقب نمی‌کشیدم به من می‌چسبید.

آن قدر بی‌هوا جلو آمده بود که برای حفظ تعادل‌م ناچار شدم دستم را به جا

کفشی بگیرم و با تعجبی حاکی از عصبانیت اعتراض کردم:

- چی کار می‌کنی؟!... انگار حرف حساب حالت نیست!

انگشت اشاره‌اش را روی بینی‌اش گذاشت، با نگاهی نافذ به چشمم خیره

شد و گفت:

- هیس! چه خبره سرو صداراه انداختی؟! بهت گفتم فقط می‌خوام باهات

صحبت کنم، دیگه این همه جار و جنجال نداره!

نزدیک به انفجار بودم، عصبی و کلافه مشتم را گره کردم و به سمتش

نشانه رفتم که ساعد دستم را در هوا چسبید و همان‌طور که به عقب هُلَم

می داد یک قدم دیگر جلو آمد. خیال مشت بازی نداشتم، فقط می خواستم سرسختی ام را نشانش بدهم، حالا اگر او مشتم را جدی گرفته بود، تقصیر من نبود! مجبور شدم یک قدم دیگر به عقب بروم و هم زمان شنیدم می گوید: - دیوارای این آپارتماننا نازکن، سر و صدا راه بندازی یه گله آدم ریختن این جاکه به نفع هیچکدو ممنون نیست! بی عقلی نکن، فقط مثل بچه آدم برو تو تا چند کلمه حرف بزنیم، بعدش خودم بی سر و صدا می رم!

به قدری حرصی و عصبی شده بودم که ناخود آگاه به جلد فری فرو رفتم و از لای دندان های بر هم فشردنم شمرده شمرده تهدید کردم:

- دستمو ول کن فکلی وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی! فشار انگشت هایش بر روی ساعدم بیشتر شد و زیر لب زمزمه کرد: - زیاد حرف بزنی اون قدر فشار می دم تا صدای شکستن استخوان ساعدت رو با گوشای خودت بشنوی!

بی آن که عقب نشینی کنم، لگدی به جانبش پرت کردم، این بار کاملاً جدی بود! او هم نامردی نکرد و با یک حرکت سریع و تدافعی، دست دیگرش را به شکل ضربداری جلو آورد، ساق پایم را محکم چسبید و زیر لب غرید: - چرا بی جهت جفتک پرونی می کنی؟! ... بس کن دیگه!

نمی توانستم تعادل را روی یک پا نگه دارم، از آن بدتر این که دستم هنوز میان پنجه اش فشردن می شد و تعادل را بیش از پیش بر هم می زد! به ناچار لی لی کنان روی پای راستم تعادل را حفظ کردم و به اعتراض گفتم: - ول کن این بی صاحبو وگرنه چنان فریادی می کشم که ملت بریزن پدرت رو در بیارن!

دست و پایم را هم زمان رها کرد و بلافاصله گفت:

- بیستا خوبه؟

کمی خم شدم و همان طور که میچ پایم را می مالیدم، درمانده و گیج

پرسیدم:

- بیستا؟... بیستا چیه؟!

- بیست میلیون!... کافیه یا نه؟
چشم‌هایم برق افتاد، آهسته کمرم را صاف کردم و برای اطمینان بیشتر با

تأکید پرسیدم:

- بیست میلیون... تو من؟!

بی توجه به حیرتم کاملاً وارد آپارتمان شد، من هم به ناچار عقب رفتم که
به هم گیر نکنیم. هنوز مات و مبهوت براندازش می‌کردم که در پشت سرش
بست و راه افتاد طرف مبیل‌های وسط هال! نگاهم سُرخورد روی کفش‌هایش
و بلند صدایش کردم:

- هی یارو... کجا می‌ری با کفش؟!

برگشت و کفش‌هایش را کنار جا کفشی در آورد. دوباره به سمت مبیل‌ها به
راه افتاد و بی توجه به بهتی که چهره‌ام را پوشانده بود، گفت:

- همه‌ی سرو صدات بابت همین کفش بود؟! خب از اول می‌گفتی درش

می‌آوردم.

دنبالش راه افتادم و گفتم:

- گفتی بیست میلیون، خب... بقیه‌ش؟!

نگاهش روی پاهایم ماند، پوزخندی زد و جواب داد:

- خودت چرا با کفش توی خونه راه می‌ری؟!

برای لحظه‌ای به کفش‌هایم خیره شدم، حق با او بود. تند برگشتم کنار جا
کفشی تا حرف را کش ندهد. به قدری هول بودم که زحمت خم شدن و باز
کردن زبانه‌ی کفش‌هایم را نکشیدم، فقط با پنجه‌ی پا پشت کفش‌ها را پایین
دادم و هر لنگه‌اش را به یک سو پرت کردم، در همان حال غرولندکنان گفتم:
- حواس که واسه آدم نمی‌ذاری!

هنوز جلوی اولین مبل نرسیده بودم که با همان پوزخند کذایی دوباره پرسید:

- مگه تو نماز نمی خونی؟!

با خشونت جواب دادم:

- به فضولش نیومده، زودتر حرفتو بزن و هری، علاف تو که نیستم داداش!

پوزخندش را جمع کرد و با چهره‌ای جدی گفت:

- بد خلقی در نیار، بگیر بشین تا برم سر اصل مطلب.

از رفتار ریاست طلبانه‌اش دل خوشی نداشتم، این شد که با همان حس و

حال لجوج و بدبینانه رو به رویش نشستم و با لحن پر از توهینی گفتم:

- ببین، صابونت دیروز به تنم خورده پس بی خودی واسه‌م صغرا کبرا

نچین، هر چی رو می‌خوای بگی، زودتر بنال و بزن به چاک!

- باید طرز حرف زدنت رو عوض کنی!

ابروهایم را بالا دادم و با کله شقی گفتم:

- همین‌ه که هست، همین که شماها با ایتکت هستین بسه! ندیدی چه با

کلاس وارد خونه زندگی مردم می‌شین؟! اون از دیروزتون اینم از امروز!

- آخه حرف زدنت این مُدلی بمونه، دیگه از بیست چوب خبری نیست!

دوباره توجه‌ام جلب شد، برای آن که برق نگاهم را نبیند، به میز تلویزیون

خیره شدم و پرسیدم:

- بحث سر همون پیشنهاد مسعوده؟!!

- خوبه، انگار فقط با من سر جنگ داری وگرنه به قول خودت با مسعوده که

حسابی پسر خاله شدی! با این حال شنیدم پیشنهادش رو رد کردی! آره؟!!

- حرفتو می‌زنی یا پاشم برم؟

- می‌خوای مهمونت رو توی خونه‌ت تنها بذاری؟

- یادم نمی‌آد واسه کسی کارت دعوت فرستاده باشم!
 صورتش را در هم کشید و گفت:
 - پس تصمیم داری همین‌طور به بحث و گل‌گل ادامه بدی!
 - فقط می‌خوام هر چه زودتر از شرت خلاص بشم.
 دستش را زیر چانه‌اش ستون کرد و در حینی که زل زده بود به صورتم
 گفت:

- یعنی بیست چوبم کارساز نیست؟
 بعد با چشم و ابرو به اطرافش اشاره‌ای رفت و ادامه داد:
 - معلومه همچین کمم خرج نمی‌کنی! خونه مجردی که داری، سرو وضع
 زندگیتم رو به راهه، کسی که خوب خرج می‌کنه باید خوبم در بیاره، مگه نه؟!
 به هر حال اگه این پروژه رو قبول کنی، بایه حساب سر انگشتی سودی برابر با
 بیست از پروژه‌های خودت رو یه باره به جیب ریختی، تازه اونم بدون
 شریک!

زهر خندی زدم و گفتم:
 - خونه که نفرمایید، بهتر بود می‌گفتی آلونک، اونم اجاره‌ای! پولم
 در می‌آرم که به کوری چشم حسودا خرجش کنم! درضمن، اون پروژه‌هایی
 که ازش حرف می‌زنی شاید کم سودتر باشن ولی خوبیش به اینه که واسه
 درآمدش دیگه جونم رو نباید گرو بذارم!
 - آره خب، جونت سلامت باشه، دیگه نونِ ناجوونمردی هم خوردی،
 نوش جونت!

گوشه‌ی لب‌هایم را پایین دادم و بی‌خیال گفتم:
 - قضاوت جوونمردی و ناجوونمردی پروژه‌هامو بذار به عهده‌ی خودم
 چون به امثال شما ربطی نداره!
 - خب اینم حرفیه، راستش منم فقط پی مطلبی هستم که واسه خودم مهمه!

هستی یا نه؟!

به فکر فرو رفتم و هم زمان تند تند برای خودم چرتکه انداختم؛ خوب بود، معامله‌ی نان و آب‌داری به حساب می‌آمد! به خصوص که نه تنها همه‌ی آن بیست میلیون فقط و فقط برای خودم می‌شد بلکه نباید هزینه‌ای هم برای کسب این درآمد می‌کردم و همه‌ی پول می‌شد سود خالص! علاوه بر همه‌ی این‌ها، با این مبلغ تقریباً پس اندازم به میزانی می‌رسید که بتوانم هر چه زودتر قول و قرارم با پسرها را به سرانجام برسانم. حمید و حامد سخت منتظر سر رسیدن روز موعود بودند و من همان کسی بودم که روزها و شب‌های متوالی وعده‌های دل خوش گنک زیادی به آن‌ها داده بودم! بنابراین بیست میلیون واقعاً می‌توانست برایم و سوسه‌کننده باشد. همچنان سرگرم دو دوتا چهارتا‌های خودم بودم که یک دفعه تردیدی به دلم ریخت و بی معطلی زیر لب پرسیدم:

- نقد دیگه؟!

- نقد که نه، ده‌تاشو پیش می‌دم، ده‌تاشو آخر کار.

چشم‌هایم به علامت اعتراض تنگ شد و پرسیدم:

- اگه دَبه در آوردی؟... یا اگه زنده نمودم تا...

میان حرفم آمد:

- قول شرف می‌دم هر طور شده تا ریال آخرشو به دست خونواده‌ت

برسونیم!

- اگه خوداتونم جون سالم به در نبردین چی؟!

- نگران نباش، رفقا هستن!

پیشانی‌ام را به کف دستم چسباندم و همان‌طور که به بیست میلیون فکر

می‌کردم، پرسیدم:

- فکر می‌کنی از عهده‌ش بریام؟!

- آگاه بخوای زیاد سخت نیست، استعدادت خوبه، فقط باید کمی تمرین کنی تا به چیزایی رو یاد بگیری یا رعایت کنی.

لب‌هایم روی هم چفت شد و از خودم پرسیدم "یعنی جونم فقط بیست میلیون می‌ارزه؟!" و باز به خودم نوید دادم "خب این طوری با به تیر دوتا نشون زدی، هم پول خوبی واسه پسرار دیف کردی، هم انتقام خون حسن رو از قاتلاش گرفتی! تازه، راه رضای خدا هم کار کردی بلکه آگاه یهویی ور پریدی، لااقل حساب کتابت رو با خدایه نموره صاف و صوف کرده باشی؛ کمه کم هیچی نباشه دیگه به چند تا امتیاز مثبت که توی کارنامه اعمالت اضافه شده، هان؟!"

باید بیشتر فکر می‌کردم و همه‌ی جوانب کار را می‌سنجیدم، هنوز مردد بودم و نمی‌خواستم بی‌گدار به آب بزنم. درگیر و دار همین فکرها، بلند شدم و در حالی که به سمت آشپزخانه می‌رفتم، پرسیدم:

- چیزی می‌خوری؟

- قهوه خوبه، تلخ و بدون شیر و شکر.
داخل آشپزخانه شدم، کتری برقی را روشن کردم، دو فنجان روی کابینت گذاشتم و از همان جا با صدای رسایی پرسیدم:

- حالا این شوهر کرایه‌ای ما کی هست؟ سرش به تنش می‌ارزه یا مفتشم گرونه؟!

صدایش را از پشت سرم و کنار ورودی آشپزخانه شنیدم:

- فرقی می‌کنه؟!

- نه بابا، دیگه شوهر کرایه‌ای که حرص و جوش نداره، فقط از رو کنجکاو پرسیدم. بعدشم فکر کردم آگاه کسی رو سراغ‌نداری خودم یکی دو نفری زیر سر بذارم بلکه به درد بخور باشن.

- طرف باید تعلیم دیده باشه! دوتا نیروی آموزش ندیده نمی‌تونن این

پروژه رو به نتیجه برسونن، ما خودمون از قبل همکاری رو در نظر گرفتیم، تو نگران این قضایاش نباش!

یکی از شانه‌هایم از سر بی‌قیدی بالا پرید، کتری را بلند کردم، فنجان‌ها را جلو کشیدم و پرسیدم:

- خب بهتر، حالا کجا هست این عتیقه؟!

- همین جا ایستاده!

با شنیدن جوابش چنان یکه‌ای خوردم که کتری در دستم شل شد و آب جوشش به جای توی فنجان، مستقیم روی انگشت‌هایم سرازیر شد. از شدت سوزش دستم، کتری را ول کردم روی کابینت و بیست سانتی هوا پریدم. در همان حین فغان سوختم سوختم هوا رفته بود و دستم برای خودش در هوا بال بال می‌زد. کِرِکِرِ خنده‌های مردک به هوا بلند شد و ناله‌هایی را که وسط باد دادن دستم در هوا سر داده بودم، در گلویم خفه کرد. از زور سوزش دستم، لبم را به دندان جویدم تا دوباره ناله سر ندهم. بعد هم شیر آب سرد را باز کردم، دستم را زیرش گرفتم و سرش فریاد کشیدم:

- ای حُناقِ یه ساعته، دست سوختن خنده داره؟!

سرش را داد بالا، سعی کرد خنده‌اش را سرکوب کند و جواب داد:

- سوختنت نه ولی آخه خیلی سوپر استاری جا خوردی!

شدت سوزش دستم، چشم‌هایم را پر آب کرده بود، رویم را برگرداندم و با صدای کم جانی گفتم:

- هه هه، خندیدم!... اوف ف ف... جیگرم اومد تو دهنم، الانه ست که

پوست دستم غلفتی بلند شه!

سرش را کمی جلو کشید و بعد از نگاهی به انگشت‌های سوخته‌ام که

هنوز زیر آب بود، بی‌خیال و خونسرد گفت:

- حالا شانس آوردی دست چیت نیست!

نفهمیدم منظورش چیست، سرم را برگرداندم و حرصی پرسیدم:
- فرقت تو چیه؟! دست راست پوستش کلفت تره؟
دوباره چانه اش را بالا داد، نوچ غلیظ و کش داری گفت و توضیح داد:
- اولاً چون چپ دستی، دست چپ می سوخت، بیشتر اذیت می شدی،
بعد شم واسه...

وسط جمله ی ناتمامش، حیران پرسیدم:
- تو از کجا می دونی چپ دستم؟!
- خب هم با دست چپ واسه مشت رو نشونه گرفتی، هم برا لگد زدن
پای چپ رو بالا آوردی، حالام که کتری دست چپ بود!
نگاه و حواسم چنان پرت توضیحات او شد که ناخواسته دستم از مسیر
ریزش آب دور افتاد و همین سبب شد تا جلیز و لزش را از سر بگیرد! سرم
برگشت سمت شیر آب، انگشت هایم را دوباره زیر شیر آب گرفتم و زیر لب
نالیدم:

- اووف، نا فرم سوخته ها!
- پماد سوختگی نداری؟
- چرا، تو یخچاله.
رفت سمت یخچال، درش را باز کرد و من جای پماد را نشان دادم:
- اون بالا، تو درش گذاشتم!
دستم را با دستمال کاغذی خشک کردم و آخ و و اخ کنان مقداری از پماد را
روی انگشت های سوخته ام پخش کردم و در همان بین پرسیدم:
- داشتی می گفتی، بعدش چی بود؟!
- چی می گی؟
- بابا می گم چرا گفتی خوبه دست چپم سوخته، اولیش رو گفتی، دومیش
چی بود؟

لبخندی یک وری تحویل داد و گفت:

- خب آخه واسه حلقه دست کردن سخت می شد!

- حلقه ۱۹

- آره خب، نماد ازدواج توی مملکت ما حلقه ست دیگه!

پوست دستم هنوز جلز و ولز می کرد و به هیچ وجه حوصله ی یک به دو با او را نداشتم، در نتیجه کوتاه و مختصر گفتم:

- قرارداد بسته نشده لغو شد، بی خیال من بشید!

به کابینت تکیه داد، دست هایش را روی سینه اش به هم قفل کرد و پرسید:

- چرا؟! ... مشکل چیه؟!!

پلک هایم را به هم نزدیک کردم و با بدجنسی دل خنک کنی، جواب دادم:

- یه مشکل کوچولو، ازت خوشم نمی آد، به همین سادگی!

لبخند پت و پهنی روی لبش نشست، نگاهش کردم و با لبخندی مثل

خودش پرسیدم:

- خوشت اومد...؟

نیشش را جمع کرد ولی تَن صدایش پر از خنده بود و فقط در دو کلمه

جواب داد:

- خیلی زیاده!

- چه خوب، بعد نکته ی جالب و خنده دارش چی بود؟

دوباره نیش هایش از هم باز شد و به همان راحتی خودم گفت:

- آخه تنها وجه اشتراکمون همینه، راستشو بخوای منم گروه خونیم با

آدمایی مثل تو به هیچ وجه سازگار نیست!

حرفش برایم سنگین نبود، از همان لحظه ی اولی که دیده بودمش،

مشخص بود او هم دل خوشی از من ندارد و به زحمت تحمل می کند. توی دلم گفتم "گور پدر بیست چوبم کرده، اینم با عقل نیم بندش فهمید کار کردن

ماها با هم شدنی نیست!" اما به جای این حرف‌ها، لبخند پراز تمسخری روی لبم نقش خورد و گفتم:

- چه تفاهمی، پس می‌تونی بی‌تعارف خودت زحمتو کم کنی!
 - اخم‌هایش در هم رفت و با چهره‌ای بی‌نهایت جدی و تلخ معترض شد:
 - هنوز که برنامه‌ای نریختیم، کلی حرف مونده که باید در جریانش باشی!
 سرگرم پخش کردن مقدار بیشتری از پماد روی پوست ملتهب انگشت‌هایم شدم و بی‌خیال و خونسرد برایش توضیح دادم:
 - وقتی قراردادی در بین نیست، برنامه‌ریزی هم نیاز نداره! من یکی تحمل آدمی مثل تو رو ندارم، تو هم که استثنأً تو این مورد با من توافق داری، پس دیگه حرف و حدیثی نمی‌مونه، راه خروجم که خودت بلدی!
 - ببین، ما فقط می‌خوایم با هم همکاری کنیم تا به یه نتیجه‌ی دلخواه برسیم. در واقع قراره به اتفاق نقشی رو بازی کنیم بلکه بتونیم سرِ اون مردک شیاد رو کلاه بذاریم و به اهداف مورد نظرمون برسیم. این کارم ربطی به تفاهم یا خوش او مدن و نیومدن من و تو نداره! مگه همه‌ی همکارا از هم خوششون می‌آد؟ خیلی‌ها هستن که حتی چشم دیدن کارمند میز بغل دستی شونو ندارن ولی هر کدوم وظایف تخصصی خودشونو انجام می‌دن و پولشونو می‌گیرن، غیر از اینه؟!
 دستم را در هوا باد دادم بلکه از سوزش بی‌وقفه‌اش کم کنم و بی‌حوصله با همان لبخند مصنوعی و پراز تمسخر جواب دادم:

- حرف همونه که گفتم، بازی نمی‌کنم، خلاص!

حرفی نزد و فقط با چشمانی نافذ به صورتم خیره ماند. سوزش دستم کم شده بود ولی این نگاه پراز شماتت و خیره حتی بیشتر از آن سوختگی به جolz و لزوم می‌انداخت!

- چیه خب؟... نمی‌تونم برادرِ من، حوصله‌ت رو ندارم! مطمئنم ظرف دو

ساعت، چنان جنگ هفتاد و دو ملتی بین مون راه می افته که هر کی از پشت کوه هم او مده باشه، جیک ثانیه می فهمه این قضیه همه ش فیلمه، چه بر سه به افعی خوش خط و خالی مثل زرکلاه! شوخی که نیست، پای جون وسط آقا جون! - گوش کن چی می گم، ما قرار نقش بازی کنیم و برا یه مدت تو قالب آدمای دیگه ای فرو بریم و در اون صورت نه تو خودتی، نه من! هر دو مون می شیم دوتا شخصیت دیگه و مثل تو فیلما باید زلی رو که بهمون می دن، بازی کنیم.

نفسی تازه کرد و این بار کمی جدی تر ادامه داد:

- تو خودت مدت هاست داری نقشای مختلف بازی می کنی، پس باید به این کار خوب وارد باشی، درست نمی گم؟!

صبوری بی سابقه ای از خودم نشان دادم و گذاشتم همه ی حرف هایش را بزند اما نوبت به من که رسید، با همان سماجت اولیه چانه ام را بالا دادم و گفتم: - از عهده م بر نمی آد، باتو یکی نوچ! حالا اگه یکی دیگه جای تو بود شاید می تونستم روش فکر کنم اما تو... رو مخی!... می فهمی؟!

- یکی دیگه یعنی کی مثلاً؟!

- چه می دونم، هر کی غیر تو!

کج کج نگاهم کرد و با تردید پرسید:

- می خوای بگی مثلاً با یکی مثل مسعود کنار می آی؟

بی حواس دستم را در هوا باد دادم و مثل همیشه برای دقت در صحت پاسخی که می دادم، اول کمی به چپ و بعد به راست نگاه کردم، بالاخره بعد از مکثی کوتاه جواب دادم:

- نمی دونم، شاید با اون راحت تر می تونستم کنار بیام.

- عملی نیست!

- چی؟!

- مسعودیه نیروی کاملاً شناخته شده ست، درجه و رتبه داره! ما نمی‌دونیم این بابا زرکلاه توی دم و دستگاه پلیس تا چه حد رخنه کرده، بلکه حتی بین نیروهای غیر نظامی ما هم جاسوس داشته باشه که این قضیه چندانم غیر ممکن نیست. واسه گول مالیدن سر زرکلاه و آدماش ما به چهره‌ای نیاز داریم که کمتر با جماعت خلاف کار و تبه‌کار در ارتباط بوده باشه! مسعودیه کار آگاه فعال با یه کارنامه‌ی درخشان کاری محسوب می‌شه و سال‌هاست دستش تو کش و واکش بگیر و ببندهای آگاهی بوده. ممکنه خیلی از مزدورای زرکلاه، به طور اتفاقی توی این درگیری‌ها باهاش روبه‌رو شده باشن. در اون شرایط با شناسایی مسعود، کل پروژه لو می‌ره. منو که می‌بینی سال‌هاست در خفا کار کردم و اون ور آب دفتر دستکی به هم زدم تا به عنوان یه تاجر صنایع دستی تو بازار بین‌المللی شناخته شده باشم. مهم‌ترین مطلب واسه این پروژه همینیه که به عنوان یه تاجر، کلی ردپای قابل تعقیب از خودم جا گذاشتم. با این وصف اگه شک و شبهه‌ای هم پیدا کنند، وقتی پی‌گیر بشند، می‌بینن با یه آدم عادی طرف شدن. یه تاجر که هیچ دخلی به پلیس و نیروهای انتظامی و آگاهی نداره، پس چاره‌ای نیست و باید به همکاری با من رضایت بدی! با خودنسری و سماجتی که در خودم سراغ داشتم و طوری که انگار نه انگار این همه سخنرانی کرده است، جواب دادم:

- بایدی در کار نیست، گفتم نه، یعنی نه!

قدمی جلو آمد که در چشم بر هم زدنی به همان میزان خودم را عقب کشیدم، حرکت ناخواسته و بی‌اراده بود! او هم متوجه‌ی عقب نشینی‌ام شد و باز قدم دیگری جلو آمد، من هم متقابلاً یک قدم دیگر عقب‌تر رفتم. قبل از آن‌که اعتراضی بکنم، جایم را اشغال کرده بود و دستش به سمت کتری دراز شد. در سکوت فنجان‌ها را پر از آبجوش کرد و بعد هم رفت سراغ شیشه‌ی نسکافه. قاشقی از پودر قهوه‌ای رنگ را توی هر کدام از فنجان‌ها ریخت و

خیره به فنجانی که داشت همش می زد، بدون هیچ مقدمه چینی یا پیش درآمدی پرسید:

- سی تا چه طور؟! این دیگه خوبه؟

ذهنم انگار فلج شده باشد، فعالیت از خودش نشان نداد! فقط نگاهم روی دست او قفل بود و ناخواسته از زبانم پرید:

- شیر تو یخچاله!

در سکوت پاکت شیر را از توی یخچال بیرون کشید و من دوباره گفتم:

- شکر دو قاشق.

- دل رو می زنه!

- کم شیرین دوست ندارم.

حرفی نزد، فقط دو قاشق شکر اضافه کرد، کمی آن را هم زد و فنجان را به سمت سر داد. فنجان را برداشتم، جرعه ای چشیدم و در همان بین ذهنم فعالیتش را از سر گرفت؛ "داشت چی می گفت؟ انگار یه چیزی از سی تا گفت!... یعنی سی میلیون...؟! حتماً اشتباه فهمیدم!" باورم نمی شد درست شنیده باشم، قُلپ دیگری از فنجان را سر کشیدم که پرسید:

- نگفتی؟... خوبه یا نه؟!

- خوبه!

- پس معامله تمومه دیگه؟!

هول کردم، قُلپ بعدی قهوه به گلویم پرید و چند سرفه ی پیایی گریبانم را چسبید. عاقبت وقتی توانستم صدایم را صاف کنم، با چشم هایی که از شدت سرفه آب افتاده بود، براندازش کردم و بهت زده پرسیدم:

- کی گفتم معامله تمومه؟!

- تو گفتی خوبه پس یعنی موافقی.

-؟!... نه!... منظورم به طعم قهوه بود.

ابروهایش بالا رفت و با تردید پرسید:

- یعنی سی میلیون تو منم نظرت رو تغییر نمی ده؟!

پس درست شنیده بودم، منظورش واقعاً سی میلیون تومان پول بود! حتی فکر کردن به این پول باد آورده هم نفسم را بند می آورد، چه برسد به داشتنش! فقط با صدای ضعیف و کش داری برای خودم تکرار کردم، "سی میلیوون!" و از تکرار مبلغش هم غرق لذت شدم.

دست هایم از شدت هیجان دچار رعشه شده بود. آن قدر گیج و ذوق زده بودم که با انگشت های آغشته به پماد سوختگی فنجانم را مرتب در دستم جا به جا می کردم. لحظه به لحظه حلقه ی انگشت هایم دور فنجان محکم و محکم تر می شد بلکه از شدت ارتعاش شوق آلود دستم کم کند! در آن واحد ذهنم برای خودش غوغایی راه انداخته بود و داشت حکم نهایی را صادر می کرد، "سی میلیون تو من پول قلمبه به تحمل این آدم می ارزه پسر! آخرش چی می شه مثلاً؟... هیچی، فقط ممکنه گه گذاری به پرو پای هم بیچیم که خب در عالم همکاری، خیالی نیست! گاهی اون می زنه تو پر ما، گاهی هم ما می زنیم تو پرش، حساب بی حساب می شیم!" خوشحال از نتیجه ی حکم، بی حواس فنجان قهوه را به لبم بردم و یک نفس تا ته فنجان را سر کشیدم.

- نگفتی آخر،... نظرت چیه؟!

طعم بدی که وارد دهانم شد، چهره ام را در هم کشید و همه ی وجودم به ناله درآمد:

- آه ه، مزخرف!

- باور کن دیگه بیش تر از این راه نداره، سی میلیون آخر شه!

- با حال خرابی که می ترسیدم هر آن بالا بیاورم، نالیدم:

- چی می گی تو؟!

- تو گفتی مزخرفه!

به فنجان قهوه اشاره کردم:

- پماد سوختگی مالیده لب فنجون، حالم به هم خورد از طعمش! اوووف
انگار روغن ماهی سر کشیده باشی، همون طعم رو می داد لامصب!
نگاهش پر از شماتت شد، فنجان را از دستم در آورد و روی کابینت
گذاشت:

- باباجان دو دقیقه بی خیال این فنجون شو! هر چی می گم توربطش می دی
به این قهوه ی لعنتی! من دارم می پرسم با سی تا قضیه حل می شه؟ یک کلام...
آره یا نه؟!

در آن شرایط و قبل از آن که واقعاً بدانم با پذیرش این قرارداد دست به چه
خطر بزرگی می زنم، فقط چون نمی خواستم پی به ذوق و هیجانم ببرم،
پرسیدم:

- این پول رو از کی می گیرم؟... یعنی کی مسئول پرداخت...
- گرفتم چی می گی، پرداخت پولت رو شخصاً به عهده می گیرم، مطمئن
باش هیچ دوز و کلکی هم توی کارم نیست! حالا چی می گی؟
لب هایم را به هم فشردم تا زودتر از موقع جواب ندهم اما چندان موفق
نشدم و تقریباً بعد از مکث کوتاهی محکم و مطمئن جواب دادم:
- پایه م، بزن قدش!

پنجه ام در هوا ماند اما او به جای کوبیدن به کف دستم فقط سرش را چند
بار به علامت تأسف تکان داد و گفت:

- باید این اخلاقاتو بذاری کنار!
دوباره داشت حرصی ام می کرد، دستم آویزان شد و در حینی که از حرص
کف دستم را به مانتویم می کشیدم، جواب دادم:
- من می گم ماها با هم کنار نمی آیم، هی اصرار می کنی و رقم قرارداد رو
می بری بالاتر! می بینی؟... سیم ثانیه می پریم به هم!

- این تذکرا لازمه و گرنه من چه کار به طرز حرف زدنِ تو دارم آخه؟
 - تو کلاً فقط و فقط بلدِ زرت و زورت بزنی تُو پرِ من!
 - خيله خب، خيله خب، اصلاً بيا از اول شروع کنیم. ببين، بيا اين جا بشين.
 با نگاه دنبالش کردم، یکی از دو صندلی آشپزخانه را پيش کشيد و دوباره
 تأکيد کرد:

- بشين ديگه!

- بشينم که چی؟!؟

- بشين، برات می گم.

بی حوصله صندلی را چسبیدم، کمی آن را به طرف خودم چرخاندم و
 برعکس رویش نشستم، چانه ام را روی پشتی صندلی تکیه دادم و پرسیدم:
 - خب؟!؟

چی نگاهم کرد و گفت:

- رو صندلی از اونور می شين!

- گیرنده بآا، اين ريختی راحت تر حس می گیرم، بگو ديگه!

آن قدر چپ چپ نگاهم کرد که ناچار بلند شدم، صندلی را زیر پايم
 چرخاندم و اين بار از جهت معمول روی آن نشستم و به تمسخر گفتم:
 - اينم صندلی، الان ديگه همه مشکلات پيس...س، (دستم پريد بالا) دود
 می شه می ره هوا؟!؟

- ببين، من اصلاً دلم نمی خواد ثانيه به ثانيه بهت تذکر بدم اين عمليات
 چه قدر می تونه برا همه مون خطرزا باشه! حتی نمی خوام بهت یادآوری کنم
 اين شبکه تا چه حد مخوف و قدرتمنده و يه اشتباه کوچیک چه طور می تونه
 همه مونو به باد فنا بده! تنها چیزی که ازت می خوام اينه که از اين لحظه يوسف
 ميلانی رو کاملاً فراموش کنی، می فهمی؟... اين يعنی آدمی به اسم ميلانی اين
 دور و برا وجود نداره، نه يوسف ميلانی، نه ريحانه نجفی! از اين لحظه فقط

خانم و آقای شالچی، فهمیدی؟!

مردد سری تکان دادم و زیر لب تکرار کردم:

- شالچی!

- آفرین! ببین، اسمای کوچیک عوض نمی شه چون معمولاً به شکل ناخودآگاه به اسم خودمون بهتر واکنش نشون می دیم پس همون یوسف و ریحانه باقی می مونیم. من الان چند سالی هست که به نام جعلی یوسف شالچی و به عنوان تاجر صنایع دستی، توی بازار بین المللی دُبی تجارت خونه‌ی کوچیکی راه انداختم. در واقع این هویت قلبی رو براخودم دست و پا کردم و تمام این سال‌ها به اتفاق همکارا روش کار کردیم تا یه همچین روزی بتونیم ازش استفاده کنیم. تا این جا رو گرفتی؟!

چشم‌هایم را باز و بسته کردم و او دوباره اضافه کرد:

- خوبه، حالا بقیه‌ش... وضعیت مالی شالچی بدک نیست، نوپا و تازه کار محسوب می شه ولی داره پله‌های ترقی رو طی می کنه. بین تجار بین المللی دُبی تا حدودی واسه خودش اسم و رسمی به هم زده، هر چند از نظر مالی و موقعیت شغلی در مقابل زرکلاه جای عرض اندامی نداره! البته همین نقطه ضعف شالچی در مقابل زرکلاه باعث می شه که زرکلاه تحریک بشه و به هوس بیفته شالچی رو زیر پاش له کنه! ما قراره ظرف همین هفته با هم ازدواج کنیم چون شناسنامه‌ها رو به همین تاریخ جعل کردیم و یه چیز مهم! ما خیلی خیلی زیاد عاشق هم دیگه هستیم و این ازدواج به دلیل همین علاقه زیادی که داریم بی دردسر و به سرعت سر می گیره!

ابروهایم بی اراده بالا پریده بود و بالاخره وقتی برای لحظه‌ای ساکت شد تا نفسی تازه کند، بهت زده پرسیدم:

- واقعاً این جور یاس؟!

- آره دیگه، مثلاً عشاق سفت و سختی هستیم، این واسه اجرای نقشه‌مون

خیلی مهمه!

بعد هم تند تند سرگرم واریسی جیب‌های جلیقه‌اش شد؛ از آن جلیقه خبرنگاری‌ها که جیب‌های بزرگی داشت. شلوارِ کتانِ خاکی رنگِ نسبتاً رنگ و رو رفته و پیراهن مردانه‌ی گل و گشادی هم تنش بود. البته در حیرتی که از شنیدن حرف‌هایش به من دست داده بود، شکی وجود نداشت اما علتش با آن چیزی که او فکر می‌کرد، یک دنیا توفیر داشت. من همه‌ی حواسم رفته بود به سر و لباس همکار جدیدم و داشتم به خودم می‌گفتم "خب این بابا اگه به قول خودش مثلاً تاجر شناخته شده‌ست و خیر سرش همیشه‌ی خدا یه پاش اون ور آب و یه پاش این ور آبه، چرا ریخت و قیافه‌ش اینقد زاقارته؟! یعنی هرکی بره دیار غربت، ریخت و قیافه‌ش اینقد غربتی می‌شه، یا این عمو همه کاراش عوضیه؟!" برخلاف مسعود، نه تنها خوش پوش و ترگل و رگل به نظر نمی‌رسید بلکه هر دوباری که دیده بودمش، تیپ و قیافه‌ای داشت که از معمولی هم یک پله پایین‌تر نشان می‌داد. گاهی آدم هوس می‌کرد پولی توی جیبش بگذارد بلکه کمی سر و لباس برای خودش تهیه کند! هنوز غرق برانداز کردن او بودم که دو جلد شناسنامه از داخل یکی از جیب‌هایش بیرون کشید و گفت:

- اینا رو نگاه کن!

صفحه‌ی اول هر دو شناسنامه را جلوی صورتم گرفت، اولی به نام یوسف شالچی بود و دومی مثلاً شناسنامه‌ی من، بعد هم صفحه‌ی دوم هر دو شناسنامه را نشانم داد.

- دیدی؟! -

در قسمت نام همسر، اسم یوسف شالچی ثبت شده بود اما خطش بسیار ناخوانا به نظر می‌رسید. بی‌اختیار چهره‌ام در هم رفت و اولین چیزی که به ذهنم رسید را به زبان آوردم:

- چقدم بد خط بوده یارو!

حرفم تمام نشده، صورتش مثل مرغ کُپ آمده از حال رفت و نگاهش روی صفحه‌ی دوم شناسنامه ماند. کمی طول کشید تا دوباره نگاه پر از سرزنشش را میخ کرد توی صورتم و با کلماتی کش‌دار پرسید:

- می‌شه جای توجه به این جزئیات مسخره، حواستو بدی به من؟!

حق با او بود، نمی‌دانم چرا همیشه به جای کُل نگری، ذهنم پر می‌شد از جزئیات! ناچار سری به علامت قبول حرفش خم کردم و گفتم:

- باشه باشه، از الان شش‌دوگ حواسم با توئه.

آهی از سرِ ناامیدی کشید و گفت:

- شک دارم حتی نیم‌دوگشتم با من باشه!

- باور کن هست! می‌خوای هر چی تا حالا گفتمی رو برات از اول بگم؟

- لازم نکرده، فقط به بقیه‌ی نقشه‌گوشت کن!

- بگو، می‌شنوم.

- داشتم می‌گفتم، از آخرِ این هفته تو می‌شی خانم شالچی! خانم شالچی زنِ بسیار با وقار، متین و هنرمندیه که عاشق همسرشه. این زن علاوه بر همسرش به سه چیز دیگه هم عشق می‌ورزه، اول عکاسی، دوم آثار عتیقه و هنری مثل تابلوهای نقاشی با ارزش و مجسمه‌های آنتیک و قدیمی و سوم جواهر. دیگه این‌که...

میان حرفش رفتم و با کنجکاوی پرسیدم:

- ماکجا با هم آشنا شدیم؟!

اخم‌هایش کمی در هم رفت و گفت:

- صبر کن حالا، هنوز فرصت نشده به این جزئیات فکر کنیم.

- نه آخه مهمه!

بی‌حوصله سری تکان داد و گفت:

- خيله خب، هر جا تو بگی همون جا خوبه!
ذهنم شروع کرد به نقشه کشیدن، "تو دانشگاه خوبه! ولی نه... خیلی
تکراریه، نصف دخترپسرا همون جا با هم آشنا می شن! احتمالاً واسه همین
برا منم تا حالا از این موقعیتا پیش نیومده چون دانشگاه نرفتم، دانشگاه رو
بیخی خی! پارک چه طوره؟!... یا مثلاً یه کافی شاپ یا حتی موزه یا...

صدایی عصبی و آزرده رشته ی افکارم را از هم برید:
- تو اصلاً گوش می دی من دارم چی می گم؟
دوباره حواسم پرت شده بود، ناچار قیافه ی حق به جانبی گرفتم و گفتم:
- راستش نه، هنوز داشتم دنبال یه جای مناسب برا آشنایی می گشتم!
در حالی که مطمئن بودم از شدت خشم صورتش کبود شده، بالحن پر
خواهشی به التماس افتاد:

- جونِ مادرت حواستو بده به من و یه کاری نکن آمپر بچسبونم!
همان لحظه از ذهنم گذشت "الانه که قرارداد رو نبسته لغو کنه!" از هول
این که موقعیتم را از دست ندهم، بدون معطلی گفتم:
- باشه باشه، تو ادامه بده من خودمو باهات هماهنگ می کنم، حله!
سری از روی تأسف برایم تکان داد و زیر لب غرولندی کرد که باز گفتم:
- بگو دیگه!

- خب، کجا بودیم؟! آهان، بین ما صاحب یه خونه ی مبلمان شده ی همه
چی تمام و لوکس تو ولنجک هستیم، یه ویلای ۷۵۰ متری که...
متر از بالایی که گفته بود هوش از سرم پراند! چنان شوکه شدم که به هیچ
وجه کنترلی بر بال و پر زدن ذهنم نداشتم و یک دفعه ده ها سوال و فکر
مختلف به ذهنم هجوم آورد، "یعنی این ویلا چه طور به چنگش افتاده؟ حتماً
و سایلشم سر خود ویلا بوده! یعنی اون قدری که فکر می کنم با شکوه هست؟!
حتی نمی تونم تصور کنم چقد پول بی زبون بالاش رفته! خب بابا نامردا، جا

این کارا یه چند متر از ویلا کم می‌کردین، بلکه حق حساب بیشتری به ما می‌رسید! ولی خب، بی خیال، حداقلش اینه که ما هم قبل مُردن یه خونه‌ی توپ و اشرافی رو از نزدیک می‌بینیم، اونم بی خرج و مخارج! "بالاخره هم تاب نیاوردم و مهم‌ترین قسمت افکارم را به زبان آوردم:
- حتماً بی حساب کتابم اشرافی و گرون قیمته ویلاش!
- ای بابا!...!

فهمیدم دوباره روی اعصابش رفته‌ام اما دست خودم نبود! تا آن روز چنین ویلایی را حتی در خواب هم ندیده بودم، پس چه‌طور می‌توانستم تصور کنم قرار است چنین جایی زندگی کنم و دم نزنم؟!
چندبار پلک زدم بلکه نگاه خشمگینش را از صورتم بردارد، بی‌فایده بود! باخودم فکر کردم، "می‌گم با هم کنار نمی‌آیم می‌گه تو عالم همکاری از این چیزا زیاده!" بالاخره شانه‌هایم را بی‌قید و بند بالا دادم و صادقانه اعتراف کردم:

- خب حالا مگه چی شده؟ یه سوال اضافی پرسیدم، خودم قبول دارم ولی دیگه این قدر بد عنقی نداره!

هنوز داشت از زیر ابروهای درهمش پرو بر نگاهم می‌کرد. یک دفعه انگار تصمیم خطرناکی گرفته باشد، دستش را به سمت جیبش برد و چیزی را از داخلش بیرون کشید. حرکت ناگهانی‌اش چنان ترساندم که بدون اتلاف وقت و با یک حرکت غیرارادی، من و صندلی زیر پایم نیم متری روی سرامیک آشپزخانه به عقب سُرخوردیم! البته به همان سرعت هم از تب و تاب افتادم؛ فقط تلفن همراهش را از جیبش بیرون کشیده بود و داشت با آن تماس می‌گرفت. این شد که به خودم نهیب زدم "ای بمیری پی‌ی بی‌خاصیت! اینا فقط حرف خطر رو زدن، تو جلو این پلیس مُردنی جازدی! بعد اگه راس راستی تو خطر بیفتی چه گلی می‌خوای به سرت بگیری؟!" تازه به خودم

اجازه داده بودم نفس ته افتاده در سینه‌ام را آزاد کنم که صدایش بلند شد:
- الو مسعود، مرگ مادرت خودت بیا بالا، بابا این اصلاً زبون منو

نمی‌فهمه، تو بیا بلکه زبون تو رو حالیش بشه!
بیشتر از آن به مکالمه ادامه نداد، تماس را قطع کرد و گوشی را دوباره توی جیب گل و گشاد جلیقه‌اش ول داد. کاملاً متوجه بودم که روی کلمه‌ی "نمی‌فهمه" تأکید خاصی داشت و این کارش برایم خیلی گران تمام شد. حس کردم با این رفتارش شخصیتم را جلوی مسعود به لجن کشیده است؛ نتوانستم بر حرص و خشمم غلبه کنم، فقط روی پا بلند شدم و با صدای نسبتاً رسایی غریدم:

- تقصیر تو نیست، تقصیر از من احمقه که واسه دوزار بیشتر، افسارمو دادم دست بچه ژيگولی مته تو!
با تحکم فرمان داد:

- بشین!

از روی لجبازی زل زدم به چشم‌هایش و پرسیدم:
- نشینم چی می‌شه مثلاً؟!

حرفی نزد ولی تیر نگاه غضبناکش طوری به طرفم نشانه رفت که ناخواسته لب زیرینم را به دندان گرفتم تا واکنشی نشان ندهم. یکی دو دقیقه‌ای همان‌طور مثل مجسمه خیره نگاهم می‌کرد و من مانده بودم معطل چه کار کنم که بالاخره بخت یارم شد و همان لحظه صدای زنگ آپارتمان به گوشم رسید.

از خدا خواسته چرخیدم تا به سمت در بروم و زیر لب زمزمه کردم، "پُرو!" به محض باز کردن در، با چهره‌ی خندان و خوش روی مسعود روبه‌رو شدم. از دیدنش یک عالم ذوق کردم و درحین که از سرِ آسودگی نفسی تازه می‌کردم، به دفاع از خودم گفتم:

- باور کن من بی تقصیرم، خودش با خودش درگیره!

تبسمی کرد و با ملایمت پرسید:

- می داری پیام تو؟!

تازه متوجه شدم که جلوی راه ورودش را سد کرده‌ام، عجلانه خودم را

کنار کشیدم و او درحین که داخل می شد، آهسته پرسید:

- هنوز به توافق نرسیدین؟

محض احتیاط نگاهم از گوشه‌ی چشم به ورودی آشپزخانه بود و با

صدای خفهای جواب دادم:

- رسیدن که رسیدیم ولی به ضرب و زور! می گم نمی شه جای این

ابن ملجم با یکی دیگه همکار بشم؟! باور کن واسه فیلم بازی کردن، این بابا به

درد سیاهی لشکر نمی خوره، چه برسه به شوهر بودن! آدم نقش اول فیلم

باشه و این قدر بد عُنق؟!!

مسعود بعد از شنیدن درد دل هایم، چنان بذل و بخششی در لبخندش به

خرج داد که دندان های صدفی و سفید یک دستش را به طور کامل به نمایش

گذاشت؛ خنده اش هم مثل خودش شیک و باکلاس بود! دررا پشت سرش

بست و همان طور خندان و با ظاهری مثلاً گلایه مند معترض شد:

- مگه این رفیقِ ما چشه؟!!

یک شانه ام را بالا دادم و در حالی که حواسم از پاییدن ورودی آشپزخانه

پرت شده بود، جواب دادم:

- بپرس چش نیست؟!!

دستی به صورتم زدم و به قسم خوردن افتادم:

- این تن بمیره یه عمره همه رفقام پسر بودن، اصلاً به اخلاقیاتشون

حسابی واردم اما نمی دونم این یکی چرا یه ریخت نافریمه! انگاری...

همان وقت صدای ابن ملجم از پشت سرم بلند شد:

- کم غیبت کن، بذار مسعود از راه برسه بعد شروع کن چُغلی کردن! مسعود وسط هال ایستاد، چند بار دست‌هایش را به هم کوبید و هشدار داد:

- هی بچه‌ها، این پروژه‌ی مایه کار گروهیه، این طوری به نتیجه نمی‌رسیم! نباید مدام بی‌خود و بی‌جهت به پرو پای هم پیچیم چون فقط اتلاف وقت و انرژی به بار می‌آره. باور کنید هر مشکلی رو می‌شه با به کار بستن چند تا ترفند و راه کار مناسب حلش کرد! دقایقی بعد هر سه روی مبل‌های پذیرایی نشسته بودیم و مسعود داشت برایم توضیح می‌داد کل نقشه و عملیاتی که قرار است اجرا کنیم، چه طور باید هدایت شود.

- ببین، از امروز، من مسعود، این یوسف، تو هم ریحان! بین خودمون اسممون پسوند پیشوند خانم و آقا لازم نداره! گرفتی؟! - گرفتم!

- خوبه! ما برای اجرای این نقشه به یه سری عوامل زیربنائی و برنامه‌ریزی شده نیاز داریم چون نمی‌خوایم بی‌گدار به آب بزنیم و یهو خودمونو بندازیم تو دهن شیر. باور کن برا جور کردن همین خونه‌ی ولنجک هزار رقم بدبختی کشیدیم تا تونستیم صاحبشوراضی کنیم و برای چند ماهی اون خونه رو در اختیار بگیریم.

- حالا چه اصراری بوده که حتماً این خونه رو بگیرید؟ - واضحه، این خونه از سمت شمال، مجاورِ باغ دراندشت کاخ زرکلاه قرار داره. در واقع طبقات بالایی کاخ زرکلاه کاملاً به حیاط خونه‌ای که برا شما در نظر گرفتیم اشراف داره.

- اوهو، پس قراره با زرکلاه همسایه بشیم! مسعود خندید:

- آره دیگه، هدف فقط زرکلاسه پس باید همون دور و برایه مکانی رو در نظر می گرفتیم. به واسطه ی این همسایگی مطمئناً شماها هم بعد از مستقر شدن توی اون خونه می رید زیر نظر نگهبانای کاخ زرکلاه. ما هم دقیقاً دنبال همین هستیم که بتونیم توجه اونو به خودمون جلب کنیم. مسئله بعدی این که ما دقیقاً نمی تونیم تخمین بزنیم این پروژه چه مدت زمان می بره! یعنی کاری نیست که مثلاً با یکی دو روز بشه حلش کرد و طول این مأموریت شاید به ماه یا حتی به چند ماه برسه. با این حساب توی این مدت شما دو تا نمی تونید بدون مجوزهای لازم توی یه خونه زندگی کنید!

خوش خیال و راحت گفتم:

- نگران این چیزاش نباش، اون که حله!

رویم را به طرف ابن ملجم که همان طور صُـم بُـکم نشسته بود و ما را زیر نظر داشت، چرخاندم و گفتم:

- اون دو تا شناسنامه رو نشون بده، همون آقا و خانم شالچی رو می گم! جوابی نداد و همان طور با سگرمه های در هم به من خیره ماند. حرصم گرفت، دوباره در همان جلد دیروزش فرو رفته بود و فقط در سکوتِ مطلق ما را برانداز می کرد. برای ادب کردنش تند از جا بلند شدم و از زیر مانتو دست به جیب عقب شلوارم بردم، کیف پولم را بیرون کشیدم و یک اسکناس پنج هزار تومانی از داخلش برداشتم. دوباره روی مبل نشستم و اسکناس را با ضرب روی میز کوبیدم و گفتم:

- بیا، این پنجی رو بگیر و جای زل زدن به ماها که بی خاصیت ترین کار

دنیاست، یه تکه به اون زبون و امونده بده!

باز هم دریغ از یک کلمه که به زبان بیاورد، لا مصب حتی مژه هم نمی زد و همچنان به من زل زده بود! این بار با خشم دستم را روی رانم کوبیدم و معترض تر از قبل به خروش آمدم:

- آکه هی،... مصبت رو شکر بشرا (رویم را به سمت مسعود چرخاندم)
بینی و بین الله تو عمرم آدم مثل این بابا ندیده بودم که حتی تو حرف زدنی
خساست به خرج بده!

مسعود با خونسردی جواب داد:

- یوسف معمولاً پر حرف نیست، البته تو این موقعیت کم حرفیش شدت
پیدا کرده! خب الان می خواد بیشتر روی تو تمرکز کنه تا بهتر خم و چم اخلاق
و روحیاتت دستش بیاد!

مات و مبهوت نیم نگاهی به ابن ملجم انداختم و دوباره توجه ام را دادم به
مسعود و گفتم:

- نه باا؟!... بی-نم، مگه آدم با نیگانیگا چیزی حالیش می شه؟! خب اقل کم
یه حرفی، بگو مگویی، زد و خوردی، بالاخره یه چی باید باشه تا طرفو
بشناسی دیگه! این بابا که حتی لبم نمی زنه بلکه بشه لب خونیش کنیم، بفهمیم
چی می خواد بگه، یا چه غلطی باید بکنیم که خلقتش مگسی نشه!
مسعود سری تکان داد اما قبل از آن که کلمه ای به زبان بیاورد، خود
ابن ملجم به حرف آمد:

- گاهی در سکوت می شه به نکاتی رسید که با هیاهو محاله! تو همیشه
بیشتر از کوپنت شلوغ می کنی، منم ناچارم جای هردومون تمرکز کنم بلکه
چیزی از قلم نیفته!

ترش کردم از این همه ادعاش؛ صورتم را درهم کشیدم و بالحن نه چندان
مودبانه ای گفتم:

- اووف، چه فیس و افاده ای! ببین داداش، داری بخیه به آب دوغ می زنی؛
این کارا بی فایده س، با سکوت ممتد و لال مونی گرفتنم چیزی عایدت نمی شه
که نمی شه!

مسعود میانجی شد:

- دوباره که شروع کردین شما دوتا!

ابروهای ابن ملجم بیشتر به هم گره خورد و جواب داد:

- من توی همین سکوت ممتد به یه عالم اطلاعات دست اول در مورد خانم شالچی رسیدم، تو با این همه پر حرفی و جوش و خروشت تا حالا چی دستگیرت شده؟



از جا بلند شدم، هر دو دستم را به کمرم زدم و با خیره سری پرسیدم:

- مثلاً حضرت والا چی دستگیرشون شده که قمپزشو می آن؟! بدون لحظه ای درنگ جواب داد:

- مثلاً دستگیرم شده که خانم شالچی خیلی زود از کوره در می ره، فیوز می پرونه و حمله می کنه ولی به آب خوردنی هم عقب نشینی می کنه و جا می زنه! دیگه این که به جای یه کیف زنونه ی ظریف، از کیف پول مردونه برا نگهداری پولاش استفاده می کنه که تازه همونم مثل مردا توی جیب عقب شلوارش نگه می داره!

دست هایم عین موم که در گرما ذوب شود، وارفت و کنارم آویزان شد. با این که لب و لوچه ام آویزان شده بود اما باز هم کوتاه نیامدم و برای بی ارزش کردن حرف هایش به تمسخر گفتم:

- خب حالا گیرم چهار جور اخلاقیات به درد نخور منم دستگیرت شده باشه، مثلاً که چی؟!

مسعود دوباره به قصد پا درمیانی گفت:

- ریحان، فراموش نکن شماها باید سر زرکلاه و همه ی دار و دسته شو کلاه بذارین! اگه خلق و خوی همدیگه دستتون نیاد و تا جایی که می شه به شکل و رنگی که مورد توجه زرکلاه قرار می گیره درنیاين، عمراً بشه به دُر مخوف این شیاد رخنه کنیم!

سر جایم نشستم و بی حال و حوصله گفتم:

- خب بابا تسلیم، حالا آخرش بگین بینم قدم بعدی چیه؟ خونه که داریم، زن و شوهر هم داریم، دیگه چی می مونه؟! نگاه مشکوکی بین مسعود و ابن ملجم مبادله شد که از چشم من پنهان نماند و بلافاصله مسعود با حوصله و البته ملایمتی که همیشه در صدایش بود، گفت:

- دِ نه دیگه، نشد... هنوز زن و شوهری نداریم!
- ا، داریم باا...، پس ماها برگ چغندریم؟ خب زن و شوهریم دیگه!
- نیستید ریحان خانوم، اونا که دیدی فقط دوتا شناسنامه‌ی جعلیه!
- خب معلومه جعلیه، راس راستی که نیست چیزی، همه چی فیلم و نمایشه، پس همه چی شم جعلی و قلابی می شه، یه زن و شوهر جعلی، روابط زن و شوهری قلابی، شناسنامه‌های دست کاری شده، خونه و اسباب خونه‌ی تقلبی! درسته؟

- اما خودت داری می گی روابط قلابی در حالی که شاید شماها مجبور باشید برای مدت چند ماه ادای زن و شوهرارو در بیارین تا بتونیم به نتیجه برسیم! می فهمی؟!

- خب در می آریم، مگه چیه؟ ادا در آوردن که کاری نداره، من خودم اوسای خالی بندی و این حرفام، اگه خواستین به شماهام یاد می دم، اینا همه ش شگرد داره!

دوباره همان نگاه بین مسعود و رفیقش رد و بدل شد و باز مسعود گفت:
- ببین، شماها باید توی یه خونه و زیر یه سقف مشترک زندگی کنید! با کله شقی گفتم:

- هر چند سخته ولی وقتی کاری رو قبول کردم یعنی پایه‌م، بالاخره هر جور باشه اینو (به ابن ملجم اشاره کردم) تحمل می کنم، چاره چیه؟! مسعود که حسابی کلافه به نظر می رسید، چشمی چرخاند و با ناامیدی

پرسید:

- ببینم، تو مگه مسلمون نیستی؟

حرفش برایم زور داشت و از روی دلخوری به طعنه گفتم:

- نه!... جهودم... از ریختم پیدا نیس؟!

برای لحظه‌ای باور کرد و کمی هم یکه خورد اما به سرعت فهمید دستش انداخته‌ام، سری به تأسف تکان داد و گفت:

- نگفتم جهود یا گبری، حرفم اینه که اگه مسلمونی باید خط قرمزا رو بشناسی! مثلاً این که یه زن و مرد نامحرم نباید توی یه خونه تنها...

تازه فهمیدم چه می‌گوید، فوری وسط حرفش را قیچی کردم:

- آره بااا خودم حالیمه، فکر این جاشم کردم.

چشمکی زدم و لبخند زنان گفتم:

- تو فقط این چیزا رو بسپار به حاجیت و بشین تماشا. می‌دونی، من یه

خاله‌بمانی دارم که بعضی شما نباشه زن خیلی با حال و زرنگیه، حواسشم جا

پنجگانه، شش‌گانه آنتن می‌ده! اون که باشه، هم بساط شام و ناهار و کارای

خونه ردیفه هم این که به شرع و اسلام و عرف و هر چی دیگه که الان یادمم

نمی‌آد بدهکار نمی‌شیم چون تنها نیستیم دیگه!

مسعود نگاه پر شماتتی به من کرد و با تأسف گفت:

- مگه عقل از سرت پریده؟! با این کار علاوه بر خودمون پای خونواده‌تم

می‌کشی وسط! ما هی داریم می‌گیم خطرناکه، تو هم به خرجت نمی‌ره که

نمی‌ره! خانم نجفی عزیز، تو فکر نکردی اگه خدای نکرده لو بریم، با دست

خودت، خونواده‌ت رو هم انداختی وسط حلقه‌ی آتش؟!

حق با او بود، آهی از ته دل کشیدم و مستأصل و کلافه پرسیدم:

- خب پس باید چی کار کنیم؟!

- ببین، تنها راهش اینه که عذر شرعیشو درست و درمون برطرف کنیم،

یعنی یه صیغه محرمیت می خونیم که خیال همه مون راحت باشه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- شاید ترشیده باشم ولی بی صاب سالار که نیستم! نکنه انتظار داری برم به خونواده م بگم می خوام با یه پلیس صیغه محرمیت بخونم که راحت بشه جیمزباند بازی در بیارم، هان؟!

مسعود اخم هایش را در هم کشید و گفت:

- این چه حرفیه؟!... مگه همه ش چند سالت که حرف از ترشیدگی می زنی؟

گوشه های لبم به طرف پایین خم برداشت و با بی قیدی جواب دادم:

- حالا ترشیده یا شکرک زده، چه فرقی می کنه؟!... تو اینو بگو باید به

خونواده م چی بگم که صداشون در نیاد و آلم شنگه نشه!

- پدرت با ما، بالاخره هرطور شده راضیش می کنیم، اصلاً می تونیم بگیم

خونواده داماد رسم دارن واسه دوران نامزدی و شناخت قبل از ازدواج، صیغه محرمیت بخونن!

لب بالایم به نشانه ی ریشخند به یک طرف کشیده شد و با لحن پر استهزایی گفتم:

- هنرمندی هستی واسه خودت! ظاهراً هم زبون کرو لال ها رو بلد ی (به

رفیقش با حرکت چشم و ابرو اشاره رفتم) هم زبون امواتو حالیت می شه، ای ولا داری بااا!

انگار از شنیدن حرفم ذوق کرده باشد، پرسید:

-؟! من شنیده بودم از مادرت جدا شدن اما... که این طور، پس بابات به رحمت خدا رفته؟!

اخم هایم در هم رفت:

- به جهنم واصل شده!

چشم‌های هردوی آن‌ها گرد شد که ادامه دادم:
 - حالا واسه شماها چه فرقی می‌کنه آق بابای ما کجا جیم زده؟! ... حرف
 خودمونو بزنینم چی کار به کار بقیه ملت داریم؟!
 نگاه مسعود برای لحظه‌ای کوتاه به جانب همکارش رفت و برگشت، بعد
 با احتیاط پرسید:

- پس دیگه مشکلی نمی‌مونه، درسته؟

- غلطه، می‌مونه، خوبم می‌مونه! همین خاله‌بمانی که براتون گفتم از صد تا
 بابا بدتره، ایشون خودشون به تنهایی اوسا مسن همه خونواده هستن! بویبره
 دست از پا خطا کردم، سرمو بیخ تا بیخ بریده گذاشته کف دست مامانم. تازه،
 داداشامم که جای خود دارن، حالا شاید بشه سرمامانمو به جوری شیرمالید
 ولی بقیه شون، نوچ، راه نداره!

مسعود کمی پیشانی‌اش را مالید و به زمین خیره شد، عاقبت بعد از لختی
 درنگ دوباره سرش را بالا گرفت و با لحنی صمیمی و خودمانی گفت:
 - تو فعلاً یه چیزی بیار بخوریم تا من چهار کلمه با یوسف حرف بزیم
 بلکه بتونیم یه راهی پیدا کنیم.

با اکراه از جا بلند شدم و هم‌زمان که به سمت آشپزخانه می‌رفتم غرولند
 کنان گفتم:

- خب یه بارگی بگو برم پی نخود سیاه دیگه! ... انگار این جا کافی شاپه،
 پشمبلا میل دارید بیارم خدمتون؟! فقط جون دایی تعارف معارفو بریزید
 دوراً!

- غرغر نکن ریحان خانوم، بذار عقلامونو بریزیم رو هم بلکه یه راه
 مناسب پیدا کنیم! پشمبلا هم پیشکشمون، همون چای یا قهوه خوبه (خندید
 و با شیطنت گفت) اما فکر کنم همون قهوه رو بیاری بهتره، شاید رگای
 مغزمونو گشاد کنه یه خرده بهتر بشه نقشه کشید.

از داخل آشپزخانه با صدای بلند جواب دادم:
 - می‌گم اون وسط مسطای راه کار پیدا کردن، بی‌زحمت فکر پیش
 پرداخت پول منم باشید چون قبل از هر کاری اول باید پونزده‌تای شروع کار
 رو این کنید پسر خاله‌های نه چندان عزیزم!
 مسعود با تعجب تکرار کرد:
 - پونزده تا؟! ... یوسف! ریحان چی می‌گه؟!
 یوسف جواب داد:

- راه نمی‌اومد، دیگه مجبور شدم ده‌تا بذارم روش!
 دلم خنک شد، لبخندی از سر رضایت روی لبم نشست و به خودم گفتم
 "ا... چه رویی دارن؟ بلدن خونه به اون گرونی اجاره کنن اما واسه آدم اجاره
 کردن، جوشون در می‌آد سر کیسه رو شُل کنن! اصلاً نوش جونم، گوشت
 بشه به تنم، دست بخیل دور، چشم حسودم کور!"
 پنج دقیقه بعد با سه فنجان قهوه به حال برگشتم. فنجان قهوه تلخ و بدون
 شیر را جلوی دست ابن ملجم و فنجان‌های پر شیر و شکر را برای خودم و
 مسعود گذاشتم و گفتم:
 - براتو با شیر و شکر درست کردم.

مسعود که حالا کنار دست رفیقش نشسته بود، تشکر کرد و فنجان
 قهوه‌اش را برداشت، کمی از آن چشید و گفت:
 - دستت درد نکنه، از کجا می‌دونستی من قهوه رو با شیر و شکر می‌خورم،
 یوسف تلخ و بدون شیر؟!
 چانه‌ام را بالا دادم و با شیطنتی آمیخته به خباثت جواب دادم:

- تمرکز گرفتم، البته در سکوت! بعد از روی قیافه‌ی هر کدومتون حدس
 زدم کی به چی علاقه داره، طبیعتاً آدمای یُبِس و تلخ، قهوه رو هم این مدلی
 تلخ و بی‌خاصیت ترجیح می‌دن.

یوسف با خونسردی رو به مسعود گفت:

- باور نکن، صد سال اگه سرش به تمرکز دادن و این قضایا بشه! پیش پای تو قرار بود یه قهوه به ما بده، خودم بهش گفتم چه طعمی می خورم. هرچند...
(به دست پماد خورده ام اشاره کرد) قهوه که سرو نشد هیچ، خسارتم وارد کرد!

مسعود کمی از فنجان قهوه اش را چشید و معترض شد:

- باز شروع نکنید تو رو خدا!

نگاهش را به من داد و با لبخندی گرم اضافه کرد:

- عالی شده، دستت درد نکنه!

از حرص ابن ملجم با رویی باز جواب دادم:

- گوارای وجود!

یوسف زهرخندی حواله ام کرد و گفت:

- باز زد اون کانال، فرقی هم نداره خوشحاله یا افسرده ست، در کل

هیجانی که می شه، اتومات تغییر کانال می ده! بعد هم سری به تأسف تکان داد

و فنجان قهوه اش را به لب هایش برد. فرصت نکردم جواب تلخی را که توی

آستینم داشتم، به زبان بیاورم چون مسعود طبق معمول پا در میانی کرد و

مسیر صحبت را چرخاند:

- ریحان، فقط یه راه به فکر مون رسیده، اونم این که باید به یه شکل معمول

و عرف بیایم خواستگاری.

جرعه ای از شیر قهوه ای که در دهان داشتم مثل دوش آب از دهانم بیرون

ریخت و دستپاچه از جایم پریدم:

- ها؟!... دس خوش بابا، این همه فکر کردید، نتیجه ش این شد؟! انیشتنایی

هستید واسه خودتون...! همینم مونده فردا پس فردا حرف و حدیثم بیفته

دست این آبجی خاک اندازای بی سر حرف زن محله مون و مضحکه ی ملت

بشم!

مسعود خندید و با ملایمت تذکر داد:
 - یه کم آروم تر دختر، چه خبره یهو به هم می ریزی؟ ... اصلاً از کی حرف
 می زنی؟ ... آبجی خاک انداز کیه دیگه؟!
 - همین زنای وت وتوی همسایه رو می گم که سرشون درد می کنه واسه
 سبزی پاک کردن جلو در خونه به صرف وراجی پشت سر این و اون!
 - ببین ریحان، راه دیگه ای نیست! اولاً تو قبول نمی کنی که این قضیه بدون
 رضایت خونواده ت باشه! درثانی، اگه نقشه مون بگیره و زرکلاه دُم به تله ی ما
 بده، ممکنه دست به تحقیق و تفحص بزنه. در این صورت ما باید آماده ی
 تحقیقاتش باشیم و پیشاپیش همه ی جوانب کار رو در نظر بگیریم. شماها
 مثلاً قراره یه زوج عادی و شناخته شده باشید، درست نمی گم؟!
 با دستمال کاغذی افتادم به جان مانتویم که با قطرات شیر نسکافه آلوده
 شده بود و در عین دستمال کشیدن به روی لکه های شیر قهوه، با حالی عصبی
 جواب دادم:

- دیروز تا حالا همه ش دارین به من شوک می دید، یادتون باشه تا به وقتش
 از خجالت جفتتون در پیام!

بعد دست از تمیز کردن مانتویم کشیدم و با چشم هایی تنگ تر از حد
 معمول براندازشان کردم و متفکر و مردد پرسیدم:
 - اصلاً به فرض که نقشه تون بگیره، این یارو زرکلاه هم دُم به تله بده و برا
 اطمینان پی گیر ماها بشه و مثلاً بفهمه که این جناب شازده بهمان الدوله (به
 یوسف اشاره کردم) اومده دختر پاپتی و یه لاقبای خونواده ای رو گرفته که
 توی هفت آسمون یه ستاره ندارن، به نظرت روی کله ش اسفناج سبز
 نمی شه؟! ... نه خدایی، خودتون بگید، شما جای اون بودید باور می کردید؟ ...
 باباجان، این یارو خودش هفت خطه توی این بازی، آخه ببو گلابی که نیست

طرف!

مسعود فنجان خالی قهوه اش را روی میز گذاشت و با فراغ بال جواب داد:
 - خب یعنی مثلاً ازدواج شماها از روی عشق و عاشقی و این حرفا بوده
 دیگه! این طور موقع ها توی گیر و دار عشق و عاشقی که رقم حساب بانکی
 طرف رو بیرون نمی کشن.

صدای خنده ی بلند و بی پروایم آپارتمان را برداشت و هردوی آنها
 بلا تکلیف و گیج به من خیره ماندند. عاقبت به سختی خودم را مهار کردم و در
 حالی که صدایم در اثر باقی مانده ی خنده ام مقطع مقطع به گوش می رسید،
 گفتم:

- خیلی با نمکی!... آخه بنده ی خدا، به ریخت و قیافه من می آد مال این
 حرفا باشم یا این رفیقت؟!... به جون تو نباشه به جون حاجیت، ماها عرضه
 نداریم غلومعلی؛ دلاک محله قدیمی مون رو که از خنگی زبون زد خاص و
 عام بود سر کار بذاریم، بعد تو خیال کردی می تونیم سر این یارو زرکلاه رو
 شیر به مالیم؟!!

- عرضه که دارید، فقط راهشو بلد نیستید که ظرف یکی دو هفته تمرین،
 خم و چمش دست تون می آد. این قدر سخت نگیر، اگه یه تصمیم جدی
 بگیریم و بخوایم همه چی ردیف می شه.

با تعجب پرسیدم:

- تمرین کنیم ادا خاطر خواهی در بیاریم؟! به حق چیزای ندیده و نشنیده!
 - آره خب، چه اشکالی داره؟!... در واقع تنها راه نفوذ زیر جلد زرکلاه
 همینیه چون روی این قضیه کاملاً آلرژی داره! ما باید سعی کنیم بهترین
 طعمه ای که می تونه این مردک رو باکله تو دام بکشه جلوش به نمایش بذاریم،
 یعنی زوجی سر راهش سبز بشن که خاطر خواهی شون به چشم زرکلاه بیاد!
 اون موقع ست که هر کاری از دستش بر بیاد می کنه تا بلکه نظر تو رو به

خودش جلب کنه و به دامت بکشه تا از همسرت جدا بشی اما این بار،... اونه
که به دام ما می افته!

فکرم در گیر توضیحات مسعود شد و برای اطمینان پرسیدم:

- یعنی روی این حربه تحقیق کردین شماها؟

- معلومه که تحقیق کردیم! ببین، مورد اولی که ما در جریانش قرار گرفتیم،
بعد از بی وفایی همسرش و جدا شدنش اون قدر پی گیر ماجرا شد که خودش
به کشتن داد. دومیش تا همین حالا توی بیمارستان اعصاب و روان بستری و
تحت درمان قرار داره. مورد آخری که ما ازش خبر داریم، مرد بیچاره با این که
یه دختر پنج ساله هم داشته، بعد از اتفاقی که براشون افتاد و همسرش با هزار
مصیبت ازش جدا شد، گذاشته و از شهر و دیارش فراری شده، هنوزم که
هنوزه کسی ازش هیچ خبری نداره، حتی خونوادهش! خودت دیگه حساب
بیاد دستت که اینا چه مجنونایی بودن واسه خوداشون.

سوت بلبلای کش دار و بلندی کشیدم و با تحسینی آمیخته به ناباوری گفتم:
- کی می ره این همه راهو؟... چه خُل و چلایی پیدا می شن؟... دَمشون گرم
بابا! یکی شون نفله شده، یکی شون گوشه تیمارستان چلا سیده یکی شونم که
شب کلاه غیبی سرش چپونده!

یوسف که تا آن موقع سکوت کرده بود، دوباره لب از لب باز کرد و طبق
معمول یک لغز نان و آب دار نصیبم شد.

- بهتره قبل از هر اقدام دیگه ای اول یه برنامه ای ترتیب بدیم بلکه این یاد
بگیره یه کم زنونه تر رفتار کنه، این طوری به جایی نمی رسیم مسعود!
نگاه پر غیظ و غضبم به سمتش چرخید، سینه ام را از هوا پرو خالی کردم تا
تکه ای دندان شکن بارش کنم که این بار مسعود رو به یوسف گفت:

- کوتاه بیا یوسف جان، یادت باشه تو خودت ریحانو واسه این پروژه ی
نفوذی تأیید کردی، اونم به خاطر نقاط مثبت و بدون شکی که برا این کار داره

ولی خب هر کسی نقطه ضعفایی هم داره! من تو فکرشم از ستوان اعلايي کمک بگیریم، ریحان با اون باشه، ظرف یه هفته حسابی راه و رسم رفتار و ادا اصول زنونه دستش می آد!

مثل شصت تیر از جا پریدم، با چشمانی دریده به سمت مسعود براق شدم و فریادم به هوا رفت که:

- او هو ی او هو ی، بیشین بینیم باا... شماها فکر کردید من راس راستی یه تخته کمه؟! منه بدبخت یه عمر جون کندم تا از هیبت زنونه بزنم بیرون، اون وقت شماها واسه من نقشه می کشید کلاس زنیّت برام راه بندازید، ای ول بابا... نامسلمونین به خدا!

مسعود از هول مثل خودم از جا پرید و برای آرام کردنم گفت:
-...! تو چرا یهو جوشی می شی ریحان؟ من که از اول سیرتاپیاز قضیه رو برات گفته بودم! نگفته بودم اینا همه ش نقش بازی کردنه؟ خب وقتی قراره نقش یه زن عاشق پیشه ی شوهر دوست مقرر رو بازی کنی، باید راه و رسمشو بلد باشی یا نه؟! تو خودت قبول کردی، فقط تا الان هنوز جزئیات به توافق نرسیدیم وگرنه با اصل قضیه ی فیلم بازی کردن که موافق بودی، نبود ی؟

چشم هایم از شدت خشم تاب تاب می خورد و ضربان شقیقه ام را به خوبی حس می کردم، انگار اتاق داشت دور سرم می چرخید و دم به دم بی رمق تر می شدم.

در همان حین و بین فقط دستور ابن ملجم را کم داشتم که با صدای محکمی تذکر می داد:

- بگیر بشین!

با خشمی دو چندان دندان هایم را روی هم فشردم و به سمتش غریدم:
- برو بینیم باا، هی از جلو نظام، خبردار، بشین، پاشو! نشینم چی می شه

مثلاً؟!

سری بالا انداخت و جواب داد:
- هیچی، فقط عین زنای دست پا چلفتی غش می کنی پخش زمین می شی!
از قیافه ت معلومه فشارت رفته رو پونصد، گفتم واسه آبرو داری هم شده
بشینی که چهار دست و پا رو زمین نیفتی!

شاید بیشتر مواقع دلم می خواست با دندان هایم تکه تکه اش کنم بلکه
دست از ریاست طلبی اش بردارد اما در این مورد مطمئناً حق با او بود! فشار
خونم بالا رفته بود یا پایین، نمی دانم اما هر چه بود، همه ی خانه هنوز داشت
به سرعت دور سرم می چرخید. ناچار از ترس زمین خوردن، قبل از آن که
بهانه ای برای تمسخر به دست آن ها بدهم روی مبل نشستم. مسعود بی سرو
صدا از آشپزخانه لیوانی آب خنک برایم آورد، لیوان را گرفتم و تاته آن را سر
کشیدم، بعد هم لیوان خالی را با همه ی قدرتم روی میز کوبیدم. سرم را به مبل
تکیه دادم، پلک هایم را بستم و سعی کردم چند نفس عمیق بکشم. همان لحظه
باز تراول چک های خوشگل و طناز جلوی چشم هایم به رقص در آمده و در
هوا معلق زدند؛ "صحبت بر سر سی میلیون پول بی زبان بود!"

همه ی عمرم برای کاسبی چندرغاز بیشتر سگ دوزده و هرز دویده بودم
اما هیچ وقت چنین پول قلبمه ای یک جا دستم را نگرفته بود. هر چه هم که در
می آوردم، از این دست می آمد و از آن یکی خرج می شد. بالطبع میزان ناچیزی
از درآمد ماهیانه ام را توانسته بودم پس انداز کنم. تصویر حمید و حامد با آن
قیافه های مظلوم و منتظرشان پشت پلک هایم نشست و باز ذهنم حکم داد "تو
به این بچه ها قول دادی!" غرق افکار خودم بودم که صدای مسعود را شنیدم:
- ریحان سخت نگیر، همه ش چند ماهه! بعدش علاوه بر این که یه کار خدا
پسندانه انجام دادی، پول خوبی هم گیرت می آد. اصلاً شاید بتونی با پولی که
گیرت می آد حتی محل زندگی تونو عوض کنی! محله ی جدید که بری دیگه

هیشکی به هیشکی نیست، شناسنامه دست نخورده س، جایی ام ثبت نشده، فقط یه صیغه محرمیت بوده که بعد از تموم شدن پروژه فسخش می‌کنیم، همین!

درمانده و مستأصل نگاهش کردم و با حال زار و نزاری گفتم:
- باباجان، من مشکلم این چیزا نیس، فری از اون بیدان نیست که با این بادا بلرزه! دردم سر یه چی دیگه ست. (به خودم اشاره کردم) حاجیت پیرش در اومد تا از اون ریخت و شمایل دخترونه جیم زد! تو بمیری، جون به عزرائیل دادم و پس گرفتم تا تونستم از هیبت یه دختر ناز نازوی اطواری بزnm بیرون و بشم چیزی که حالا هستم! بعد شماها دستی دستی دارین دوباره منو می‌فرستین تو همون جلد قبلیم که ازش متنفر بودم و هستم! اصلاً... همین خود شماها مگه غیر از اینه که واسه جسارت و شجاعتم اومدین سر وقت من؟... حالا باز می‌خواین همه چیزایی که با هزار مصیبت به دست آوردمو از چنگم در بیارید؟!

- اگه یادت باشه دیروز تا یه مدت کوتاهی داشتی مثل خانوما رفتار می‌کردی! خب حالا یه کم خانومانه‌تر! چی می‌شه مگه؟! یه شیر حتی توی پوست موشم که باشه بازم یه شیر می‌مونه!

تند روی مبل صاف شدم و انگشت اشاره‌ام را به سمتش نشانه گرفتم:
- همین،... همین دیگه! من از هر چی موش و موش موشکه بیزارم، یه عمر جون‌کندم که شیر باشم! حالیه مرد؟!

- حالا هم شیری، یه شیرزن!

- نمی‌خوام!

- بین قرار دادمون که تموم شد و به نتیجه رسیدیم تو دوباره همونی هستی که بودی، همونی که دوست داری باشی! تو فقط یه مدت نقش بازی می‌کنی، فقط همین! اصلاً باور کن همین که بتونی هر موقع دلت می‌خواد

رفتار و شخصیت و هیبت رو سیصد و شصت درجه بچرخونی، خودش دل شیر می‌خواد! بی‌خودی نبود که حسن بیامری این قدر تعریف رو می‌داد!
 - آره ارواح عمه‌ت، تو گفتی، منه هالو هم باور کردم!
 - بالاخره چی ریحان؟... هستی یا نه؟!

عاقبت بعد از لختی تأمل با تردید و دو دلی سرم را به علامت مثبت خم کردم، در حالی که به هیچ وجه اطمینان نداشتم واقعاً توان مقابله و رو در رویی با این قضایا را داشته باشم! برای خودم تصور فری پیه در هیبتی صد در صد زنانه، مفتضح‌ترین رسوایی عالم بود که حتی تصورش را هم نمی‌توانستم بکنم!

فصل ششم

جلوی در خانه‌ی مادری، توی ماشینم نشسته بودم ولی هنوز جرأت پیاده شدن نداشتم. نمی‌دانستم حرف‌هایم را باید چه طور حالی آن‌ها کنم. شاید بعد از سال‌ها اولین بار بود که از روبه‌رو شدن با خانواده‌ام هراس داشتم. اصلاً نمی‌دانستم با چه رویی باید مطرح کنم که قصد ازدواج دارم. بیشتر از صدبار به سرم زد حقیقت را برایشان بگویم و بیش از صد و یک بار به خودم نهیب زدم "حماقت نکن! می‌خواهی واسه ارضای حس خودخواهی و غرور فری پپه، جون خونواده‌ت رو به مخاطره بندازی؟! "باید حتی جلوی آن‌ها طوری وانمود می‌کردم که همه چیز طبق روال طبیعی پیش آمده... طبیعی؟!... چه فکر و خیال احمقانه‌ای! آن‌ها چه طور می‌توانستند فری را در مقام همسری یک مرد باور کنند؟!... کجای زندگی ام طبیعی و مثل آدم بود که این یکی اش باشد؟ نگاهم روی دیوار خانه ثابت ماند؛ خانه‌ای کوچک بانمای آجر بهمنی که خودم آن را خریده بودم. یعنی اول اجاره کردم اما به محض آن که دستم جلو آمد، به قدری از آن جا خوشم آمده بود که همان خانه را به نام مادرم خریدم. بعد از آن که حسن به سربازی رفته بود و من هم دیپلمم را گرفتم، مجبور شدم که دوباره به ریخت و قیافه‌ی دخترانه رضایت بدهم. یک سال آخر را به سختی با هیبت پسرانه در کوچه و بازار آفتابی می‌شدم. حسن یک ماه تمام به

گو شم خواند تا به این کار راضی شدم. آخرین بار دست از دلش شست و در کمال قساوت قلب گفت "فری، تو نمیری سر و ریخت خیلی زاقارته! تازگی از سه فرسخی تابلو می شی که دختری! باس یه فکری بکنی، یهو دیدی تو این وانفسای دستگیری این دختر فراریا و موادیا و خلافا تو رو هم اشتباهی گرفتنا! خودت که اخبار شو شنیدی، اگه از بخت بدت بیفتی گیر نیروهای انتظامی و کلانتری ملانتری ها کارت ساخته اس! حالا بیا ثابت کن هف هش ساله از جنسیت اناس استعفا دادی، کی پی حرفتو می گیره؟... اصلاً کو گوش شنوا؟! "

خلاصه آن قدر گفت و گفت تا بالاخره بعد از برگزاری یک جلسه ی اضطراری و فوق سِرّی چهار نفره شامل خودم، حسن، کریم و ممل، به اتفاق آرا حکم صادر شد، "امکان پسر ماندن من به صفر رسیده بود چون دیگر حتی سر تاس و تیغ خورده ام، ریخت و قیافه ام را پسرانه نشان نمی داد!" از همان روز، در کمال تأسف و ناباوری مجبور شدم لااقل سر و ظاهرم را عوض کنم و به رخت و لباس دخترانه در بیایم. بعد از آن تغییر و تحول اساسی و مفتضحانه بود که دیگر طاقت ماندن در محله ی قدیمی مان را نیاوردم. بچه هایی که از صبح تا شب داخل کوچه های تنگ و باریک آن محل بازی می کردند، پیرزن هایی که جلوی در خانه ها مشغول و راجی و سبزی پاک کردن و خاله زنک بازی بودند و حتی پیرمرد هایی که داخل پارک تازه تأسیس سر گذر می نشستند، همگی آمار فری پپه را داشتند!

همه ی آن ها می دانستند فری و سه رفیق دیگرش چه کارها که نکرده اند و چه آتش ها که نسوزانده اند! طاقت نداشتم نگاه پر از دل سوزی و ترحم آن ها را به روی خودم تحمل کنم. وقتی می دیدم دیگر نمی توانم ترک موتور و سپای حسن سوار شوم، غصه ی عالم به دلم می ریخت. این که دیگر نباید جلوی بقالی حاج رسول، کنار حسن و ممل و کریم بایستم و شاهد متلک

پرانی پسرهای علاف سر گذر به دختران محبوب و خجالتی دانش آموز باشم، غم دنیا را برایم داشت. اصلاً همه چیز و همه کارهایی که دیگر نباید انجام می دادم یا از آن به بعد ناچار بودم رعایت کنم، دیوانه ام می کرد. این شد که بر اساس فرضیه ی همیشه کار ساز ممل که معتقد بود آدم باید زرننگ باشد و همیشه سر بزنگاه و به موقع فلنگ را ببندد، ما هم در اسرع وقت فلنگ را بستیم! در کوتاه ترین زمان ممکن خانه را فروختیم و از محله قدیمی به محل جدیدی که هیچکس فری را نمی شناخت، نقل مکان کردیم. آن روزها همه ی اسباب خانه، حتی نتوانست عقب یک وانت بار فزرتی را هم پر کند. جایی که اجاره کرده بودم، همین خانه ی حیاط دار دو اتاقه ای بود که روزهای اول به جز آجر بهمنی دیوارهایش به هیچ چیز آن دل خوش نبودم. در عوض، سال بعد که توانستم آن جا را به کمک وام بانکی، ارثیه ی باد آورده ی پدرم و پول خانه ی قبلی از صاحبش بخرم، دیگر عاشق آن جا شده بودم!

حیاط خانه، حوض کوچکی داشت که گه گاه مادر فواره اش را باز می کرد. حیاط را آب پاشی می کرد و گلیم کهنه و قدیمی اش را روی تخت چوبی کنار دیوار می انداخت. بوی زمین نم خورده، فواره ی کوچک وسط حوض و گلدان های شمعدانی و حُسن یوسف مادر، من را تا دور دست ها می برد. آن فواره ی کوچک همیشه به سفرم می برد، سفری در زمان! سفر به آن روزهایی که سر کوچکم روی شانه های پهن بابا هاشم تکیه داشت! همان وقت هایی که پونه را بغل داشتم و بابا هاشم هر دوی ما را در آغوش گرمش می گرفت و صدای بم و مهربانش در گوشم نجوا می کرد:

- ریحانه، بابایی خوابت می آد؟

و من با ناز و ادایی کودکانه فقط به گفتن "اوهومی" قناعت می کردم و بابا

دوباره با همان صدای گرم و آشنا می گفت:

- پاشو ابو ببین!

آن موقع ها پنج سال داشتم و به فواره هایی که چراغ های رنگی زیر آن، رنگ عوض می کرد، دیگر "آبو" نمی گفتم. بابا اما هنوز به یاد دو یا سه سالگی ام، هنگام گذشتن از کنار هر میدان یا پارکی که با این فواره ها تزئین شده بود، می گفت:

- بابایی نیگاه؛ آبوی زرد، آبوی آبی، آبوی سرخ... دوستشون داری

فسقلی؟!
به یاد آن روزها آهی سنگین سینه ام را سوزاند و بغض همیشه پنهانم در گلویم نشست اما آب دهانم را تند بلعیدم. با کمک چند تک سرفه ی پی در پی اجازه ی مانور به این بغض قدیمی و ماندگار را ندادم و گلویم را از چنگال نامرئی اش رها کردم. به هر حال سال ها بود که دیگر بابایی نبود؛ همان طور که دیگر آن فواره ها، آبو نبودند!

تقه ای که به شیشه ی کنار دستم خورد از جا پراندم. شیشه ی ماشین را پایین کشیدم و گفتم:

- الهی قربون قد رشیدت برم حمیدم!
با همان صدای بم و دورگه اش و کلماتی که نامفهوم و بد ادا می شد، جواب داد:

- سلام داش ریحان، کجا بودی نامرد؟.. دلمون برات اینقد تنگ شده بود!
خندان پرسیدم:

- چقد؟!

با انگشت شست، قسمت کوچکی از انگشت سبابه اش را نشانم داد:

- اینقد، می بینی؟... دیگه از دلمون هیچی نمونده!

دستم را پشت گردنش گذاشتم و سرش را از میان پنجره ی ماشین جلو کشیدم تا یکی از آن ماچ های پر سر و صدا و آب دارم را روی گونه اش بچسبانم که دستم را خواند، تند سرش را از زیر دستم دزدید و گفت:

-برم خبر بدم داش ریحان او مده!... بیا تو، خاله و مامان خونه ان، حامد هم خبر می کنم زودتر بیادش. حرفش تمام نشده چرخید و با قدم هایی تند از ماشین دور شد. تازه آن وقت بود که یادم افتاد دنیایی بار در صندوق عقب ماشین چپانده ام. همیشه ماهی یکی دو بار مایحتاج کلی خانه را برایشان می خریدم بلکه مدتی مادر و خاله راحت باشند. بی حواس دستم را روی بوق گذاشتم و چند بار پیایی آن را به صدا در آوردم. حمید هیچ واکنشی نشان نداد، نگاهم از پشت سر قامت کشیده و شانه های پهن برادرم را برانداز کرد و آه حسرتی کشیدم؛ باز هم فراموش کرده بودم این درد بی درمان را! این که عزیزانم از نعمت شنوایی بی بهره بودند، این که پدر نامردم ما را به همین گناه رها کرده و رفته بود، این که مادر بی پناهم چه زخم زبان ها که نشنیده بود! حمید وارد حیاط شده و دیگر نمی دیدمش، نگاهم برگشت روی شیشه جلو و حرصی و عصبی مُشتم روی فرمان فرود آمد! پره های دماغم از شدت هیجان باز و بسته می شد و نفس هایم تند تند می رفت و می آمد. زیر لب نجوا کردم:

- معالجه تون می کنم، حتی اگه شده چند درصد بشنوید، جونمو براتون می دم که همون چند درصد رو بشنوید، من به جفت تون قول مردونه دادم! خودم بهتر از هر کسی در دنیا می دانستم که این آرزویم امری تقریباً محال است اما باز هم به آن سوی مرزها فکر می کردم. از همه ی پزشکان داخلی ناامید شده بودم. بیش تر از سه مرتبه هر دوی آن ها را به مراکز مختلف شنوایی سنجی برده و بهترین پزشکان این بیماری را ردیابی کرده بودم. دل و روده ی اینترنت و مقاله های علمی در مورد این بیماری را از داخل کامپیوترم بیرون کشیده بودم اما دریغ از نور امیدی! حتی کاشت حلزونی گوش هم در مورد برادرهایم نتیجه ای نداشت، این هم تشخیص دکترهای متخصص بود اما باز هم به خودم می گفتم حتماً راهی هست، شاید آن طرف آب به شیوه های

جدیدتری رسیده باشند که ما از آن محرومیم! یا حداقلش این است که شاید آن‌ها برای این قشر خاص از بیماران امکانات بهتری در دست داشته باشند. تصمیم داشتم هر دوی آن‌ها را به خارج از مرزهای کشور بفرستم بلکه راه‌های جدیدتری جلوی رویشان باز شود. نمی‌خواستم در حق شان کوتاهی کرده باشم. هر دوی آن‌ها بی‌اندازه دوستم داشتند و علاوه بر دوست داشتن، همیشه احترامم را نگه می‌داشتند و بعد از خدا، فقط از خودم حساب می‌بردند. می‌دانستند که در حق شان پدری کرده‌ام، آن‌ها هم به همان چشم نگاهم می‌کردند. هر چند گاهی از رفتار ضد و نقیضی که با من داشتند، خودم هم جا می‌خوردم. بخصوص حمید که کمی هم لوده و شوخ بود، بیشتر مواقع داش ریحان صدایم می‌کرد و آن وقت بود که فریاد الا مان خاله‌بمانی را به هوا می‌برد! طفلک خاله‌بمانی پیر و رنجور شده بود اما هنوز هم که هنوز بود، از زبان و غرولند کم نمی‌آورد. یعنی هر جا که لازم بود، مثل شیر ژیان سینه جلو می‌داد و در کارهایی که به خودش مربوط می‌دانست، دخالت می‌کرد. البته این که چه کارهایی در حوزه‌ی نظارت او بود یا نبود هم خودش حکایتی داشت!

از نظر خاله‌بمانی هر چیز که مربوط به ما چهار نفر می‌شد، در حوزه‌ی استحفاظی‌اش قرار می‌گرفت و وای به حال و روز کسی که می‌خواست لحظه‌ای به این مسئله شک و شبهه‌ای داشته باشد.

به هر حال ساعتی بعد کنار سفره‌ی رنگین خانه‌ی مان نشسته بودم. از بوی گوشت و آن‌طور غذاها دل خوشی نداشتم و با ذائقه‌ام جفت و جور نبود. البته شاید هم آن‌قدر گوشت نخورده بودم که فکر می‌کردم گوشت برای از ما بهتران است و کلاً عادت خوردن گوشت از سرم افتاده بود! آن شب برای دل خوشی خانواده‌ام، به به چه‌چه‌کنان از آبگوشت بُزباشی که خاله‌بمانی تدارک دیده بود، تعریف می‌کردم:

- خاله دستت طلا، مدت ها بود همچین آبگوشت پُر ملاتی نزده بودم تو
رگ!

چشم های خاله بمانی برق برق افتاد و بالحنی که معلوم بود حسابی شارژ
شده، جواب داد:

- نوش جونت مادر، الهی گوشت بشه به تنت. من نمی فهمم تو که این قد
خوش اشتهاایی، پ چرا آب زیر پوستت نمی افته؟!
مادرم نگاه عاشقانه ای به صورتم انداخت و گفت:

- بچم این جا که می آد یه لقمه گوشت می ذاره دهنش، یکی دو روزی که
پیشش بودم، تازه فهمیدم خودش که تنهاس چه جوری غذا می خوره. واسه
ناشتایی که فقط یه دونه نون قد یه کف دست می ذاره تو یه دستگاهی تا بپزه،
تازه همونم با یه فنجون مایه ی زهرماری می ریزه تو حلقش!
روی توضیحات مادر اصلاحیه دادم:

- یه دونه نون تست محبوب جون با یه فنجون شیر قهوه، زهرماری هم
نیست چون با شکر شیرینش می کنم!

مادر بی توجه به توضیح و تفسیرم ادامه داد:

- این می شه قوت روزانه ی بچم تا بوق سگ که برگرده خونه ش! وقتی
هم خسته و هلاک از سر کار بر می گرده خونه، با دو سه تالیوان آبمیوه یا خود
میوه، گاهی هم با یه خرده سالاد و سبزی پخته شکمشو سیر می کنه!

خاله بمانی نُچ نُچ کنان پی حرف مادر را گرفت:

- آخه سالاتم شد غذا دختر؟! ... می خوای با چارتا تیکه برگ کاهو و کلم،
گوشتم به تنت بیاد؟! مگه دور از جونت بزغاله ای که همه ش این چیزا رو
می ریزی تو شیکمت؟!!

لقمه ای از گوشت کوبیده ی بزباش و سبزی خوردن تازه برای خودم
پیچیدم و در همان حین گفتم:

- نه خاله خانم، اسمشون سالاده ولی کلی خاصیت دارن!

حمید به شوخی گفت:

- خاله، داش ریحان بیشتر به خرگوش شباهت داره تا بزغاله، آخه هویج

خیلی دوست داره!

خاله که انگار مترصد فرصت بود، همین کلمه و اتوی هوا از دهان حمید

قایید، سری به تأسف تکان داد و رو به حمید گفت:

- این هنوز جوونه که تو خواب خرگوشی مونده!... (دوباره رو کرد به من)

خاله جون، قدر جوونی تو بدون، بین می تونی یه زندگی مته آدم برا خودت

دست و پا کنی یا نه؟! آخه مگه تو خرگوشی که خوابت، خوراکت، زندگیت

شده عینهو خرگوش؟!!

مادرم بی آن که به عمق حرف های خاله توجه کند، به سادگی ادامه داد:

- از خرگوشم بدتر خاله! یه مشتش نخود سبز و هویج و گل کلم می ذاره سر

گاز، بخار پخت می شه بعدش با یه مایه ی سفید می خوردشون، تازه به به

چه چه هم می کنه واسه خودش!

دوباره توضیح دادم:

- منظور مامان، سس سفیده!

- یه وقتی هم یه مشتش خرت و پرت مته ذرت و سیب زمینی و این جور

چیزارو گل هم می کنه و به اسم سالاد مملکت های مختلف به خورد خودش

می ده!

باز به عنوان توضیح اضافه کردم:

- منظورش سالاد روس و فرانسویه.

مادر چپی نگاهم کرد و گفت:

- خلاصه هر بار اسم یه مملکتی از اشرق و مشرق رو پیدا می کنه واسه این

سبزیجات بی خاصیتی که می ریزه تو شکمش!

حمید به همان لحن شوخ و شنگ همیشگی اش رو به من گفت:
- حالا هی تو برا مامان زیرنویس برو، اونم که حرف خودشو می زنه! اول
کن داش ریحان، هر چی عشقت می کشه بلمبون، کارتم به هیشکی نباشه که
کار خودت از همه درست تره! طبیبای امروزی می گن سبزیجات خیلی هم
مغذی تر و سالم تر از گوشت قرمز به خصوص برا مردا! و به من اشاره کرد و
چشمکی زد.

خندیدم و همان طور که مشتم را بالا می گرفتم تا حمید متقابلاً مشتش را به
آن بکوبد، به لحن فری که برای خانواده ام آشناتر از آشنا بود، جواب دادم:
- داش حمید و عشقه که خوب حال و احوال منو حالیشه، ای ول داداشی،
ای ول!

بعد از جمع و جور کردن سفره ی شام، همه دور هم نشستیم. حامد و
حمید از فرصت استفاده کردند تا به طور کامل خودشان را تخلیه ی اطلاعاتی
کنند و تمام اخبار درجه یک محله را برایم بگویند. به ظاهر گوشم با آنها بود
اما در حقیقت همه ی حواسم پیش حرف هایی بود که می خواستم به زبان
بیاورم، هنوز هم نمی دانستم چه طور باید حرف اصلی ام را بزنم! وقتم داشت
به آخر می رسید و باید زودتر به خانه برمی گشتم، راه گریزی هم نداشتم جز
عنوان کردن مسئله، پس بالاخره به خودم فرمان دادم "مرگ یه بار، شیونم یه
بار، زودتر بنال تموم شه بره پی کارش!" بالاخره در اولین فرصتی که پسرها
زبان به دهان گرفتند، بی مقدمه به حرف آمدم:

- راستش امشب او مدم این جا تا تویی به موردی با هم مشورت کنیم.
مادر همیشه از خود سری هایم در عذاب بود و مدام غرولند می کرد که چرا
اول تصمیمی می گیرم و اجرا می کنم، بعد تازه او را خبردار می کنم. همین
حرفم باعث شد داغ دلش تازه شود و پشت چشمی نازک کند و بگوید:
- چه عجب نمر دیم و تو تصمیم گرفتی قبل از انجام کاری با ماها مشورت

کنی!

شستم خبردار شد بد طور شروع کرده‌ام، این بود که تند جمله‌ام را تصحیح کردم:

نه خب،... تصمیمو که گرفتم فقط برای اجرا کردنش باید با شما مشورت کنم چون به هر حال موضوع خونوادگی به حساب می‌آد.
هر چهار نفرشان در سکوت کامل چشم به لب‌هایم دوخته بودند و کار را برایم سخت‌تر از سخت می‌کردند. مطمئن نبودم اما حدس می‌زدم که احتمالاً باید رنگم کمی سرخ‌تر از حد معمول شده باشد! سرو صورت‌م گر گرفته بود و ضربان کوبنده‌ی قلبم را می‌توانستم حتی در گودی گردنم حس کنم! این حالت به قدری دیر به دیر سراغم می‌آمد که آخرین بارش را درست به خاطر نداشتم. اصولاً فری‌پیه اهل شرمندگی نبود، اگر هم سال و ماهی یک بار رنگ سرخی به صورتش می‌دوید، بر اثر خشم بود نه خجالت! و نتیجه‌ی همه‌ی این فکر و خیال‌ها این شد که در دلم مسعود و رفیقش را برای هزارمین بار لعنت کردم و از ذهنم گذشت، "ای تو روح جفت تون، اینم از قدم اول برازن بودن و زنیّت!" چاره‌ای نداشتم، باید حرفم را می‌زدم! ناچار قبل از آن‌که پشیمان شوم در یک جمله‌ی کوتاه و مختصر تیر خلاص را زدم:

- من می‌خوام، یعنی... قراره ازدواج کنم!

به ثانیه نکشیده، هر دو دست خاله‌بمانی به جانب آسمان بلند شد:

- الهی شکرت که قبل از مُردنم این روز رو دیدم!

اما مادر با تردید براندازم کرد و زیر لب نجوا کرد:

- یا بولعجب، خیر باشه! من که نمی‌تونم باور...

شلیک خنده‌ی با تأخیر حمید، حرف مادر را برید و من سرخورده به هر چهار نفرشان نگاه کردم که حمید با همان لحن شوخ و لب‌های خندانش پرسید:

بِه، یارو عجب دل شیری داره ادنبال آقا بالا سرواسه خودش می‌گرده؟! حامد که نگاه سرگردان و درمانده‌ام را درک کرده بود، خودش را جمع کرد و سر به زیر انداخت بی آن که کلمه‌ای حرف بزند. دلم می‌خواست نظر او را بدانم اما دیگر حتی سرش را بلند نمی‌کرد تا لااقل حرف نگفته‌اش را از نگاهش بخوانم.

رفتارش به شدت مشکوک می‌زد، سماجت کردم و دست به زانویش گذاشتم تا سرش را بلند کند و با علامت دست و صورت و به زبان اشاره پرسیدم:

- چی شده داداشم؟... تو نظرت چیه؟!

حامد و حمید هر وقت می‌خواستند کسی سراز حرف‌های شان در نیورد، از زبان ناشنویان استفاده می‌کردند که مجموعه‌ای بود از حرکات دست و صورت به همراه لب زدن! این طور مواقع خاله بمانی و مادر که چندان از این علائم سر در نمی‌آوردند، تقریباً از دایره‌ی صحبت‌هایشان خارج می‌شدند اما من کاملاً به هر دو راه ارتباطی با آن‌ها وارد بودم. یعنی به خوبی خودشان، هم لب خوانی می‌کردم و هم زبان ایما و اشاره‌ی آن‌ها را بلد بودم. حامد نیم نگاهی به من کرد و دوباره نگاهش را دزدید و به کمک همان علائم جواب داد:

- از دواجت یعنی پایان همه‌ی امید و آرزو هامون!

انخم‌هایم در هم رفت، دوباره با دست به پایش زدم تا وادار شود نگاهم کند و به اعتراض لب زدم:

- همون، پس بگو چی شد یهو تصویر داشتی اما صدات قطع بود!

حمید در حالی که سعی می‌کرد حرف حامد را به نحوی رفع و رجوع کند، با صدای بلند خندید و گفت:

- چیزی نیس، گاهی پارازیت می‌افته رو صدات!

بعد هم با علامت دست به حامد گفت:

- امیدت به خدا باشه!

و من برای خاطر جمع شدن جفت شان به همان زبان اشاره و لب زدن بدون صدا جواب دادم:

- اشتباه می کنید، حتی اگه ازدواج کنم، هدفم همون آرزوهای شماست! باید دیگه منو شناخته باشین که سرم بره، قولم نمی ره! این کسی هم که می خوام باهاش ازدواج کنم، بهم قول داده که ظرف چند ماه برنامه سفرتونو ردیف کنه، تنها شرط منم واسه این ازدواج فقط همین بوده و بس! حامد با صورتی بشاش براندازم کرد و با اشاره به پشت لبش پرسید:

- مرد خوبیه؟!

تبسمی کردم و همراه با اشاره ی دستم به هردو نفرشان لب زدم:

- مطمئناً برا شماها که خوبه!

به این ترتیب هم جواب مورد نظر آنها را داده بودم، هم در مورد مردی که قرار بود همسرم باشد حرف بی ربطی به زبان نیاوردم. فری پیه خیلی ایرادهای ریز و درشت داشت اما تا می توانست از دروغ پرهیز می کرد البته نه فقط از ترس خدا بلکه بیشتر از ترس لو رفتن! به قول خاله بمانی، "دروغ گو کم حافظه ست!" دروغ گفتن گاهی باعث می شد از اهدافم دور بشوم و گاهی دستم را پیش اطرافیانم رو می کرد.

علاوه بر این مشکلات، بدترین چیزش وجدان دردی بود که به سراغم می آمد و مدام محکوم می کرد، "تو اگه مردی، راست بگو یا حرفاتم بایست، اگه هم نامردی برویه گوشه واسه خودت بمیر که این قدر بی عرضه و پیه ای!" خب این پیه بودن هم که خود به خود با من همراه بود و نیازی بر شدت بخشیدن به این صفت نازنینم در خود نمی دیدم پس ناچاراً باید از دروغ پرهیز می کردم! البته گاهی هم که می خواستم دروغ های شاخ داری تحویل شان بدهم، خودم را این طور راضی می کردم که "دروغ مصلحت آمیز

به از راستِ فتنه‌انگیز! "اما این بار دروغی که داشتم به ناف خانواده‌ام می‌بستم، به قدری نابخشودنی بود که همان لحظه به خودم قول شرف دادم "درسته این فیلم جدیدی که واسه شون بازی می‌کنم اولین دروغ بزرگ زندگیم نبوده ولی قول مردونه که لااقل آخریش باشه!"

البته آن شب برای اولین بار به یک نتیجه‌ی دیگر هم رسیدم! این که چه فرقی می‌کند آدم به خانواده و عزیزانش دروغ بگوید یا کارهایش را پنهان کند؟! یعنی خب، وقتی کار خلافی بکنم نیاز به پنهان کاری دارم و گرنه که چه نیازی به قایم باشک بازی و مخفی کاری؟! بالطبع بعد از آن شب و آن قول شرفی که به خودم دادم، باید دست از سر هر نوع خلافی برمی‌داشتم، و گرنه نمی‌شد که بروم راست راست توی صورت مادرم و خاله نگاه کنم و برای شان از خلاف‌هایم بگویم!

نمی‌دانم چه قدر در این افکار دست و پا زدم، شاید به قدر چند دقیقه اما صدای معترض مادر، به سرعت افکارم را از سرم بیرون ریخت و دوباره برگشتم به دنیای واقعی!

- اینا خود شون کم بودند، تو هم که دم به ثانیه می‌ری تو جرگه‌ی اینا؟! تازه حالا هم که خوب حرفاتونو زدید، گرفتگی بغ کرده نشستی! خب اگه خبری هست بگید ما هم سر در بیاریم.

مادر و خاله بمانی هیچ وقت دل خوشی از این طرز حرف زدن همراه با اشاره و لب زدنِ ما نداشتند. در عجب بودم چرا این بار خاله بمانی توجه‌ای به سرو دست تکان دادن‌های ما نشان نداده، البته بعد از اعتراض مادر تازه به خودش آمد! نگاه پر از سوالش را به من دوخت و قبل از آن که فرصت کنم جوابی به مادر بدهم، باز جویی‌های طاق‌ت فرسای همیشگی‌اش را شروع کرد:

- می‌گم خاله،... این پسر تو رو از کجا می‌شناسه؟... اصلاً تو رو از کی

خواستگاری کرده؟!

خندیدم و گفتم:

- سرِ کارم منو دید، از خودمم خواستگاریم کرد!

خاله‌بمانی با اطوار خاص خودش قیافه‌اش را در هم کشید و گفت:

- وا...؟! مگه بی‌کس و کار بودی که یه کاره خودتو از خودت خواستگاری

کرده؟!... پس بابا ننه‌ش کجا بودن که خودش پا پیش گذاشته؟ چه بد دوره

زمونهای شده والا!

- او ه ه ه!

صدای حیران من بود که بلافاصله بعد از خاله بلند شد؛ فکر هر چیزی را

کرده بودم به غیر از خانواده دار بودن یا نبودن داماد! ناچار بعد از مکثی کوتاه

افکارم را جمع و جور کردم و گفتم:

- دیگه بابا ننه داره یا نه رو نمی‌دونم ولی خودش قراره آخر هفته رسماً

بیاد خواستگاری! آخه بهش گفتم تا خاله‌بمانی اجازه نده و اونو نپسنده فکرو

خیال برش نداره که جایی خبریه، خواستم از همین اول کار حساب دستش

باشه کی به کیه.

مادر و خاله هم‌زمان و یک صدا با حال خاصی پرسیدند:

- تنها؟!!

نسنجیده و بی‌فکر جواب دادم:

- پس چی؟... نکنه قراره لشکرکشی کنه واسه یه خواستگاری کردن ساده؟!!

خاله نُج غلیظی گفت و در حالی که پیدا بود هندوانه‌ای که زیر بغلش داده

بودم به قدر کافی بزرگ نبوده است، جواب داد:

- نشد دیگه خاله جونم! دختر داریم انار و به، خیمه زده کنار ده، به کس

کسونش نمی‌دیم، به همه کسونش نمی‌دیم!

ابروهایم بالا پرید و هاج و واج مانده بودم که باز خودش ادامه داد:
- اگه همین طور بدیمت بری، فردا پس فردا سرت سوار شه و راه و
بی راه تو سرت بزنه که تو بی صاب سلار بودی، اگه نه همین طوری مُفتکی به
چنگم نمی افتادی، خواستگاری خاله جونم،... رسم و رسوم می داره واسه
خودش، بهت گفته باشم!

حرف های خاله گاهی باعث می شد مغز آدم سوت بکشد "به کس کسونس
نمی دیم!" حالا خوب بود که از اصل ماجرا چیزی نمی دانستند و گرنه چه قدر
باعث کسر شأن و دلخوری شان می شد که همین یک خواستگار هم از برکت
سر زر کلاه نصیب شده است! جالب این جابود که خودش هم می دانستند تا
به حال حتی یک خواستگار هم نداشته ام. آخر خواستگار، علف هرز نبود که
وسط بیابان خدا هم سبز شود. همه ی خانواده به خوبی خودم می دانستند که
حتی با قدرت غول چراغ جادو هم نمی شود برای دختری در شرایط من
خواستگار دست و پا کرد، البته مگر که کریم فقط مجسمه اش را برایم
می ساخت و گرنه از بشر دو پا که چنین کاری بعید بود!

علاوه بر این، لااقل زن های خانه ی مان با هوش و فراست ذاتی و
تجربه های زنانه ی خودشان با خبر بودند علت بی خواستگار ماندنم چه بوده
است! دوره ی نوجوانی تا پایان دبیرستانم که یک پسر تمام عیار بودم و هیچ
احمقی به فکر سرو سامان دادن خود یا پسرش با دختر خُل و چُل پسر نمایی
مثل من نمی افتاد. بعد از آن هم که به ریخت و شمایل ظاهری دخترانه در آمدم
و به این محله کوچ کردیم، حضور دو ناشنوا در خانواده ام، پای هر
خواستگاری را از دور و بر خانه ی مان قلم می کرد. راه سوم، پیدا شدن
خواستگاری از میان سر و همسایه های بالای شهر آپارتمان خودم یا لااقل
محل کارم بود. تکلیف این خواستگاران هم که پیش پیش معلوم بود، آن هم با
وجود شرایط شغلی و رموز و رازهایی که با آن سرو کار داشتم! من در طی تمام

آن سال‌ها برای ممانعت از خطرهای احتمالی، از نزدیک شدنِ هر موجود زنده‌ی دوپایی به نام مرد در اطراف زندگی‌ام اجتناب می‌کردم، هر چند خاله و مادر این را می‌گذاشتند پای نجابت‌م! از همه‌ی این‌ها گذشته، به هیچ وجه در خودم رغبتی در این کار نمی‌دیدم که بخوام حتی خودم را در موقعیت‌های این چنینی قرار دهم، چه رسد به این که واقعاً بخوام برای خودم آقا بالا سری بتراشم! همین هم بود که تا به آن روز چنین پیشامدی در خانه‌ی ما سابقه نداشت و در حقیقت این خواستگار کذایی، اولین بختِ منه بخت برگشته بود! حالا با وجود همه‌ی این شرایط و تفصیلی که همه از آن خبر داشتیم، برایم جالب بود که آن‌ها طوری حرف می‌زدند، انگار سال‌هاست بر حسب عادت هفته‌ای هفت روز، هفت خواستگار پرو پا قرص را جواب می‌کنیم و جدیداً کثرت خواستگارهایم پشتِ درِ خانه به حدی رسیده است که ترافیک محلی ایجاد کرده!

به هر حال هر چه که واقعیت داشت یا نداشت، فعلاً باید دل آن‌ها را به دست می‌آوردم و به نحوی رضایت‌شان را جلب می‌کردم، پس به همین نیت گفتم:

- خاله خانوم، خودتون خوب می‌دونید که تا امروز حتی یه نفرم در این خونه رو به قصد خواستگاری نزده! حالا هم که یکی بخت ازش برگشته و از راه بی‌گمون اومده سر وقت دختر قُزمیت شماها، بازم نه و نو می‌آرین؟!... مثلاً ایشون باید چه طوری تشریف بیارن خواستگاری که رضایت شماها رو جلب کنه؟!...

خاله هم نه زیر گذاشت و نه رو، با همان اطوار خاص خودش سرو دستی جنباند و کش دار و غلیظ برایم خواند:

- شاه‌آه بیاد با لشکرش، خدم و حشم پشت سرش، شاهزاده‌ها دور و برش، آیااا بدیم... آیااا ندیم!

حرفش تمام نشده، من و حامد و حمید از شدت خنده تقریباً روی زمین ولو شدیم. معلوم بود خاله جدی جدی بادبرش داشته که بله؛ دختر یکی یک دانه اش چشم دنیا را کور کرده است! بالاخره با هر مصیبتی که بود لب و لُوچه ام را جمع کردم و با صدایی که هنوز ته خنده در آن موج می زد، گفتم: - دِقربونت برم خاله جون، طرف که راست راستی شازده نیست با اسب و کالسکه راه بگیره بیاد در خونه مون! حالا بلکه اصلاً این بدبختِ فلک زده یتیم یثیر باشه، اون وقت باید تا آخر عمرش عزب بمونه؟!

سگرمه های خاله در هم رفت و با اقتدار جواب داد: - بالاخره زیر بُته که عمل نیومده،... یه بزرگتری، ریش سفیدی، گیس سفیدی پیدا می شه دور و برش یا نه؟!

اصرارهای خاله کم کم داشت روی اعصابم می رفت، می دانستم با ادامه ی این بحث، سُمبه ی مادرم هم پر زور می شود و دو دستی به همین حرف های خاله می چسبد، آن وقت بیا و درستش کن. همین هم شد و به لحظه نکشیده مادرم پی خاله را گرفت که:

- ریحان جان، به هر حال این کارا بدون صلاح مشورت بزرگترا خوبیت نداره، ما که نمی تونیم دختر دسته گِلِ مون رو همین طور بی حساب کتاب و چشم بسته بدیم دست پسر مردم!

لب هایم را روی هم فشردم و از فکرم گذشت، "بعد می گه چرا قبل از کارات با ماها مشورت نمی کنی، خب واسه همین چیزاست دیگه! تو این خونه آدم بخواد دست تو دماغش کنه باید به صد تا اوستا مسن جواب بده، آخرشم هیچی به هیچی!" اما از آن جا که می دانستم به هر ترتیب شده باید رضایت آن ها را به دست بیاورم و بحثِ بیشتر هم بی مورد و بی نتیجه بود، حرفم را عوض کردم و زدم به صحرای کربلا!

- حالا خدا رو چه دیدین، شاید خودشم به همین نتیجه برسه که تنها نیاد!

شماهام بهتره به جا این که برنامه واسه اون طرف قضیه تعیین کنید، به فکر کارای خودمون باشید. یه حساب سر انگشتی کنین ببینین تو خونه چی کم و کسر داریم تا سفارش بدم مش رحمان از سوپر بفرسته خونه. حامد هم همون صبح پنج شنبه یه سر بره بازار میوه، میوه بخره بیاره. بازم چیزی کم و کسر بود، پول هست تهیه کنید تا حساب کنم.

به این ترتیب حواس آن ها را از پرس و جو و صدور اطلاعیه برای خواستگارم، به وظایف خودشان جمع کردم و ساعتی بعد به آپارتمان خودم برگشتم. بین راه برگشت با تلفن همراه مسعود تماس گرفتم و ماجرا را برایش تعریف کردم. مسعود با خونسردی جواب داد:

- ما به فکر این جای قضیه هم بودیم، برا اجرای بی نقص این نقشه همه چی باید رو برنامه باشه، تو نگران این جزئیاتش نباش، خودمون هماهنگ کردیم. البته مادرش که راست راستی به رحمت خدا رفته اما یه بابایی رو در نظر گرفتیم که به عنوان پدر داماد واسه خواستگاری باهاش همراه کنیم. پول خوبی قراره بهش بدیم، سر و لباسشم با خودمونه که هم دستمون لو نره هم یه وقت واسه تو آبروریزی نشه جلو خونواده! فقط یادت باشه از فردا ستوان اعلائی می آد خونه، سعی کن زودتر خودت رو با اون هماهنگ کنی چون وقت زیادی نداریم و باید طبق برنامه ی زمان بندی شده پیش بریم که به موقع بتونیم عملیات رو کلید بزنیم. پس حواست رو حسابی بده به ستوان اعلائی که زودتر راه بیفتی!

هنوز خستگی گل گل با خاله و مادرم از تنم در نیامده، خورده بودم به پست مسعود و اطلاعیه های بی موردش! من هم در آن موقعیت روحی روی اعصاب بودم و به هیچ وجه حوصله ی شنیدن حرف و نقل تازه ای را نداشتم، نفس تندی بیرون دادم و در جوابش گفتم:

- خب بابا!.. خودم حواسم هس، بی خود واسه م خط و نشون نکش.

- ببین ریحان، تو رو خدا بهانه دست یوسف نده، حداقل یه کم رو حرف زدنت دقت کن! تو که همیشه با مشتریاتون یا حتی همکارات کاملاً زنونه حرف می زدی و عادت داشتی به کنترل زبونت، مگه نه؟! آخه هی که با یوسف درگیر می شین همه ش واسه این ناپرهیزی های توئه، اونم نگرانه...
دیگر طاقتم طاق شد و حرص خاله و مادرم را با کشیدن فریادی بر سر مسعود خالی کردم:

- غلط بی جا می کنه باهام درگیر بشه! مرتیکه خیال کرده کیه که دم به ساعت واسه من خط و نشون می کشه؟ من خودم یه عمری واسه همه آقایی کردم، حالا این بابا از راه نرسیده واسه من چوب خط پر می کنه؟ ببین مسعود، از قول من بهش پیغوم بده، پاشو از گلیمش درازتر نکنه وگرنه نافرماهاش گلاویز می شم!

مسعود با ملایمت جواب داد:

- چرا خودت رو بی خودی ناراحت می کنی ریحان؟... بابا مگه اون بیچاره چی گفته؟ اون فقط می گه از حالا تمرین کن...

- اون به گور خودش خندیده که واسه من تعیین تکلیف کنه، من خودم واردم کجا باید چی کار کنم یا چه جوری حرف بزنم. درضمن، از اولم بنابوده که باید بین خودمونم اطوار زنونه بیام و سرخوش باشم! من فری ام، فری پیه!... صد سالم بگذره همینم که هستم. لازم باشه فیلمم بازی کنم، می کنم چون فری از پس هر کاری که بخواد برمی آد؛ فیلم در می آره، تیاتر بازی می کنه، فلش مموری کف می ره، حتی پاش بیفته آدمم می گشه اما زیر بار رئیس بازی و حرفای ضرباً زورای مرد جماعت نمی ره... افتاد؟! حالا اگه حالیت شد، بی زحمت به اون رفیق قُز میت و پُر مدعاتم حالی کن بلکه به گوشش فرو کنه با کی طرفه و هی واسه من رئیس بازی در نیاره!

- خيله خب، بهش می گم ولی هنوز هم تأکید می کنم یوسف حرف بدی نزده، فقط یادآوری کرد که یه کم جدی تر باشیم توی کار، این حرف منم هست! منم...

باز هم تند شدم و میان حرفش رفتم:
- بهش بگو بهتره بره واسه امواتش تیز صادر کنه!... آدم زنده وکیل وصی نمی خواد، من اصلاً این بابا رو بگو چندر غاز قبول دارم، ندارم! پس حق و حقوقی نداره واسه م راه و بی راه اطلاعیه بده! با خودتم بودم، گرفتی چی شد؟! - بله، الان دیگه کاملاً گرفتم!

نفسی تازه کردم و همان طور که با چشم هایی باریک به جاده ی پیش رویم خیره بودم، از فکرم گذشت، "عمرأ پشت رفیقشو ول کنه بیاد پشت من بایسته! پس بذار اساسی حالیش کنم تا دیگه جفت شون بدونند با کی طرف حسابن!" این شد که دوباره دهانم را باز کردم و گفتم:

- می دونی چیه مسعود؟... اگه این ابن ملجم بخواد همین جوری تو کارام سوسه بیاد، بدجور می ذارم تو کاسه ش! با خودتم هستم، شده حتی بی خیال سی تا هم می شم و خیلی راحت می گم، گور پدر میلیونشم کرده!

مسعود که فهمیده بود توپم بی اندازه پر است، بالاخره کوتاه آمد، فقط قرار روز بعدم با ستوان اعلائی را یادآور شد و بلافاصله خدا حافظی کرد. هر چند او کوتاه آمده بود ولی من تا وقت رسیدن به خانه و حتی تا زمانی که به تخت خوابم می رفتم، لعن و نفرین و دشنام بود که حواله ی ابن ملجم ساخته و پرداخته ی ذهنم کردم، نمی دانم چرا فکر می کردم اگر به مسعود بود این طور به پر و پایم نمی پیچید! همین افکار آشفته و اعصاب در هم ریخته ام پیش درآمد کابوسی شد که تا نزدیک صبح مهمانم بود!

حسن به خوابم آمده بود و تا جا داشت همه ی آن لعن و نفرین ها و یک عالم حرف بی ربط و با ربط دیگر را بر ملاجم کوبید. بالاخره هم دم دم های

صبح بود که دست از سرم برداشت و از خوابم بیرون رفت!
 وقتی بیدار شدم، بعضی از حرف‌هایش را به خاطر نمی‌آوردم ولی از یک
 چیز مطمئن بودم و آن هم این‌که به شدت از دست‌فروشی دلگیر و عصبانی بود!
 می‌گفت "تو فقط به عشق پوله که زیر بار این کار رفتی و گرنه که گور پدر رفیق
 قدیمیت هم کرده!" تا آمدم اعتراضی بکنم، هنوز کلمه‌ی "حسن" از دهنم
 بیرون نیامده، بُراق شد تو ی صورتم، "ای خُناق و حسن!... ای مرگ و حسن!
 آخه به تو هم می‌گن رفیق؟!... منه خاک بر سر رو بگو که خیال می‌کردم رفیق
 یعنی فقط فرو پیه!"

خلاصه هر چه کردم تا از خودم دفاعی بکنم، نگذاشت که نگذاشت!
 کابوس شبی که گذرانده بودم، روح و روانم را از پایه به هم ریخته بود و حس
 می‌کردم از داخل گُر گرفته‌ام!

صبح، بعد از بیرون آمدن از تخته‌پا برهنه روی سرامیک سرد آشپزخانه
 راه رفتم بلکه از التهاب تنم کم کند! برای ناشتایی تکه نانی را تُست کردم،
 فنجانی شیر قهوه برای خودم تهیه کردم و در همان بین، زیر لب زمزمه کردم:
 - باشه حسن آقا، دستت طلا، تو یکی پیر منو دیشب درآوردی!
 سرم را بالا گرفتم و طوری به سقف نگاه کردم انگار حسن گوشه‌ی سقف
 آشپزخانه‌ام نشسته است و باز ادامه دادم:

- دیشب که نداشتی حاجیت دو کلوم حرف بزنه اما به همون چشمای
 تابه‌تات قسم، تو بمیری...

ادامه ندادم؛ دیگر نه چشم‌های تابه‌تایش را می‌دیدم و نه قسم من بمیرم و
 تو بمیری ام معنی و مفهوم می‌داشت! این قسم‌ها به درد آن موقع‌هایی می‌خورد
 که هنوز پیش رویم زنده و سالم می‌ایستاد، نه حالا که زیر خروار خروار خاک
 دراز به دراز خوابیده بود! دلم با این افکار به درد آمد و از سر عجز با صدایی پر
 از بغض دوباره پی حرفم را گرفتم که:

- اصلاً به ارواح خاکت قسم، تا انتقامت رو از این بابا زرکلاه نگیرم، پامواز این معرکه کنار نمی کشم! تو که خودت شاهدی، نمی بینی چه طور دارم با این کار آگاه گجت و رفیقش ابن ملجم کنار می آم؟! خب همین برات بس نیست که بفهمی چقد خاطرت برام عزیزه؟! خودت که بهتر از هر کی می دونی این جور آدماراس کارم نیستن. می دونی حاجیت چقد از ادا اصول زنونه بدش می آد، نمی دونی؟ دیگه خودت باید حساب دستت بیاد که اصل قضیه تو بودی، یعنی بیشترِ بیشترش واسه خاطر تو بود که راضی شدم و گفتم اوکی بآا، گور پدر دل خودمم کرده، واس خاطر رفاقت زن نشده بودیم که حالا زنم می شیم! چه کنیم دیگه، از اولم خراب رفاقت بودیم، پ دیگه حرف از نارفتی میون نکش که ترش می کنم برات!

آهی کشیدم، نان تُست را از داخل تستر بیرون آوردم و با قیافه ای پکرو دَمَغ پشت میز نشستم و توی دلم به خودم فحش دادم، "خاک بر سر پیه ت کنن که مرده ی حسنم فهمید چه حاج جبار پول پرستی هستی!" هنوز داشتم صبحانه ی مختصرم را می خوردم و خُرده حساب هایم را با خودم صاف و صوف می کردم و البته کمی هم راست و دروغ تحویل خودم می دادم که زنگ آپارتمانم به صدا در آمد. حدس زدم باید ستوان اعلائی باشد.

از چشمی نگاه کردم، زن جوانی را دیدم با چادر مشکی، ساک دستی بزرگ و چمدانی که کنار پایش روی زمین قرار داشت، خودش بود؛ ستوان اعلائی! ساعتی بعد هر دو روبه روی هم نشسته بودیم و ستوان اعلائی که قرار بود بعد از آن شهپر صدایش کنم، داشت برایم حرف می زد، حرف هایی که چندان دل خوشی از آن نداشتم.

- قبل از هر کاری باید آرایش کردن رو یاد بگیری.

دست به کیف بزرگی که همراه داشت برد و با ظرافت جعبه ی زیبایی را از داخلش بیرون کشید. همان طور که در جعبه را باز می کرد، گفت:

- اینا رو نگاه کن، باید یاد بگیری از اینا استفاده کنی.

- اوووف، چه خبره!

جعبه اش بیشتر از آب رنگ چهل و هشت رنگه ای که برای کار دستی و مجسمه هایم از آن استفاده می کردم، طیف رنگ های گوناگون را در خود داشت. تا حوالی ظهر مدام جلوی آینه نشسته بودیم و همه ی تلاشم را می کردم تا از رنگ های جعبه ی جادویی شهر، به بهترین نحو استفاده کنم. منتهای سعی ام را به کار گرفته بودم و تا حد زیادی هم موفق شدم. اصل قضیه این بود که به کار نقاشی کم و بیش تسلط داشتم و به خوبی می توانستم از سایه روشن رنگ ها در آرایش صورتم استفاده کنم. مات کردن یا ادغام و ترکیب رنگ ها را هم خوب بلد بودم و آرایش پلک و گونه برایم کار سختی نبود. تنها مشکلم با آن قلم ریز و باریک سیاهی بود که باید پشت پلک و بالا یا پایین خط مژه ها کشیده می شد.

البته به کار کردن با قلم موی باریک از جنس موی گربه یا سمور به خوبی آشنایی داشتم اما برای کار کردن با آن قلم نازک و کشیدن خط باریک پشت پلک، به قدری پلک هایم می لرزید که هرچه می کردم، کار درست از آب در نمی آمد. یک بار در حین کشیدن آن خط کذایی به قدری خندیدیم که آب از چشم هر جفت مان راه افتاد. در نهایت هم چشم هایم مثل چشم های حسن، تابه تا از کار درآمد! یکی از چشم هایم عین نهر آبی باریک شده بود و آن یکی مثل چشم وزغ داشت از کاسه ی سرم بیرون می زد. عاقبت حوالی ساعت یازده شب بود که شهر بعد از اعلام برنامه ی صبح فردا، از آپارتمانم خارج شد. برنامه ی آن روزمان این بود که از صبح روی اسامی و سایل آرایشی، مارک های معروفشان و اجناس مرغوب این و سایل کار کرده بودیم و همه ی آن اسامی را به خاطر سپرده بودم. بعد هم طرز استفاده از آن ها را تمرین کردیم. کمی خسته کننده بود اما باز هم راحت تر از بخش بعدی برنامه ی

آموزشی ام بود.

بعد از ظهر، بخش دوم تمرینات شروع شد و سر و کارم افتاد با کفش و لباس های زنانه که همیشه از آن ها بیزار بودم. قبل از هر چیز تمرین راه رفتن با کفش های پاشنه بلند در برنامه ی کاری ام قرار گرفت. هر چه التماس کردم که خودم به قدر کافی رشید هستم و نیازی به پوشیدن این نوع کفش ها ندارم و اگر آن ها را بپوشم بیشتر به نردبان دزدها شبیه می شوم، به خرج شهر نرفت که نرفت. شهپر اعتقاد داشت که پوشیدن کفش های پاشنه دار باعث می شود تا ناخود آگاه اسلوب راه رفتنم عوض شود و به چیزی که می خواهیم، نزدیک تر! بماند که برای تمرین این کار چند بار با سر روی زمین شیرجه رفتم و چند بار مچ پایم پیچ خورد و دست آخر هم چه طور روی سرامیک آشپزخانه ولو شدم. تا به آن روز از پا پوش های این چنینی استفاده نکرده بودم که تنها نقطه ی اتکای شان بر زمین، نصف پنجه ی پا از جلو باشد و یک قلم باریک ده دوازده سانتی در قسمت انتهایی اش! آدم بدبختی مثل من که تا آن روز به جز کفش های اسپرت و کتانی حتی کفشی با پاشنه های دو سانتی هم پا نکرده بود، حالا باید روی یک قلم نازک سوار می شد و با خروار خروار عور و اطوار راه می رفت. به قول شهپر، راه رفتنی سبک، نرم و در عین حال متین و با وقار که در نظر من، چنین چیزی از محالات بود! خب البته با خود راه رفتنش مشکل چندانی نداشتم، درد این بود که هنگام گام برداشتن به هیچ وجه نباید با چشم قدم هایم را دنبال می کردم. شهپر اصرار داشت باید ثابت قدم و بی توجه به زمین زیر پایم و آن کفش های غیر قابل اطمینان، نرم، سبک و مطمئن راه بروم؛ این قسمت اطمینانش بود که کارم را سخت می کرد! حقیقتاً به هیچ وجه نمی توانستم باور کنم می شود روی آن دکل های نامطمئن و لق لقوی باریک حتی با خیال راحت ایستاد، چه برسد که با آن ها راه هم رفت! به هر حال شهپر سرمشق را داده بود و ادامه ی تمرینات را برای ساعت های تنهایی ام گذاشت.

بعد از آن نوبت به بخش جدید رسید؛ تن کردن لباس های مورد نظر شهپر! او هم که ناجوانمردی را در حقم تمام کرده و به جز دامن های تنگ و چسبان و البته در اندازه هایی کوتاه و بلند، چیز دیگری برایم رو نکرد. جالبش این بود که کاملاً سایز و اندازه هایم را هم درست انتخاب کرده بود. وقتی تعجبم را دید، توضیح داد از روی چند قطعه عکسی که از من دیده است، توانسته سایز لباس هایم را حدس بزند. این هم همانند که مانده بودم او از کجا توانسته عکس هایم را ببیند اما زیاد به این قضیه توجه نکردم. قطع به یقین این هم جزئی از برنامه های قبل از انتخابم برای این عملیات بوده است. این ها اما مهم نبود؛ اصل قضیه این بود که من واقعاً استعدادی برای راه رفتن با آن دامن های تنگ و باریک نداشتم!

شهپر بارها و بارها تذکر داد که باید قدم هایت را کوتاه و موزون تر از قبل برداری، من هم تلاشم را می کردم اما چه فایده؟! به محض آن که حواسم پرت موضوع دیگری می شد، کارم ساخته بود و به نحوی بلایی سر خودم می آوردم! بار آخر هم باز بی حواس شلنگ و تخته ای انداختم و با چنان قدم های بلند و بازی راه رفتم که یک دفعه صدای جر خوردن درز دامن بلند شد! به خودم امیدواری دادم، "بیخی بابا!!... جنس دامنش نامرغوب بود، احتمالاً چند سالی تو آگاهی مونده، پوسیده!"

بعد از آن شهپر ناچار شد دامن های مدل ماهی توی چمدانش را برایم رو کند. شکر خدا! این مدل بهتر از قبلی بود چون فقط تا سر زانو به تن و بدن آدم می چسبید و از ناحیه ی زانو به پایین قدم هایم آزاد می شد. هر چند با آن مدل هم باید عین بچه ها، تاتی تاتی می کردم که مبادا ساق پایم برای خودش نوای ناهمگونی ساز کند و از زانو به بالا، سازی دیگر!

و اما در بخش آخر که خودش فاجعه ای بود تمام نشدنی! در این بخش باید هم زمان آن دکل های لق لقور پا می کردم و آن دامن های غیر قابل تحمل را

تنم می کشیدم. بعد هم با وجود همین شرایط اسفناک، جلوی شهر طول و عرض خانه را قدم رو می رفتم. شهر با انرژی و صرف وقت زیاد بارها جلوی من به سبک خاصی راه رفت و از من هم می خواست که با همان تجهیزاتی که در اختیارم گذاشته، راه رفتن او را تقلید کنم.

نکته‌ی انحرافی قضیه این بود که تا وقتی او این کار را می کرد، برایم چشم گیر و جالب هم بود اما نوبت به خودم که می رسید، تقلید از این شیوه‌ی راه رفتن، ناموفق تر از چیزی در می آمد که تخمین زده بودم!

این طرز راه رفتن، کاملاً نمایشی و خاص بود. درست مثل راه رفتن موزون و پر ادای مانکن‌های شوهای که طراحان مد برای نمایش لباس‌هایشان از آن استفاده می کنند. در حین راه رفتن باید قدم‌هایم را طوری زمین می گذاشتم که به شکلی نامحسوس هرپایم با کمی زاویه داخلی جلوی آن یکی پایم فرود می آمد. بعد هم چند قدمی به همین نحو جلو می رفتم، یکهو می ایستادم و نیم تنه‌ام را از بالا به جهت مخالف می کشاندم! البته در همان حال نباید لبخند و نگاهی پر غمزه را هم فراموش می کردم! وقتی به شهر معترض شدم، "مگه قراره من با این همه اداتوی این پروژه راه برم که تو اینقد سخت می گیری؟! " او با سماجت جواب داد "تو اینقد افتضاح راه می ری که با کلی سخت گیری و تمرین روی این طرز راه رفتن خاص، تازه شاید بتونی شبیه زنای معمولی راه بری!"

لب مطلب این که وقتی ستوان شهر اعلامی چادرش را به سر کشید و کش آن را پشت سرش انداخت تاراهی خانه‌اش شود، بی اختیار از ذهنم گذشت، "چه قدر هنرمنده این دختر! کی باور می کنه زیر این پوشش و با این قیافه‌ی ساده، این همه هنر و ابتکار مخفی کرده باشه؟! " و ساعتی بعد که او رفته بود، همان طور که روی مبل نرم و عزیزم لم داده بودم و آبمیوه‌ام را مزه مزه می کردم، باز از ذهنم گذشت، "چرا اون موقع ها فکر می کردم اگه بتونم ادای

مردارو در بیارم، شاخ غولو شکوندم؟! ادا اصول زنونه که از سختی زده روی این مردای مادر مُرده رو سفید کرده!"

آهی کشیدم و در ادامه ی افکارم باز از ذهنم گذشت، "کاش حسن این جا بود تا می دید چه قدر این اطواری زنونه خفن و کسل کننده تر از رفتار مردونه س! اگه بودش، وادارش می کردم یه دوسه تریپ زنونه برام اطواریاد تا حالیش کنم یه من ماست چقد کره می ده! وقتی هم از پشش برنمی اومد، اون وقت من بودم که بهش لقب می دادم؛ لقب حسن پیه! راستی... چرا همون موقع ها این نقشه به ذهنم نرسیده بود؟!"

نگاهم آرزومندانه به سقف کشیده شد و با خوش بینی پرسیدم:
- حسن، یعنی می تونی از اون بالا مالاها که هستی داش فریت رو ببینی؟! دوباره آهی کشیدم و در حینی که از جا بلند می شدم، لیوان خالی را روی میز گذاشتم و گفتم:

خدا کنه ببینیم، خوش دارم یه تریپ کفش سواری برات پیام که همچین کفیت بُره!

کفش های قلمی را پا کردم و شروع کردم با احتیاط هال خانه را دور زدن. اول آرام تر و نامتعادل اما کم کم راه افتادم، قدم هایم موزون تر شده بود و راحت تر می توانستم تعادل را روی آن پاشنه های باریک حفظ کنم. بعد از آن سعی کردم راه رفتن خاص مانکن ها را تمرین کنم. هی تا جلوی آینه ی قدی جا کفشی می رفتم و همان جا ادای نمایشی ایستادن را در می آوردم، بعد چرخ می زدم و دوباره به سمت مبل ها بر می گشتم. یک دفعه یادم آمد که دامن مخصوص را نپوشیده ام؛ همه ی سختی کار به این بود که آن دامن بد قواری ناموزن را به تن داشته باشی و باز بتوانی این طور راحت و سبک راه بروی! اما من حواسم نبود و داشتم با همان تک پوش گل و گشاد و شلوارکی که پایم بود تمرین می کردم. تا یاد دامن افتادم، بشکنی در هوا زدم و تصمیم

را گرفتم، می خواستم تاپ حلقه‌ای جذبی که شهپر برایم آورده بود و آن دامن لمه‌ی مدل ماهی را تنم کنم و به تمریناتم ادامه دهم. از ذوق این که اسامی لباس‌ها را خوب به خاطر داشتم و بیشتر از آن، ذوق این که راه رفتن با کفش‌ها را حسابی یاد گرفته‌ام، جست و خیزکنان به سمت اتاقم رفتم. خدا برای کسی بد نیاورد؛ درحین سرخوشی و یک پا دو پایی که برای رسیدن به اتاقم می‌کردم، یک دفعه پاشنه‌ی کفشم به لبه‌ی قالی شش متری هال گیر کرد و به سبکی توپی پلاستیکی به هوا بلند شدم و دو قدم آن طرف‌تر، به سنگینی توپ چهل تیکه‌ای روی زمین پهن! تعادلم را چنان از دست داده بودم که در بین فرود آمدن بر روی زمین، سرم به لبه‌ی میز تلویزیون کشیده شد، با وجود آن که بخیر گذشته بود و فقط بالای پیشانی‌ام لب به لب میز کشیده شد، همان قسمت به آنی ورقلمبید و بالا آمد! بعد از آن هم هر چه سیب زمینی بریدم و رویش گذاشتم، فایده‌ای نداشت که نداشت. قبل از خواب همان طور که سرگرم مسواک کردن دندان‌هایم بودم، نگاهم به برآمدگی کنار پیشانی‌ام افتاد که همچنان متورم بود. دهانم را شستم و باز نگاهم را دادم به تصویر داخل آینه و زیر لب نجوا کردم:

- بفرما داش حسن، حالا اگه جرأت داری بگو فری پیه بد رفیقی بود واسه‌م!

با به خاطر آوردن لقبی که رویم گذاشته بودند، دردم آمد؛ از قرار بعد از این همه سال باز هم فری، همان طور پیه و دست و پا چلفتی باقی مانده بود! آن شب مثل مُرده‌ی نم کرده تا خود صبح بی‌هوش بودم و در تخت به آن پت و پهنی حتی غلت هم ن‌زدم؛ خستگی تمرینات سخت شهپر، کار خودش را کرده بود. در عوض، به عکس عادت همیشگی‌ام صبح روز بعد، خیلی زود از رختخواب کنده شدم. طبق معمول کمی در هال بالا پایین پریدم و بعد از چند نرمش سبک، سراغ دمبل‌هایم رفتم و با آن‌ها جلوی آینه ایستادم. نگاهم

به تصویر بازوهایم در آینه چسبید. هر چه دقت کردم نتوانستم حتی رد پایی از برجستگی یا فرو رفتگی های عضلانی را روی بازوهای قلمی ام پیدا کنم. اصلاً نمی فهمیدم رمز پیدا کردن بازوهای عضلانی در چیست که من هیچ وقت در این مورد موفق نشده بودم!

یادم افتاد به یکی از آن روزهایی که با بچه ها دور هم بودیم. ممل و حسن بازوهای لاغر و استخوانی ام را دستاويز خنده و شوخی کرده بودند و کریم درحینى که با آنها موافق بود، برای رفع کدورت و دلجویی از من می گفت: - داداش من چرا زور می گید شماها؟ چون توی جون یکی هم بکنی، اگه مرد باشه تا آخر عمرش مرد می مونه، اگه هم زن باشه. زن می مونه! خب فری پیه هم دختره دیگه، ظاهر زن و مرد هم خدا دادی با هم فرق می کنه. اصلاً کی تا حالا دیده که یه زن بازو بزنه، هان؟!

حرصی می خوردم نگفتمی، آن قدر زورم می آمد وقتی این حرف ها را می زدند! طوری حرف می زدند، انگار جنس برترند! بالاخره هم طاقت نیاوردم و با صدای دو رگه ای از خشم جواب دادم:

- زده... زده! (جفت انگشت هایم را به چشم هایم اشاره رفتم) با همین چشای خودم تو یکی از این المپیکای چند سال پیش دیدم که یکی از این دخترای ورزشکار، بازو داشت این هوا (با دست فضایی را روی بازویم در نظر گرفتم و نشان دادم) پس چرند نگو کریم!

کریم به حال تعجب جواب داد:

- هی، دروغ به این شاخ داری بچه؟! حتی بازوی این ژیمناستای زنی که روی دار حلقه آفتاب مهتابم می رن باز عین بازوی مرداشون قطور نمی شه، همین جوری یه چی می گی واسه خودتا!

حرصم دو چندان شد، اگرچه مطمئن بودم حق با اوست اما از سرناچاری

جواب دادم:

- برو باآا، حال نداری!

بعد هم کینفت شده از جمع آن‌ها دور شدم و تا چند روزی با هر سه نفرشان سر سنگین بودم و از آن بدتر، هنوز هم که هنوز بود در آرزوی داشتن بازوهای عضلانی و قوی می‌سوختم! با این فکرها بود که از سر دلسردی، دمبل‌ها را زمین گذاشتم و بی‌حوصله به سمت آشپزخانه راهی شدم. تندتر از همیشه صبحانه‌ی مختصرم را خوردم و برای غافلگیر کردن شهپر دست به کار شدم؛ به نظرم می‌رسید پیه بودن دیگر بس است! اگر کریم راست گفته باشد، پس باید پس این کار به خوبی برمی‌آمدم! هر چه باشد زن بودم و لااقل بایستی می‌توانستم در کارهای خاص زنانه کم نیاورم. در غیر این صورت دیگر هیچ بهانه یا اغمازی در کار نبود و انگ پیه بودن برای همه‌ی عمر و به‌طور کامل برازنده‌ام می‌شد! با همین انگیزه‌ی قوی و در جهت رفع و رجوع صفت قدیمی و دل‌آزار پیه بودنم، با عزمی راسخ به سراغ چمدانی رفتم که شهپر با خود آورده بود. کمی فکر و ابتکار به خرج دادم تا توانستم و سایل مورد نیازم را از داخل آن بیرون بکشم. دامن جین تنگ و کوتاهی انتخاب کردم و تنم کشیدم اما با یک نگاه به پاهایم فهمیدم قبلش باید فکر مسئله‌ی دیگری باشم. دامن را درآورده و نیاورده، شیرجه زدم توی حمام! بالاخره بیست دقیقه بعد، همان دامن که تقریباً چهار انگشت بالای زانویم می‌ایستاد و یک بلوز بدون آستین تنم بود و صندل‌های کنفی پاشنه لژدار بلندی را هم پوشیده بودم. چند بار امتحانی طول و عرض اتاق را طی کردم؛ راه رفتن با آن لژها به سختی پاشنه‌های قلمی نبود! بعد از آن با خیال راحت به سمت میز آرایش برگشتم و جعبه‌ی رنگی خوش‌عطر و بوی شهپر را جلویم باز کردم. ساعتی بعد به چهره‌ام در آینه خیره ماندم و به لحظه نکشیده، سوت بلبلی کش‌داری برای خودم کشیدم و به تصویرم در آینه متلک انداختم:

- ای جان،... چه تیکه‌ای شدی جیگر!

خوشگل شده بودم و خودم این را می فهمیدم. از جا بلند شدم و اندامم را از چند زاویه بررسی کردم. حس می کردم چندان هم بد نشده ام، اندامی بلند و کشیده داشتم که در میان آن لباس تنگ و چسبان کاملاً خودش را نشان می داد، هر چند شاید هم کمی بیش از اندازه قلمی و باریک به نظر می رسید! نگاهم بیشتر از قبل روی بالا تنه ام کشیده شد و یادم به آن وقت هایی افتاد که سعی داشتم به هر ترتیبی شده، از رشد اندام زنانه ام ممانعت کنم.

این مسئله ی لاینحل سال ها عذابم داده بود و تمام آن سال ها برای مخفی نگه داشتن نشانه های بلوغ جسمی ام، از بانداژهای پهن و مخصوص ضرب دیدگی استفاده می کردم. در سرما و گرما این نوار ارتجاعی را هر چه محکم تر دور بالا تنه ام می بستم بلکه از هویدا شدن این عضو منحوس زنانه جلوگیری کرده باشم. حالا به وضوح می دیدم همان عضو منحوسی که از آن بیزار و منزجر بودم، آن قدرها هم منحوس به نظر نمی رسد.

بعد از آن نوبت به موهایم رسید و نگاهم روی آن ها سر خورد. موهایی که به زحمت تا روی شانه هایم می رسید، تازه داشت خودش را به چشمم می کشید. بُرس را به آرامی روی موهایم لغزاند و بعد دستی به موهایم کشیدم، نرمیشان را زیر دستم لمس کردم و لذتی از یاد رفته دلم را لرزاند. موهایم تا یکی دو سانت مانده به پائینش، صاف و لخت بود اما "در انتها به پیچ و تاب دل رُبا ختم می شد!" این کلمات، دقیقاً تعریفی بود که شهپر از موهایم کرده بود، او گفته بود:

-اگه نمی شناختمت، نمی فهمیدم موهای طبیعی خودته، انگاری پایین موها تو پیچونده باشی، همون شکلی می ایسته!

و من مبهوت پرسیده بودم:

-پیچوندم؟! چی رو پیچوندم؟!...

بعد پوزخندی زدم و گفتم:

- والا ما تو عمر با عزت مون فقط یه جور پیچوندن یاد گرفتیم اما این

شکلیا در نمی اومد!

شهر خندید و با مهربانی گفت:

- نه آخه موهات همچین لخت و صاف ریخته پایین بعد یهو پایش آدم

رو بایه پیچ و تاب دلر با غافلگیر می کنه! خلاصه دل منو که پیچونده! اینم تو

همون مایه های پیچوندنی می شه که تو گفتی دیگه، نه؟!

آن لحظه به حرفش دقت نکردم، فقط پوزخندم به زهر خندی تبدیل شد و

به طعنه گفتم:

- جون مادرت مرام بذار مثل من حرف نزن! فردا پس فردا اینا می آن باز ما

رو خفت می کنن که چی؟ ستوان آگاهی رو کشوندی تو کارای خلاف... چه

کاریه؟!

یکی از همان لبخندهای نابش را به رویم زد و گفت:

- نترس، بهت قول می دم یه هفته دیگه هیچ کدومشون نتونن بشناسنت!

حالا داشتم به حرفش می رسیدم؛ من برای لحظه ای خودم هم خودم را گم

کرده بودم! شاید هم حرف های شهر باعث شده بود نگاهم این طور جذب

موهایم بشود اما... پس آن حس لذتی که ته دلم لمس کرده بودم از کجا پیدایش

شده بود؟!

کمی بعد به جای حس خوب و دلنشینی که در دلم افتاده بود، افکار آزار

دهنده ی قدیمی مثل آب که به لانه ی مورچه ها بیفتد، به مغزم رسوخ کرد.

دوباره داشت در سرم ولوله ای بر پا می شد نگفتنی، ولوله ای که همیشه در

دامش گرفتار بودم! بلند شدن صدای زنگی آپارتمان، از آن وضعیت نجاتم داد،

به شوق رهایی از بند خاطرات تلخ و قدیمی، نفس راحتی کشیدم و سراسیمه

به سمت در رفتم. این بار از ورجه و رجه و بدو بدو خبری نبود، می دانستم

باید سنگین و با وقار و بدون سبکسری با شهر رو به رو شوم. می خواستم

تأثیر آن همه تلاش و زحمتی را که از روز قبل کشیده بودم، در نگاهش بینم. از چشمی در شهپر را دیدم، کمی کنار کشیدم و جلوی آینه جاکفشی دستی به سرو لباسم بردم. همه چیز مرتب به نظر می‌رسید، یکی از همان لبخندهای مکش مرگ‌مایی را که جزء دروس دیروزم بود، روی لبم نشاندم و در را به روی استاد باز کردم.

- سلام،... خوش اومدی!

نگاه مجذوب و مات شهپر شوقی در دلم نشانده و شنیدم می‌گوید:

- ریحان!... خودتی؟!!

خندیدم:

- شک داری؟!!

وارد شد و با همان نگاه حیران جواب داد:

- آره به خدا، یه لحظه فکر کردم اشتباه اومدم!

لبخند دیگری تحویلش دادم، در راپشت سرش بستم و به شوخی گفتم:

- تو گفتی یه هفته دیگه مسعود و یوسف نمی‌شناسنم، از خودت حرفی

نزده بودی!

- آخه خیلی عوض شدی، هر چند مطمئنم از این بهترم می‌شی!

هنوز در ابتدای راه بودم، همین شد که یک دفعه همه چیز را از خاطر

بردم، با ذوقی کودکانه و بی‌ریا پنجه‌ام را بالا گرفتم و شاد و هیجان زده گفتم:

- پس بزن قدش رفیق!

از نگاهش فهمیدم این حرکت را نپسندیده است، بلافاصله دستم را

انداختم و با تأسفی که در صدایم نشسته بود، پرسیدم:

- اوه ه ه، ، خیط کاشتم؟!!

- ریحان جان، فقط ظاهرت مهم نیست، باید رفتارت یا حتی حرف زدنتم

تعديل کنی! می‌فهمی چی می‌گم؟!!

دستی به سرم کشیدم و به عمد یا شاید برای ارضای غرور شکسته‌ی فری، به همان سبک لأبالی و بی‌قید خودش جواب دادم:

ـ آره بابا، حالیمه، تو بمیری هی این مخم تند به تندی استارت می‌شه لامصب!... حالا اصلاً بی‌خیال، تو هم دیگه ضایع‌م نکن! اصلاً می‌خوای بریم سر کلاس ملاسمون؟! هر چند... فکر نکنم چیز زیادی هم مونده باشه که بابس یاد بگیرم.

چه فکر و برداشت غلطی! از لحظه‌ای که شهپر چادرش را کنار گذاشت تا حوالی ساعت یازده شب که خسته و هلاک، کش چادرش را پشت سرش می‌انداخت، دریغ از یک دقیقه استراحت؛ تمام مدت در حال درس دادن و درس گرفتن بودیم و هر دو از شدت خستگی رو به موت!

آن شب بعد از رفتن او، بی‌حس و حال همان جا روی کاناپه‌ی دو نفره مخصوص خودم افتادم و قبل از آن که بفهمم طوری خوابم برد که انگار داروی بیهوشی برایم تزریق کرده بودند. صبح، درست مثل روز قبل همان ساعت‌های اولیه‌ی روز پلک‌هایم از هم جدا شد اما حوصله‌ی کندن از روی کاناپه را نداشتم! تنم خُرد خُرد بود، مطمئناً کاناپه‌ی به آن کوچکی جای خواب مناسبی برای من و آن لینگ‌های درازم نبود. واضح بود که باید حس کوفتگی بکنم اما بیشتر از کوفتگی جسمی، فکرم درگیر بود که حوصله‌ی بلند شدن نداشتم. همه‌ی فکر و ذکرم درگیر این دوروزی بود که با شهپر گذرانده بودم. او درست دست روی تمام نقاط حساسی می‌گذاشت که سال‌های متمادی حتی نیم توجه‌ای به آن‌ها نداشتم. مثلاً دیروز پرسیده بود، "غذا چی بلدی درست کنی؟" و من با رضایت و خرسندی، منوی کاملی از انواع سالادها را پیش رویش گذاشتم، "سالاد اولویه، سالاد روس، سالاد فرانسوی، سالاد جوانه‌ها، سالاد ذرت و پنیر،..."

حوصله‌اش سر رفت و کنجکاوتر از قبل پرسید:

- خوب حالا غیر از سالاد چی بلدی؟! اصلاً واسه خودت چی درست می‌کنی؟

با افتخار جواب دادم:

- واسه خودم؟ سبزیجات آب پز و بخار پز مثل گل کلم، هویج، ذرت، لپو، نخودفرنگی، اسفناج، کلم بروکلی گاهی هم به ندرت ماهی بخار پز شده با سس پنیر و قارچ!

شهر با ناامیدی پرسید:

- واقعاً می‌تونی این چیزا رو بخوری؟

- پس چی که می‌تونم، برا هر کدومش سس مخصوص آماده می‌کنم البته بیشتر حاضریشو می‌خرم. حسابی حال می‌ده، به خصوص که تازگی یه بخار پز خریدم، دیگه جونم راحت شده!

- با این حساب جای تعجب نداره که این قدر قلمی موندی! به نظر من که جا داره لااقل یه هف هشت کیلویی اضافه کنی تا هیكلت شکل بگیره. می‌دونی، از خودتم که بگذریم، یه کدبانو باید چیزای خیلی بیشتری برا پخت و پز تو چنته‌ش داشته باشه. از قدیم گفتن، راه دستیابی به قلب یک مرد، از راه شکمشه!

و من توی دلم گفتم، "ای کارد بخوره به اون شکمای و امونده‌ی سیری‌ناپذیرشون، غلط نکنم از الان رفتیم تو آشپزخونه تا نصفه شبم باس همون تو بمونیم!" حدسم بیراه نرفته بود و بعد از آن سخنرانی کوتاه، به آشپزخانه دعوت شدم تا به اتفاق دست به کار آموزش و فراگیری آشپزی و امور مربوط به آن شویم. شهر هر چیزی را که نیاز داشتیم، گفت و من نوشتم، بعد هم تلفنی به سوپر بزرگ سر خیابان سفارش دادم. یکی دو ساعت بعد چنان آشفته‌بازاری میان آشپزخانه به راه افتاد که کسی از راه می‌رسید، فکر می‌کرد درست وسط محوطه‌ی آشپزخانه بمب‌نیترورژنی ترکانده‌اند! آبکش

و صافی و چندتایی کاسه به اضافه ی یکی دو قابلمه و دسته های همزن برقی و چند تایی قاشق و چنگال، وسط سینک ظرفشویی روی هم تلنبار شده بود. بوی کیک و شیرینی خانگی از داخل فر می آمد، بوی چند مدل مرغ سوخاری و شنسل شده از توی تابه ی روی گاز و خورش فسنجان و قرمه سبزی هم برای خودش روی اجاق گاز به قُل قُل افتاده بود. خلاصه که از آشپزخانه ی کوچکم بوی هر غذا و مخلفاتی که تا آن روز حتی فکرش را نکرده بودم، بلند شده بود.

من بیچاره هم که به هیچ وجه مزاجم با عطر و بوی این غذاها سازگار نبود، مثل زن های ویاری دائم در حال عُق زدن بودم! شهر اما اهمیتی به حال و روز من نمی داد و مرتب سرگرم آموزش نکات لازم برای تهیه ی آن همه غذا بود. عجیب تر این که چنان در کارش مهارت داشت که تقریباً چشم هایم از تعجب به تاب تاب افتاده بود، بالاخره هم طاقت نیاوردم و با احتیاط پرسیدم:

- به نظرت زن بودن، خیلی خیلی سخت تر از مرد بودن نیست؟!

با حیرت سرش را به طرفم چرخاند و مطمئن و محکم جواب داد:

- نه اصلاً!

پایم را به زمین کوبیدم و نالان گفتم:

- آخه خیلی کارای سخت سخت داره! اون از آرایش و لباس پوشیدن و ادا اطواری راه رفتن با کفشای پاشنه میخی و اجق و وجق، این از پخت و پز غذا و دسر و هزار کوفت دیگه ش، دست آخرم که متین بودن و ملایمت و رفتار تی تیش مامانی، سخت که چه عرض کنم، گُشنده س!

خندید و جواب داد:

- برا من که آروم آروم همه ی این کارا رو یاد گرفتم و تمرین کردم، سخت که نیست هیچ، به نظرم لذت بخشم می آدولی خب، شاید تویه کمی حق داشته باشی به نظرت سخت و طاقت فرسا بیاد. البته بهت بگم، یکی از علتاش اینه که

داری همه چی رو توی یه فرصت کوتاه یاد می‌گیری، این خودش عامل سخت بودنش می‌شه!

سری به تأیید حرفش تکان دادم، در حالی که ته دلم همچنان معتقد بودم، زن بودن بسیار سخت‌تر از مرد بودن است. شهپر اما اجازه نمی‌داد که بیش از حد معمول در افکارم غلت و واغلت بزنم. مدام در حین کار کردن و رسیدگی به امور آشپزی و آموزش نکات مربوط به آن، با حوصله و دقت به من تذکراتی هم می‌داد که، "این‌طوری نشین، مردونه‌ست!... اینو نگو، زنونه نیست!... یه کتی راه نرو، از ظرافت زنونه‌ت کم می‌شه!... این جور یه دهن دره نکن تا ته حلقه معلوم می‌شه!... این‌طوری عطسه نزن، همسایه بغلی هم صداتو می‌شنوه"

اما بالاخره وقتی که موقع خرد کردن پیاز، اشکم درآمده بود و با پشت دست آب بینی‌ام را پاک کردم، حوصله‌اش به آخر رسید و تقریباً دادش در آمد:

- ریحان!... این چه کاریه می‌کنی؟... آه، حالم به هم خورد! با پشت دست بینی تو پاک می‌کنی آخه؟! نا امید و گیج با چشم‌هایی خیس آب و پر سوزش، نگاهش کردم و پرسیدم:

- دیگه آب دماغ پاک کردنم زنونه مردونه داره؟! یک برگ دستمال کاغذی دستم داد و گفت:
- خب معلومه،... هر چیزی اصول خودشو داره، تو مثلاً داری آشپزی می‌کنی، یکی توی این حال ببیند که دیگه دلش بر نمی‌داره دست به غذات بزنه!

بی‌حوصله دستمال را از دستش قاپیدم، چشم‌هایم را خشک کردم و بعد از فین کردنی پر سر و صدا و جانانه، سرخورده و دلگیر جواب دادم:

..یه عمر آب بینیم رو این جوری پاک کردم، یه مسلمونم نبود بهم ایراد بگیره، حالا همه چیم رفته زیر ذره بین و آخی شده!

تازه بعد از آن بود که شهپر یک سخنرانی کامل و بی نقص برایم به راه انداخت که "زن باید ظریف باشه، لطیف باشه، صبور باشه، کاراش از رو اصول آداب معاشرت باشه، چنین باشه، چنان باشه..." و آن قدر گفت و گفت تا فریاد اعتراضم را به آسمان برد:

-ای داد و بیداد، جان جدت ولم کن زن! مگه این بابا زرکلاه قراره تا توی آشپزخونه‌ی منو ببینه؟... یا مثلاً قراره وایسم جلوش پیاز داغ سرخ کنم آبجی؟!!

و شهپر با حوصله و ملایمت جواب داد:

-نه عزیز دلم ولی اگه حالا به دلیلی جلوش اشکت در اومد چی؟ باید حواست جمع باشه آب بینیت رو مثل این پسر بچه‌های تخس و شیطون هشت، نه ساله با پشت دستت پاک نکنی! این یکی رو دیگه مردام این کارو نمی کنن، فقط کار بچه‌هاست!

مثل همیشه حق با او بود، ناچار کوتاه آمدم و باز با جدیت فراگیری رمز و رموز پر شکنجه و عذاب آور زنانه به تعبیر خودم و اصول شیرین و لطیف و خواستنی زنانه به تعبیر شهپر را ادامه دادم. همین هم شد که هر دو باری که مسعود و یوسف به نوبت تماس تلفنی گرفته بودند تا از روند پیشرفت کارهای ما خبری بگیرند، بر سر هر دویشان فریاد کشیدم؛ "الهی خدا به عذاب الیم گرفتارتون کنه! الهی ببینم که جفت تون افتادین به جارو کشی و اطو کشی و بچه داری! الهی خدا هر بلایی سر من آوردین پنج برابر شو سرتون در بیاره، الهی..."

هر چه می گفتم باز هم دلم خنک نمی شد و همچنان ناله و نفرین می کردم تا بالاخره شهپر سر می رسید و گوشی را از چنگم در می آورد. تازه آن وقت بود

که آن‌ها می‌توانستند گزارش کامل و پدرمادر داری را از زبان ستوان اعلانی بشنوند. او برخلاف من، همه چیز را با متانت و حوصله برایشان توضیح می‌داد. هر بار هم به هر دوی آن‌ها اطمینان داد که همه چیز تحت کنترل است و طبق برنامه پیش می‌رود. من اما در همان حین مثل مار به خود می‌پیچیدم و مدام از خودم می‌پرسیدم "یعنی چه حجم دیگه‌ای از این برنامه‌های تحت کنترل پیش روم مونده؟!"

این کلاس‌ها تا دو روز بعد هم ادامه داشت. شهپر معتقد بود که ای کاش می‌شد برنامه‌ی خواستگاری قلابی را کمی به تعویق بیندازیم و من با خیال جمع گفتم:

- بابا بی خیال مشکلی نیست، همه چی ردیفه!

- ریحان جان درست حرف بزن، بین هنوز مشکل داری!

خنده را سر دادم و برای آن که سر به سرش گذاشته باشم، گفتم:

- نه بابا! خودمون بلتیم آبجی، جوش نیار سرریز می‌شی!

تبسم کم‌رنگی روی لب‌های شهپر نشست و با محبت جواب داد:

- می‌دونم خیلی با استعدادی، تقریباً چیز زیادی هم نمونده که بهت نگفته

باشم ولی باز دلم شور می‌زنه! همه‌ی برنامه‌ها به همین شب خواستگاری

بستگی داره، اگه خدای نخواست یهو بی به هم بریزه، دیگه هیچ جور

نمی‌شه درستش کرد. تو رو خدا خواستو جمع کن ریحان!

نگرانی‌اش را که دیدم، گفتم:

- می‌خوای به اسم خواهر دوماد بیای که خودت اون‌جا باشی، خیالت

تخت شه؟!

- اوا؟!... مگه می‌شه؟! من و مسعود به هیچ وجه نباید دور و بر شماها

آفتابی بشیم! بعدشم همین مونده که ستوان آگاهی بشه خواهر شوهر تو! ولی

بین چی می‌گم، باید فردا صبحش سیر تا پیاز قضیه رو برام تعریف کنی ها،

باشه؟

خندان جواب دادم:

- آی شیطون، می‌خوای ببینی شاگردت چی کار می‌کنه، هان؟!

- آی نه! باید بگی ای شیطون، زنونه‌اش این طوری ادا می‌شه!

نگاهم غرق حیرت شد و گفتم:

- بابا بی خیال،... این طوری باشه که من یه کله رفوزه می‌شم!

بعد از آن هر دو افتادیم به خنده و شوخی. از شهپر خوشم آمده بود، حس می‌کردم می‌توانم با او ارتباط خوبی برقرار کنم و این برایم عجیب بود. همیشه عدم تمایلم برای انتخاب هم صحبت از میان هم جنسانم، از سه فرسخی فریاد می‌کشید و حتی خودم هم نمی‌فهمیدم چرا به او علاقه‌مند شده‌ام. شاید هم دلیلش این بود که واقعاً نیاز به هم صحبت داشتم، جز او هم کسی در اطرافم نبود تا بتوانم حرف‌هایم را برایش بگویم و کمی سبک شوم. با کریم مجسمه و ممل فلنگ که ممنوع الملاقات شده بودم. خانواده‌ام که نباید بویی از واقعیت ماجرا می‌بردند تا در امنیت بیشتری باشند. از تمام همکاران قدیمی هم جدا شده بودم، طوری که حق کوچکترین تماسی با آن‌ها را نداشتم. در آخرین تماسی که با الی داشتم، به دستور مسعود و یوسف، به او تأکید کرده بودم تا اطلاع ثانوی از جانب خودم، به هیچ وجه به من نزدیک نشوند. به این ترتیب اقدام به هرگونه تماسی با من را برای همه‌ی بچه‌های گروهم قدغن کرده بودم. آن‌ها هم از ترس گیر افتادن، ماست‌هایشان را کیسه کرده و هر کدام به طرفی متواری شده بودند. خب با این حساب و در این شرایط خاص، شهپر برایم بهترین گزینه بود. این شد که به حرمت رفاقت تازه پایی که بین خودمان احساس می‌کردم، فردای همان شب خواستگاری همه‌ی جزئیات را مو به مو برایش تعریف کردم:

- خلاصه بگم یا مشروحش رو؟!

- مشروحش به همراه جزئیات!

- ببینم، تو چرا این قدر کنجکاو شدی رو این قضیه؟!

- حالا اول تو بگو، بعدش نوبت من بشه! و با موذی‌گری خندید و گفت:

- خب آخه خانم‌ها دل کوچیک‌ترند، پس اول تو بگو که دلم آب نشه!

- ای ول، انگار یکی هنوز پیدا می‌شه ما رو داخل آدم حساب کنه! باشه،

جایزه همین تیز بازیت منم مرام معرفت مردونه می‌ذارم خودم اول می‌گم!

خب، جونم برات بگه،... خودت که خبرداری، قرار بود مثلاً آقامون تنها نیاد

خواستگاری و...

شهر میان حرفم پرید:

- صبر کن ببینم، تو چرا این میلانی بدبخت رو به هزار تا اسم صدا می‌کنی

جز اسم خودش؟!

- من؟!

- نه پس من؟ خب تو دیگه! یه بار به این همکارت می‌گی ابن ملجم، یه بار

می‌گی یارو، یه بار می‌گی رفیق مسعود، یه بار دیگه می‌گی شاه‌رخ‌خان، یه بارم

مثل همین حالا که گفتی "آقامون" واقعاً چرا؟... مگه این آدم خودش اسم

نداره؟

تا آن موقع متوجه چنین نکته‌ای نبودم، این شد که گوشه‌ی لب‌هایم را

پایین دادم و بعد از مکثی کوتاه، مردد جواب دادم:

- نمی‌دونم... خودم دقت نکرده بودم تا حالا... شاید... همین جوری

بی دلیل بوده!

- نه دیگه نشد که بشه، باید یاد بگیری درست صداش کنی، اینم مثل بقیه

چیزی که باید یاد بگیری و به خاطر بسپاری جدی بگیر!

بی حوصله چشمی چرخاندم و گفتم:

- می‌خوای مابقی حکایت رو بشنوی یا نه، باز قراره برام کلاس بذاری؟!

- هر دوش! هم تو تعریف می کنی، هم من لابه لاش هر چی به نظرم برسه
بهت تذکر می دم.

کمی نگاهش کردم و پرسیدم:
- چرا تو رو برا این کار انتخاب نکردن؟!... تو واجد شرایط تر بودی ها!
نچی گفت و با لبخند توضیح داد:
- به همون دلیل که مسعود نباید توی این عملیات آفتابی بشه؛ منم یه
پلیسم، یادت رفته؟!
- فقط همین؟!
- نه خب، دلایل دیگه هم داشته. راستش برا این عملیات به کسی مثل تو
احتیاج داشتن چون هم تموم شرایطشو داشتی، هم به قول میلانی همین دو
جنسی بودن، جنس شونو جور کرده!

از جا پریدم و با همه ی قوا فریاد کشیدم:
- ای بمیره این میلانی که من از دستش راحت بشم! عمه ش دو جنسه ست،
شیطونه می گه همچین بزنم فک و فوکش رو با هم بیارم پایین که تا عمر داره
دیگه واسه خودش تیز نده، مرتیکه ی عوضی از خود راضی متکبر پُرووی...
هر چه فکر کردم دیگه صفت زشتی که برا زنده ی او باشد به ذهنم نیامد و
شپردر حالی که هنوز مبهوت مانده بود با حیرت تذکر داد:

- ا... تو چرا یهویی قاطی می کنی؟! طفلک منظور بدی نداشت! این طوری
مثلاً می خواست بگه تو هر دو ویژگی زنونه و مردونه رو با هم داری، به خیال
خودش داشت تعریف رو می کرد بنده ی خدا!

- می خوام نکنه! آخه اینم شد تعریف؟ مرده شور خودشو تعریف کردنشو
یه جابا هم ببره که هیچ کارش به آدمیزاد نبرده، از همه ی کارای دنیا هم فقط
بلد شده تمرکز کنه. باور کن هر جا این بابا هست، همچین تب و لرز می کنم که
عین این تب نوبه ایا همه ش چشمام داره دو دو می زنه و نفسم به ریپ می افته!

ای جونش درآد که این جوری زل نزنه تو صورت آدم تا بالاخره یه عیب و علتی از منه بدبخت دستش بیفته، اسمشم واسه خودش گذاشته تمرکز گرفتن!

بعد از آن، شهپر پنج دقیقه تلاش بی وقفه کرد تا بالاخره دست از بر شمردن سجایای اخلاقی میلانی مادر مرده برداشتم. وقتی احساس کرد به قدر کافی آرام شده‌ام با ملایمت پرسید:

- خب حالا از دیشب برام می‌گی؟!

خودم را از کابینت بالا کشیدم و در حالی که روی سنگش می‌نشستم، گفتم:

- هیچی دیگه، دیشب حاجیت کلی خانوم خانوما شده بود! همون دامن مشکی بلند رو که گفته بودی، تنم کردم با همون شومیزه‌ی شیری و شال هم‌رنگش که دورش یه قلاب دوزی ظریف داشت (کمی فکر کردم تا مبادا چیزی را از قلم انداخته باشم) آهان، صندل رو فرشی سفید مشکی هم پام بود. آرایشم ای... بگی نگي داشتم فقط، (با شرمندگی اضافه کردم) راستش از لوازم رنگ‌آمیزی چشم و مژه و بتونه کاری صرف‌نظر کرده بودم.

با دلخوری نگاهم کرد و پرسید:

- پس دیگه چی موند از لوازم آرایش؟!

- حالا دیگه گیر نده، زرکلاه که اون‌جا نبود بخوام پی پروژّه باشم! تازه، همینم که برات گفتم نزدیک بود کار دستمون بده و تلفات به بار بیاره، خاله‌بمانی داشت از ذوق کف بالا می‌آورد!

- ریحان؟!

- نه خب، الان خودم فهمیدم بد شروع کردم، صبر کن درستش کنم. (تک سرفه‌ای زدم و از اول شروع کردم) این طوری بگم بهت، خاله‌بمانی خیلی ذوق زده شده بود، ماما منم همین‌طور. پسرا به ظاهر حرفی نمی‌زدن اما با ایما

اشاره‌های زبون خودشون متلک بارونم کرده بودن! خلاصه نزدیک غروب بود که خواستگارا او مدن. طبق قراری که داشتیم یوسف تنها نبود و یه پیرمرد با حالی رو با خودش آورده بود که مثلاً جای پدرش باشه.

شهر با کنجکاو ی پرسید:

- منظورت از با حال بودن چیه؟!

- یعنی خدای نقش بازی کردن بود، جالبش اینجاست که توی گیر و دار نقش بازی کردن، حواسشم به همه جا بود. همون اول که داشتم سینی چای رو می‌گردوندم، به من اشاره کرد که کارم تموم شد پیش اون بشینم، همون موقع فهمیدم از اون پیرمرد باحالات! خلاصه جات خالی، تا آخر شب دوتایی پشت سر همه صفحه گذاشتیم و یه دل سیر خندیدیم.

چشم‌های شهر به قدر دوتا نعلبکی گشاد شد و متحیر پرسید:

- پشت سر همه؟... آخه جز یوسف که بقیه فامیلا خودت بودن!

- آره خب، همینش با حال بود دیگه، خودم داشتم سر خونواده خودمو کلاه می‌ذاشتم. حالا می‌ذاری بگم یا هی می‌خوای وسطش پیام بازرگانی بدی؟!

- نه نه بگو، گوشم باهاته، خودت همه چی رو بگو.

- دیگه جونم برات بگه بذار قبل هر چی از سر و ریخت شاه داماد برات بگم که خیلی دیدنی بود. حسابی تیپ زده بود، برعکس همیشه که بی قید و بند لباس می‌پوشه، دیشب کت و شلوار شیک و پیکی تنش کرده بود، سه تیغه و عطر و ادکلن و از این حرفا، پیرمرد هم ترگل و رگل او شده بود. معلوم بود یوسف حسابی بهش رسیده که ضایع کاری نشه اما مهیج‌ترین قسمتش بر خورد داداشام با یوسف بود. همچنین که اونو پیرمرد از جلوی در رد شدن، از پشت سرشون شروع کردن به ایماء و اشاره به من که "می‌خوای زن هنرپیشه هندی بشی؟! " مونده بودم چی بهشون بگم که حمید از همون جا ادا

در آورد و با اشاره بهم رسوند که باید دور یه درخت باشوهر هندیم بگردیم و آواز بخونیم. اینقد اطواراش با نمک بود که نزدیک بود پقی بزنم زیر خنده، فقط شانس آوردم خاله بمانی پا درمیونی کرد و بایه فرمان جدی و محکم همه چی رو تحت کنترلش گرفت.

- پیرمرد چی؟... گند نزد؟

- نه بابا، عشق کردم باهاش! یه تسبیح شاه مقصودی توی دستش می چرخوند که از همون اول چشممو خفن گرفته بود. یوسف سرگرم حرف زدن با حمید و حامد شده بود، حالا بگذریم تشخیص حرفای اونا هم براش همچین راحت نبود، واسه همین حسابی گوشاشو کار گرفته بود بلکه بفهمه بچه ها چی دارن می گن! منم تا دیدم سرش با پسرا گرمه، از فرصت استفاده کردم، سرمو گذاشتم بیخ گوش پیری و ازش پرسیدم:

- چه تسبیح خوشگلی داری پدرجون! شاه مقصودیه، نه؟

- قابل دار نیست عروس خانوم!

خوشم اومد، با این که پول پله ای نداشت، بخیل نبود، واسه همین بعدش حسابی باهاش رفیق شدم و گفتم:

- صاحبش قابله، تسبیح مبارک خودت باشه پدرجون، فقط بی زحمت یه

کم هوای کار رو داشته باش که یهو بند رو آب ندی!

یه چشمک قایمکی بهش زدم و با اشاره ی سرم، خاله رو بهش نشون دادم

و تأکید کردم:

- این خاله بمانی ما بد چیزیه، گوشاش مته رادار همه جا کار می کنه،

چشاشم عینهو موش کور حتی تو تاریکی هم کارایی داره! خلاصه تو عالم

همکاری هوای ما رو داشته باش!

حس کردم یه کم جا خورد و مردد پرسید:

- پس خودتم قضیه دستته؟!... خب بهتر، من فکر می کردم اینا دارن سر تو

رو هم کلاه می‌دارن! پس دست‌تون تو یه کاسه‌ست!
 - آره دیگه پ چی که دسته؟... حاجیت جایی نمی‌خوابه که زیرش آب
 بره! کشکی کشکی که جونمو کف دستم نمی‌گیرم پدرجون! پول خونِ خودم
 و بابامو به اتفاق از شون می‌گیرم. تو هم کوتاه نیا، حق و حقوقت رو تا قرون
 آخر از شون بگیر! چپه شون پره، خیالت تخت، فقط اینا رو بهت گفتم که
 حواست به این خاله‌بمانی باشه چون یه کم تیز و بزتر از بقیه‌ست، تو فقط برو
 تو کار پیچوندن خاله و از بقیه باکت نباشه که پیچ همه شون تو دست خودمه!
 بعد دوباره چشمکی زدم و ادامه دادم:

- اگه خوب فیلم بیای یه انعام خوبم پیش خودم داری!
 فهمید چی می‌گم، سرش رو کشید نزدیک گوشم و خندان جواب داد:
 - نه خوشم اومد، درستو خوب بلدی، خیالت تخت باشه چون منم تو این
 قبیل کارا یه پا اوسام، حالا خودت می‌بینی!
 - کدوم کارا؟

- همین پیچوندن و این حرفا دیگه، مگه همینو نمی‌خوانین؟
 دستم را جلوی دهنم گرفتم و تذکر دادم:
 - قربون مراست، بی‌زحمت پشت دستت حرف بزن که این داداشای من
 توی لب‌خونی، حرف ندارن! بعد بازم سرم رو جلوتر بردم و برای این‌که
 محکم کاری کرده باشم، تذکر دادم:

- جفتشون ناشنوان، واسه همین یه کوچولو نامفهوم حرف می‌زنن!
 خلاصه که دمت گرم، پشت دستت حرف بزن بند و آب ندیم یهو!
 تازه دوزارش افتاد و فهمید که چرا خودمم مدام پشت دستم حرف
 می‌زنم ولی در عوض هر واکنشی فقط بنای خندیدن رو گذاشت، حالا بخند،
 کی نخند! همینم شد که نگاه همه برگشت سمت ما! یوسف هول شد و
 مضطرب‌تر از بقیه پرسید:

- پیشامدی شده حاجی؟!

- نه باباجان، دارم با عروسم حرف می‌زنم، شما کارت به صحبتای خودت باشه!

آی خوشم اومد ازش شهپر، حسابی دماغ ابن ملجم رو به خاک مالوند رفت پی کارش!

شهپر با ابروهایی در هم جواب داد:

- این دفعه دوم که بهت می‌گم از القاب دیگه استفاده نکن!

- اوه ه ه، باز قاطی کردم، منظورم همون یوسفه!

سری به تأسف برایم تکان داد و پرسید:

- خب حالا بعدش چی شد؟!

- هیچی، بعدش دیگه حسابی با پیری ریختیم رو هم، نه که حال یوسف

رو گرفته بود، خیلی باش عشق کردم. به خودشم گفتم، گفتم "می‌بینی این بشر

چه بی‌ادبه؟... به شما می‌گه حاجی! یکی نیس بهش بگه آخه پسر، خیر سرت

این مرد محترم مو سفید رو آوردی با خودت این جاکه مثلاً جای پدرت باشه،

لااقل جلو چهارتا بزرگتر بهش بگو آقا جون، پدر جون، حاج بابا! همین؟!... یه

حاجی می‌گی و خلاص؟!" که اونم صداش در اومد و گفت:

- آگل گفتمی دختر، می‌بینی چه بد دنیایی شده؟! جوونای امروزی دیگه

بزرگتر کوچیکتر هم حالیشون نیست! فقط خواستشون به حل و فصل کارا

خودشونه! فکر می‌کنن، سر کیسه رو که شل کنن، دیگه دنیا به کامشونه!

منم واسه دل‌داری دادن بهش گفتم:

- حالا شما به دل نگیر، این ابن ملجم همیشه همین‌طوری عبوس و

گوشت تلخه، عینهو عنق منکسره!

شهپر معترض شد:

- باز که همینو گفتمی؟!

نه بابا، الان نمی‌گم که، دارم از دیشب برات می‌گم، اینا رو به اون پیری

گفتم.

شهر زد روی لپش و با شرمندگی پرسید:

- خاک بر سرم، اینا رو به اون پیر مرد گفتی؟...وای ریحان، از دست تو! نگفتی آخه با کسی که شاید تا آخر عمرت یه بار دیگه هم نبینیش واسه چی باید این قدر روراست باشی؟! بابا این یارو مزدور مسعود اینا بوده، چه لزومی داشته باهاش صمیمی بشی؟! حالا این حرفا هیچی، دیگه این که چپه شون پُره و پول خون بابامو می‌گیرم و ایناش چی بوده؟! از دست تو!

- خب چی کار کنم، دلم سوخت براش شهر! آخه می‌دونی، دیدم آستینش کهنه ست باهاش گرم نگیرم فکر می‌کنه برا بی‌پولیشه، این جور آدم‌ها زودم دلشون می‌شکنه! مسعود از قبل بهم رسونده بود قراره یه پول حسابی ورخت و لباس به این بابا بدن که این کارو براشون بکنه، گفتم بذار بدونه این یوسف کلاً خلق مگسیه نه که فقط با اون بد خلق باشه! پولم گفتم بدونه دلش واسه اینا نسوزه، حق و حقوقشو بگیره! بابا اینا وضعشون خوبه، وگرنه خونه هفت صد، هشت صد متری از کجا می‌تونستن بالا شهر اجاره کنن؟!... یارو هم پیر بود بدبخت، باید احترامش می‌کردیم دیگه، مگه نه؟!!

شهر که معلوم بود باز هم قانع نشده، حرصی دستی برایم تکان داد و بی‌حوصله گفت:

- خيله خب حالا هر کاری کردی گذشته، بقيه شو بگو!

- آدمو از دل و دماغ می‌ندازی بعد می‌گی بقيه شو بگو؟!!

شهر آهی کشید و با ندامت گفت:

- معذرت می‌خوام، دیگه تو ذوقت نمی‌زنم، حالا بقيه شو بگو.

کوتاه آمدم و پرسیدم:

- کجا بودم؟ آها یادم اومد! هیچی دیگه، این چیزارو که بهش گفتم، پیر مرد

هم از حرفام خوشش اومد و فوری گفت "امشب که جای خواستگاری و این حرفاست ولی اگه گوشی همراه داری، شماره بده تا سر فرصت باهات در تماس باشم. می دونی، منم برات یکی دو تا پروژه ی نون و آب دار دارم که اگه بتونی از عهده ش بر بیای نونت تو رو غنه!" با این حرفش دیگه از خوشی کف کردم! فکر کن یارو چه قدر از زبلی من خوشش اومده بود که همون موقع می خواست بهم پروژه جدید پیشنهاد بده! می دونستم توی این شرایط عمراً یوسف و مسعود بذارن با کسی در تماس باشم ولی دلم نیومد ردش کنم، گفتم حالا بذار شماره بهش بدم شاید یکی دو ماه بعد بتونم باهاش کار کنم، رو همین حساب گفتم:

- باشه الان شماره موبهت می دم، اصلاً گوشتو بده تا شماره موبزنم توش برات، اما حالا تماس نگیریا، بذار یکی دو ماه دیگه که دستم خالی بشه بعد، الان یه پروژه سنگین رو دسته!

تا گوشیشو گرفتم دیدم سگرمه های یوسف رفت تو هم. هنوز شماره مو تو گوشیش ذخیره نکرده بودم که یهو یوسف یه ببخشید به جمع گفت و از جاش بلند شد و اومد سمت ما و در گوش یارو گفت "مرد حسابی شوخیت گرفته امشب؟... جا این که زودتر قال قضیه رو بکنی نشستی به گل گفتن و گل شنیدن؟... شرط و پی مون یادت رفته؟!"

حالا مگه پیرمرده کم می آورد؟ یه قیافه حق به جانبم گرفت و خیلی جدی جواب داد "من کار خودمو بلدم جوون، الان سه سوته حلش می کنم حالشو ببری!"

وای شهپر من که هیچی، طفلک یوسفم برق سه فاز از سرش پریده بود با این طرز حرف زدن یارو! یعنی چشاش از تعجب همچین قد یه کف دست پلغید بیرون و شاکی شد که:

- عجب، حاجی تو هم؟!... برا سن و سال شما کراحت داره به خدا!

بعد نگاه مشکوکی به من انداخت، سر خم کرد و طوری که تقریباً فقط خودمون سه تا می شنیدم گفت:

- برو اون ورتر تا من بشینم بین شماها، نیم ساعت نشستی پیشش، حتی طرز حرف زدنش رو چرخوندی، نیم ساعت دیگه بشینی، یهو پا می شه این وسط برامون پشتک وارو می زنه، برو اون ور ببینم! می ترسم کار رو که راه نمی ندازه هیچ، یه چی هم به خونواده ت بدهکار بشیم و از خونه بندازنمون بیرون!

فکر کنم یارو حسابی بهش بر خورد چون واسه این که به یوسف نشون بده توی کار چاق کنی کارش درسته، پارو گذاشت و تخته گاز د برو که رفتی! - در رفت؟! -

- نه بابا، کجا در رفت؟! می گم کار چاق کنی بود اون سرش ناپیدا! همون دیشب همه کارا رو یه کله کرد. یعنی یه جوری پا گذاشت وسط و مخ خاله بمانی و مامان و پسرارو کار گرفت که یه شبه خواستگاری و مهر برون و صیغه محرمیت رو خوندن و خلاص!... خوشم اومدا، همچین تیز و بز بود انگار خدا واسه همین کارا ساخته بودش. اما بینی بین الله معلومه این مسعود و یوسفم تو کارشون خبره ان، خوب کسی رو واسه این نقش پیدا کرده بودن، یعنی هر چقد هم ازشون مزد بگیره، خوب گرفته، از شیر مادر بهش حلال تر باشه!

شهر عجولانه پرسید:

- کی خطبه رو خوند؟! -

- ببینم، تو از این چیزاشم خبر نداری؟ یعنی دیشب تا حالا با هیچکدوماشون تماس نداشتی؟! -

- بامیلانی که نه، البته جسته گریخته مسعود یه چیزایی برام گفته ولی خودشم هنوز درست و حسابی نمی دونست قضیه چه طور یا پیش رفته! حالا

شاید تا الان میلانی رفته باشه سر وقتش و یه گزارش کار بهش داده باشه.
 - آهان! خب پس خودم برات می‌گم. پیرمرد همون دیشب تلفنی یه آقای
 به ظاهر معممی رو کشوند خونه که خطبه رو بخونه. دیگه نمی‌دونم راس
 راستی بود یا نه ولی فکر کنم از همدستای خود پیری بود. این جور آدم‌ها تو
 کار خلاف و شتیل‌گیری هستن، دستشون تو این کارا بازه. فقط برات بگم این
 خاله بمانی‌ها، داشت می‌مُرد از خوشی! البته اولش یه کم گیر داد که چرا دفتر
 دستک همراه یارو نیست که عقد و رسمی کنه ولی پیری همچین خوشگل
 پیچوندش، گفت دیر وقته و این کارای اضافیش بادمجون دور قاب چیدنه!
 بعدشم واسه این که خاله و مامان رضایت بدن، یه کاغذ به اسم وکالت از من
 گرفت که مثلاً بعداً خود یوسف بره دنبال رسمی کردن قبالة ازدواج. سر
 مهریه هم دعوا داشتیم، مامانم می‌گفت مهریه رو کی گرفته کی داده، پیرمرد
 چک و چونه می‌زد که ما آبرو داریم، مهریه هم سنت پیغمبره و شگون داره و
 این حرفا! یوسفم هی زیر چشمی بهش چشم غره می‌رفت. منم طبق پیش‌بینی
 تو مجبور شدم قبل از این که دعوا سرپوستین ملاراه بیفته، خودم دخالت کنم
 و بگم، من از مهریه‌ی بالا خوشم نمی‌آد و مهم علاقه و محبته. خلاصه که یه
 مثنوی از این خزعبلات به نافشون بستم، همچین که چشا حامد و حمید
 شیش تا شده بود!

شهر خنده‌ی بلندی سر داد و گفت:

- درسام که خوب حفظ کردی!

سرم را کمی خم کردم و شاد و شنگول جواب دادم:

- کوچیک شما ییم استاد! به هر حال این طور یا شد که قال قضیه رو کندم.

- داداشات چی؟ اونا گیر ندادن؟!

- نه بابا، طفلکا فکر می‌کنن داش ریحان واسه خودش مردیه! هر چند از
 یوسفم خوششون اومده بود خفن، نمی‌دونم این چی چی داشت که دل اینارو

برده بود ولی از حق نگذریم، هنرپیشه ماهری هم هستش خدایی. البته هر دوشون کارشون درست بود آ، هم یارو که همراهش بود هم خود یوسف! باور کن وقتی پیر مرد داشت سر مامان اینارو بیخ طاق می کوبید و مخشونو گذاشته بود تو فرغون، همچین رفته بود تو ژست و عینهو آدم حسابیا حرف می زد که خود منم داشت باورم می شد، دیگه چه برسه به اون بنده خداها! نفسی تازه کردم و برای ختم حکایت گفتم:

- اینم از ماجرای خانواده ی شمعدانی، همه چی به خیر و خوشی تموم شد رفت پی کارش!

شهر با قیافه ای در هم پرسید:

- یعنی مامانت اینا اصلاً شک نکردن؟!

- نه بابا اصلاً، آخه نه که خودم راضی بودم، بعد اینا فکر می کنن من خودم یه پا اوستا همه فن حریفم، دیگه از اولم زیاد شک و شبهه نداشتن. تازه بعدش که اونا رفتن، تعریف تمجیداشون دیدنی بود. هر چند خاله نوبت به بقیه نمی داد و راه به راه می زد به پیشونیش و می گفت "پیشونی، کجا منو می شونی!" این یعنی بخت و اقبال بلند بوده! حیوونی مامانم که دیگه داشت عرشو سیر می کرد و هی راه و بیراه برا خاله توضیح و اوضحات می داد که:

- خاله مگه نشیدی می گن کاه بمونه زرد می شه، دختر تو خونه بابا بمونه زر می شه! ماشالا ماشالا مته شاخ شمشاده دو مادام، آقااا، خوش بر خورد، دستم که به دهنش می رسه شکر خدا! ولله باید روزی یه نون بخوریم صد تا نون بدیم راه رضای خدا که یه همچین اقبالی آورده ریحانم! بعد خاله می گفت "البته اگه واسه خاطر موی سفید آقاش نبود که به این

زودی ها اجازه نمی دادیم صیغه بخونن! ولی خب، خود ریحان که از جیک و پوک داماد خبر داشت، حاجی هم که از قیافه ش معلوم بود از چه خونواده

نجیبی هستن!"

منم واسه این که جا اگرو اما گذاشته باشم و موقعی که می خوام خبر به هم خوردن قضیه رو بهشون بدم، دستم باز باشه، معترض شدم:

...! خاله خانوم، همچین می گی خود ریحان از جیک و پوک داماد خبر داشت انگار هفته ای سه روز باهاش نون و تلیت می خوردم، چرا حرف در می آری خاله جون؟

خاله چپی نگاهم کرد و با اطوار جواب داد:

- برو خودتو سیاه کن ریحان، من تو رو نشناسم، واسه لاجرز دیوار خوبم! تو اگه سیرابی شیردون طرفو بیرون نکشیده بودی، حاضر نمی شدی باهاش دوقرون دَشاھی معامله کنی! اون وقت ندید و نشناخت راه می دادی پاشه با آقاش بیاد خونه مون خواستگاری؟! ... بلکه خرفت بوده باشیم که نفهمیم سنگم جلو پات می نداختیم، خر خودتو می روندی و زورمون بهت نمی رسید! پس دیگه رنگ مون نکن که من از توزبل ترم! هرچند،... خودشم پسر خوبی بود و به دلم نشست و گرنه همین وسط کاری می کردم کارستون یعنی یه کاریشون می کردم که دُمشونو بذارن رو کولشون، دِبرو که رفتی! حالا بماند که منه بدبخت نمی دونستم به اینا بخندم یا دلم براشون بسوزه! باور کن صد بار به دهنم او مد همه چی رو بگم اما مگه می شد؟! واقعاً دیشب حتی واسه خاطر این پروژهِ هم نبود، نمی شد به اونا چیزی بگم. راس راستی باد برشون داشته بود که یه خبراییه. دیگه به خودم گفتم بابا بی خیال، بذار اینا هم چهار روز دلشونو به این حرفا خوش کنن، به وقتش می رم می گم توافق نداشتیم و یارو تو زرد از آب در او مده و ننه من غریبم در می آرم، خودشون از سرشون می افته و ختم ماجرا! نزدیکای نیمه شب بود که دست از سرم برداشتن و گذاشتن از خونه بزنم بیرون. البته اگه ولشون می کردم می خواستن تا خود صبح من بشینم اون جا اینا چپ و راست حکایت خواستگاری و خطبه

و اینارو مرور کنن و حالشو ببرن.

شهر با صبوری تمام حرف‌هایم را شنید و آخر سر پرسید:

- تموم شد یا هنوزم چیزی مونده؟!

- نه دیگه همه‌ش همین بود که تعریف کردم.

- خوب پس حالا دیگه از اون بالا بیا پایین که اصلاً در شأن و شخصیت یه

خانم متین و با وقار نیست بپره روی اُپن آشپزخونه بشینه!

نچی گفتم، با اکراه پایین آمدم و از پشت به همان کابینت تکیه دادم و

پرسیدم:

- حالا دیگه نوبت تو شد، بگو!

- بذار یه شربت شیرین آماده کنم، این قدر ضمن صحبتات هیجان زده

شدم که فکر کنم فشارم جا به جا شده! بعدش برات می‌گم.

- من درست می‌کنم.

شربت را آماده می‌کردم که صدای تلفن همراه شهر بلند شد.

- بله؟

...

- سلام عرض شد جناب سروان.

مدتی در سکوت فقط گوش کرد و بعد گفت:

- بله قربان تا حدودی در جریان هستم، حالا دستور چیه؟!

...

- اطاعت می‌شه، طبق دستور عمل می‌کنم.

...

- بله! در مورد؟!

...

- چه بد، حالا چه فکری در این مورد کردید قربان؟!

سکوتش طولانی شد و من بی حوصله همان طور که روی کابینت رنگ گرفته بودم به چهره‌ی در هم کشیده‌اش زل زدم.

- بله متوجه هستم، نگران نباشید قربان، از عهده‌ش برمی‌آم.

... -

- روز شما هم بخیر.

تماس را قطع کرد و بی حواس به آن خیره مانده بود که پرسیدم:

- مسعود بود؟!

فقط به تکان دادن سرش قناعت کرد. دوباره پرسیدم:

- خبریه؟!

- فکر کنم!

- خب؟! ... چی شده؟!

برگشتم توی آشپزخانه، دولیوان شربت خنک ریختم و گذاشتم روی میز

که گفت:

- برنامه‌ها یه کم به هم ریخته!

- چرا؟!

- کسی که قرار بود خونه ولنجک رو ازش کرایه کنیم دبه در آورده! پس

دیگه نمی شه روی اون ویلا حساب کرد.

با لب‌هایی آویزان و حال دمغی پرسیدم:

- حالا چی می شه؟! ... یعنی همه نقشه‌هامون به هم ریخته و عملیات

نفوذی رو تعطیل می‌کنید؟!

و همان موقع از ذهنم گذشت، "سی میلیونم پرید هیچ، یه نامزدی ام و بال

گردنم شد که به هم زدنش تو خونه مون کار حضرت فیله، لااقل نه به این

زودیا! اگه..."

صدای شهر افکارم را به هم ریخت.

- متوقف که بعیده ولی احتمالاً نقشه باید عوض بشه. مسعود دستور داده زودتر برگردم اداره تا یه جلسه اضطراری بذاریم، ببینیم چه راهی برامون مونده!

با تردید پرسیدم:

- مافوقای شماهام هستن؟!

نگاه تیزی به من انداخت و گفت:

- سعی کن زیاد خودت رو با این چیزا درگیر نکنی، قسمتای پشت پرده‌ش

به کار تو نمی‌آد! من می‌رم ببینم چی می‌شه!

چاره‌ای نبود، باید منتظر می‌ماندم تا خودشان تکلیف را مشخص کنند.

لیوان به دست و بی‌حوصله برگشتم به پذیرایی و گفتم:

- باشه، اصلاً به من چه، این خودتون اینم مافوقاتون. منم یه استراحتی

می‌کنم، دیشب کم خوابی داشتم.

شهر رفت و من تر و فرزند لباسم را با شلوارک و تی شرت راحت‌تر عوض

کردم و مثل نعش مرحب، روی کاناپه‌ی محبوبم دراز به دراز افتادم. هیچ‌وقت

از سکوت خوشم نمی‌آمد چون در بینابین همین سکوت، افکار مزخرفی به

سرم راه پیدا می‌کرد و مثل همیشه آرام آرام در تار چسبناک خاطرات اسیر

می‌شدم. برای فرار از سکوت، شگرد همیشگی‌ام بهترین گزینه بود! کنترل

تلویزیون را برداشتم و روشنش کردم تا زیر صدای یکنواختش که مثل لالایی

می‌شد، خوابم ببرد. مدتی به صفحه‌ی تلویزیون خیره بودم بی‌آن‌که چیزی از

برنامه‌اش بفهمم که نرم نرمک پلک‌هایم روی هم افتاد و به عالم دیگری

کشیده شدم.

صدای زنگ‌های پی‌پی آپارتمان از خواب پراندم. روی کاناپه نیم خیز

شدم و قبل از هر کاری تلویزیون را خاموش کردم. باز هم صدای زنگ

آپارتمان پشت هم نواخته شد و ناچار از روی کاناپه بلند شدم. آن‌قدر مست

خواب بودم که تا جلوی در را پیلی پیلی رفتم. از چشمی نگاه کردم، یوسف بود. دستم را جلو بردم و شالم را برداشتم که چند زنگ ممتد و پشت هم دیگر ساختمان را برداشت. تند شال را روی سرم انداختم و در همان حال بلند و رسا فریاد کشیدم:

- چه خبره بابا، مگه سر آوردی؟! -

چفت در را انداختم و لای در را باز کردم اما هنوز دستم به دستگیره در مانده بود که یک دفعه میان در و دیوار پرس شدم. یوسف چنان بی ملاحظه و محکم در را باز کرده بود که فرصت نکردم از پشت در کنار بیایم. تازه دو قدم داخل شده بود که فهمید هنوز پشت در مانده‌ام. بالاخره رضایت داد و دستش را از دستگیره‌ی در جدا کرد بلکه بتوانم از بین در و دیوار بیرون بیایم. عین انار آب لمبو شده از سینه‌ی دیوار کنده شدم و دستم روی قفسه‌ی سینه‌ام ماند. از شدت ضربه‌ی در و فشرده شدن به دیوار، جناغ سینه‌ام داشت از درد می‌ترکید و نفسم را بریده بود. تازه می‌خواستم نفسی چاق کنم که صدای پر خشم یوسف کنار گوشم بلند شد:

- از اون دیوار لعنتی بکن و بیا کنار، موش مرده بازی هم از خودت در نیار چون با بد کسی طرف شدی! (نفس تندی بیرون داد و بالحن تند و تیزتری تهدید کرد) مطمئن باش الان به قدری عصبانی‌ام که می‌تونم به قطعات مساوی تقسیمت کنم!

مه و مات میان راهرو ایستاده بودم؛ اصلاً سر در نمی‌آوردم قضیه چیست، انگار مغزم هنوز خواب بود و درست نمی‌توانست فرماندهی کند. او هم نامردی نکرد، یک دفعه دستم را گرفت و مثل پر کاهی از جا کندم و چنان به جلو هل‌م داد که چند متری به وسط هال پرت شدم و از عقب پایم به مبلی وسط هال گیر کرد. بعد هم درِ آپارتمان را با شدتی به هم کوبید که حس کردم چیزی نمانده است چهار چوب در پایین بیاید. همین کارش کمی هوشیارم کرد و به

اعتراض افتادم:

- در رو چی کار داری؟! ... فردا جواب صاب خونه رو خودت می دی؟!!

زل زد توی صورتم و صدایش را سرش کشید:

- آره آره، اینم جوابش با خودم! انگار کن فعلاً جواب عالم و آدم افتاده

گردن من، ... حالا بدون دوز و کلک خودت اعتراف کن چه بامبولی پیاده

کردی که کارا این طوری به هم ریخته! تو از خیر صاب ویلای ولنجم

نگذشتی؟!!

هنوز هم از حرف هایش سر در نمی آوردم، همان جا تکیه ام را دادم به مبل

و تقریباً روی دیواره ی پشتش نشستم و پرسیدم:

- خودت می فهمی چی می گی؟! ... من که سر در نمی آرم از چی حرف

می زنی، واضح تر بگو بلکه حالیم بشه!

یکی دو قدم آمد جلو و در همان بین دندان هایش را چنان بر هم فشرد که

صدای قیژ و قوژش را شنیدم.

- ریحانه، به خدا همچین می زنم از وسط دو شقه ت می کنما! خودت قبل

از این که کار از کار بگذره مثل بچه ی آدم به حرف بیا و بگو چی در گوش

پیرمرد خوندی که دیشب تا حالا روزگار ما رو سیاه کرده؟!!

- هان؟! ... پیرمرد؟! ... منظورت به اون پیرمرد با حال ست؟!!

- هان و زهره مار!

انگشت اشاره اش را به تهدید جلوی صورتم تکان داد و در حالی که

ابرو هایش را تا انتها بالا داده بود، چشم هایش را برایم دراند و گفت:

- که با حال بوده؟! باشه، حالا هی وقت تلف کن و خودت رو بزن به کوچه

علی چپ؛ وقتی از پا آویزونت کردم حالت می شه دنیا دست کیه!

دیگر رخوت و سستی خواب را جواب کرده بودم، تازه داشت حساب

دستم می آمد این مردک چرا مثل نوادگان چنگیز خان مغول به آپارتمانم حمله

کرده است! حالا که فهمیده بودم ماجرا از چه قرار است، نباید میدان را خالی می کردم، چانه ام را بالا گرفتم و با تحکم و اقتدار گفتم:

- زور بی جان زن، دنیا دست خودمه، منم هر جور عشقم بکشه در مورد هر کی بخوام حرف می زنم!... اصلاً می خوام ببینم کی می تونه جلومو بگیره؟ ساعد دستم را محکم چسبید، در حالی که آن را می پیچاند و ادارم کرد تا کمی جلوتر بروم و با همان چشم های دریده و سرخ از خشم فریاد کشید:

- حالا بگو دنیا دست کیه؟!

با فریادی متقابل هشدار دادم:

- دستمو شکستی عوضی، ولم کن!

- تا نگی دیشب چی زیر گوش حاجی خوندی که از راه به درش بردی، دست از سرت بر نمی دارم! حالا خوبه خودم دیدم داشتی یه چیزایی رو براش تو گوشیش می ریختی! فقط راستشو بگو بدونم تا قبل از دیشب چه طوری تونسته بودی بهش آمار بدی؟!

آن قدر حرفش برایم گران تمام شد که از فرصت استفاده کردم و تا آمد به خودش بجنبد با یک حرکت غافلگیرکننده دستم را از توی پنجه اش بیرون کشیدم، مثل پلنگی وحشی با هر دو دست به سینه اش کوبیدم و عربده کشان جواب دادم:

- خجالت بکش آشغال، اون پیر مرد جای پدرم بود! خیال کردی از اون آدمام که از خیر پیر مردا هم نمی گذرم و بهشون آمار می دم؟!

به قدری عصبی شده بودم که نفس نفس می زدم و حس می کردم دو گلوله ی آتش روی صورتم گذاشته اند، خشم او هم دست کمی از من نداشت. معلوم بود به قدر کفایت سمبه اش پر زور است اما این بار با کلماتی شمرده تر به تهدیدش ادامه داد:

- ببین، نه دورم بزن، نه حرفو بییچون، خودت بهتر می دونی چه غلطی

کردی! حرف من چیزی نبود که تو گفتی، من می‌گم چی کار کردی که دیشب تا حالا علیه من شاخش کردی؟! با کی در ارتباط بودی؟! اونو از کجا تونستی پیدا کنی؟!... غیر از اون با چه کسای دیگه‌ای در ارتباطی؟!... اصلاً می‌خوام بدونم واسه کی داری جاسوسی می‌کنی؟!!

مات و مبهوت نگاهش کردم و تک تک سوال‌هایش در سرم تکرار شد؛ واقعاً از حرف‌هایش سر در نمی‌آوردم و ناچار با همان بهت‌زدگی تکرار کردم:

- جاسوسی؟! من؟ (با شستم به سمت سینه‌ام اشاره رفتم) من با کی در ارتباطم؟!!

با این‌که هنوز هم نمی‌فهمیدم منظورش از آن هجویات چیست اما از سر ناچاری پوزخندی عصبی زدم و به طعنه ادامه دادم:

- جاسوسی رو که خودمم نمی‌دونم ولی ارتباط رو چرا می‌دونم... تازه دارم می‌فهمم تمام این مدت با دیوونه‌ای مثل تو در رابطه بودم و خودم خبر نداشتم که طرف کلاً از بالا خونه تعطیله! بعد یک قدم جلو رفتم و خیره در چشم‌های پر غضبش با نگاهی حاکی از تحقیر اضافه کردم:

- ببین... من خودم یه عمر گنجشکو رنگ می‌کردم جاقناری می‌فروختم، آره داداش! تو هم جا غداره کشی، بگو می‌خوام حق و حقوق پیری رو بهش ندم و خلاص!... چیه؟ نکنه می‌خوای دست آخر سر منم همین جوری به طاق بکوبی؟!... دِ آخه بی معرفت بی چشم و رو، اگه همین پیری نبود و اون قدر قشنگ واسه فیلم بازی نکرده بود که حالا حالا باید دستت بند همین برو بیاها می‌شد، کم برات گذاشته که می‌خوای کمش بذاری؟!!

چشم‌های یوسف در کمال حیرت گرد شد و گفت:

- چه فیلمی هستی تو دیگه!... نگاه تو رو خدا، این جوجه‌ی تازه سر از

تخم در آورده می خواد منورنگ کنه!... یعنی می فرمایید برنامه ی دیشب فیلم بود؟... لطیفه بود؟... (دستی از سر کلافگی به سرش کشید و باز پنجه اش به هوا پرید و فریاد گوش کر کنش فضای اطرافم را پر کرد) فیلم بوده که شناسنامه بنده غیب شده؟!... فیلم بوده که خطبه رو مدت دارن خونده؟!... آره؟! جواب بده دیگه!

چپی نگاهش کردم و در دل خنده ام گرفت، چه جوشی می خورد بیچاره! کم کم داشت باورم می شد که یک تخته اش واقعاً کم است و به همین دلیل کمی آرام شدم. از روی بی خیالی دستی در هوا تکان دادم و خمیازه کشان برگشتم سمت مبل، خودم را روی آن انداختم و با تمسخر گفتم:

- باباجان، برو مستقیم خودت رو دارالمجانین معرفی کن، خیال همه مونو باهم راحت کن!... تو خودت برنامه می چینی که این جوری و اون جوری کنیم سرشون گول بمالیم و فلان و بهمان، بعد خودت جلوتر از همه جو گیر می شی؟!...

آمد جلوییم ایستاد، سری به تأسف برایم تکان داد و با نفرت گفت:
- من دیوونه ام؟!... چرت می گم؟!... خدا شاهده ریحانه نجفی بلایی به سرت می آرم که دو طفلان مسلم برات فغان کنن!
دوباره عصبانی ام کرده بود. مثل برق روی پاهایم جست زدم و دست به کمر گفتم:

- توبی جا می کنی!... چه دوری هم برداشته واسه خودش، انگار زیادی باد برت داشته رفیق، اصلاً می دونی چیه؟!... خر ما از گرگی دُم نداشت! ما این معامله رو نخواستیم، عطای ابن ملجم رو هم به لقایش بخشیدیم و خلاص! زودتر بزن به چاک بذار هوا بیاد.

دوباره روی مبل لم دادم که این بار به ضرب دست یوسف از جا کنده شدم. سرش را جلو آورد، نگاهش از میان چشم های تنگ شده به صورتم دوخته

شد و با کلماتی که از لای دندان‌های به هم فشرده‌اش بیرون می‌جست، پرسید:

- چی گفتی؟!

ترسیده بودم ولی به روی خودم نیاوردم، فقط مثل بز زل زدم به چشم‌های تنگ شده‌اش و آرام‌تر از قبل گفتم:

- بزن... به چاک!

- نه نه، قبلش... قبلش چی گفتی؟... چی صدام کردی؟!

از رو نرفتم، سعی می‌کردم نشان ندهم ترسیده‌ام اما خب، حس بدی بود که پنهان کردنش چندان هم برایم آسان نبود! آب دهانم را به سختی بلعیدم و با صدای ضعیف‌تری مردد و دو دل پرسیدم:

- ابن... ملجم؟!

یک دفعه با شدت به عقب هُلَم داد، طوری که دوباره روی مبل ولو شدم و با انزجاری که تَن صدایش را عوض کرده بود، غرید:

- عینِ همون کلمه!... می‌بینی؟... پس باهاش گاو بند می‌کردی؟!... خب بگو چند؟!... به چه قدر فروختیمون آدم فروش؟! فکر کردی می‌تونی از دستم قسر در ببری؟! به خدای احد و واحد، به خاک سیاه می‌شونمت، بلایی به روزت می‌آرم که...

دیگر داشت پایش را بیشتر از گلیمش دراز می‌کرد، تا همین جا هم هر چه قدر کوتاه آمده بودم، به ضررم تمام شده بود و او لحظه به لحظه گستاخ‌تر از قبل می‌شد. هر بار که به نحوی تهدیدم می‌کرد، بدتر تحریک می‌شدم جلوی مقاومت کنم و کم نیاورم. همین هم می‌شد که این طور مواقع همه‌ی ترس و لرزم را فراموش می‌کردم. این بار هم تهدیدش کارگر افتاد، از جا بلند شدم و به اعتراض صدایم را بلند کردم:

- هوی یی، بچه ژینگول، هنوز از مادر زاییده نشده اونی که بخواد با فری

پیه این ریختی تا کنه! بعد شم... این همه هوار هوار واسه چیه؟... بهت که گفتم
ما رو بخیر تو رو به سلامت، دیگه حرف حسابت چیه؟!... هنوز که اتفاقی
نیفتاده؛ از همین جا حساب بی حساب!

مثل ترقه که توی آتش بیندازند، می رفت عقب دوباره می آمد جلو،
می رفت به چپ دوباره بر می گشت سمت من. هی دهانش باز و بسته
می شد اما انگار نفس کم آورده باشد، لب هایش را به هم می فشرد و باز
بی آن که زبانش راه بیفتد، بی قرار و کلافه دور خودش می چرخید. عاقبت
دستی به سرش کشید، آمد جلویم ایستاد و با کلماتی بریده بریده و
نفس هایی منقطع به حرف آمد:

- اتفاقی نیفتاده؟!... نیفتاده؟!... دیگه مثلاً باید چه اتفاقی می افتاده؟!... بابا!
دیشب تو رو بستنت به ریش منه بدبخت، تموم شده رفته!... تازه می گی
اتفاقی نیفتاده!؟

رفتم به سمت آشپزخانه که فریاد کشید:

- کجا در می ری جاسوس!؟

- می خوام یه لیوان آب بخورم، اجازه هست!؟

دوباره راهم را کشیدم و رفتم داخل آشپزخانه، او هم داد و بیدادکنان
دنبالم راهی شد:

- دارم می گم سرم کلاه گذاشتین، به خدا به ضلالت می کشم!... اصلاً تو
اون پیرمرد رو از کجا می شناختی نسناس از خدا بی خبر؟!... واسه کی
خبرچینی می کنی، هان؟! ببین... اون بدبخت تو رو نمی شناخته و گرنه... آههه!
چه غلطی می کنی تو؟!!

لیوان خالی آبی را که توی صورتش پاشیده بودم، روی میز آشپزخانه
گذاشتم، دست هایم را روی سینه ام چلیپا کردم و با خونسردی گفتم:
- فکر کردم مغزت داغ کرده که داری عین جت واسه خودت هذیون

می‌گی!

دستش را به صورتش کشید و قطره‌های آب را از صورتش گرفت، چند باری هم پلک زد تا چشم‌هایش را از آب تخلیه کند، بعد دستی به پیشانی کشید تا طره‌ای از موی خیسش را از صورتش عقب براند و در همان حال با صدایی پر از کینه پرسید:

- آب تو صورت من خالی می‌کنی جیر جیرک؟!

- آب روشناییه، خرمگس!

تبسمی شیطانی و لج درآور به رویش زدم، انگشت سبابه‌ام را به علامت تهدید جلوی صورتش تکان دادم و گفتم:

- اما... حالا که خنک شدی بهتره تو به حرفای من گوش بدی! منو که می‌بینی، از همین ساعت دیگه هیچ حساب کتابی با جناب عالی ندارم. نه برات کار می‌کنم، نه دیگه حتی واسه یه لحظه تحملت می‌کنم و نه می‌ذارم بیشتر از این زندگیم رو به گند بکشی! تو هم برو هر غلطی که از دستت برمی‌آد بکن، خواستی علیه‌ام شکایت کن، دوست داری پرونده‌سازی راه بنداز، یا نه اگه عشقت می‌کشه چوب بذار لاچرخ کاسبیم چون صابون همه این چیزا رو جلو جلوه تنم می‌مالم! هر چند اگه هر غلطی هم ازم سر زده باشه، نه ردپایی از خودم گذاشتم نه آتو دست کسی دادم. حالا گیرم پلیسم بهم گیر بده، خونه‌ی پر پُرش جریمه نقدی داره یا یه مدت کوتاه حبس و آب خنک خوردن. هر چی حساب می‌کنم، می‌بینم هر کدومش باشه بازم شرف داره به کار کردن واسه آدم شیرین عقلی مثل تو!

به سمت هال به راه افتادم و در همان حال ادامه دادم:

- فقط گفته باشم، به اون پیری کاری نداشته باش، حق و حقوقشو بده بعد

هم ردش کن بره وگرنه بخوای سرش بازی در بیاری، این بار منم که موی دماغت می‌شم!

تازه قدم به هال گذاشته بودم که به طرفم هجوم آورد، دست چپم را محکم چسبید و وادارم کرد بایستم. حسی به من می گفت قبل از آن که بخورم، باید بزنم! نگاهش چنان موجی از خشم در خودش داشت که مطمئن بودم کمتر از چند دقیقه ی دیگر به جنگ فیزیکی متوسل می شود تا من را وادار به اعتراف گناه های نکرده ام کند. تصمیم گرفتم قبل از آن که در تله ی او بیفتم، خودم شجاعانه به استقبال این مبارزه بروم. فکر کردم شاید وقتی ببیند ترسی از او ندارم، به جای شاخ و شانه کشیدن به فکر راه های مسالمت آمیز تر بیفتد! به همین خاطر با یک حرکت شدید و هوشیارانه دستم را از چنگش بیرون کشیدم و در همان حین با حرکتی دورانی روی پاشنه ی پا به طرفش چرخیدم. هر دو دستم را بالا گرفتم و به نرمی یک پا دو پا کردم، رفته بودم توی حالت دفاعی و در حینی که به رقص پایم ادامه می دادم، تهدیدش کردم:

- اگه یه بار دیگه نوک انگشتت بهم بخوره یا حتی یه قدم دیگه جلو بیای، فکت رو می آرم پایین!

با چشم هایی گشاد به حرکاتم نگاه کرد و طوری که انگار گوش هایش اشتباه شنیده است، کش دار و پر تأکید پرسید:

- چه غلطی می کنی؟!

با انگشت به سمت چانه اش اشاره کردم:

- فکت رو (به زمین اشاره کردم) می آرم پایین!

و دوباره مشتم را کنار آن یکی مشت بسته ام به حالت گارد دفاعی جلوی

صورتم گرفتم.

پوزخندی زد:

- از مادر زاییده نشده هنوز!

- می تونی امتحان کنی.

قدمی جلو گذاشت و دستش را جلو آورد تا دوباره ساعدم را بچسبید که

مهلتش ندادم و با دست چپ ضربه‌ای محکم و فنی توی شکمش گذاشتم. آماده بودم به محض آن که از درد خم شد، ضربه‌ی دوم را کاری‌تر زیر چانه‌اش بکارم اما نه خم شده حتی آخی گفتم! رقص پایم را ادمه دادم، هنوز گاردم بسته بود اما کمی خودم را عقب کشیدم و سعی کردم حرکت بعدی را از چشم‌هایش بخوانم. نگاهش مثل سنگ بود، فقط زل زده بود توی صورتم و درست مثل آدم آهنی، دم به دم با قدم‌هایی کوتاه به من نزدیک‌تر می‌شد. من هم برخلاف او قدمی به عقب برمی‌داشتم. دیگر کاملاً به وسط هال رسیده بودم که بادو ضربه‌ی حرفه‌ای گاردم را شکست و در چشم به هم زدنی هر دو کتفم را چسبید. نفهمیدم چه طور شد که با یک چرخش بدنش، مثل پرکاهی در هوا بلندم کرد و جلوی پایش به زمین کوبید. تازه وقتی روی سینه‌ام نشسته بود، فهمیدم خاک حریف شده‌ام!

هنوز از شوک خاک شدنم بیرون نیامده بودم که با دست چپ از یقه بلندم کرد و دست راستش را به شکل تهدید کنار صورتم تکان داد و گفت: -اگه یک کلمه دیگه حرف بی‌ربط بزنی، شک نکن گردنتو می‌شکنم! واسه من گارد می‌گیری؟!... به من حمله می‌کنی!؟

با چشم‌هایی گشاد و درحالی که بند بند وجودم از درون می‌لرزید، به صورت کبود از خشمش مات ماندم. درد استخوان‌هایم امانم را بریده بود اما از آن بدتر نفسم بود که ته افتاده بود، مردک بی‌وجدان با تمام تنه‌اش روی قفسه‌ی سینه‌ام نشسته بود! از طرفی هم یقه‌ام را چنان محکم در دست می‌فشرد که نه قدرت دم و بازدم داشتم، نه حتی می‌توانستم تکانی به خودم بدهم. قطعاً چند دقیقه‌ی دیگر به همین منوال می‌گذشت، اکسیژن کم می‌آورد و آن وقت باید برای رسیدن ذره‌ای هوا به شش‌هایم بال‌بال می‌زدم. سعی کردم تکانی به خودم ندهم تا کمی هوا به ریه‌هایم برسد و در همان حال با صدایی خفه فرمان دادم:

- پاشو از روم گنده بک، خفهم کردی!

- هه... فکر کردی باهات شوخی دارم؟! ببین، آخرین فرصته، یا حرف می زنی و می گی واسه کی جاسوسی می کنی، ارتباطت با اون پیرمرد چه طور شروع شده و چی ازش دستور گرفتی، یا همین جا ناکارت می کنم! واقعاً داشتم خفه می شدم، دوباره کمی قفسه سینه ام را بالا دادم بلکه تکانی به خودش بدهد و با صدای ضعیف تری تکرار کردم:

- نفسمو بند آوردی عوضی!

- فرصتت داره تموم می شه، حرف نزنن دوتا سیلی اول رو نوش جون کردی!

حالا علاوه بر نفس، صدایم هم ته افتاده بود و توان حرف زدن نداشتم! تنها واکنشی که توانستم نشان بدهم، پرتاب آب دهانم به صورتش بود. او هم نامردی نکرد و بی معطلی صورتم را همان یک جفت چک نرو ماده جانانه کرد و متعاقبش، سرم را با شدت بیشتری بالا کشید. تمام رگ و پی گردنم داشت به همراه دستش به سمت بالا کش می آورد و صورتم از درد میچاله شده بود. نه تنها توجه ای به وضعیت وخیم من نداشت بلکه همچنان از لای دندان های به هم فشرده اش با نفرت و کلماتی کش دار تهدید می کرد:

- باید می دونستم آشغالایی مئه شماها نمی تونن قابل اعتماد باشن، می گشمت اگه حرف نزنن، می فهمی؟! ... زنده ت نمی دارم! پس حرف بزن وگرنه خون کثیف گردن خودته!

در آن وانفسای نفس گیری و کمبود اکسیژن، دیگر انتظار آن سیلی وحشیانه را نداشتم، احساس عجز و ناتوانی تا خرخره ام رسیده بود اما باید برای نجات خودم کاری می کردم. به زحمت نفس گیری کردم و در یک حرکت غافلگیرکننده مشتم را بالا بردم و به سمت صورتش پرت کردم. به موقع جا خالی داد و مشتم بسته ام فقط به گوشه ی فکش کشیده شد؛ نه چیزی

بیشتر. در عوض همین حرکت غیرفنی و بی نتیجه، دو سیلی بعدی هم نصیب شد و باز همان تهدیدهایش با خشونت بیشتری تکرار شد! - کی وقت کردی همچین نقشه‌ای بکشی؟... کی توی پیاده کردنش کمکت کرده، بنال تا نزدم بکشمت، داری کم کم اون روی سگمو بالا می آری! کرده، بنال تا نزدم بکشمت، داری کم کم اون روی سگمو بالا می آری! سیلی آخر باعث شد کنار لبم به تیزی دندان نیشم فرو برود و طعم شور خون را در دهانم مزه مزه کنم. همان وقت زنگ تلفن همراهش بلند شد، بی آن که مشت بسته‌اش را از یقه‌ام جدا کند، با آن یکی دست آزادش گوشی را جواب داد:

- بگو مسعود؟

لحظاتی در سکوت به مخاطبش گوش داد. از حواس پرتی‌اش کمال استفاده را کردم، سرم را تا جایی که می شد بالا بردم و ساعد دستی را که به یقه‌ام چنگ زده بود، از روی آستین پیراهنش چنان گاز محکمی گرفتم که نعره‌اش را به آسمان برد! همراه عقب کشیدن دستش، تن و بدنش هم بی اراده کمی از من فاصله گرفت. به محض کم شدن وزنش، فرصت را غنیمت شمردم و با همان تعلل کوتاهی که به خرج داده بود، مثل ماهی از زیر تنه‌اش بیرون لغزیدم و در چشم به هم زدن پشت یکی از مبل‌ها سنگر گرفتم. با همان دستی که گوشی را گرفته بود، ساعد دست گاز گرفته شده‌اش را چسبید و با چشم‌هایی سرخ از خشم نگاهم کرد، بعد دوباره گوشی را به گوشش چسباند و با خشمی که صدایش را پر کرده بود، فریاد کشید:

- تو دیگه این وسط چی می گی خروس بی محل؟!

نفهمیدم مسعود چه گفت که باعث شد صدای رعد آسایش، بلندتر از قبل توی هوا موج بیندازد:

- به تو ربطی نداره... یعنی به هیشکی ربطی نداره! مگه اولتیماتوم نداده این زنک عیالمه؟ پس خودم می دونم و عیالم!

اول تصمیم گرفتم از همان جایی که هستم فریاد کمک کمک را بلند کنم بلکه مسعود صدایم را بشنود اما این غرور مسخره نمی گذاشت، نمی خواستم جلوی حریف پرمدعایی مثل او، زبون و بی دست و پا به نظر بیایم! در آن لحظات فقط درگیر کلنجار رفتن با خودم بودم که بالاخره فریاد کمک خواهی ام را بلند کنم یا نه و در آن بحبوحه حتی ذره ای به جواب های یوسف که با رجز خوانی همراه بود، اعتنا نداشتم. دقایق پر اضطرابی که پشت سر گذاشته بودم، به هیچ وجه اجازه نمی داد تا درک درستی از جملات او داشته باشم، فقط به شکل فیزیکی صدایش را می شنیدم که باز هم داشت در جواب مسعود با همان توپ پر می گفت:

- اِه، خیال کرده، وادارش می کنم اعتراف کنه! بالاخره باید بفهمیم از کجا داریم می خوریم یا نه؟! ... بی خود چونه زن، شده این قدر می زنمش تا خون بالا بیاره ولی باید اعتراف کنه ما رو به کی و چه قیمتی فروخته!

این بار گوش هایم به خوبی تشخیص داد، "می خواد منو بزنه؟! ... اعتراف کنم که چی؟! اصلاً به چی باید اعتراف کنم؟"

زبان تند و تیزم مهلت فکر کردن بیشتر را به من نداد و قبل از آن که بفهمم چه می کنم، با لحن کوبنده ای داد زدم:

- تو بی جا می کنی منو بزنی، مگه شهر هرته که هر کاری عشقت می کشه بکنی؟!!

در آن لحظات فقط از زدن و خوردن خوب سر در می آوردم، گوشم تیز شده بود تا بفهمم چه طور باید از خودم دفاع کنم! باز هم نفهمیدم مسعود چه گفت، فقط دیدم یوسف درحین که انگشت اشاره اش را در هوا برایم به علامت تهدید تکان می دهد، در جوابش گفت:

- بیای هم در رو باز نمی کنم، اول باید بفهمم این چه غلطی کرده! چرا تو نمی فهمی، این کلاغ خبرچین ممکنه تموم زحمتای این چند ساله مونو به باد

داده باشه، حالیه یا نه؟

نمی فهمیدم مسعود چه می گوید حتی نمی دانستم این مردک چه مرگش شده اما این را خوب می دانستم که در بد تله ای افتاده ام! آدمی که به آپارتمانم شبیخون زده بود، به قدری عصبی و خشمگین بود که می توانست زنده زنده پوستم را بکند. نه که نترسم؛ می ترسیدم اما یاد نگرفته بودم در مقابل دشمن ترسم را آشکار کنم. به هر حال چه می ترسیدم چه نه، هر اتفاقی که باید می افتاد، پیش می آمد! نباید خودم را بی خود و بی جهت می باختم، بی آن که منفعتی برایم داشته باشد. باید باز هم در مقابلش مقاومت می کردم بلکه بفهمم دردش چیست که این طور به جانم افتاده است!

باز صدای تند و بی ملاحظه اش را شنیدم:

- هر غلطی از دستت برمی آدکم نذار، این تو؛ اون حاجی، فقط دست از سر کچل من بردار تا بفهمم این عوضی چه گندی بالا آورده بلکه بتونیم یه جوری رفع و رجوعش کنیم!

حرفش تمام نشده تماس را قطع کرد و گوشه همراهش را داخل جیبش سر داد. یک قدم جلو آمد و من به همان میزان عقب رفتم. از گوشه ی چشم نگاهی سرسری به اطرافم انداختم و بی آن که چشم از او بردارم، گلدان کریستال کنار دستم را بلند کردم. تمام گل های مصنوعی تزئینی اش را بیرون ریختم و در حالی که چشم هایم را ریز می کردم تا کوچک ترین حرکتش را زیر نظر بگیرم، گفتم:

- اینو فقط مخصوص سر کله پوک هایی مثل تو خریدم، می تونی بیای جلوتر و امتحانش کنی!

یک وری خندید، وقتی خنده اش به صرف تمسخر یا تحقیر بود، فقط لبش به یک سمت انحنا برمی داشت و یک قدم دیگر جلو آمد.

- دفعه ی قبلم قرار بود فکم رو بیاری پایین... تونستی؟!!

- حالا وقت زیاده، غصه نخور، هم سرت رو می شکنم، هم فکتو می آرم پایین!

نگاه پُر غضبش رویم ماند و در همان بین پوزخند ترسناکی زد و گفت:
- نه... خدایی پرروتر از چیزی هستی که خیال می کردم!
- از تو که پرروترینستم!

در همان حالی که با یک دست گلدان را سپر کرده بودم، گوشی همراه را با دست دیگرم از جیب شلوارکم بیرون کشیدم. یک چشمم به او بود و از گوشه‌ی چشم دیگرم شماره‌ی چهار که شماره تماس مسعود را روی آن انداخته بودم، فشردم و هم‌زمان گفتم:

- به خدا یه قدم دیگه جلو بیای، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!
- مثلاً چه غلطی می کنی؟!

با اولین بوق، تماسم را جواب داد:

- ریحان! کجایی؟! خوبی تو؟!

صدایش پر از اضطراب بود، همین آرامم کرد و بغض خفیفی را در گلویم نشانده؛ این که کسی پیدا شده بود تا نگرانم باشد، احساساتم را غلغلک می داد. لرزان و بغض‌آلود جواب دادم:

- مسعود! من خونه‌ام، این رفیقتم مته شمزین‌ذالجوشن او مده سروقتم!

- ببین، خوب گوش کن! اون الان به شدت عصبانیه، پَر به پرش نده،

خیالاتی شده!

- من به گور اجدادم می خندم بخوام پَر به پَر این قُلُتشن بدم!... خیالاتی

کدومه؟! بگو پاک دیوونه شده، یعنی کلاً اتصالی داده خفن! هی می‌گه اون

پیری رو از کجا می‌شناختی، کی رابطه بوده، کارا رو چه جوری خراب

کردی، چند گرفتی، چند فروختی؟... مسعود! به خدا من هیچی از حرفاش

نمی‌فهمم، به خدا...

-بنداز دورا و ن ماس ماسکوا به خدا چی... هان؟ به خدا چی؟... جون بکن

و حرف بزن!

عربده ی یوسف چنان تکانم داد که ناخواسته دستم به همراه گوشی پایین آمد و همان طور که گوشی را لای انگشت هایم حفظ می کردم، دو دستی به گلدان چسبیدم. دوباره همان قطعه کریستال سنگین را مستقیم و با فاصله جلوی سینه ام سپر کردم، بعد هم بی آن که دستم را از گلدان جدا کنم با صدایی عصبی، بلند و کشیده فریاد زدم:

- مسعود!... بیا این دیوونه رو از خونه م بنداز بیرون!

بلند فریاد می کشیدم بلکه با آن فاصله ای که دستم به گوشی و گلدان مانده، مسعود صدایم را بشنود.

فریادم خاموش نشده، یوسف همان طور که آستینش را بالا می زد تا جای گاز گرفتگی دندان هایم را بررسی کند، با خونسردی و آرامشی که داد می زد نمایشی و کاذب است، خودش را روی مبل کنار پایش ولو کرد و گفت:
-خوبه! هر کی رو می شناسی خبر کن بینم کی می تونه منو از خونه ی زنم بیرون بندازه؟!

یک قدم جلوتر رفتم و با صدایی جیغ جیغو طوری که می توانست حنجره ام را خراش بدهد، فریاد زدم:
-زنت خر کیه؟!

پوزخندی زد و نیچ کنان جواب داد:

- آباریک الله، پس خودتم می دونی عددی نیستی!... ولی خب، من بی تقصیرم، دشمن قبول زحمت فرموده بنده ی حقیر رو صاحب زن و زندگی کرده!

-پاشو جمعش کن بینم، هی واسه من زنم زنم در آورده! آدمی که اینقد بی جنبه باشه و سه سوته جوگیر بشه، نوبره والا!

- حرف مفت نزن، تو داری اینا رو به من می‌گی؟! ... اینا همه‌ش نقشه‌ی کثیف خود آشغالت بوده که خودت رو وبال گردنم کردی!

سیلی‌هایی که خورده بودم، مسعود که پشت گوش‌ی بود و نگاه نفرت‌بار یوسف، همه و همه را فراموش کردم، فقط مثل جن خودم را رساندم بالای سر او و با صدایی مملو از چندش و بی‌زاری، گفتم:

- اگه مردی فقط یه بار دیگه با من این‌طوری حرف بزن! ... ببینم، یعنی تو خیال کردی من این قدر خُل و ضعم که واسه چندر غاز پولای آشغالت، افسار زندگی مو بدم دست کله پوکی مثل تو؟! بدبخت... اگه دنبال تفاله‌ای به اسم شوهر می‌گشتم، خیلی بهتر از تو دور و برم بودند که بخوام تورشون کنم بچه ژینگولوی پررو!

خندید، از آن خنده‌های پر از طعنه و با حالت کش دار و منجرکننده‌ای جواب داد:

- آره‌ه؟! در جریانم چه لاش خورایی همیشه دور و برت می‌پلکیدن، طبیعی بوده بهتر از ما رو به تور بندازی اما خب...

پریدم وسط حرفش:

- هر چی هم لاشخور بودن، صد سال سیاه به پای تو یکی نمی‌رسیدن، حداقلش این بود که قصد جونمو نمی‌کردن!

عربده‌اش را سر داد که:

- همین! ... همین لاطائلات رو به خورد بابای از همه جابی خبر من دادی که کار به این جا رسیده! من فقط می‌خوام بدونم قاپشو چه طوری دزدیدی؟! ... (شست و سبابه‌اش را به هم سایید) مایه کیسه چه قدر زدی تو رگ؟ ببین، تقریباً شک ندارم که دبه در آوردن این یارو جباری؛ صاحب ویلای ولنجک هم کار تو بوده! نه... خدایی خوشم اومد، خوب واردی، دست کمت گرفته بودیم وگرنه نباید از آفتابه دزدی مثل تو این‌طوری رو دست می‌خوردیم!

گلدان کریستال و گوشی را هم زمان روی میز وسط گذاشتم، هر دو دستم را به کمرم گرفتم و با حرص از لای دندان‌های به هم فشرده‌ام گفتم:
 - هه‌هه، خندیدم!... بابای تو؟... تو؟!... دل خوش سیری چند باا؟ من خود
 تو رو هم داخل آدم حساب نمی‌کنم که بخوام صنمی باهات داشته باشم، بعد
 برم سر وقت بابا جونت که مالِ عهد پارینه سنگیه؟!
 با همان پوزخندی که انگار گوشه‌ی لبش سنجاق شده بود، پرسید:
 - با من که نه ولی بگو با همین بابای عهد پارینه سنگی بنده چه صنمی
 داری؟!

تا آن لحظه حتی سیلی‌هایی که خورده بودم نتوانسته بود آن‌طور به دردم
 بیاورد. خشم و حس حقارت در هم گلوله شد و به گلویم نشست. به زحمت
 آب دهانم را بلعیدم تا صدای لرزانم دستم رالو ندهد و با حال خرابی گفتم:
 - ببین بشر... اگه خدا شناسی به همون خدا، اگه پیغمبر رو قبول داری به
 پیغمبر، اگه هیچ کدو مشونو قبول نداری، به جون عزیزت، به جون داداشام که
 عزیزترین من، قسم می‌خورم اگه توی عمرم این آقا جون شمارو حتی یه بارم
 دیده باشم! به همون خدا که همه می‌پرستش من حتی نمی‌فهمم تو اصلاً چه
 مرگت شده که داری این همه بلوا راه می‌ندازی برادر من!

نمی‌دانم چه شد که یک دفعه از جوش و خروش افتاد، حتی حالت
 نگاهش عوض شد، دستش در هوا بال بالی زد و با حیرتی که صدایش را موج
 انداخته بود، معترض شد:

- پوووف، حالا خدا و پیغمبر به کنار که فکر نمی‌کنم عمراً بشناسی ولی
 جون داداشاتو قسم می‌خوری که تا حالا بابای منو ندیدی؟... آره؟! خیلی
 کارت درسته!

حرفم را باور نکرده بود، حرصی و کلافه روی مبل نشستیم. شالم در حین
 کش مکشی که داشتیم دور گردنم پیچ خورده بود و حس می‌کردم دارد خفه‌ام

می‌کند، با دست‌هایی مرتعش شروع کردم به مرتب کردن شالم و در همان حال با غیظ و کشیده گفتم:

- به جهنم که باور نمی‌کنی، به درک اسفل والسافلین که نمی‌فهمی! چی کارت کنم دیگه؟! هی می‌گم نمی‌شناسم، هی می‌گم نمی‌دونم چه مرگه، تو هی واسه خودت شعر به هم می‌بافی!... شوخی که نیست، چون داداشامو قسم خوردم! من واسه درآوردن اسکناسم که عشق اول و آخرمه چون داداشامو قسم نمی‌خوردم و نمی‌خورم، حالا مگه این آق بابای تو کی هست که من واسه دیدن و ندیدنش چون داداشامو بکشم وسط؟ می‌دونی چیه، اصلاً حالا که این طوره هر غلطی عشقت می‌کشه بکن... بیاتای تو نی بزن و بکوب، آخرشم خفهم کن که خیالت راحت‌تره! آره داداش، این بهترین راهه. دستش را دراز کرد و گفت:

- بده من اون گوشی همرا تو!

با تمسخری که برای پنهان کردن اضطرابم به آن متوسل شده بودم، خندیدم:

- آره خب، این تنها راه ارتباطیم با بیرونه، بگیر بشکنش که با خیال راحت‌تر جنایت کنی! از جایش بلند شد و یک قدم جلو آمد، خودم رابه پستی مبل چسباندم و بر خلاف رجز خوانی‌هایم، لرزی گذرا به تنم افتاد؛ با من کاری نداشت! فقط گوشی را از روی میز برداشت و آن رابه دهانش نزدیک کرد:

- الو مسعود، هنوز پشت خطی؟!!

تازه یادم افتاد که تمام این مدت مسعود پشت خط مانده است! دوباره صدای یوسف بلند شد که کلافه و گیج می‌زد.

- خودمم همین‌طور، یه جای کار می‌لنگه اما نمی‌فهمم کجاش؟! حالا ته توشو در می‌آرم، تو هم در اولین فرصت با حاجی تماس بگیر بین حرف

حسابش چیه؟! ... بهش بگو پیر شده، هنوز دست از ریاست برنداشته؟! حسابش را قطع کرد و روی مبل کناری انداخت.

- رفیقت تا حالا پشت خط بوده؟! ... پس حسابی مستفیض شده، فیلم اکشن خوبیه، حیف که فقط صداشو شنید! خب؟! ... بیا منو بکش دیگه، چرا وایسادی؟! وایسادی؟! ...

یوسف با قیافه‌ای در هم رو به روی مبل ایستاد و خیره به صورتم پرسید: - یعنی می‌خواهی باور کنم واقعاً تا حالا پدر منو ندیدی؟! پدرم یا مثلاً همین آقای صاحب ویلای ولنجک؛ جباری یا حتی کسی که با اونا در رابطه باشه؟

فقط نگاهش می‌کردم بی آن که از حرف‌هایش سر در بیاورم، عاقبت سری از روی تأسف برایش جنباندم و گفتم:

- بابا این چند روزه من غیر شهپر، حتی تو یا مسعود رو هم ندیدم! همه‌ش با شهپر بودم، آخه کجا یا کی باید باباتو می‌دیدم؟

- پیر مرد دیشبی چی؟! ... با اونم قبلاً ملاقاتی نداشتی؟! ...

به یاد پیر مردی که می‌گفت، لبخند روی لبم نشست اما درد و سوزشی که به صورتم هجوم آورد، لبخندم را بلعید. آهسته کنار لبم را لمس کردم، تازه یادم افتاد کنار لبم پاره شده، زیر لب نالیدم:

- دستت بشکنه، زدی مفت مفتی لبم و پارت کردی رفت!

نگاه او هم دستم را دنبال کرد، حس کردم شرمنده شده! با صدای گرفته‌ای گفت:

- متأسفم، نباید این طور می‌شد؛ تو آدمو بیش از اندازه عصبی می‌کنی! باور کن به ندرت شده این طوری عصبی و از خود بی‌خود بشم ولی یادت باشه خودت شروع کردی! اولش که یه لیوان آب رو صورتم خالی کردی بعدم که مشتت رو کوبوندی تو شکمم، تازه برام گاردم گرفته بودی!

جوابش را ندادم، فقط یک برگ دستمال کاغذی از جعبه‌ی زیر میز برداشتم و خونی را که داشت گوشه‌ی لبم دلمه می‌بست، با آن تمیز کردم. یک بار دیگر محکم و مطمئن تکرار کرد:

- ببین،... من واقعاً متأسفم!

- منم همین طور!

- تو دیگه چرا؟!!

- چون باید فکرت رو خرد می‌کردم و نتونستم!

باز آمد طرفم، ترسیدم و خودم را طوری به مبل فشردم که انگار بدم نمی‌آمد داخلش فرو بروم. نگاهم را از صورتش گرفتم مبادا متوجه ترسم بشود که یک دفعه جلوی پایم زانو زد و گفت:

- بزن!

- هان؟!!

- چهارتا سیلی خوردی، می‌تونی به همون اندازه بزنی تا حساب

بی حساب شیم!

تازه فهمیدم منظورش چیست؛ از حسن یاد گرفته بودم حتی در تلافی کردن هم منصفانه عمل کنم.

- در عوض دوتاش، یه گاز رو دستت گرفتم که فکر نکنم حالا حالا جاش

بره!

به ساعدش نگاهی کرد و بی قید و بند گفت:

- مهم نیست! تو بزن تا بعد بشه بشینیم به بقیه حساب کتابا برسیم، ببینیم

چه بلایی سرمون اومده!

- نه خب، من بقیه شو نمی‌دونم اما توی زد و خوردمون هر چی حساب

کتاب خودشو داره.

- باشه این جا دوتاش، دوتا دیگه مونده، بزن دلت خنک شه!

- این جواری خنک نمی شه چون داری ترحم می کنی، منم از ترحم خوشم نمی آد، ترحم رو به آدمای ضعیف می کنن، داش فری ضعیف نیست!
ابروهایش بالا رفت و خنده ای پنهانی پشت نگاهش نشست و گفت:
- پس چاره اش چیه؟! ... نمی خوام زیر دینت بمونم!

فوری مغزم شروع به فعالیت کرد، کمی به چپ و بعد به راست نگاه کردم و متعاقبش تند و بدون معطلی پرسیدم:
- کبودم شده صورتم؟!!

- هنوز نه، فقط یه کم قرمزه ولی احتمال داره تا فردا کبودم بشه!

- ای ول، عالیه!

کمی خودش را عقب کشید چون داشتم از جا بلند می شدم و مبهوت و نامطمئن پرسید:

- خوشت می آد صورتت از سیلی کبود بشه؟!!

رفتم سمت دستشویی، بی آن که در را ببندم جلوی آینه ایستادم و دقیق صورتم را نگاه کردم، همان چیزی بود که انتظارش را داشتم، سوت بلندی کشیدم و گفتم:

- آره بآا، تریپ کبودیه!

سرم را از دستشویی بیرون کشیدم و گفتم:

- اگه می خوای حساب بی حساب شیم باید نقدی حساب کنی، منظورم دیه شه!

تازه فهمید ماجرا از چه قرار است، برگشت و سر جای قبلی خودش نشست. کمی در سکوت براندازم کرد و عاقبت بی آن که عضلات صورتش هیچ نشانی از افکارش داشته باشد، بالحن خاصی گفت:

- ماشالا دست به کش و پیمونه اتم که خوبه! باشه مسئله شو می پرسم، به همون میزان بهت طلا می دم، خوبه؟!!

- پارگی گوشه‌ی لبم باشه واسه تخفیف که مشتری شی!
می دانستم با این حرف حرصش را در می آورم، همین هم شد.
- لازم نکرده بذل و بخشش کنی، اونم باهات حساب می کنم!
- دست درد نکنه، راستی قرارتون با پیری چند بود؟
- کی؟!

- پیرمرد دیشبی رو می گم،... چقد باش طی کرده بودی؟
دوباره مشکوک نگاهم کرد اما حرفی نزد، از دستشویی بیرون آمدم و
گفتم:

- خب نگو بابا، حتماً زیاد بوده که می خوام زیرش بزنی! یارو هم معلومه
کم شیش نمی زده، وگرنه باید قبل معامله پولشو می گرفت که بعد واسه ش دبه
در نیارین. حالا این پول دیه منو بده بهش، گناه داره بنده خدا، شاید روی این
پول حساب کرده باشه! فقط خدایی با ما این طوری تا نکن، اگه پول بده نیستی
سر کارم نذار! یعنی می دونی چیه؟... دارم فکر می کنم چرا تا الان اون
پونزده تای اول رو بهم ندادی؟! کلک... نکنه قراره پول مارو هم هاپولی کنی؟!
دستش را زیر چانه اش گذاشت و با تردید گفت:

- تو که گفتی دیگه حاضر نیستی با ما همکاری کنی!
- نه خب، اگه هنوز سی میلیون سر جاشه و طلب اون پیری رو هم صاف
کنی، مشکلی نیس، پایه م تا آخرش به شرطی که زودتر پیش پرداخت رو اخ
کنی بیاد!

- یعنی حتی نمی خوام بدونی این همه زدو خورد و بگیر و ببند سر چی
بوده؟!

دلیلش را می دانستم، از گوشه‌ی چشم نگاهی به او انداختم و زیر لب
گفتم:

- فکر کنم همه‌ی مشکلات با اون پیری بود که دیگه حله! شاید یه گندی

دیشب زده، یا... چه می دونم، حالا این که چرا باهاش سرلج افتادی به خودت مربوطه چون به ریختن نمی آد اهل خوردن حق مردم باشی! البته... منم کار خوبی نکردم که بهش رسوندم چیه! شما پیره! ببینم؟ نکنه دندون گردی کرده و بعدشم لو داده که من بهش رسوندم؟!... خب خیالی نیست، خودم جبران می کنم که...

- ربطی به پول نداشت، حقی هم از اون مرد ضایع نشده!
نه تنها حرفش را باور نداشتم بلکه حتی کنجکاو هم نبودم اما خودش باز ادامه داد:

- خب، می دونی... این قضیه برمی گرده به اختلاف کهنه ای که من و پدرم با هم داریم!

کمی چپ چپ نگاهش کردم و در دلم گفتم "مرد حسابی، آخه تو و بابات دعوا دارین منو جاش سیلی بارون می کنی؟! " اما این فکر فقط برای خودم بود و به زبانم نیامد. نیم نگاهی به من انداخت و باز با صدایی که حرص از آن می بارید اضافه کرد:

- راستش اون قدر طرفدار تو شده بود و ازت تعریف می کرد که فکر کردم حتماً با هم ساخت و پاختی داشتین و گرنه...

حس کردم هنوز به من مشکوک است؛ حرفش را بریدم و قاطعانه و محکم گفتم:

- ببین داداش... من نمی دونم تو و پدر محترم چه مشکلی با هم دارین، تنها چیزی که می دونم اینه که اینجانب، نه این آق بابای شما رو تا به عمرم دیدم نه باش سِر و سِری داشتم! ماها از همون اول یه قراری با هم بستیم که مرد و مردونه سی میلیون بدی، در عوض منم تا پای جون پای این عملیات مخفی، جاسوسی، پلیسی یا هر چی که شماها اسمشو گذاشتین بایستم. حالا هم هر چند علاوه براون سی میلیون، یه لب پاره و چهارتا سیلی و یه بدن

کوفته هم اضافه تر نصیبم شده اما اگه هنوز می خواین ادامه بدین، هستم، دیگه خود دانید! خیالت از ارتباط من و آق باباتم تخت باشه مرد، اگه به فرض چیزی هم از خودش شنیدی، بی خیال شو و مطمئن باش داره بلوف می زنه! لابدی زیادی واسه ش شاخ شونه کشیدی، خواسته حالتو بگیره. بدون حرف اضافه یا تأیید و تکذیب نطق غرائی که کرده بودم، بی مقدمه گفت:

- شناسنامه ت رو بده به من!

- هان؟!

- شناسنامه تو بیار ببینم.

- می خوایش چی کار؟

- می خوام خیال جفت مونو راحت کنم.

- یعنی چه جوری؟!

- تو بده تا برات بگم.

رفتم توی اتاقم، کمد و گنجهم را گشتم، لابه لای اسناد و مدارک کیفم را زیر و رو کردم اما شناسنامه ام نبود! دوباره به حال برگشتم، وقتی دید دست خالی برگشته ام سری به تأسف تکان داد و پرسید:

- چی شد؟

- صبر کن، باید فکر کنم شاید یادم بیاد کجاس.

دستی به صورتش کشید و کلافه و عصبی پرسید:

- از اتفاق خونه مادرت اینا نیست؟!

- نه بابا، اون جا... اووهه!

- چیه؟!

- آیی که گل گفتم، همون جاست! گرفته بودش واسه نمی دونم چه کاری بعدم یادش رفته بهم پس بده، منم یادم نبوده ازش بگیرم، حالا بذار واسه

اطمینان از خودش می‌پرسم.
گوشی تلفن را بلند کردم تا شماره‌ی خانه را بگیرم، بلند شد آمد کنارم
ایستاد، گوشی را از دستم گرفت و سر جایش گذاشت.

-ا... چی کار می‌کنی؟!

-ولش کن بی‌فایده‌اس، اون جام نیست، دنبالش نگرد!

به سمت آشپزخانه راهی شد و پرسید:

-تو هم قهوه می‌خوری؟... من که سرم داره می‌ترکه، قهوه لازم شدم!

بی‌حواس رفتم دنبالش و پرسیدم:

-خب چرا نمی‌ذاری زنگ بزنی؟ مطمئنم دستِ مامانه.

-دیگه نیست!... (نفس عمیقی کشید و بازدمش را فوت کرد بیرون و

گفت) برعکس تصورِ تو، پدرم هیچ‌وقت اهل بلوف نبوده!

ظرف نسکافه را جلوی دستش گذاشتم و با ابروهایی در هم گفتم:

-من که نمی‌فهمم، شناسنامه‌ی من و بلوف پدرت و کتک کاری ماها چه

ربطی به هم داره! بعدشم حالا ربطش هر چی هست یا نیست، تو از کجا

این قدر مطمئنی که این وامونده دست مامانم نیس؟!

حرفی نزد و در سکوتی کش دار، بی‌خیال سرگرم تهیه‌ی دو فنجان

نسکافه شد. دست‌هایم را روی سینه به هم قلاب کردم، به کابینت تکیه زدم و

خیره به دست‌های او به طعنه گفتم:

-راحت باش، خونه خودته!

-احتمالاً همین‌طوره!

-چه روئی داری به خدا، می‌دونستی؟!

-با قهوه خوردن منم مشکل داری؟!... نترس، آخر سر دونگ خودمو

حساب می‌کنم.

دستم را در هوا به جانبش گرفتم و به سرتا پایش اشاره کردم و گفتم:

- من با همه کارای تو مشکل دارم!... یهو عین جن زده ها به خونه آدم شبیخون می زنی و تا نفست اجازه می ده بد و بیراه به نافم می بندی، بعدش چهار تا چک و لگد نثارم می کنی، بعد سراغ مدارک شخصی مو می گیری، بعد بی خیال همه این شیرین کاریات می شی و تو خونه ی خودم منو به صرف نسکافه مهمون می کنی!... جالب نیست؟! -
- احتمالاً باید باشه!

معلوم بود حوصله ندارد، هر چه قدر هم متلک بارش می کردم بلکه به حرف بیاید و بفهمم علت این کارهایش چه بوده است، بی نتیجه بود. بالاخره فنجان های قهوه را توی سینی گذاشت و به هال برگشت. مثل آدم های سر بار و اضافی می به دنبالش راهی می شدم بلکه سر از کارهایش در بیاورم اما سکوت کرده بود و لام تا کام حرفی نمی زد. فقط دم به دم گره ی ابروهایش بیشتر از قبل در هم فرو می رفت طوری که چند شیار عمیق روی پیشانی اش به جا گذاشته بود. ناچار برای فرار از این سکوت مبهم و علاوه بر آن اطمینان خودم، گوشی همراهم را برداشتم و بی سر و صدا به اتاقم رفتم تا با خانه تماس بگیرم، حدس یوسف کاملاً درست بود! هراسان از اتاق خوابم بیرون آمدم و به یوسف گفتم:

- رئیس!... چی می گه این مامانم؟! -
- کار خودت رو کردی؟... بهت گفتم اونجا نیس!
- آخه می گه امروز صبح پدرت رفته در خونه شناسنامه منو ازش گرفته!
البتہ خودت که می دونی، منظورش همون پیر مرد دیشبی بود.
- گفتم اهل بلوف نیس!

دست به کمر شدم و با حرص پرسیدم:
- ای بابا، انگار خونوادگی مشنگ می زنید! آخه برادر من، فرض که تو و بابات با هم کل کل دارین یا این که تو با اون پیر مرد دعوا کردی یا این که اصلاً

تو بایه فوج آدم درگیر باشی، منو سننه؟! ... نمی فهمم، آخه واسه چی پیرمرد شناسنامه منو گرو کشیده؟! ... اصلاً این آق بابای تو از کجا این پیرمرد دیشبی رو می شناسه؟

- پیرمردی در کار نیست ریحانه!

- ها...؟!

- یعنی هنوزم نفهمیدی از چی حرف می زنم و مشکل از کجاست؟!
- آخه تو که مثل آدم حرف نمی زنی تا من به بدبختی چیزی ازش حالیم بشه!

- حالا راحت برات می گم که حسابی دستگیرت بشه، اون پیرمرد دیشبی همون پدرمه!

- خب؟!

- خب که خب، همین دیگه، پدرم همون پیرمردست و پیرمرد همون پدرمه، به همین راحتی!

تازه داشت شستم خبردار می شد از چه حرف می زند، هر چند چنین کار احمقانه ای را از او بعید می دانستم! اخم هایم در هم رفت و مردد و گیج پرسیدم:

- نمی خوام بگی این قدر آشغال کله ای که دیشب برداشتی باباتو دنبال خودت راه انداختی آوردیش خونه ی ما؟!

- متأسفانه مجبور شدم این حماقت رو بکنم!

حرفش تمام نشده مثل گدازه ی آتشفشان به هوا پریدم، داشتم از حرص و جوش الو می گرفتم و به هیچ وجه کنترلی بر خودم نداشتم.

- تو خودت به من می گفتی خونواده ت رو خبر نکن و با جون اونا بازی نکن و این حرفا بعد خودت عین همین کار رو کردی؟ یعنی تو فقط لنگ این بودی که من خونواده مو بذارم سر کار؟! فقط من باید راست و دروغ برا

خونواده‌م به هم می‌بافتم؟! آره... تو... آخه چی بگم بهت؟ جالبش اینجاست اینقدم ادعای خدا و پیغمبرشناسی داری، خوبه والا!

- قضیه پدر من با خونواده‌ی تو فرق داره و مطمئن باش من اونو خبردار نکردم. تا همین چند دقیقه پیشم شک نداشتم تموم این هرج و مرج و به هم ریختگی زیر سر تو بوده که تازه دارم می‌فهمم اشتباه کردم!

دستی به پیشانی‌اش کشید و در حینی که شقیقه‌هایش را از دوور چسبیده بود، خیره به زمین ادامه داد:

- یکی رو پیدا کرده بودیم که نقش پدرموبازی کنه، کارش خوب بود. پول خوبی بهش دادیم و همه چیو بهش دیکته کردیم اما یهو دیروز عصر حاجی اومد سر و قتم! می‌گفت همه چی رو می‌دونه، تهدید کرد اگه نذارم باهام بیاد، خودش سر خود می‌آد اونجا و همه برنامه‌ها مونو به هم می‌ریزه. مجبور شدم قبول کنم چون می‌دونستم کله شق‌تر از این حرفاست که به تهدیداش عمل نکنه! حالا هم که خودش واسه مون دسیسه چیده و همه چی رو به هم ریخته، اگه بفهمم کی براش جاسوسی کرده، خونش برام حلاله!

کم‌کم داشتم می‌فهمیدم چرا این قدر پریشان و عصبی سر وقت من آمده بود و آن‌طور وحشیانه بازجویی‌ام می‌کرد! البته شاید حق هم داشت، من هم جای او بودم تنها کسی که برایم جای شک و شبهه داشت را خفت‌گیر می‌کردم اما این را که چرا پدرش برای این پروژه باید دسیسه چیده باشد، واقعاً برایم غیرقابل فهم بود! باید از خود یوسف کمک می‌گرفتم.

- ببین، تا اینجای حرفاتو فهمیدم ولی این رو که پدرت برات دسیسه

چیده، اصلاً نمی‌فهمم! آخه چرا باید همچین کاری بکنه؟

- چون می‌خواد چوب بذاره لاچرخ این پروژه! با شغلم مشکل داره کلاً، حالا خوبه خودشم پلیس بوده مثلاً، اصلاً فکر نمی‌کردم دقیق بدونه دارم چه غلطی می‌کنم و چه پروژه‌ای رو دستم گرفتم. امیدوارم هنوز هم مطلب

درستی عایدش نشده باشه وگرنه که ول معطلیم.

- حالا این دسیسه‌ش چی هس؟!

با نگاهی گنگ براندازم کرد، برای تشویقش به حرف زدن سرم را خم کردم و در همان حال گفتم:

- آهان... بگو دیگه؟

- می‌دونی الان شناسنامه‌ت کجاست؟

- اینو که گفتم، دست همون پیرمرد... یعنی ببخشید منظورم همون آق

باباته! دسته اونه دیگه، نه؟

- متأسفانه!

دوباره شقیقه‌هایش را چسبید و نگاهش را دزدید. کمی با چشم اطراف را

دور زدم بلکه بفهمم شناسنامه‌ام به چه درد این دسیسه می‌خورده است اما

چیزی نفهمیدم، ناچار پرسیدم:

- بعد... الان این شناسنامه‌ی من به چه دردش می‌خوره؟!

سرش را از بین پنجه‌اش بیرون کشید و خیره به صورتم، بی‌حوصله

جواب داد:

- آگه با من به توافق نرسه، می‌خواد صفحه دومشو برات پر کنه!

بر حسب عادت گفتم:

- دستش درد نکنه اما...

ذهنم به تکاپو افتاد، "صفحه اول که اسم و مشخصات خودمه، صفحه

دومم برا مشخصات همسر و بچه‌ها" تازه داشتم می‌فهمیدم یوسف چه گفته

است و شناسنامه‌ام دست پدرش چه می‌کند. به این جای تجزیه تحلیل هایم که

رسیدم، مثل ترقه از جا پریدم و هول و دستپاچه گفتم:

- پاشو پاشو، بجنب، باید بریم!

او هم متعاقب من از جا پرید و هراسان پرسید:

- کجا؟!

- باید شناسنامه مو ازش پس بگیریم، من اونو دست نخورده می خوام، بدو دیگه!

معطل نکردم و با عجله خودم را به در رساندم که صدای معترض یوسف بلند شد:

- یه چیزی یادت نرفته؟

- چی، هان؟... بگو دیگه!

فقط به سر تا پایم اشاره کرد اما حرفی نزد. نگاهم از صورت او، به سمت خودم چرخید و تازه فهمیدم چه قدر گیج و بی حواسم، داشتم با همان تی شرت و شلوارک بی ریخت در حالی که فقط شالی به سر داشتم، از خانه بیرون می زدم! اگر وقت دیگری بود، یک دل سیر به خودم می خندیدم اما در آن شرایط حوصله‌ی خودم را نداشتم چه برسد به خندیدن. تند برگشتم سمت اتاق خوابم تا هر چه سریعتر مانتو و شلوارم را تنم کنم و در همان حال گفتم:

- تا بری پایین، منم او مدم!

از اتاق که بیرون زدم، یک دستم به شلوار جینم بود و داشتم دگمه‌اش را می‌بستم، یک دستم هم توی یکی از آستین‌هایم؛ حس می‌کردم دست کم آورده‌ام! در عوض یوسف با خونسردی روی مبل نشسته بود و خیره به من که مثل فریره دور خودم می‌چرخیدم، سیگارش را دود می‌کرد. اولین بار بود سیگار دستش می‌دیدم اما وقت پرس و جو نداشتم، فقط از حیرت دیدنش که با آن آرامش و بی‌خیالی روی مبل نشسته و خیره به من نگاه می‌کرد، ناخواسته از تقلا افتادم و پرسیدم:

- پ چرا معطلی، یه تکونی به خودت بده تا دیر نشده!

- دیگه دیر و زود معنی نداره، الان گوشت دست گریه‌ست، پارو دمش

بذاریم یه لقمه چربش کرده!

- یعنی چی؟! ... گربه کیه؟! ... گوشت چیه؟! ... پاشو تو رو خدا!
خودش را بیشتر روی مبل رها کرد، پلک‌هایش را بر هم گذاشت و با
صدای گرفته‌ای گفت:

- گوشت، همون شناسنامه من و شماست، گربه هم حاج بابای بنده، اگه
پروژه رو متوقف نکنیم، شناسنامه جفت مونو واسه مون پُر می‌کنه!
بعد دوباره پلک‌هایش را از هم باز کرد و پوزخندی تحویل داد و گفت:
- اگه هنوز یه ذره هم شک داشتم که دست تو با حاجی توی یه کاسه بوده،
دیگه برطرف شد! یه نگاه به خودت بنداز، شدی عین دیوونه‌هایی که دارن از
تیمارستان در می‌رن! خودت رو از این وضع نجات بده تا بشه یه فکر جدی
در این مورد کرد. باید ببینیم چه راهی برامون مونده، فعلاً منتظر مسعود
می‌مونیم قرار بود با حاجی صحبت کنه.

تازه با اشاره‌ی او توجه‌ام به خودم جلب شد. شالم دور گردنم تاب خورده
بود و یک طرفش تا نزدیک زانویم می‌رسید، نیمی از مانتوی تنم هم مثل
دنباله‌ی لباس عروس داشت روی زمین کشیده می‌شد چون فقط یک دستم
در آستینش بود. حق داشت؛ سروقیافه‌ام به قدری مضحک و خنده‌دار شده
بود که به همان دیوونه‌هایی که می‌گفت، شبیه شده بودم. بی آن که دستی به
شالم ببرم یا حتی خودم را از شر آن مانتوی نیمه‌پوشیده رها کنم، مثل آدمکی
کوکی به جانب اولین مبل سر راهم رفتم و سست و بی‌رمق روی آن ولو شدم.

فصل هفتم

نزدیک به یک هفته از آن روز گذشت. نمی دانم شاید هم کمی بیشتر یا کمتر، حسابش را نداشتم، فقط می دانستم که تمام این مدت خودم را در خانه‌ام زندانی کرده بودم، طوری که حتی قدمم به آن طرف چهار چوب در آپارتمان نرسیده بود. آن قدر بی خیال دنیا شده بودم که دیگر چیزی در خانه‌ام پیدا نمی شد تا بتوانم با آن شکمم را سیر کنم. تنها چیزی که مانده بود، چای و نسکافه بود و کمی شکر، هر چند همان نسکافه را هم یکی دو روزی بود که دیگر نمی توانستم بخورم، بدون شیر حتی فکر نوشیدن آن هم حالم را بد می کرد.

تمام آن مدت تلفن خانه را کشیده بودم و فقط تلفن همراهم روشن بود بلکه از جانب مسعود یا یوسف خبری برسد اما هیچ کدامشان حتی زنگی نزده بودند. فقط شهپر دوبار تماس گرفت، حال و احوالی کرد و هر بار پرسیدم "چه خبر؟" جواب می داد "هنوز که هیچی!" همه چیز برایم در هم ریخته بود و احساس بی هویتی می کردم. کارم را که به نوعی از دست داده بودم. پروژه‌ی سی میلیونی هم به بن بست رسیده بود. از ترس روبه رو شدن با خانواده‌ام بهانه‌ی یک سفر اجباری را آورده بودم و شناسنامه‌ام به گرو رفته بود! این مدت فقط از راه تلفن همراهم روزی یک بار با خانه تماس داشتم آن

هم کوتاه و مختصر؛ حوصله‌ی سین جیم کردن‌های خاله‌بمانی و مادر را نداشتم! خودم هم نمی‌دانستم این کلاف سردرگمی که دو سر زندگی‌ام را در خود پیچیده، قرار است به کجا قِلَقِل بخورد، پس چه می‌توانستم به آن‌ها بگویم؟... بهترین کاری که به فکر می‌رسید، همین دوری کردن از آن‌ها بود تا بالاخره به نحوی از این وضعیت بلا تکلیف و کشنده رها شوم. چند بار دستم رفت با یوسف تماس بگیرم، بینم عاقبت چه فکری کرده اما با به یاد آوردن آخرین قول و قرارهایمان پشیمان شدم. یوسف گفته بود تا مدتی دور و برش آفتابی نشوم. گفته بود خودش هم خانه‌نشینی می‌کند و مدام جلوی چشم پدرش می‌ماند بلکه باور کند عملیات منحل شده تا از خر شیطان پایین بیاید و اگر هنوز دستی به شناسنامه‌ها نبرده، بی‌خیال آن‌ها شود.

همان روز، بعد از زرد و خوردی که با یوسف داشتیم، مسعود به آپارتمانم آمد. وقتی رسید رنگ به صورتش نداشت، واضح بود که او هم روز بدی را پشت سر گذاشته است. اول حسابی به یوسف گیر داد، به خصوص که کم‌کم جای سیلی‌های یوسف روی صورتم متورم‌تر از قبل شده بود. وقتی دید خودمان به توافق رسیده‌ایم و مسئله را بین مان حل کرده‌ایم، به هر ترتیب رضایت داد و بحث و جدل را بیشتر از آن کش نداد. البته از حق نگذریم وقتی با دیدن جای سیلی‌هایی که نوش جان کرده بودم، آن‌طور شدید و عصبی به یوسف توپید، چند خروار قند در دلم آب شد! اما وقتی شروع کرد به تعریف بقیه‌ی اطلاعاتی که به دست آورده بود، همه‌ی چیزهای دیگر از یادم رفت. تازه فهمیده بودم که پدر یوسف یعنی حاج میلانی، خودش افسر بازنشسته‌ی آگاهی است! یوسف کمتر از من اشتیاق شنیدن حرف‌های مسعود را نداشت، در واقع اخبار مسعود نه تنها من که خود یوسف را هم غافلگیر کرد!

- حاجی مهلت نداد من برم سروقتش، خودش صبحی تلفن کرد که اداره باشم، اون می‌آد سراغم!

- خب؟!

مسعود نگاه بی‌رمقی به یوسف انداخت و در جوابش گفت:
- طرفای بعد از ظهر بود که او مد، با توپ پرویه عالم حرفای تازه کهنه و
علاوه بر اون یه تهدید نامه‌ی بلند بالا!

- حرف حسابش چیه؟!

نگاهم برگشت روی صورت مسعود.

- چی بگم؟! دستت کاملاً براش روئه، چیزی نیست که در مورد تو ندونه
یوسف!

- ولی من قانعش کرده بودم که دیگه پی‌گیر پرونده برزگر نیستم و اگه هم
مأموریت برون مرزی می‌رم، واسه خاطر چند تا پرونده‌ی کلاهبرداری
شرکتای مضاربه‌ای بوده و امثال اینا!
مسعود پوزخندی زد و گفت:

- دزد که به دزد بزنه، شاه دزده! تو فکر کردی سرپدرت رو کلاه گذاشتی
نگو حاجی قبل از اون یه کلاه سرت گذاشته که تا رو سینه‌ت او مده پایین و
خودت خبر نداشتی! همه چی رو خودش برام تعریف کرد، اصلاً نیازی به
بازجویی نداشت، هم‌چنینم با جبروت حرف می‌زد که زبونم بند او مده بود.
فقط اینو بدون که مدت‌هاست داره مخفیانه زاغ سیاه‌تو چوب می‌زنه! من
نمی‌دونم چه باند جاسوسی خفنی واسه این کار ترتیب داده بوده که همه‌ی
این سال‌ها، آب از آب تگون نخورده و حتی یه بارم مشتش پیشت باز نشده
ولی هر چی هست، چنته‌ش پره!

یوسف دستی به پیشانی عرق کرده‌اش کشید و گفت:

- قضیه خواستگاری قلابی و اون پیرمرد که دیگه این‌ور آب بود،

جاسوساش هم که این‌ور نیستن!

- مطمئن باش یه خبرچین ابر قدرت بین همکارای سابقش داره و پشتشو

داده به کوه احد که می تونه هر کاری اراده کنه انجام بده! از چه طریق نمی دونم اما به هم خوردن معامله ی ویلای همسایه ی زرکلاه هم زیر سر خود حاجی و اون رفیق مفقود الاثر شه که قطعاً پست سنگین و پر قدرتی توی آگاهی داشته و احتمالاً از رفقای قدیمیش بوده. برای قضیه دیشبم از چندتا خبرچین قدیمی آگاهی کمک گرفته و رد اون بابایی رو که برای این کار در نظر داشتیم زده، بعد هم با تهدید و البته کمی هم پول، همه چی رو از زیر زبونش بیرون کشیده و بالاخره با دست پر او مده سر وقت! ببینم، تو که بهش لو نداده بودی قضیه خواستگاری جعلیه، هان؟!

- حرفایی می زنی، مگه ممکن بود جدی باشه و از پدرم قایم کنم، خودش مطمئن بود قضیه بو داره! مجبور شدم قصه ای براش به هم بیافم که بافتم ولی مطمئناً با اطلاعاتی که داشته، می دونسته ماجرا از چه قراره! غلط نکنم او مده بود همون جار سوام کنه که یهو نمی دونم چی شد، نظرش برگشت و رفت تو فاز فیلم بازی کردن! آخرشم هم شناسنامه ها رو گرو کشید هم یه عقد بدون مدت و دائمی رو دستمون انداخت که کلاً دست و پامو بذاره تو پوست گردو. حالا حرف آخرش چی بود مسعود؟! چی می خواد از جونمون؟

مسعود نفس بلندی کشید و در حینی که هر دو پایش را دراز می کرد و کش و قوسی به بدنش می داد، گفت:

- حاجی خودش اعتراف کرد که همه ی این کار شکنی ها زیر سر خودشه! گفت هر چی به یوسف اصرار کردم دست از پی گیری این پرونده برداره، به خرجش نرفت، منم از راه خودم وارد شدم! حاجی می گفت: "این پسر فکر کرده تونسته سرم کلاه بذاره و بایه قول و قرار نسیه، منو از سرش باز کنه اما کور خونده، من پسر مو از خودش بهتر می شناسم. گفتم حالا که خودش از موش و گربه بازی خوشش می آد بذار منم باهاش بازی کنم. تموم این سال هایی که تو کشورای حوزه ی خلیج فارس و کشورای همسایه دنبال رد

پاهای زرکلاه و شبکه‌ی مافیایی این کلاه‌بردار بوده، قدم به قدم دنبالش بودم. یکی دو تا جاسوسی که دور و برش داشتم به موقع همه‌ی اطلاعات رو در اختیارم می‌داشتن، منم با صبوری کاراشو دنبال می‌کردم. اگه دم نمی‌زدم به خاطر این بود که هنوز کار به جاهای باریک نرسیده بود. اون موقع صلاح نبود بفهمه من هنوز پی‌گیر قضیه هستم و قول و قرارای دروغشو باور نکردم. وقتی برگشت ایران و موندگار شد، فهمیدم قضیه حسابی داره بودار می‌شه. بعدش دو سه نفری رو گذاشتم تعقیبش کنند. همه شون از برو بچه‌های خلاف‌کاری بودن که از قدیم و الایام رابط و خبرچین آگاهی بودن. اونا خوب کارشونو وارد بودن و راحت رد پیرمردی رو که تو و یوسف باهاش قرار گذاشته بودین، برام زدن."

مسعود ساکت شد و یوسف سربه زیر انداخت، در عوض من پرسیدم:
- حالا اصلاً می‌شه فهمید این اخبار رو از کجا تونسته به دست بیاره؟
منظورم اینه که نکنه جاسوس حاج بابای یوسف، جاسوس زرکلاه هم باشه
و...

مسعود میان حرفم آمد و گفت:
- نه بابا مگه ممکنه؟!... جاسوس داخلی حاجی احتمالاً خیلی دُم کلفتی
طوری که تا صد سال دیگه هم ما نمی‌تونیم ردیابیش کنیم. اونم هرکی هست،
اصلاً دستی توی این پرونده نداره فقط از طریق رابطه بارئیس رؤسای دیگه
تونسته به این اطلاعات دست پیدا کنه! احتمال می‌دم هرکی هست، الان
خودشم بازنشسته باشه.

این بار یوسف سزش را بالا گرفت و با اخم‌هایی در هم پرسید:

- چی تهدید کرده حاجی؟!
لب‌های مسعود روی هم فشرده شد و بعد از مکثی کوتاه جواب داد:
- گفته پیغامشو "واو" ننداز بهت برسونم، گفتم که توپش خیلی پر بود!

- خب بگو دیگه مسعود، چرا دست دست می کنی؟!
 - پیغامش این بود، "شناسنامه ها پاک و تمیز به دستشون برمی گرده و خونواده ی ریحانه هم از این مطلب بی اطلاع می مونن، به شرطی که یوسف عملاً دست از ادامه ی کار توی این پروژه ی خطرناک برداره! در غیر این صورت برنامه طبق نقشه ای که من دارم پیش می ره که فکر نمی کنم چندان موافق میل هیچ کدوم از این دو تا جوون باشه! به یوسف بگو خودش می دونه بلوف بی جا نمی زنم چون وکالت نامه ی تمام و کمالی از همون خانم همکارش تو دستمه. صیغه ی عقد شوئم مدت دار نیست و علاوه بر اون، دفتر داری که آورده بودم از آشناهامه، پاشو از گلیمش درازتر کنه، اونی می شه که نباید بشه!"

یوسف بعد از شنیدن حرف های مسعود نفس راحتی کشید و گفت:
 - خدا رو شکر، معلومه تا الان کاری نکرده، پس باید بیشتر دقت کنیم و فقط حواسمون باشه عصبانی تر از چیزی که الان هست نشه!
 مسعود با نگرانی پرسید:

- می خوای عملیات نفوذی رو منحل کنی؟!
 - عملیات خودمونو که نه ولی عملیات حاجی رو تا بیشتر از این کار دستمون نداده باید هر چه زودتر منحل کنیم!
 مسعود نگاهی به من انداخت و با استیصال تذکر داد:
 - یوسف،... این پروژه داره خطرناک تر از قبل می زنه!
 یوسف نفس عمیقی کشید و گفت:

- باید ببینیم دستور جدید چیه ولی بعید می دونم پروژه منحل بشه! حاجی هم به گفته ی خودش چند سالی هست رد منو می زنه چون تمام این مدت می دونسته من روی چه پروژه ای دارم کار می کنم و همیشه هم دل نگران این پروژه و ادامه ش بود. اگه آماری هم داره واسه همین پی گیر یاش بوده! در هر

حال ما توی این کار تنها نیستیم و باید ببینم مافوقامون چه نظری دارن ولی اگه قرار باشه ادامه بدیم، مطمئناً با این اوصافی که داریم می بینیم، بهتره تا جایی که امکان داره آمار تعداد افرادی که در جریان این عملیات مخفی هستند پایین بیاریم، هر چی نفرات کمتر و روابط محافظه کارانه تر باشه، در امنیت بیشتری می مونیم.

مسعود باز هم می خواست حرفی بزند اما یوسف جلوی او را گرفت و از ادامه ی بحث ممانعت کرد. بعد هم فقط همان قول و قراری را که با من گذاشته بود کوتاه و مختصر برایم توضیح داد و در چشم به هم زدنی به اتفاق مسعود از خانه ام خارج شدند.

ساعتی بعد از رفتن آنها بود که از خودم پرسیدم "چرا باید یه پدر، این همه نقشه ی عملیات جاسوسی و ضد جاسوسی بریزه تا مثلاً پسر شو به دام بکشه؟... منظور شون از تهدید، من بودم؟... بستن من به ریش یوسف یه تهدید براش محسوب می شد؟"

آهی کشیدم و دوباره از فکرم گذشت، "خب همین بوده دیگه!... اما یعنی اون وقتی که به فکر دام گذاشتن برا یوسف بوده، ذره ای هم به منو آینده م فکر کرده؟!"

برای هزارمین بار در زندگی ام، آن به اصطلاح پدرم رالعن و نفرین کردم و آرزوی این که به سرعت باد، خاک سردگور برایش خبر نفرین هایم را ببرد! به یوسف حسودی ام می شد و بیشتر از میلیون بار در ذهنم تکرار شد، "حتماً پدرش خیلی دوستش داره که این طور براش دسیسه می چینه تا از گزند زرکلاه و عواملش در امان بمونه!"

شک نداشتم که اگر سایه ی پدر دلسوزی روی سر من هم بود، شاید هرگز حتی به فکر شان هم نمی رسید که من را طعمه ی این دام کنند!

تداوم این افکار مسموم طی آن چند روز حالم را خراب کرده بود، حس

می کردم دوباره برگشته‌ام به همان روزهای فلاکت‌باری که ناچار شدم سخت‌ترین تصمیم زندگی‌ام را بگیرم. همان روزهایی که قلبم به اندازه‌ی نقطه‌ای، کوچک و ذلیل شد و در عوضش مسئولیتم به قدر عالمی بزرگ و سنگین!

آن روزهایی که اشک‌های جگر سوزم مخفیانه روی متکایم سر ریز می شد و در خلوت تنهایی‌ام ساعت‌ها به پدرم، تنها تکیه‌گاه مطمئنی که در آرزویش می سوختم فکر می کردم. روزهای دلگیری که با زبان کودکانه‌ام به خدایم التماس‌ها کردم بلکه حرف‌هایم را به گوش پدرم برساند و دل سنگی‌اش را نرم کند!

تنهایی، سکوت، بلا تکلیفی، ترس از بی‌پولی و در کنار همه‌ی این‌ها، ضعف قوای بدنی و جسمانی‌ام دست به دست هم داده بود تا خیالات عذاب‌آور همیشگی دوباره فرصت جولان پیدا کنند! افکار پریشان بر روح زخم دیده‌ام پنجه می کشید و هر دم و لحظه خراشی تازه‌تر بر زخم قدیمی‌ام می انداخت! حالا وقتی بود که دیگر به هیچ وجه نمی توانستم زیر جلد سخت و استوار "فری" پناه بگیرم و روح ریحان بود که در جسمم حلول می کرد، همان روح حساسی که سال‌ها در بند بود و فرصتی نداشت تا عرض اندامی کند!

یکی دو روز آخر تقریباً تمام ساعات روز، گوشه کناری می افتادم و با رخوتی ناخواسته، گرفتار خواب‌های گاه و بی‌گاهی می شدم که هوشیاری کاملی را به دنبال نداشت. در این بین کاری از دستم ساخته نبود، جز غلتیدن حتی پر رنگ‌تر از خاطرات دیروز و پریروزم به یاد بردن اما حالا می دیدم خیالات عذاب‌آورم غرق می شدم و هر بار خاطره‌ای ذهنم را نقاشی می کرد. دست هنرمند و شعبده‌بازِ سرنوشت باگذشت هر روز از زندگی‌ام زخمه‌ای

هنرمندانه بر روحم نواخته و نوای سوزناک جدیدی را در گوش دلم سر داده بود. یکی از خاطراتی که بارها و بارها در ذهنم جان می‌گرفت، نقش دخترکی نه ساله بود که تازه به سن تکلیف رسیده بود. از مادرش شنیده بود که از آن به بعد باید یاد بگیرد تا با خدایش راز و نیاز کند. او هم یاد گرفت و رو به خدا ایستاد اما به فاصله‌ی چند هفته، اولین باری که رو به خدا ایستاد، به آخرین بارش گره خورد، گره‌ای کور که پس از آن هرگز از هم باز نشد! خدایش نخواست به بابای مهربان ریحان را به او برگرداند. آن کسی که برای مدتی کوتاه دوباره به خانه‌ی آن‌ها برگشت، بابای خوب ریحان نبود! او آن‌ها را در دلش فراموش کرده بود و ریحان از همین نشانه حدس می‌زد که خدا هم آن‌ها را فراموش کرده است، پس دیگر چه نیاز به راز و نیاز با خدای فراموشکار داشت؟!

ریحان آخرین باری که همه‌ی امید و آرزویش را به زبان آورد و خدا را به شهادت گرفت تا پیغام دل کوچکش را به گمشده‌اش برساند، کاملاً به خاطر داشت. آن روز برای آخرین بار روی سجاده‌ی مخملی‌اش نشست و با همه‌ی وجود زار زد:

-بابا جونم، بابای خوشگلم، کجایی تو آخه؟!... تورو خدا برگرد، ریحان کوچولوت بهت احتیاج داره بابائی، همه مون بهت احتیاج داریم! مگه حامد و حمید چه گناهی کردن که این جوری شدن؟ آخه اونا که خودشون نمی‌خواستن کرباشن! اصلاً... تقصیر دختر کوچولوت چیه که منو ول کردی و رفتی؟ تورو خدا نگو بزرگ شدم، به خدا نشدم، اشتباه نکن، من همیشه همون ریحانِ ناز و کوچولوی توأم! تورو خدا تنهام نذار، نکنه می‌خوای باور کنم دیگه تورو ندارم؟... باور کنم من موندم و این دنیا و یه عالم تنهایی و ترس؟!... هیچ می‌دونی وقتی تو نیستی ریحانت چه قدر می‌ترسه؟... دیگه یه مرد قوی و گنده نیس تا مواظبم باشه،... خب اگه از اول بابا نداشتم، حتماً یاد

می گرفتم بدون تو نترسم اما آخه من از اول تو رو داشتم. می دونم یه بابای خوب و قوی داشتن چه قدر خوبه، پس خودت زودتر برگرد! برگرد و نذار دختر یکی یه دونه ت مجبور بشه که مرد خونه شون باشه! آخه بابایی، من هنوز کوچولوآم، دست و پاهام مثل تو قوی نیست، تازه همه هم می دونن که دخترم. یادته همه ش بهم می گفتی دختر کوچولوی ناز نازیم؟ واسه همین وقتی تو نباشی هیشکی به حرفم گوش نمی ده، خب من که مثل تو پر زور و قوی نیستم تا ازم بترسن! وای بابایی جونم، فقط خدا می دونه چه قدر دل دختر کوچولوت واسه اون شونه های پهن و راحت تنگ شده! حالا که تو نیستی، وقتایی که خواب بد ببینم کسی نیست که بتونم سرمو بذارم رو شونه هاش. دیگه کسی نیست که منو تو بغلش بگیره و اون قدر نازم کنه تا از الکی خودمو بزنم به خواب، فقط واسه این که آخر سر آروم بوسم کنه و تازه بعدش به یه خواب شیرین فرو برم! دیگه وقتی تب دارم، تو نیستی که منو محکم بغل کنی تا مامانی لب حوض بشینه و آب خنک و سرد حوض کوچیک خونه مونو آروم آروم بریزه روی پاهام تا تنم خنک بشه! یادته می گفتی اگه هر روز موهامو قشنگ شونه کنم، برام از اون گیره سر خوشگل خوشگلای خرسی می خری؟ الان یه عالم وقته که هر شب موهامو شونه می کنم و می بندم، مته اون مدلی که می گفتی "شدی فرشته ی بابا!" آخه هی به خودم می گم شاید یهو بی خبر بیای، بعد منم باید ناز و قشنگ باشم که بابایی بازم بذارم قلم دوشش و برام با صدای بلند آواز بخونه "یه دختر دارم شاه نداره، صورتی داره شاه نداره...!" وای بابا جونم، بابای نازم، آخه پس تو کجایی؟! مگه نمی دونی دل ریحانت چه قدر واسه دیدنت تنگه؟ تا حالا بهت گفته بودم چند تا دوست دارم؟... خب باشه، حالا بهت می گم اما فقط در گوش خودت که مامانی نشنوه چون می ترسم باز بغض کنه و بزنه زیر گریه. می دونی چیه؟... فکر کنم دل اونم خیلی واسه ت تنگ شده! ولی مال من بیشتر

تنگیده، بگم چه قدر؟... قد... قدیه دنیا... نه نه!... خیلی گنده تر از یه دنیا دلم تنگ شده! تو چی بابایی؟ می دونم تو هم دلت تنگ شده، واسه همین بازم هر روز من و پونه می شینیم توی ایوون منتظرت. من به پونه لباس نوهامو می پوشونم که خوشگل تر بشه، موهای خودمم همون جور که عاشقش بودی درست می کنم تا وقتی می آی از خوشی غش کنی! باشه بابایی؟ خدایا... خدایا تو حرفامو می شنوی؟ می دونم می شنوی، می دونم اگه بخوای همه حرفامو به باباییم می رسونی! من فقط امیدم به توئه که بابایی خوبمو بهم برگردونی، من منتظرم خدا جونم، منتظر...!

و این ها فقط قسمتی از حرف های دل پر التماس بود، باز هم حرف داشتم، درد دل هایی که گذاشته بودم فقط برای خود بابا بگویم. می خواستم وقتی می آید، سرم را توی گودی گردنش بگذارم و عطر تنش را به مشام بکشم بلکه حس امنیت گمشده ام را پیدا کنم و بعد باز برایش حرف بزنم و بزنم تا دلم خالی خالی شود! اما با وجود همه ی التماس هایم به درگاه خدا، دیگر هیچ وقت سر من روی شانه های پهن و امن آن نامرد به خواب نرفت و دیگر هیچ دست نوازش گر مردانه ای نه روی سر من کشیده شد، نه روی سر پونه! دیگر بعد از آن، هیچ وقت بابا سربه سر پونه نگذاشت و به بهانه ی خنداندم، "نعناع پونه" صدایش نکرد، آخر بابا همیشه عروسکم را "نعناع پونه" صدا می کرد. این مال همان وقتی بود که هنوز من و پونه برایش عزیز بودیم.

و بالاخره بابا برگشت اما... خیلی دیر! آن قدر دیر که من بزرگ و بزرگ و بزرگ تر شده بودم و دلم کوچک و کوچک و کوچک تر! همین شد که وقتی بابا برگشت، دیگر نه دل من جایی داشت تا بابایی به آن بزرگی را در خودش جا بدهد، نه آن غریبه دیگر علاقه ای داشت که در دلی به آن تنگی جایی برای خودش باز کند!

همه ی صحنه های آن روزها پیش چشمم جان گرفته بود؛ انگار سرگرم

تماشای فیلمی قدیمی شده باشم! این بار وقتی غریبه برگشت، حتی یکبار هم سراغ پونه را از ریحان نگرفت! دیگر با دست‌های بزرگش موهای ریحان را نوازش نکرد. او اصلاً دیگر بابا نبود، فقط یک مرد بود، یک مرد قلدر و زورگوی بد خلق که از جوانمردی و قدرت و حمایت‌هایش دیگر چیزی برایش به یادگار نمانده بود! غریبه دیگر هرگز با ریحان آشنا نشد، غریبه آمد و غریبه هم رفت! از این سکانس به بعد، هنرپیشه‌ی نقش اول فیلمی که در ذهن مرور می‌کردم، به قدری بزرگ شده بود که بتواند پونه‌ی عزیزش را برای همیشه از چشم هر تنابنده‌ای پنهان کند. از آن مهم‌تر موهای خوشگلی که آن قدر به آن‌ها می‌نازید را با دست‌های خودش از دم قیچی بگذراند! پونه و موهایش، همیشه با یاد بابا همراه بودند، اگر قرار بود بابا برای همیشه از زندگی آن‌ها برود، چه بهتر که پونه و موهایش هم برای همیشه محو می‌شدند بلکه دیگر با دیدن این نشانه‌ها کسی یه یاد بابا نیفتد!

اولین قدم برای مرد بودن و قوی شدن، خلاص شدن از شر موهایش بود، پس قیچی را برداشت و بی‌رحمانه به جان آن‌ها افتاد. طره‌های موی پر جعد و شکنی که همیشه دور انگشت‌های زمخت بابا تاب می‌خورد و بابا می‌گفت که دلش برای این موهای نرم و حلقه حلقه ضعیف می‌رود، دسته دسته از بیخ بریده شد. تازه بعد از آن نوبت به غلومعلی، دلاک محله رسید تا از خجالت باقی مانده‌ی موهای ریحان در بیاید. بیچاره پیر مرد رضایت نمی‌داد! ریحان برای آخرین بار از اسم و اعتبار بابا در بین اهل محل و کاسب‌های قدیمی‌اش استفاده کرد، "بابا گفته بزنم تا موهام جون بگیره!" بالاخره غلومعلی ساده دل هم رضایت داد و دل ریحان، هم‌زمان با سرش آن قدر زیر دست دلاک پیر محله‌ی شان تیغ خورد و خورد تا دیگر هیچ یادی از آن غریبه ته دلش باقی نماند. آن روز، مهمترین روز زندگی ریحان شد، روزی که با چشم خیس، حرکت دست ورزیده‌ی دلاک و تیغش را دنبال کرد و با هر ردی که تیغ به

سرش انداخت، یک ساقه‌ی خشکیده‌ی قدیمی و به درد نخور از درخت پر بار خاطرات گذشته‌اش را از بیخ و بن برید و دور انداخت! بعد از آن دیگر ریحانی نمانده بود، تصویری که توی آینه خودش را به رخ می‌کشید، فری بود، فری پیه! فری پیه بدون حتی طره‌ای از موهایی که انتهایش فر زیبایی داشت!

از همان روز هم، دختر ناز و ملوس بابا، شد پسر تخس و بی‌کله‌ی مامان! به این ترتیب دیگر مادرش تنها نبود و می‌توانست دوباره یک مرد در خانه داشته باشد! یک مرد کوچک که با وجود نحیف و شکننده بودن اندامش و حتی با همان هیکل تیغ ماهی و ضعیف، حمیت داشت! او باید جور بابای بی‌غیرتش را می‌کشید و خودش خوب می‌دانست این کار از یک دختر ضعیف بر نمی‌آید!

ریحان تصمیم داشت طوری زندگی کند که دیگر در این دنیا محتاج هیچ بابایی نباشد! وقتی فقط هشت سال داشت این را فهمیده بود و عاقبت در دوازده سالگی مطمئن شد که ناز و ملوس بودن، هیچ دردی از کسی در شرایط او دوا نمی‌کند! او در همان سن کم هم به خوبی فهمیده بود که برای بقا، باید خشن باشد، سخت باشد، محکم باشد و به راحتی نشکند و گرنه، زیر چرخ سنگین زندگی له و لورده خواهد شد! همان روزها بود که فهمید اگر نتواند با چنگ و دندان پول در بیاورد، برادرهایش با چشم‌هایی گریان به خواب می‌روند! مادرش باید کُلفتی خانه‌ی مردم را بکند! و از همه مهم‌تر فهمید که گاهی شاعرها هم از سر دل خوشی شعرهایی می‌گویند که ناچار باید شعر آن‌ها را برایشان تصحیح کرد تا دیگر کسی را به اشتباه نیندازند! و سال‌ها بعد دست به کار شد و بیت قدیمی شاعر را با این بیت تازه سروده‌ی خود عوض کرد و تا توانست به خورد خودش داد مبادا فراموشش بشود که "تن آدمی شریف است، به جیب آدمیت «و» همین لباس زیباست نشان آدمیت!"

ریحان بعد از آن دیگر به هیچ چیز و هیچ نیرویی اعتماد نداشت! هر چند خدا انتقام آن‌ها را از بابا هاشم گرفته بود اما حتی کشته شدن بابا هاشم و زن جدید و پسر پنج ساله‌ی شنوایش در یک حادثه‌ی رانندگی هم نتوانست دل ریحان را نرم کند! ریحان هنوز هم بی‌بابا مانده بود و کوه مسئولیت‌های تمام نشدنی‌اش کمافی‌السابق بر دوشش سنگینی می‌کرد! خدا قدرتش را در انتقام و مکافات به او نشان داده بود اما درهای رحمتش را همچنان بر روی ریحان بسته نگه داشته بود، او سال‌ها بود که خودش بابای خانه بود!

نمی‌دانم چه مدت و چند شبانه روز، با چشم‌هایی نیمه هوشیار سکانس‌های فیلم درد آور زندگی‌ام را دنبال کردم. گه گاه در همان حین و بین، نرم نرمک خوابی هم به سراغم می‌آمد. پلک‌هایم به‌طور کامل بر هم دوخته می‌شد و چرخ دوار ذهنم برای ساعتی از حرکت پر شتابش می‌افتاد اما باز ساعتی بعد نیمه هوشیار می‌شدم و دوباره روز از نو و روزی از نو!

گمانم یکی از همان مواقعی که روی مبل راحتی مچاله شده و در خوابی عمیق و شیرین غرق بودم، با بلند شدن صدای آهنگ گوشی همراه نیمه هوشیار شدم.

هنوز سیر از خواب نشده بودم و حیفم می‌آمد خواب را جواب کنم. ناچار با پلک‌هایی بسته چند بار دستم را در جستجوی گوشی جا به جا کردم تا بالاخره موفق شدم پیدایش کنم. به کندی گوشی را به گوشم چسباندم و در حالتی بین خواب و بیداری جواب دادم:

- الو؟

- ریحانه، منم یوسف، خونه‌ای؟!

مست خواب بودم، به زحمت می‌فهمیدم چه می‌گوید و از آن سخت‌تر جواب دادن بود. راحت‌ترین کار را انجام دادم و به گفتن یک "اوهوم" اکتفا کردم بلکه زودتر قطع کند.

- خوابی تو؟!

مست و مخمور خواب جواب دادم:

- اگه بذاری!

- آخه الان چه وقت خوابه؟! ... می شه در رو باز کنی؟

هنوز هم کرکره‌ی چشم‌هایم را بالا نداده بودم، فقط سست و بی‌حال پرسیدم:

- در کجا رو؟

- خب در آپارتمانو دیگه، الان رسیدم پشت در، منتظرم بجنب!

خمیازه‌ای کشیدم و ناله زدم:

- چی شده باز دوباره؟

- بابا جان این در رو باز کن پیام تو، می‌گم برات.

تقریباً به التماس افتادم:

- ببین، من الان گیج خوابم... هیچی نمی‌فهمم!

- ریحانه، بهت گفتم پاشو این در رو باز کن!

نک و نال کنان و به هر جان‌کدنی که بود از روی مبل راحتم کنده شدم.

اصلاً دلم نمی‌خواست چشم‌هایم را باز کنم، یعنی حتی جانش را هم نداشتم!

گوشی را قطع کردم و گوشه‌ای انداختم و تلو تلو خوران تا پشت در رفتم.

درست مثل یک ربات برنامه‌ریزی شده‌ی خودکار شالم را از پشت در

برداشتم و سرم انداختم. بی‌آن‌که از چشمی نگاهی کنم، چفت و زنجیر در را

هم‌زمان باز کردم و دوباره پلک‌های بی‌رمق روی هم افتاد. برای خلاص

شدن از سنگینی تنم، همان‌جا به دیوار پشت در تکیه دادم و در همان بین، باز

چرتی زدم که صدای معترضی چرتم را پاره کرد!

- هنوز که خوابی!

به جای جواب و فقط برای تأیید حرفش تکان خفیفی به گردنم دادم که باز

صدای مزاحمش را شنیدم که می گفت:

- بیا برو بشین تا همین جا خوابت نبرده!

"آه، بر خر مگس معرکه لعنت! حالا اگه حرفشو زد که زودتر بره پی کارش!" جان حرف زدن هم نداشتم، همه ی این اعتراض ها فقط در ذهنم می چرخید بی آن که به زبانم بیاید. فکر کردم همان جا روی زمین ولو شوم که دستی مانع شد! آرنجم کشیده می شد و صدای غرولندی که زیر گوشم بلند بود:

- آخه ساعت پنج بعد از ظهر هم وقته خوابیدنه؟ یه کم بشین تا خواب از سرت بپره!

دنبالش کشیده شدم و بالاخره روی مبل نازنینم فرود آمدم. به امید این که دوباره بتوانم بخوابم، همه ی حواسم را به کار بستم تا یک جمله ی مفید از ته ذهنم بیرون کشیدم و با هزار مصیبت، ناله زدم:

- زودتر... حرفتو بزن و برو... باور کن... گیج گیجم!

- بهتره بیدار شی چون حرفام طولانیه و حواس جمع می خواد، بیشتر از اینم معطلی بردار نیست!

همان طور که روی مبل راحت تر از قبل ولو می شدم، زمزمه کردم:

- باشه واسه بعد... حالا نمی تونم!

صدای مزاحم و کنجکاوش دست بردار نبود!

- ببینم، نکنه چیزی مصرف کردی؟

حتی با آن شرایط گیج و منگ هم تحمل این تهمت برایم گران تمام شد! به سختی و با ناتوانی جواب دادم:

- عمهت... مصرف کرده... بی... اد... ب!

- بی ادب چیه؟ خب گفتم نکنه قرص خواب آور مصرف کرده باشی!

حوصله ام را سر برده بود اما حتی جان فریاد زدن نداشتم و همه ی توانم

داشت از بین می‌رفت، ناچار با ته مانده‌ی قوایم مقطع مقطع نالیدم:

- چرا... دست از سرم برنمی‌داری... کله... پوک؟! -

رو به رویم نشست، نفسی از سر آسودگی کشید و گفت:

- انگار رو فرم اومدی بالاخره!

دیگر اطمینان داشتم تا وقتی همه‌ی حرف‌هایش را نزنند راحت نمی‌گذارد، به ناچار دستم زیر چانه‌ام ستون شد و آرزو کردم، "کاش می‌شد پلک‌هامو هم به همین نحو باز نگه دارم" بعد هم بی‌حال زمزمه کردم:

- خلاصه‌ش کن!

- بین ریحانه، ما باید یه فکر اساسی واسه این وضعیت می‌کردیم و بعد تو رو در جریان می‌داشتیم! درسته؟

- اوهوم.

- خب، حالا تقریباً تکلیف‌مون روشن شده، قرار بر اینه که من از کشور...

ریحانه؟! باز که خوابت برد!

از صدای توبیخ بلندش مثل تیری که از کمان در برود، از جا پریدم و بی‌رمق نگاهش کردم، هم‌گوش‌هایم می‌شنید هم‌چشم‌هایم می‌دید اما مغزم از تحلیل همه چیز در مانده بود. همیشه عشق عجیبی به خوابیدن داشتم اما این نوعش حتی برای خودم هم قابل هضم نبود و اصلاً نمی‌فهمیدم چه طور می‌شود از آن حال خراب و غیرعادی رها شوم. ناگزیر به تنها چاره‌ای که به ذهنم رسید آویزان شدم و بی‌حال و نفس با کلماتی کش‌دار، گفتم:

- مهلت بده... یه آبی بزنم سر و صورتم... شاید حالم عوض شه!

منتظر جوابش نماندم، همان‌طور سست و متزلزل تا جلوی دستشویی رفتم. دستم روی دستگیره قرار گرفت و بعد فقط فهمیدم که چند سیلی بی‌در پی و نه چندان محکم، گونه‌هایم را مورد حمله قرار داده است. همین ضربه‌ها کار خودش را کرد و هوش و حواسم برگشت. به سختی پلک‌هایم را باز کردم،

یوسف بود که داشت هنوز هم به صورتم می‌نواخت!
سیلی‌های آرامی که به صورتم نواخته شد و متعاقبش چهره‌ی ناواضح
یوسف، خاطره‌ی بار قبل را در ذهنم پر رنگ کرد و باعث شد تا با زبانی
سنگین و کلماتی کش‌دار، بد و بیراهی نثارش کنم:

- زهر ماااا!... مگه... آزار داری... عوضی؟
جوابی نداد، فقط همان‌طور که هنوز شانه‌هایم را چسبیده بود، جا به جا
شد. از پشت سرم دست‌هایش را دورم حلقه کرد و وادارم کرد تا روی پا بلند
شوم و بالحن تند و بی‌حوصله‌ای گفت:

- پاشو ببینم! اصلاً معلومه تو چته؟
دلم می‌خواست خفه‌اش کنم که نمی‌گذاشت راحت باشم! از سر استیصال
با همان زبان شل و نامفهوم نالیدم:

- ای بمیری که جز مزاحمت... هیچی... نداری!
اصلاً به بد و بیراه گفتم توجه‌ای نداشت و کار خودش را می‌کرد. بالاخره
روی مبل رهایم کرد و من همچنان غرولند می‌کردم "ای خدااا... تو خونه‌ی
خودم آسایش ندارم! ولم کن بابا جان، آخه چرا نمی‌ذاری با خیال راحت
بکیم؟! چرا..." نفهمیدم چه قدر با چشم‌های بسته و سری که می‌فهمیدم روی
سینه‌ام افتاده اما توان بلند کردنش را نداشتم به غرغرایم ادامه دادم. شاید هم
نق‌نق‌هایم فقط در ذهنم می‌چرخید و به زبانم نیامده بود چون دوباره صورتم
میان پنجه‌ی محکمی فشرده شد و چنان تکان‌هایی به چانه‌ام داد که گردنم
عین منارِ واژگون شده‌ی جنبانی به حرکت در آمد! برای خلاص شدن از شر
این تکان‌های فرسایشی، دوباره پلک‌هایم از هم باز شد اما فقط مه و مات زل
زدم به صورتی که جلوی نگاهم بود. سعی کردم به خاطر بیاورم چه به سرم
آمده و این چهره‌ی کیست که جلوی نگاهم سبز شده؛ فکر جمع نمی‌شد و
تلاشم بی‌ثمر بود! همان بهتر که استراحت می‌کردم، آن میان فقط صدایی که

می شنیدم برایم آشنا بود اما تصویرش را به خاطر نداشتم.

- تو چیزی خوردی؟ ... منظورم اینه آخرین بار کی غذا خوردی؟

"آره، یوسفه، این تن صدا فقط مختص خودشه! پس چرا فقط صداش آشناست؟" باز هم نگاهش کردم، منگ منگ! پلک هایم به طرف هم کشیده شدند اما صورتم دوباره تکان محکمی خورد و پلک هایم انگار صاعقه خورده باشند، تا آخرین حد ممکن از هم فاصله گرفت.

- پرسیدم آخرین بار کی غذا خوردی؟

دست بردار نبود، باید جوابی می دادم و خلاص می شدم.

- نمی... دو... نم!

- ناهار خوردی؟

واقعاً نای تکان دادن زبانم را نداشتم، ناچار با اشاره ی ابرو جواب دادم که

"نه!"

- صبحونه چی؟

باز ابرویم بالا رفت و بعدش یادم نیست چند بار دیگر در جواب بازجویی هایش با چشم هایی بسته، ابروهایم بالا و پایین شد؛ احتمالاً آن قدری بود که کفاف دو تا سه روز وعده های غذایی نخورده ام را داده باشد. این بار با رضایتی وصف نشدنی احساس کردم دست از سرم برداشت، نه، حتی بیشتر از آن! دست هایش به کمکم آمد تا راحت و بی دغدغه روی مبل دو نفره ام به یک طرف یله بدهم و پلک هایم آسوده برهم مماس شوند. هنوز هم صدای گنگ و نا مفهوم می را می شنیدم، به گمانم یوسف بود که داشت نک و نال می کرد، "نمی دونم چرا هر چی آدم خل وضع و دیوونه تو دنیاس، باید سر راه من سبز بشه!" دست هایی نجات بخش به دادم رسید و چیزی را که مثل طناب دار دور خرخره ام تابیده شده بود، از گردنم دور کرد و باز همان صدا از خیلی دورترها و نامفهوم تر از قبل ادامه داد، "با شلوارکه، اون وقت شالم

سرش می‌ندازه! من چه بدبختی‌ام با این دور و بری‌ام! تازه... می... گن..."
صدا به قدری ضعیف و دور شده بود که دیگر ادامه‌اش را نشنیدم و
زمانی که چشم باز کردم، هوا کاملاً تاریک بود! نور ملایم چراغ تزئینی پایه
بلندی که سه کنج پذیرایی گذاشته بودم، به چشمم آمد. عجیب بود، من به
ندرت از نور غیرمستقیم برای روشنایی خانه استفاده می‌کردم، پس باید هم به
نظرم عجیب می‌رسید. برای لحظه‌ای پلک‌هایم را بستم بلکه موقعیتم را به
خاطر بیاورم و در همان بین دستم را بالا بردم تا موهای آشفته‌ام را از صورتم
کنار بزنم که دستم در هوا قاپیده شد!

- دستتو تگون نده، سرمت در می‌آد!

چشم‌هایم از شدت گشادی می‌خواست از کاسه‌ی سرم بیرون بی‌پرد.
نگاهم روی صورت یوسف که تازه در معرض دیدم قرار گرفته بود ثابت ماند
و ناباورانه پرسیدم:

- سرم واسه چی؟... این قرتی بازیا چیه؟!

- قرتی بازی... هان؟ اگه به دادت نرسیده بودم که داشتی می‌مردی!

- شوخی بی‌مزه‌ای بود!

حرفی نزد، فقط نگاه عاقل‌اندر سفیه‌اش را به صورتم چسبانده و با ابرو به
دستم اشاره رفت. نگاهم به طرفی چرخید که اشاره داده بود. راست می‌گفت،
سرم به دستم وصل بود و هنوز برای ممانعت از تکان احتمالی، دستم را
محکم چسبیده بود. رد نگاهم را که دنبال کرد، بالاخره دستش را پس کشید و
گفت:

- خدایی بود که من او مدم سراغت و گرنه... فاتحه‌ت خونده شده بود!
ابروهایم را بالا انداختم و با اطمینان گفتم:

- نه بآا، بادمجون بم آفت نداره!

حرصی نگاهم کرد و زیر لب غرید:

- دارم بهت می‌گم راست راستی داشتی می‌مردی! تو شوخی گرفتی؟! یکی از همکارای دکتر مو تلفنی کشوندم این‌جا، گفت کم مونده بوده که بری تو کما! تو اصلاً چیزی از این حرفا سر درمی‌آری یا من فقط دارم فکمو خسته می‌کنم؟

اخم‌هایم را در هم کشیدم و از ذهنم گذشت "چه بی‌ادبه این بشر! این حرفش یعنی که مثلاً خودش خیلی عقل کل تشریف داره؟! " نمی‌توانستم نیش کلامش را ندیده بگیرم پس پوزخندی زدم و جواب دادم:

- آره بابا! حالیمه! خیلی سالاری، خدا اموات رو به رحمته که جون این بچه یتیم رو نجات دادی! آخه خدایی وقتی آدم می‌تونه طعمه‌ی امثال زرکلاه بشه، حیف نیست مفتی مفتی به رحمت خدا بره؟!

جواب طعنه‌ام را نداد، انگار قابلم نمی‌دانست و در عوض گفت:
- تو این خونه‌ی خراب شده هیچی واسه خوردن پیدا نمی‌شه!... ببینم، چند روزه چیزی نخوردی؟

کمی خودم را روی مبل بالا کشیدم و در حین برانداز کردن دور و بر جایی که سر سوزن به داخل رگم فرو رفته بود، بی‌خیال شانه‌ای بالا دادم:
- یادم نیست!

جدی‌تر از قبل پرسید:

- می‌گم چند روزه؟!

- چه می‌دونم؟... تو هم چه حوصله‌ای داریا!

- هنوز منتظرم جواب بشنوم!

واقعاً درست به خاطر نداشتم، شاید نزدیک به سه روزی می‌شد که لب به غذا نزده بودم اما خیال نداشتم از این بابت چیزی به روی خودم بیاورم. هر چه بود، اجرای نمایشی که برایم در نظر داشتند به یک آدم سالم و قه‌قراق نیاز داشت. پیه‌ی غش و ضعف کنی که با بی‌فکری و غذا نخوردن‌های به موقع،

چهار چنگولی روی زمین ولو شده باشد به چه کارشان می آمد؟! تا آن روز کسی را به سماجت این آدم ندیده بودم اما من هم خیال لو دادن خودم را نداشتم. نگاهش همچنان منتظر می زد و بهترین گزینه در آن شرایط، قسم دروغ منحصر به فردم بود که این طور مواقع بی نظیر جواب می داد:

- یادم نیست ارواح خاک بابام!

نه زیر گذاشت و نه رو، در جا پرسید:

- ارواح خاک همون بابات که مدام به جهنم حواله ش می دی؟! حرفش تمام نشده از شدت حرص لبش را بین دندان هایش گرفت و من تازه به خاطر آوردم او هم می داند چه پدرکشتگی سفت و سختی با آن خدا نیامرز دارم! هنوز درکش و قوس راست و ریس کردن قسم دروغم بودم که خودش اضافه کرد:

- تو انگار بازبون خوش حرف حالت نمی شه! نکنه رسم داری همیشه به زور چند تا سیلی به حرف بیای؟! ناخود آگاه کمی روی مبل صاف شدم و با دست آزادم گارد گرفتم و گفتم:

- به جون خودم یه سانت جلوتر بیای، این بار راس راستی می زنم فکتو می آرم پایین، گفته باشم قبلش!

برای دومین بار خنده اش را دیدم، بلند و از ته دل به حرفم می خندید! این حرکتش برایم گران تمام شد، با نفرت و از لابه لای لب و دهان کج و معوج شده ام، گفتم:

- ای رو آب بخندی مودمار از خود راضی!

به زور خنده اش را جمع و جور کرد ولی باز هم ته چهره اش غرق بود از لبخند فرو خورده اش و در همان حال گفت:

- گمونم رو سنگ مرده شور خونه دلت رو بیشتر خنک کنه!

دندان هایم را از شدت حرص بر هم ساییدم اما تا آمدم جواب تندی

بدهم، باز کیفور و سرخوش پرسید:

- خودت قبول نداری خیلی روت زیاده؟!

به خاطر جنگ و جدل بار قبل بود که برایم شاخ و شانه می کشید، حق هم داشت! آن روز واقعاً غافلگیر شده بودم؛ فکرش را هم نمی کردم کسی با آن جثه‌ی معمولی و اندام نه چندان ورزیده، حریف قدری برایم باشد. همین هم تمرکز را بر هم ریخت و آن افتضاح به بار آمد! وقتی دید عین سنگ سفت و سخت نگاهش می کنم قیافه اش کمی جدی شد و با تردید پرسید:

- یعنی هنوز فکر می کنی می تونی فکمو بیاری پایین؟

- مطمئن باش، تموم سعی مو می کنم!

با خونسردی اعتراف کرد:

- می بینم یکی پیدا شده روی منو از پررویی سفید کرده!

- حالا هر چی!

نگاهم را دزدیدم تا تردید را از نگاهم نخواند و برای پرت کردن حواس خودم دست آزادم را به سرم کشیدم که مثلاً شالم را مرتب کنم اما در کمال بهت و حیرت اثری از آن ندیدم. نفهمیدم چه طور از جایم پریدم و تته پته کنان پرسیدم:

- این ... شال ... شالم کو؟!

شانه‌ای بالا انداخت و با خونسردی جواب داد:

- درش آوردم راحت تر باشی.

همین حرفش چنان تکانم داد که در پلک زدنی، مثل حیوانِ رم کرده‌ی زخمی به طرفش هجوم بردم و با همه‌ی توانم تخت سینه اش کوبیدم:

- تو بی جا کردی!

آن قدر محکم هلش دادم که قدمی به عقب متمایل شد اما بی توجه به

ضربه‌ای که به سینه‌اش زده بودم، بهت زده به دستم که هنوز سرم به آن وصل بود زل زد و با صدایی هشدار دهنده اما آرام تذکر داد:

- یواش‌تر، چه خبرته؟ سرمت رو کندیش از جا!

برای هشدار دادنش دیر بود و دستم به گیز گیز افتاده بود، هر چند باز هم توجه‌ای به سوزشش نداشتم و فقط عصبی و لرزان فریاد کشیدم:

- به درک که کنده می‌شه! اصلاً تو به چه حقی جرأت کردی به شالم دست

بزنی؟

ابروهایش بالا پرید و صدایش موجی از حیرت برداشت:

- خب... وقتی حالت بد شد، من تقریباً بغلتم کردم تا تونستم بیارمت رو

مبل! می‌خوای در این مورد هم اعتراضی کنی؟!

بی‌حوصله دستی در هوا تکان دادم و با چهره‌ای در هم کشیده گفتم:

- برو بآا حال نداری! بده من اون شالِ صاب مُرده رو!

دستی به پشت گردنش کشید و سردرگم نگاهی به دور و برش انداخت و

گفت:

- باید همین جاها باشه، یادم نمی‌آد... صبر کن ببینم کجا ممکنه افتاده باشه؟

منتظر نماندم تا دنبال شالم بگردد، حرصی و عصبی با دست آزادم افتادم به

جان آن یکی دستم که سرم به آن وصل بود. می‌خواستم خودم را از شرش

خلاص کنم بلکه هم از شدت درد و سوزش دستم کم شود و هم بتوانم هر چه

زودتر چیزی برای پوشاندن موهایم پیدا کنم. تقریباً موفق شده بودم چسب‌ها

را از روی سر سوزنش بلند کنم که صدای اعتراض یوسف بلند شد:

- عقل از سرت پریده انگار! هنوز کلی از سرم مونده، خودت می‌فهمی

داری چی کار می‌کنی؟!

بی‌توجه به اعتراضش، سر سوزن را از دستم بیرون کشیدم و به طرف اتاق

خوابم دویدم. اولین شالی را که جلوی دستم بود، به سرعت روی سرم

انداختم و تازه آن وقت توانستم یکی دوباری عمیق و محکم نفس گیری کنم و کم کم از شر کوبش نامنظم قلبم راحت شدم. چند دقیقه ای مردد و سطاتاقم ایستادم، نمی دانستم واکنش بعدی ام چه باید باشد و از خودم پرسیدم "یعنی الان چه فکری می کنه؟! ... جهنم، هر فکری می خواد بکنه، کی اهمیت می ده؟! " و به خودم دستور دادم "راحت و بی خیال برو بیرون، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده!" بعد از فرمانی که برای خودم صادر کردم، با خیال آسوده و بدون هیچ اضطرابی به هال برگشتم و همان طور که روی مبل جا می گرفتم، گفتم:

- خب،... حالا برو سر اصل مطلب، حتماً کاری داشتی که این ورا آفتابی شدی! بگو، می شنوم.

جوابی نداد، فقط زل زد به من بی آن که حتی عضلات صورتش تکانی بخورد یا لااقل مژه بزند. کمی منتظر ماندم بلکه به حرف بیاید، بی فایده بود! به نظر نمی رسید که آن مجسمه ی سنگی خیال حرف زدن داشته باشد.

- خیال حرف زدن داری یا بی خیال شم؟!

بالاخره به حرف آمد و به جای جواب، با لحن تندی پرسید:

- این مسخره بازی چی بود در آوردی؟!

- کدوم مسخره بازی؟

- یه نگاه به دستت بنداز، خودت می فهمی!

به دستم نگاه کردم؛ آتش و لاش بود و رگه ای خون تازه و گرم از ساعدم سرازیر! بی معطلی خم شدم و جعبه ی دستمال کاغذی را از زیر میز جلو کشیدم. یک برگ از آن برداشتم، رد خون را از روی دستم پاک کردم و دستم را خم کردم تا جلوی خون ریزی بیشتر را بگیرم. یوسف در سکوت تماشا می کرد و بعد از تمام شدن کارم با لحن معترضی گفت:

- تو اصلاً فهمیدی علت اون خطبه ای که برامون خونندن چی بوده؟

بی خیال و راحت جواب دادم:

-اون که فقط واسه ی خاطر جمعی تو و مافوقات بود، وگرنه من اعتقادی به این حرفا ندارم!

-نه بابا!؟...عجب!...فقط می دونی توی فهم چی موندم؟ این که اگه محرم نامحرم سرت می شه که خب، انگار به لطف جناب زرکلاه و ابوی بنده و البته شیرین کاری های خود سرکار خانوم، برا مدت نامعلومی به هم محرمیم! اگه هم در کل این حرفا حالیت نیست، پس دیگه این کولی بازیت واسه ی بود و نبود یه شال روی سرت واقعاً چه توجیهی می تونه داشته باشه؟! بعد هم با سر به من اشاره رفت و ادامه داد:

-بخصوص وقتی می بینم خیلی راحت لباس می پوشی و عین خیالتم نیست که چی جلوی من تنت کردی ولی سر در آوردن شالت که توی اون شرایط داشت خفوت می کرد، این قدر به هم می ریزی که یه لحظه فکر کردم الانه اس سخته کنی!

نگاهم به شلوارک سر زانو و تک پوش گل و گشاد آستین کوتاهم کشیده شد و با تردید گفتم:

-چشه؟ لباس راحتیه دیگه! حالا چون تو هی وقت و بی وقت می آی رو سرم هوار می شی، منم باید همه ش لباسای خوش دک و پُز تنم کنم؟! پوز خندی زد و گفت:

-کلاً بگو پرتم و خودت رو خلاص کن!

بالب و دهن کج و معوج ادایش را در آوردم:

-بگو پرتم و خلاص!... خودت پرتی!

بعد هم حرصی به مبل تکیه زدم و گفتم:

-هی من هیچی نمی گم، تو هم هر چی عشقت بکشه می کوبونی تو سر منه بدبخت، کیفم می کنی! نه؟! ببینم، خوش داری منم عین تو وقت و بی وقت همه کاسه کوزه ها رو بشکنم سرت و حالشو ببرم؟! آخه مرضت چیه که هی

الکی پای منو می کشی وسط؟ حاج بابای جناب عالی به اتفاق رفقای قدیمیش واسه ت نقشه کشیدن و دسیسه چیدن، منو سَننه؟! تازه من خودم یه پا مدعی ام! حالا توی عالم همکاری طلبکاری نکردم، اون وقت عوض دست مریزاد شنیدن، بدهکار آقا هم شدیم؟ بی پیر چه دوره زمونه ای شده والا! چشمی چرخاند و با ترش رویی جواب داد:

- آخه اگه تو اون قدر با این بابای ما گرم نمی گرفتی، این طوری نمی شد که حالا شده، او مده بود مثلاً کار رو خراب کنه، یهو ویرش گرفت مارو بندازه تو هچل! بس که واسه ش خوش رقصی کردی دیگه!

شستم به خودم اشاره رفت و با چشم های از حدقه درآمده براق شدم و حرصی پرسیدم:

- من؟! ... من خوش رقصی کردم؟! آخه تو چه طوری این قدر روت زیاده بشر؟! من اصلاً می دونستم اون کیه؟ هان؟! ... دِ بگو دیگه! بابا جان، ... دلم براش سوخت، گفتم غریبی نکنه بین ماها، یه کم باش خوش و بش کردم، اونم فقط محض خاطر مهمون نوازی! چه می دونستم یهو می زنه و طرف حاج بابای تو از آب در می آد؟!!

یوسف از لای دندان های به هم فشرده اش پرسید:

- آهان، از سر مهمون نوازی بوده که منو مفتخر به لقبِ ابن ملجم کردید؟! من ابن ملجم هستم دیگه! بله...؟!!

این قدر حالش گرفته بود و با دلخوری این گله را کرد که واقعاً دلم برایش سوخت اما برای رفع و رجوع حرفم هیچ چیزی به ذهنم نرسید، ناچار فقط برای آن که چیزی گفته باشم زیر لبی گفتم:

- آهان... اونو می گی؟!!

با همان لحن دلگیر و پر شماتت گفت:

- اون نه، من!

برای فیصله دادن به قضیه تند تند گفتم:
- ببین، من واقعاً قصدی نداشتم، درسته گاهی وقتا راس راستی گوشت
تلخ و غیر قابل تحمل می شی ولی خدا شاهده قصدم بد گویی نبوده! اصلاً
خودت بگو، خدا و کیلی تقصیر من چی بوده که یهو الله بختکی پیر مرد، حاج
بابای تو از آب در او مد، هان؟ تازه، اگه همه چی رو به هم می زد که بدتر بود،
نبود؟!

از سر استیصال دستی به سر و گردنش کشید و با حالت گرفته ای گفت:
- چی بگم والا، فعلاً که دلشو بردی ول کن قضیه هم نشد که نشد تا
زهر شور یخت! اگه از تو خوشش نیومده بود، این طوری برخورد نمی کرد!
حالا پیش خودش گفته سنگ مفت گنجشکم...
آهی کشیدم و از سر همدردی وسط حرفش گفتم:

- ای بمیره کریم با این سق سیاهش!
حرفش توی دهانش ماسید و پرسان نگاهم کرد که خودم توضیح دادم:
- ولش کن، کریم کلاً قاطی داره ولی اون محله قدیمی که بودیم، گاهی
واسه این که منو حرص بده می گفت توی دلبری از پیر مردا تخصص دارم!
با قیافه ای خشک و پر اخم پرسید:
- جدی که نمی گفت؟!

- چه می دونم؛ نه که سنگکی و قصابی و بقالی محل کلی تحویل
می گرفتن، واسه شایعه درست کرده بود.
کنجکاوتر از قبل پرسید:

- همه شونم پیر مرد بودن؟!
- ای بابا، تو یکی دیگه واسه دست نگیر! پیر که بودن ولی قضیه ربطی به
من نداشت، اینا همه شون کاسبای چهل پنجاه ساله ی محل بودن، واسه خاطر
آشنایی با خاله، منم تحویل می گرفتن (چشمکی زدم و با شیطنت اضافه کردم)

اما اینو به کریم لو ندادم که تو کف بمونه!

نگاه پر شماتتش کمی روی صورتم چرخ خورد و عاقبت با ابروهایی درهم و لحنی پر از توییخ به حرف آمد:

- ببین حرفو از کجا به کجا کشوندی، آخرشم جواب منو ندادی!

واقعاً یادم نبود حرف از کجا شروع شده، ناچار پرسیدم:

- هان،... سوال؟... چی بود سوال؟!

با همان چهره‌ی پر اخم به طرفم اشاره کرد و کوتاه جواب داد:

- قضیه و سواش شال سر کردن!

تا یادم افتاد، اخم‌هایم در هم رفت؛ نیازی به طفره رفتن نمی‌دیدم، پس

کوتاه و مختصر جواب دادم:

- خوشم نمی‌آد جلو کسی سر لخت بگردم.

پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

- خودم ندیده بودم شک می‌کردم نکنه کچلی داری که...

وسط حرفش رفتم و با افسوس گفتم:

- کاش داشتم، اون وقت دیگه اساساً خیالم راحت می‌شد.

برقی در چشم‌هایش جرقه زد و انگار به نتیجه‌ی جالبی رسیده باشد،

پرسید:

- ببینم، تو اصلاً می‌دونی حجاب داشتن جلو چه کسایی واجبه؟!

با دلخوری جواب دادم:

- دیگه این‌قدر هم ببو گلابی نیستم!

درمانده نگاهم کرد، طوری که انگار واقعاً نمی‌تواند از حرفم سر در

بیاورد. شاید هم فکر می‌کرد به پرت و پلاگویی افتاده‌ام و هنوز حواسم

درست و حسابی سر جایش نیامده. پیش خودم حساب کردم، بالاخره قرار

است مدتی با او همکاری کنم و شاید بد نباشد از فرصت استفاده کنم و بایک

توضیح مختصر، هم او را از سر درگمی در بیاورم و هم قال این قضیه را طوری بکنم که تا پایان مأموریت دیگر باعث سوء تفاهمی نشود. به همین نیت، بی آن که نگاهش کنم گفتم:

- درسته که به این حرفای محرم نامحرمی اعتقادی ندارم اما دلیل نمی شه ندونم چی به چیه! من جلو هیچ جنس مذکری بی حجاب نمی شم، حتی ... داداشام!

یوسف بی هوا تکانی خورد و بالحن خاصی که انگار به گوش هایش شک کرده، سری جنباند و پرسید:

- هان؟! -

- همین که شنیدی! حالا هم بی خیال، اصلاً می رم این چهار پر موی بی خاصیت رو از بیخ می چینم که جونم راحت شه! چیه همه ش باید حواستو جمع کنی...

مهلت نداد جمله ام را تمام کنم و با کلماتی شمرده که کاملاً با خونسردی ادا می شد گفت:

- خوب گوش کن ریحانه، برام به هیچ وجه مهم نیست که حجاب داشته باشی یا نه... موی سرت باشه یا کچلی مادرزاد داشته باشی، از بی ریختی عین شامپانزه باشی یا ملکه ی زیبایی، من فقط می خوام کاری کنی که این زرکلاه نامرد بیفته به داممون تا بتونیم ادامه ی نقشه رو عملی کنیم! گرفتی چی می گم؟

با اطمینان گفتم:

- منم همینو می خوام! اصلاً هدف مون همین بوده ولی آخه تو گفتی حاج بابات با رفقاش گاوبندی کرده، ویلا از دست رفته، چه می دونم می گفتی تهدید کرده و این حرفا، مگه...

باز وسط حرفم را قیچی کرد:

- از برنامه‌ی جدید بی‌خبری، گفته بودم هرجوری هست کار رو ادامه می‌دیم، نگفتم؟ امروز او مدم این جا که جزئیات نقشه‌ی جدید رو بهت بگم. مشکوک و دو دل پرسیدم:

- یعنی موافقت کردن؟!

- آره ولی این بار پلیس و آگاهی تو این کار دخیل نیستن، فقط خودمون دو تا هستیم! چی می‌گی؟
با اکراه گفتم:

- خب، راستش... از بودنش که هستم ولی... یعنی قانون شکنی کنیم؟
پوزخندی زد و در جوابم به اعتراض گفت:

- به ملا گفتن طنابت رو بده، بهونه آورد ارزن روش پهن کردم! حالا نقل تو شده، طوری از قانون حرف می‌زنی انگار نافت رو با قانون بریدن و توی عمر پر برکت پات رو خلاف نداشتی!

از طعنه‌اش خوشم نیامد و با لحن تندی گفتم:

- من که از اول ادعایی نداشتم و ندارم اما از تو که خودت مرد قانون بودی
بعیده!

این حرفم باعث شد تا کمی خودش را جمع و جور کند و قضیه را طور دیگری بیچاند:

-!!... چرا حرف تو دهنم می‌ذاری؟!... کی حرف از بی‌قانونی زد؟! بهتر بود می‌گفتم دیگه از حمایت همکارا محدودتر می‌تونیم استفاده کنیم که اینم مشکلی نیست، خدا خودش کمک می‌کنه از پشش بریایم! تازه برو بچه‌هایی که خودم باهاشون سروکار دارم پشتمونو خالی نمی‌کنن و هر جایی لازم بشه به کمک می‌آن، حالا تو به این جزئیاتش کار نداشته باش!

نفس عمیقی کشید و همراه با بازدمی عمیق‌تر ادامه داد:

- ببین، ما برا این کار به یه زن و شوهر احتیاج داشتیم تا به این بازی راضی

باشند که این جاحی و حاضران! اونورِ ماجرا هم زرکلاهه که اونم سر جاش
باقیه، دیگه مشکل چیه؟

بدون لحظه‌ای درنگ پرسیدم:

- پس خونه چی؟ خونه رو از دست دادیم و تا جایی که می دونم به دست
آوردن دوباره شم عملی نیست، مگه نه؟
- درسته، اینم قسمتی از همون نقشه‌ی جاحی بوده که دست منو بذاره تو
حنا! ولی فکر اونم کردیم، تنها مشکلش فقط ضیق وقت شده و محدودیت
زمانی!

- یعنی چی؟

- یعنی دیگه تهران کاری از دست مون برنمی آد چون خونه‌ی ولنجک رو
از دست دادیم.

با کنجکاوای دو چندان مضاعف پرسیدم:

- پس دیگه چه راهی می مونه؟!

- زرکلاه طبق برنامه‌ای ثابت و همیشگی، هر سال تو یه زمان خاص
می‌ره شمال. یه چیزی بین ده روز تا دو هفته هم توی ویلای شخصیش
استراحت می‌کنه. در این بین چندتایی هم مهمونی و پارتی خصوصی
برگزار می‌کنه و خلاصه بساط عیش و نوشش به راهه!
- خب؟

- این بهترین فرصته! طبق اطلاعاتی که بچه‌ها از قبل داشتن، صاحب
ویلای همسایه زرکلاه رو شناسایی کرده بودیم. منم از روی برنامه و با هزار
ترفند با پسر بزرگ صاب ویلا طرح دوستی و تجارت ریخته بودم برای روز
مبادا که ظاهراً امروز همون روز مباداست.
- بچه‌ها؟... یعنی کیا؟

- گفتم تو به ایناش کار نداشته باش و بسپارش به من!

- پولش چی؟!

- پول نمی‌خواد چون ویلاش براکرایه نیست. زرکلاه کاملاً روی پیر مرد همسایه یعنی ضرغام و دوتا پسرانش شناخت داره و با خیال راحت به ویلای خودش رفت و آمد می‌کنه. در واقع مطمئنه که اونا آدمای بی‌آزاری هستن چون سال‌های سال با زرکلاه همسایه‌ی دیوار به دیوار بودن و تا به امروز هم هیچ مشکلی از جانب اونا برا زرکلاه پیش نیومده. صاحب ویلای همسایه، خونواده‌ی کم جمعیتی داره که همگی شون مقیم دبی هستن و به ندرت شده تابستونا بیان ایران. اگه هم قصد سفر به ایران و تفریح رو داشته باشند، بیشتر ایام تعطیلات عید از ویلای شمالشون استفاده می‌کنن. اینه که زرکلاه تا به حال کاملاً از این بابت خیالش راحت بوده.

- بعد چه‌طوری این یارو راضی شده ویلا رو در اختیار شماها بذاره؟

- دبی که بودم طبق برنامه‌های از پیش تعیین شده، چند باری رفته بودم سروقت پسر بزرگه‌ی ضرغام و یکی دوباری پیشنهادای نون و آب‌دار تجاری بهش دادم. همون موقع به‌طور ضمنی برا ویلاش تعارف زد، گفتم باشه به موقعش لازم باشه بهت می‌گم. البته همچین بی‌مایه تعارف نزد، یعنی از اون دندون‌گردای روزگاره، می‌خواست درباغ سبز نشون بده که مثلاً نمک گیرم کنه! در واقع این چند سال همیشه به معاملات با شرکت اینا انجام دادیم که جلب دوستی اونو برا خودمون کرده باشیم، از همون موقع گفتیم شاید توی اجرای پروژه به جایی به درد بخورن، حالا شانس زده و کل پروژه قراره از ویلای اینا کلید بخوره!

کمی نگاهش کردم و با دو دلی پرسیدم:

- یعنی عملیه؟!

- چرا نباشه؟ کافیه به سر برم دبی و دیگه کار رو قطعی شده بدون! فقط به مشکل داریم که ممکنه زمان کم بیاریم، یعنی قبل از رسیدن به نتیجه‌ی دلخواه

سوژه از دست مون بپره. باید بتونیم ظرف همون مدت کوتاه توجه زرکلاه رو اون طوری که لازمه به خودمون جلب کنیم!

- اگه تو این مدت محدود دُم به تله نداد چی؟

- امیدوارم بده چون آخرین راه نفوذی به دم و دستگاه این از خدا بی خبر فقط همین و بس! راستش با محدودیتی که پیدا کردیم، راه های زیادی برامون نمی مونه.

حرفی نزدیم و فقط در ذهنم شروع به بررسی اوضاع کردم، کمی بعد بالاخره نگاه هایم به چپ و راست و محاسبات ذهنی ام نتیجه داد و پرسیدم:
- با این حساب حتی در صورت موفقیت، باز هم دست مون جایی بند نمی شه و نمی تونیم به اون فلش مموری دسترسی پیدا کنیم! ما نهایت می تونیم به ویلای شمالش راه پیدا کنیم ولی چیزی که می خوایم تو خونه ی تهران مخفی شده.

- درسته! معلومه حواست حسابی جمعه ولی اگه بتونیم ظرف همون مدتی که شمال هستیم قاپشو بدزدیم، بقیه شو خودش می آد دنبالمون! تحت این شرایط تهرانم می شه یه کارایی پیش برد!... می فهمی که؟!

سرم را به علامت تأیید تکان دادم اما تا آمدم بیشتر در مورد جزئیات بپرسم، زنگ آپارتمان حواسم را به هم ریخت.

- کی می تونه باشه؟!

یوسف از جا بلند شد و گفت:

- بشین، کسی نیس، احتمالاً غذا واسه مون آوردن.

- نذری یعنی؟!

چپی نگاهم کرد و گفت:

- نذری کجا بود؟ شام سفارش دادم!

بسته ی سفارشی را جلوی در گرفت و به سمت آشپزخانه می رفت که

صدایم کرد:

- پاشو بیا تا سرد نشده!

چند دقیقه بعد پشت میز آشپزخانه نشسته بودیم و من با قیافه‌ای دماغ به خوراک‌های سفارشی نگاه می‌کردم. یوسف لقمه‌ی بزرگی از نان و کباب برای خودش گرفت و داخل دهانش چپاند و همراه اشاره‌ی چشم و ابرو به سمت خوراک کبابی که روی میز بود، با همان دهان پر پرسید:

- چرا مشغول نمی‌شی؟!

- میلم نمی‌کشه.

ظرف سالاد را جلویم کشیدم و چنگالم را داخل لبوی خوش رنگ و لعاب آن فرو بردم و ادامه دادم:

- سالاد می‌خورم، این خوبه!

لقمه‌اش را به ضرب چند جرعه نوشابه بلعید و گفت:

- این رفیقم دکتره که او مده بود، تأکید کرد باید غذای کم حجم و پر قوت بخوری و گوشت و جگر و این چیزا بهترین پیشنهاداش بود.

گوشه‌ی لب‌هایم آویزان شد و گفتم:

- گوشت خور نیستم زیاد، بدم می‌آد! فقط گاهی مرغ یا ماهی اونم کم!

- جدی؟!

- اووم!

- به نظر من که کباب یکی از خوراکای بهشتیه و هر کی نخوره نصفه

عمرش بر فناست!

- مردا همه شون عاشق کبابن، حامد، حمید، کریم، ممل، حتی مرحوم

حسن.

- خب خوش سلیقه‌ایم دیگه! هر چند... تو هم که ادعای مردونگیت دنیا

رو برداشته!

بعد کمی جدی شد و باز پرسید:

- یعنی اصلاً نمی‌تونی بخوری؟! لازمه‌ها، نخوری باز غش و ضعف می‌کنی!

از به یاد آوردن حال بدی که گذرانده بودم، اعصابم تحریک شد؛ اصلاً سابقه‌ی این ادا اطوارها را در خودم سراغ نداشتم! فری پیه کجا و غش و ضعف کجا؟! همین بود که داشت ادعای مردانگی‌ام را توی سرم می‌کوبید! جوابی ندادم اما قیافه‌ام چنان در هم رفت که خودش فهمید به هم ریخته‌ام و پرسید:

- همیشه این‌طوری می‌شی؟!!

باید از خودم دفاع می‌کردم، با خشمی که در نگاهم بود به صورتش زل زدم و شمرده شمرده تذکر دادم:

- اولین بار بود، اولین بار! می‌فهمی؟!!

نگاهم کرد و درحینی که لقمه‌ی آماده‌ی خوردنش را از دهانش عقب می‌کشید، گفت:

- ا...! حالا چرا قاطی می‌کنی؟!!

- آخه یه جووری می‌پرسی همیشه این‌طوری می‌شی که انگار مبتلا به صرعَم! محض اطلاع، من عینهو سگ هفتا جون دارم، تا حالا هم هیچ موقع این‌طوری چهار دست و پام هوا نرفته بود! این بارم همه‌ش تقصیر تو و حاج بابات بود که این‌طوری شد!

چهره‌اش مثل سنگ سخت شد و با نگاهی که هیچ چیز در آن دیده نمی‌شد، براندازم کرد. باز مغلوب نگاهش شدم، چشمم را به میز دوختم و برای چندمین بار تأکید کردم:

- باور کن اولین بار بود!

حرفی نزد، فقط نگاه خیره و سنگینش را از صورتم برداشت و در سکوت

به بخور بخورش ادامه داد. من هم سرگرم ظرف سالاد شدم و غرق فکر، تکه‌ای از کلم را به دهانم گذاشتم و همان لحظه از ذهنم گذشت "این چرا این طوریه؟! ظرف چند دقیقه سه مدل شخصیت از خودش نشون می‌ده!" هنوز داشتم در افکارم چرخ می‌خوردم که شنیدم می‌پرسد:

- به نظرت عجیب غریبم؟! -

نگاهم بی‌معطلی بالا پرید و ناباورانه پرسیدم:

- از کجا فهمیدی؟! -

- اینو ولش کن، جواب سوال رو بده!

فکری کردم و با تعلل گفتم:

- راستش، ممم... عجیب غریب که نمی‌شه گفت... بیشتر معجونی!

سری تکان داد و گفت:

- بیشتر بگو، چه‌طور معجونی منظورته؟! -

- یه چیز شلم شوربا، یه نفر با چند تریپ شخصیت.

لیوان نوشابه‌اش را بالا برد، چند جرعه‌ای نوشید و در همان حال از بالای

لیوان نوشابه، به صورتم خیره ماند. با تردید پرسیدم:

- بازم بیشتر بگم؟! -

لیوان را روی میز گذاشت و تأکید کرد:

- آره آره... بگو، می‌خوام بیشتر بدونم!

- خب می‌شه گفت... یکی که گاهی می‌شه حسن، گاهی کریم، گاهی ممل.

لقمه‌اش را نجویده قورت داد و با خنده‌ای که ته صدایش بود اما در

چهره‌اش ردی از آن پیدا نبود، پرسید:

- اینا کیان؟! یعنی چه‌طور آدمایی هستن؟

- دوستانم، البته... حسن دیگه نیس!

- متأسفم!

- حسن بهترین دوستم بود. یه دوست همه چی تموم، مهربون، وظیفه شناس، با مرام، فداکار!... تنها کسی بود که می داشتم باهام مهربونی کنه! دوباره لقمه‌ای در دهانش چپاند و با همان دهان پر گفت:

- یعنی چی که می داشتی مهربونی کنه؟
فکرم بیراه رفت و از ذهنم گذشت "این چرا با دهن پر حرف می‌زنه؟! راست می‌گه شهپر؛ بی‌کلاسیه!" اما ته دلم می‌دانستم توجه بیش از اندازه‌ام به دهان پر او، نه برای بی‌کلاسی‌اش در حین خوردن بود و نه به خاطر تذکرات شهپر، در آن لحظه همه‌ی مشکلم در حس آشنا و ساده‌ای به نام "حسادت" جا می‌گرفت. داشتم از حسادت می‌ترکیدم که او این طور با اشتها لقمه‌هایش را به دهانش می‌چپاند و خودم هیچ رغبتی به خوردن نداشتم. کاش قبل از سفارش لااقل از منم نظر سنجی می‌کرد بلکه خوراک بهتری سفارش می‌داد، مثلاً پیتزا! هنوز در بحر ای‌کاش‌های تمام نشدنی ذهنم غرق بودم که با سوال مجدد یوسف مواجه شدم:

- نگفتی؟... می‌داشتی باهات مهربونی کنه یعنی چی؟!
فکرم را جمع و جور کردم و در حینی که به یاد حسن، لبخندی روی صورتم نمایان می‌شد، جواب دادم:
- یعنی وقتی باهام مهربون بود، فکر بد نمی‌کردم. مثلاً هیچ وقت حس نکردم داره بهم ترحم می‌کنه چون مطمئن بودم همه کاراش واسه خاطر رفاقته.

- و اون دو تا دیگه چی؟... اونا چه جور شخصیتی دارن؟!
- کریم جدی و خشکه، خیلی دقیق و حساس و بیشتر مواقع بد خلق و عبوس. ممل برعکس، شوخ و سرزنده و بذله گو، تا دلتم بخواد تیز و فرز. واسه همین بهش می‌گیم ممل فلنگ چون هر جا بفهمه هوا پسه، به سرعت باد فلنگ رو می‌بنده و در رو!

باز لقمه‌ی دیگری برای خودش پیچید که دیگر طاقت نیاوردم، با سر به دستش اشاره کردم و گفتم:

- چه قدر می‌خوری!

پوزخندی زد، لقمه‌اش را بالا گرفت و گفت:

- در مقابل تو، احتمالاً درسته!

و لقمه را با اشتها توی دهانش چپاند. سرم را کمی روی شانه‌ام کج کردم و خیره به ظرف کباب گفتم:

- من که هیچی ولی خب... به ظاهرت نمی‌خوره اینقد خوش خوراک باشی!

- هو ممم، منظورت اینه که بازو کوزه‌ای نیستم؟!

یادم به متلکی افتاد که در اولین ملاقات نثارش کرده بودم، نگاهم بالا پرید، لبخندی از سر شیطنت روی لبم نشست و جواب دادم:

- چه خوب خاطرت مونده!

او هم تبسمی کرد و با لحنی که شیطنت لبخندم را به خودم برمی‌گرداند سوال کرد:

- حالا چی؟... نکنه بازم به زورِ بازوم شک داری؟!

فوری دستگیرم شد منظورش چیست و به چه ماجرای اشاره می‌کند، حوصله یک به دو کردن نداشتم، صندلی‌ام را عقب دادم و در حین بلند شدن گفتم:

- ببین... اگه منظورت اینه چرا نتونستم فکتو بیارم پایین باید بگم...

وسط حرفم پرید و به تمسخر جای من جمله‌ام را تکمیل کرد:

- دلت برام سوخته بوده!

لبم را به دندان گزیدم و بعد از بلعیدن آب دهانم با حرص گفتم:

- خودتو مسخره کن!

- شوخی به کنار، می‌خوام بدونی شرایط راضی کننده‌ای نداشتی، باید

بیشتر تمرین کنی!

داشتم از آشپزخانه بیرون می‌زدم که پاهایم سست شد، به سمتش
چرخیدم و در حالی که به ستون ورودی آشپزخانه تکیه می‌زدم، براندازش
کردم و پرسیدم:

- تمرین واسه چی؟... نکنه ناراحتی که نشده فکتو بیارم پایین؟!

لقمه‌ی آخرش را به دهان برد و از جا بلند شد. باقی مانده‌ی نوشابه‌اش را
سر کشید و بعد سهم غذای من را داخل یخچال گذاشت. کمی دیگر در
آشپزخانه پلکید و همه جا را مرتب کرد و من همان‌طور بدون حرکت یا
حرف دیگری فقط با نگاه دنبالش کردم.

بالاخره ظروف یک‌بار مصرف غذا را داخل سطل زباله انداخت و درست
وقتی که اصلاً انتظار جوابی نداشتم به حرف آمد.

- راستشو بخوای، آره!... جسارتت خوبه اما بدنت چندان رو فرم نیست و
توی زدن فن ضعیف عمل می‌کنی، باید با تمرینات بیشتر نقطه ضعفاتو
برطرف کنی!

حیران از پیشنهادش، برو بر نگاهش می‌کردم که مقابلم ایستاد و گفت:

- می‌ذاری رد شم؟!

عقب عقب رفتم تا بتواند از کنارم بگذرد اما نگاه متحیرم هنوز در تعقیبش
بود که پرسید:

- چیه؟!... نگاه نگاه داره؟! به مبل کنارش تکیه زد و در حینی که

دست‌هایش را روی سینه‌اش قفل می‌کرد، منتظر پاسخ من ماند. بی آن که تلاشی
در پنهان کردن حیرتم کنم، پرسیدم:

- واقعاً چرا اینقدر علاقه‌مندی که فکتو بیارم پایین؟!

خندید:

- اینو که از فکرش بیا بیرون ولی بدم نمی آدیه کم قوی تر عمل کنی چون ممکنه برا مقابله با افراد زرکلاه لازمت بشه!

تازه فهمیدم منظورش چیست! سری تکان دادم و فقط به گفتن یک کلمه اکتفا کردم:

- او هه!

- بشین تا یه چند تا نکته رو برات روشن کنم و بعدش برم چون داره دیرم می شه.

بی چون و چرا نشستم و منتظر ماندم که باز خودش ادامه داد:

- اول، به هیچ وجه نباید با کسی جز خونواده ت و مسعود یا شهپر در تماس باشی، هر کاری هم لازم باشه اونا برات راس و ریشش می کنند و دوم، باید خونواده ت رو آماده کنی برای خروج از کشور!
- چی کار کنم؟!

- مگه همینو نمی خواستی؟... حامد بهم گفت قراره برای معالجه بفرستیشون خارج، درسته؟!... خب، حالا کمی زودتر می فرستیمشون.
- ولی...

- دیگه ولی و امانداره! این تصمیم من نیست، دستور رسیده که تا می شه خونواده ت رو از پیش چشم زرکلاه دور کنیم. مادرت و خاله رو هم باید همراهشون راهی کنی!

با دلهره ای که صدایم را می لرزاند پرسیدم:

- یعنی جون اونا هم ممکنه در خطر بیفته؟!

- این جا باشن آره! اگه مالو بریم، اولین کسایی که در خطر قرار می گیرن خونواده هامونن!

- پسرا مشکلی ندارن ولی مادرم و خاله بمانی...

- از هر راهی می تونی راضی شون کن به این سفر.

- چی بهشون بگم؟... بگم قراره کجا برن؟!

- پسرا رو با خودم می برم دبی، اون جا کاراشونو می سپارم به همکارام تا بعد سر فرصت بفرستیمشون یه جای دیگه، مثلاً اروپا، باید ببینیم کجا براشون بهتره و موقعیت مناسب تری پیدا می کنن.
- مگه خودتم باید بری؟... پس این عملیات...

- از مرز هوایی خارج می شم و چند روز بعد، از طریق دریایی و بایه لنج موتوری برمی گردم به یکی از جزایر جنوب، از اون جا هم با هواپیما برمی گردم تهران. پسرا رو چند روز بعد از من بفرست دبی.

چشم هایم گرد شد و مشتاق دانستن، پرسیدم:

- این کارا واسه چیه؟!

- ردگم کردن!... به پدرم قول دادم از خیر این پروژه بگذرم و برگردم دبی. در عوض شناسنامه هامونو دست نخورده ازش پس بگیرم، البته بحث فقط سر شناسنامه ها نیست. همکارام فکر می کنن بهتره پرونده ی این عملیات واسه همیشه تو فکر پدرم و عواملی که از اونا کمک گرفته، بسته بشه. اونا می گن همین آدما می تونن برامون دردسر ساز باشن حتی اگه خودشونم پلیس یا شاخه ای از نیروی انتظامی باشن! شبکه ی زرکلاه به قدری قوی و گسترده شده که این روزا حتی اگه بشنوم حاجی هم یکی از عوامل اونه چندان تعجب نمی کنم پس احتمال وجود جاسوس حتی بین خودی ها هم وجود داره. مافوقا هم تصمیم گرفتن برای امنیت بیشتر و به امید خدا تا رسیدن به نتیجه ی دلخواه، این عملیات در حد امکان با حداقل نیرو دنبال بشه.

اخمی کردم و با ترش رویی گفتم:

- دیگه داری مزخرف می گیا... آخه مگه ممکنه حاج بابا یا همکارای سابقش، عوامل زرکلاه از آب در بیان؟!
تبسمی کرد و گفت:

- پس تو هم طرفدار حاجی شدی؟! ... اینو که شوخی کردم؛ فقط خواستم بدونی که حتی به چشمای خودتم توی این عملیات نمی تونی اعتماد کنی ولی این مخفی کاریا واسه خاطر رفع خطر از خود حاجی هم لازمه!
نفس عمیقی کشیدم و با کنجکاوی پرسیدم:

- حالا چرا هوایی می ری و دریایی برمی گردی؟!

- رفتنش رویه جوری می رم که حاجی بتونه توی لیست خروج از کشور ردم رو دنبال کنه ولی برگشت رو قاچاقی می آم که رد و نشونی از خودم نذارم، گرفتی؟!

با تردید سری تکان دادم اما در حقیقت چندان نمی فهمیدم چه می گوید. حجم اطلاعاتی که ظرف چند دقیقه به خوردم داده بود، بیشتر از ظرفیت تجزیه تحلیل ذهنم بود و زمان می برد تا بتوانم خطوط مرتبط منطقی و قابل درکی از همه ی این تغییرات عمده در ذهنم نگه دارم.

یوسف از جا بلند شد و پرسید:

- سوئیچ منو ندیدی؟! ... نمی دونم کجا گذاشتمش! ... آها... اینجاس، تو جیمه! ... خب دیگه من باید برم، توفقط ظرف همین یکی دو روزه برو سمت مادرت اینا و آماده شون کن.

- مادرم و خاله رو چی کار کنیم؟! ... اونا رو باید کجا بفرستیم؟!

دستی پس گردنش کشید و گفت:

- سفر زیارتی! ... ولی حالا زوده، وقتی برگشتم اونو حلش می کنیم. تا اون موقع حاجی و خانومش و خواهر منم از کشور خارج می شن!
با حیرتی که نگاه و صدایم را به اتفاق پر کرده بود، پرسیدم:

- خانومش؟! ... مگه...

- بیست ساله از مرگ مادرم می گذره، حاجی هم پنج سال بعد از فوت مادرم تجدید فراش کرد، الانم یه دختر چهارده ساله از این خانومش داره.

مدتی که خانومش می‌خواد مریم رو ببره پیش خاله‌هاش انگلیس ولی حاجی موافقت نمی‌کرد چون خودش نمی‌تونست با اونا همراه بشه. حالا دیگه با برگشتن من به دبی می‌تونه با خیال راحت راهی لندن بشه!... این طوری دیگه هم موی دماغ ما نیست، هم احتمال خطر برا خودش و خونواده‌ش کمتر می‌شه.

شگفت زده شده بودم و راهی نبود جز تشویق کردن:

- ای ول بابا دمت گرم، فکر همه چیو کردی انگار!

چشم غره‌ای رفت و گفت:

- تو نمی‌خوای درست شی؟! باز که این مدلی...

- خب حالا تو هم، ذوق زده شدم، به قول خودت یهو زدم اون کانال! به سمت در آپارتمان رفت، کنار جا کفشی خم شد کفش هایش را پا کرد و

در همان بین جواب داد:

- این طور که بوش می‌آد هنوز با ستوان اعلائی کار داریم!... خودشون تماس می‌گیرن تا در مورد سفر برادرات باهات هماهنگ کنن. کار خاله و مادرتم خودشون پی‌گیری می‌کنن. کاری، باری؟! - نه!

- مشکلی بود با مسعود تماس بگیر، فقط مسعود! گرفتی؟! - گرفتم!

در آپارتمان را باز کرد و بیرون رفت. پشت سرش رفتم تا بعد از رفتنش چفت در را ببندازم که دوباره در را باز کرد و تقریباً با هم شاخ به شاخ شدیم. ببخشیدی گفت و خودش را عقب کشید. من هم قدمی به عقب برداشتم و متعجب پرسیدم:

- چیزی جا گذاشتی؟! - نه نه، فقط خواستم یادآوری کنم یه چیزی بخوری! ببین... بی جون و قوه

عاطفه منجری ✂ ۳۰۳

باشی به هیچ کار نمی آید، چه بر سه به این عملیات نفوذی سنگین و حساس! منظورم اینه که می فهمم اولین بارت بوده این جوری تلپ شدی ولی ازت می خوام جوری برنامه ریزی کنی که آخرین بارت هم بوده باشه! همان طور که توی دلم خودم را برای بی مبالاتی ام به باد ملامت می گرفتم، کوتاه و مختصر جواب دادم:

- خیالت جمع!

- پس فعلاً!

دستی در هوا تکان دادم و بلافاصله در را پشت سرش بستم.

فصل هشتم

آن هفته یکی از شلوغ‌ترین دوران عمرم را پشت سر گذاشتم. شهر چنان دوره‌ام کرده بود که تقریباً نمی‌فهمیدم صبح‌هایم کی به شب دوخته می‌شود و شب‌ها چه‌طور به سپیده‌ی صبح می‌رسد. در بین کلاس‌های مداوم و بی‌وقفه‌ی شهر، باید به فکر آماده‌کردن ذهن خانواده‌ام برای این سفر اجباری هم می‌بودم. بالاخره هم با تشویق مسعود و شهر تصمیم آخر را گرفتم و برای اعلام این خبر به خانه رفتم. حامد و حمید با شنیدن خبر، چنان ذوق زده شده بودند که سراز پا نمی‌شناختند ولی در عوض آن‌ها، مادرم و خاله‌بمانی در مقابل این تغییرات ناگهانی و شتاب زده، سخت مقاومت می‌کردند.

کنار آمدن با مادر کار چندان سختی نبود اما خاله‌بمانی هفت خط‌تر از این حرف‌ها بود که سرش به آسانی کلاه برود. به محض آن که از سفر ناگهانی حامد و حمید به خارج از کشور حرفی به میان آوردم، به طرفه‌العینی طعنه زد: - نه به این همه سال که از بی‌کاری و بی‌عاری، سماق می‌مکیدیم نه به این چند هفته که این قد سمن دورمون ریخته که یاسمن توش گمه!

مادرم استکان‌های چای را زیر شیر سماور پر کرد و یک به یک توی سینی گذاشت و به عادت همیشه که باید حرف خاله را تأیید می‌کرد، گفت: - آخ گفتی خاله! می‌بینی تو رو خدا؟!... تو این حیص و بیص شوهر کردن

ریحان، این دوتا بچه هم راهی شدن برن اون سر دنیا! ای... ای... روزگار، چه بازیا که سر آدم در نمی آری! موندم والا تو کار خدا و بنده های خدا، حالا این یارو کدوم آدم خیریه که می خواد این دوتا بچه رو بفرسته خارج؟!... معلوم نیست اینقد از مال دنیا بی نیازه، یا این که راس راستی می خواد کار ثوابی بکنه؟! یعنی فرستادن این بچه ها، اونم بی صاب سلار، کار درست و عاقلانه ایه؟!

مادر حرف های خودش را می زد و من سنگینی نگاه خاله بمانی را تحمل می کردم. می دانستم بوهایی به مشامش رسیده که آرام و قرار ندارد و هی چپ و راست متلکی می پراند یا گنده گوشه ای بارم می کند. در فکر این بودم خاله را چه طور ساکت و راضی کنم تا بیشتر از آن کار خرابی به بار نیاورد که خودش دوباره چشم غره ای به من رفت و خطاب به مادرم اما بالحن دو پهلوی "به در می گم، دیوار گوش کنه" گفت:

- دُ خب خاله جون، درد سرِ همینه، می ترسم از سر بی عقلی، یهو واسه خاطریه دستمال قیصریه رو به آتیش بکشیم!

این را گفت و سری از روی تأسف برایم تکان داد. مطمئن شدم خاله چیزهایی می داند که این طور دانسته به من رکب می زند. تا شب هر طور بود، زیر فشار پرس و جوهای مادر طاقت آوردم و به هزار ترفند او را راضی به رفتن بچه ها کردم. خاله هم دیگر سکوت کرده بود و به جز نگاه سرزنش باری که هرازگاهی نثارم می کرد، حرف اضافه ای نمی زد. وقتی بلند شدم تا به آپارتمان خودم برگردم، دیدم خاله کفش و کلاه کرده و حاضر به یراق جلوی در ایستاده است. با دیدن او، یکه ای خوردم و پرسیدم:

- جایی می ری خاله؟!

- هوس کردم امشبو پیام خونه دخترم مهمونی!
و با سرش به من اشاره کرد. به قدری جا خوردم که به سمت خودم اشاره

کردم و با زبانی الکن پرسیدم:

- خو... خونه‌ی... من؟!؟

چشم و ابرویی برایم آمد که:

- پ چی؟ نکنه چشمت برنمی داره دوروز خاله‌ی پیروزهوار در رفته

مهمونت بشه؟!؟

باز داشتم ركب می خوردم! تته پته کنان جواب دادم:

- نه نه، این... این چه حرفیه؟!... فقط... هیچی... یعنی می خواستم بگم (به

زور تبسمی کردم و از سر ناچاری ادامه دادم) قدمتون سر چشم!

خاله هم نه گذاشت و نه برداشت، جلوتر از من راه گرفت و رفت تا سوار

ماشین شود. حامد در ماشین را برایش باز کرد و من حیران از مادر پرسیدم:

- این چش شده امشب؟!؟

مادرم اخمی کرد و گفت:

- این یعنی کی؟!... منظورت به خاله‌اس؟!... زشته دختر! خب چه عیبی

داره؟ حالا هوس کرده یکی دو روز بیاد پیش تو، از در و دیوار خونه‌ت کم

می شه مگه؟!؟

چاره‌ای نبود، باید تا مدعی دومی هم پیدا نشده بود، بحث را همان جا

خاتمه می دادم! سری به توافق تکان دادم و بعد از یک خدا حافظی کوتاه تقریباً

خودم را از خانه بیرون انداختم. در ماشین را باز کردم تا سوار شوم که حامد

دستم را کشید، به طرفش چرخیدم، دیدم در سکوت دارد با ایما و اشاره

می گوید:

- من و حمید تا ابد مدیونت می شیم!

دستم را به آرامی روی سرش کشیدم و فقط تبسمی تلخ و گزنده روی

لب‌هایم نشست، بعد هم تند سوار ماشین شدم، استارت زدم و راه افتادم. بین

راه نه خاله کلامی گفت، نه من. به خانه هم که رسیدیم خاله باز در سکوت

دنبالم راه افتاد و تا جلوی آپارتمانم آمد. در را باز کردم و با اکراه دستم را به سمت داخل کشیدم و گفتم:

- خوش او مدید!

خاله چپی نگاهم کرد و زیر لب غرید:

- خدا از ته دلت بشنوه!

چند دقیقه بعد وارد اتاق خواب شدم تا حوله‌ام را بردارم و دوش آب سردی بگیرم. از نگاه‌های کنجکاو خاله و طرز برانداز کردنش احساس بدی داشتم و هر لحظه منتظر وقوع حادثه‌ای بودم که همین هم شد! به محض بیرون آمدن از حمام، داشتم کمر بند حوله‌ی تن پوشم را می‌بستم و هم‌زمان وارد اتاقم می‌شدم که دیدم خاله عین برج زهرمار روی تختم سبز شده و دارد برو بر نگاهم می‌کند. می‌دانستم حرفی برای گفتن دارد ولی به روی خودم نیاوردم، فقط به زور تبسمی کردم و پرسیدم:

- چیزی شده خاله؟! ... جاتون توی هال راحت نیست؟ می‌خوااین بیاین

این جا رو تخت من بخوابین؟!!

خاله لبش را به دندان گرفت، سری برایم تکان داد و گفت:

- قدیمارسم بر این بود که دختر بالباس سفید می‌رفت خونه بخت، باکفن

از اون خونه می‌زد بیرون!

مثل مربای آلوروی صندلی میز آرایشم وارفتم و خیره به صورت او مات

شدم که باز گفت:

- با شوهرت دعوات شده که بعد عقد تا حالا اون طرفی آفتابی نشدین؟!!

خندیدم، از آن خنده‌های عصبی که بیشتر شبیه به هق‌هق گریه بود تا

چیزی به نام خنده! اصلاً آمادگی مقابله با این حمله را نداشتم و حسابی

غافلگیرم کرده بود اما باید به نحوی کنترل اوضاع را دست می‌گرفتم. ناچار

بعد از آن خنده‌ی اجباری به حرف آمدم:

- همون... گفتم چی شده خاله خانوم قدم رنجه کرده؟ پس بگو اومده سرکشی!... آره هه؟! ببین خاله جون، بذار خیالتو راحت کنم! من و یوسف هیچ مشکلی نداریم و اتفاقاً...

- حواستو جمع کن پرت و پلا به خوردم ندی دختر چون این وقت شب حوصله‌ای واسه شنیدن جفنگیات ندارم!

با چشم‌هایی گشاد براندازش کردم و پرسیدم:

- پس یه بارگی بگو اومدی دعوا دیگه!

برخلاف من، خاله چشم‌هایش را ریز کرد و گفت:

- با تو کاریم نیست، منتظر اون یالقوز از خدا بی خبرم! می‌خوام حسابامو با اون تصفیه کنم. می‌دونی که منظورم به کیه!... همون شوهر بی‌خاصیت رو می‌گم، همونی که فکر می‌کنه اگه پول بده می‌تونه سر سیبیل شاه ناقاره بزنه! تا ته قضیه را خواندم؛ خاله کسی نبود که بی‌خود و بی‌جهت کسی را به توپ ببندد، آن هم کسی که مثلاً سِمَت دامادی خانواده را داشت و در برخورد اول هم بی‌اندازه به دل او نشسته بود. مطمئناً چنته‌اش پر بود از اطلاعاتی کامل و سمبه‌اش پر بارتر از آن! مات و مبهوت مانده بودم چه بگویم و هم‌زمان از ذهنم گذشت "ای بابا، ماها عرضه نداریم سر دو تا پیرمرد پیر زن رو به طاق بکوبیم بعد این یوسف و همکاراش تو فکر کن که سر زرکلا هه هفت خط رو شیر بهمالن؟!"

- دِ جون بکن دختر!... می‌گم کجاست این پسر هه؟! من یه یوسفی بسازم که شیش تا یوسف از بغلش در بیاد! باید حالیش کنم همچین بی‌صاب سلارم نیستی! اگه بابا بالا سرت نیست، در عوض یه خاله داری که چادرش رو به کمرش ببندد، یه محله از دستش به امان می‌آن!

زیر توپخانه‌ی حملات خاله، ذهنم داشت جان می‌داد. سعی کردم از آخرین اندوخته‌های ذهن در مانده‌ام کمک بگیرم و حرفی، حدیثی، مثلی بزنم

بلکه آتش خاله کمی سرد شود اما هر چه بیشتر تلاش کردم کمتر موفق شدم. انگار زبانم را به سقف دهانم دوخته باشند، اصلاً قدرت تکان دادنش را نداشتم! و خاله همچنان به شدت رجز خوانی می کرد و برای یوسف خط و نشان می کشید. وقتی دید سکوتم طولانی شده، این بار سر آتش توپخانه اش را چرخاند و حمله را به جانب من شروع کرد:

- حالا اون بی عقل، اون بی فکر، اون خودخواه، تو دیگه چرا دختر؟! تو چرا عقلتو دادی دست این مرد؟!... او مدیم این وسط یه پولی هم نصیب شد، فکر آخر عاقبت شو نکردی؟! نگفتی به فرض که از این غائله سر سالمم به سلامت بیرون ببری، تا قیوم قیومت از این جا رونده، از اون جا وامونده می شی؟!!

هنوز هم نطق نکشیده بودم و خشک شده نگاهش می کردم که خاله باز نفسی تازه کرد، دستی به روی زانویش کشید و با تأسف و حسرتی آشکار صدای ناله هایش بلندتر از قبل هوا رفت:

- هی به این مادر ساده ت گفتم زن حسابی، جلو این یتیم غوره رو بگیر! مگه به خرجش رفت؟! اگه همون موقع که باد ورت داشته بود مرد خونه شدی، دو تا پس گردنی منی خوابوند پس کله ت، حالا وضع و حالت بهتر از این بود که می بینی! همه ش تقصیر خودمونه که این یارو فکر کرده تو بی صاب سلاری و گرنه...

دیگر واقعاً خونم به جوش آمده بود، یعنی ذهنم هنوز هم از نفس افتاده بود اما احساساتم به قدری جریحه دار شد که یکهو مثل فشنگ از جا پریدم و با صدایی بلندتر از حد معمول فریاد کشیدم:

- خاله!... بس می کنی یانه؟! هر چی می خوام حرف بی ربط نزنم نمی ذاری که! یتیم غوره، هان؟! دِ آخه اگه اون روزا یتیم شده بودیم که خیلی هم خوش خوشانمون می شد! بدبختی این بود که ماها دارای ندار بودیم؛ یه بابا داشتیم

که نداشتنش شرف داشت به این دارندگی! در ضمن، من خودم می‌دونم دارم چه غلطی می‌کنم، پس لازم نکرده شما واسه من کاسه داغ‌تر از آتش بشین! خاله بدون ذره‌ای عقب‌نشینی، لب و لُنجی آمد که:

- تو؟! تو می‌دونی داری چه غلطی می‌کنی؟! ... آره؟! اقل کم یه چی بگو که یکی بفهمه خنده‌ش نگیره! به کاری که تو کردی می‌گن بلاهت! می‌گن سفاقت! تو اصلاً حالیه داری چه غلطی می‌کنی؟! می‌دونی اگه اون مادرِ بخت برگشته بفهمه داری چه آتیشی به زندگیت می‌زنی، به ساعت نکشیده غزل خدافضی رو خونده؟! هیچ خبر داری قلبش مریضه؟! آره؟! دِ نمی‌دونی که! حرفِ خاله نفسم را برید، مثل ماست دوباره روی همان صندلی وارفتم و با صدای ضعیفی پرسیدم:

- قلبش؟! ... منظورت چیه خاله؟!

- منظورم؟ آره خب، این همه سال خرج و مخارج خونه رو دادی، دستت طلا! خب مرد خونه یعنی همین دیگه، پول بده، امر و نهی کنه، دستور بده... خلاص، دیگه چه کارش به غم و غصه‌ی اطرافیش؟ چه کارش به حال و احوالشون؟! مرد رو چه به دل دادن به افراد خونه‌ش! حالا من نه، خودت بگو ببینم می‌تونی بگی واسه یه روزم شده، نشسته باشی و دلِ اون شوهر مُرده و هم‌کلامش شده باشی؟! یه روز شد عین یه دختر، بشینی باهاش درد دل کنی؟! یه بار گفتم چهار کلمه حرف دلشو گوش کنم؟! یه بار راه دادی تا برات بگه اگه شوهر کنه شاید زندگیتون عوض بشه؟! خودت که خبر داشتی بابای گور به گوریت همون شیش ماه اول که ولتون کرد طلاق نومه مادر تو برات پست کرد درِ خونه، پس مادرتم می‌تونسته دوباره شوهر کنه، مگه نه؟! هیچ به فکر تو رسید مادرِ جوون و خوش برو و روت، چند تا خواستگار سمج و به درد بخور رو فقط واسه خاطر رضایت پسر بزرگش "آق فری" از سرش واکرده؟! اصلاً فهمیدی که همه‌ی این مدت غیر نون بیار به یه همزبونم احتیاج داشته؟!

صدایم موج برداشت و هراسان و مردد پرسیدم:

- وضع قلبش خطریه؟!

خاله چانه‌ای بالا داد و گفت:

- شکر خدا کار قلبش بیخ پیدا نکرد و به چهار تا دوا درمون و دوتا نسخه

جواب داد و گرنه که...

بعد سری به تأسف تکان داد و گفت:

- ولی دوست دارم بفهمی ریحان! اگه همین منه پیرزن ور دلش نبودم، تا

امروز مادرت از بی هم‌زبونی مجنون و ویلون کوچه و خیابون شده

بود!... خب نون و آبش دادی، درست اما دلش چی دختر؟ جواب دل

بی هم‌زبون بی غم خوار شو کی باید می داد؟!

حرف‌های خاله خیالم را جمع کرد که بیماری قلب مادرم آن قدرها هم

سنگین نبوده است اما همان لحظه پیکانی تیز در قلب خودم فرو رفت و

درش تا اعماق جانم نفوذ کرد. نگاهم را از صورت خاله برداشتم، پلک‌هایم

را بر هم فشردم و با صدایی ته افتاده جواب دادم:

- چی کار باید می کردم خاله؟!... نون شب واجب‌تر بود یا نشستن و قصه‌ی

لیلی مجنون خوندن؟! آره... از خواستگارا شم خبر داشتم، همین مون مونده

بود بی بابا که شده بودیم، بی ننه هم بشیم! خودم هیچی به درک، اما اون وقت

معلوم نبود آب و دون دوتا جوجه‌ی ناشنوام از کجا می رسید! خیالت هر کی

می او مد ننه مونو می گرفت، زیر بار می رفت سه تا بچه صغیره بابای دیگه‌ای

رو به دندونش بکشه؟ مثل روز برام روشن بود به هفته نکشیده جل و پلاس

همه مونو می گرفت می ریخت تو کوچه! پس چرا بی خودی حق و ناحق

می کنی؟ اصلاً نارضایتی من هیچ، خودش چی که هنوزم چشمش دنبال هاشم

جون خدا لعنت کرده‌ش، دو دو می زنه؟! خیالت نمی دونم شبای جمعه گاهی

آستگی می ره سر قبرش؟ خیالت خبر ندارم چه قدر ختم قرآن براش می خونه

و به روح اون خدا نیامرز می فرسته؟ حالا منم می گفتم بفرما شوهر کن، اون شوهر کن بود؟! آخه واس چی به ناروا تهمت و افترا بهم می بندی که به فکر مادرم نبودم؟... دیگه هر کی ندونه، شما که باید بدونی منه بیچاره با چنگ و دندون واسه شون پول در می آوردم!

کف هر دو دستم رو جلو بردم و در حینی که رعشه ای به جانم افتاده بود، بغض آلود پرسیدم:

- این دستای لاجونی استخونی رو نیگاه، می دونی چه شبایی تا صبح از سوزش ترکایی که روش افتاده بود خواب نداشتم؟! خیال می کنی واسه من آسون بود؟! تنهایی، نابلدی، بی دست و پاییم، همه و همه ش واسه مصیبت بود خاله؛ مصیبت! هیچ موقع از خودت پرسیدی توی اون همه سال، سر ریحان چی اومد؟! فهمیدین فری از کجا پیداش شد؟ فهمیدین ریحان چه بلایی سرش اومد که یهوایی حب جیم و خورد و از رو زمین ور افتاد؟! با دست به سرم اشاره کردم:

- ریحان این تو زندونی شد (بعد به قلبم اشاره کردم) این جا هم به چهار میخش کشیدم! می فهمی خاله؟! اینا رو می فهمی؟! خاله با قیافه ای پر از غم جواب داد:

- قصه به هم نباف دختر، اینو همون موقع ها فهمیده بودم که چه بلایی سر ریحان آوردی، اونو که خودت کشتیش! حالا معطل موندم فری رو قراره کی بُکشه؟!

جلوتر رفتم و کنار تختم زانو زدم، دست های تپل و زبر خاله را میان دست هایم گرفتم و با التماس گفتم:

- خاله، تو رو خدا به جانمک پاشیدن رو زخمم، مرهم دلم شو! کمکم کن تا این بار سنگین رو به منزل برسونم. به حامد و حمید قول دادم خاله، نذار عمرشون به حسرت بگذره! من و مادرم تباه شدیم، نمی خوام اون دو تا هم به

روز ما بیفتن، بذار نجاتشون بدم!

- می‌خواهی واسه شون گوش بخری؟! آخه اگه خوب شدنی بودن که کم خرجشون نکردی، پس دیگه...

دستش را بوسیدم، تند هر دو دستش را پس کشید و با قیافه‌ای عبوس و تلخ تشر زد:

- نکن دختر، پیروزهوار در رفته هستم اما هنوز خنگ و خرفت نشدم که بخوای خرم کنی! دوباره به زور دست‌هایش را میان دست‌هایم گرفتم و به التماس افتادم:

- من سگ کی باشم خاله؟! به جون مامانم اگه قصدم این باشه! توفقط یکی دو ساعت به من مهلت بده تا من سیرتاپیاز همه چی رو برات بگم، اگه دلت با من نشد، هر چی تو بگی همون کار رو می‌کنم، خوبه؟!

نگاه خیره‌ی خاله روی صورتم ثابت شد و بالاخره بعد از مکثی طولانی جواب داد:

- دلم همیشه با تو بوده اما واس خاطر "تو"، رضای خدا رو از خاطر نمی‌برم! بگو، می‌شنفم!

بعد از آن، نزدیک به یک ساعت بی‌وقفه برایش فک زدم. از همان روزهای اول زندگی جدید پسرانه‌ام شروع کردم و آمدم جلو. خاطراتی که شاید از هیچ کدام‌شان تا به آن روز خبر نداشت و حالا لازم بود که بعضی از آن‌ها را بداند. از مصیبت‌هایی که کشیده بودم، از روابط و خاطراتی که با حسن و کریم و ممل داشتم. دله دزدی‌هایی که می‌کردیم. از مال خرهایی که با آن‌ها سروکله زده بودیم. فرارهایی که از دست پلیس داشتیم و بعد مشکلاتی که کم‌کم برایم پیش آمده بود و وادارم کرد تا دوباره به جلد دخترانه‌ام برگردم و بالاخره رسیدم به اصل مطلبی که باید می‌دانست!

- هیچ می‌دونی این چند سال آخر از چه راهی پول در می‌آوردیم؟!

(پوزخندی زدم و به تمسخر گفتم) از یه راه کاملاً شرافتمندانه؛ باج و باج‌گیری خاله جونم! یه مشت زنای محتاج و بدبخت مته خودمو دورم جمع کرده بودم که تنها وجه مشترک مون تنفر از جنس مرد جماعت بود. بیشتر شونم جوون و خوش آب و رنگ و بر و رودار بودن. بعد می‌گشتیم دنبال طعمه‌های پول‌دار و به درد بخوری که بشه راحت سرکیسه شون کرد. شناسایی شون که می‌کردیم، براشون دام می‌داشتیم و خلاصه هر کدوم رو به یه نحوی رام می‌کردیم و می‌کشیدیمش تو خط تا بشه از شون مدرک پیدا کنیم. فقط سراغ طعمه‌های زن و بچه‌دار می‌رفتیم که یا به نظر پول‌دار می‌اومدن یا لااقل پست و مقام دار! یعنی اگه چیزی واسه از دست دادن تو چنته نداشتن که راس کار ما نبودن. خب... مردا هم که بیشتر شون بی ظرفیت و کم جنبه، تا دوقرون دوزار ته جیب شون اضافی کنه، دیگه دنبال عشق و صفا! حالا اینارو ولش، اصل اینیه که دارم واسه تعریف می‌کنم. خلاصه وقتی سوژه رو پیدا می‌کردیم، با هزار ترفند می‌کشیدیمشون یه جای خلوت، بچه‌ها سر اونارو گرم می‌کردن و تازه کار من و یکی دیگه از همکارام شروع می‌شد. اون رفیقم مسئول ضبط فیلم و صدا بود، منم مسئول عکس و فتوشاپ و مونتاز!... حتماً نمی‌دونن فتوشاپ و مونتاز چیه، خب از کجا باید بدونی؟ زمان شما که این چیزا نبود تا بشه باهاش پول ساخت یا زندگی مردم رو به لجن کشید! اینی که گفتم یعنی کلک، یعنی حُقه، یعنی کلاه برداری! خودش نه ها، وقتی ازش سوءاستفاده بشه معنیش این می‌شه! اگه نه اون بدبختی که مثلاً میکروب رو کشف کرد، می‌خواست جلو مرگ و میر آدمارو بگیره ولی بعدش از همون میکروب، بمبایی ساختن که می‌شد باهاش تا دلت بخواد آدم کشت! (آهی کشیدم و گفتم) حالا اینارو هم بی خیال شو، فقط خواستم بدونی مدرن شدن و پیشرفت علم، گاهی می‌تونه چه بلای خانه مان سوزی باشه. داشتم برات می‌گفتم کارم چی بوده. با کمک همون مونتاز و فتوشاپ و یه دوربین عکاسی،

تا می‌تونستم از طعمه‌ای که به دام‌مون افتاده بود، عکسای قلبی می‌ساختم. بعدش با همون مستندات قلبی و صداها‌ی ضبط شده‌ی قول و قرار، طعمه‌هامونو تهدید می‌کردیم که یا فلان مقدار پول به ما می‌دی یا فلان روزیه پاکت پستی می‌رسه دست خانومت! گاهی تهدیشون می‌کردیم که می‌فرستیم محل کارش، گاهی هم واسه بچه‌هاش! خب طرفم که راس راستی پاش گیر بود و می‌دونست همچین بی‌گناه بی‌گناهم نیست، چاره‌ای نداشت جز این که به ماحق و سکوت بده و مدارک جعلی رو از دست مابقاپه! بعد هم می‌رفت و دیگه پشت سر شو نگاه نمی‌کرد ولی خب، گاهی توی این کار با آدمای سرتقی هم طرف می‌شدیم. اون وقت بود که ممکن بود پای پلیس و آگاهی وسط بیاد، همین بود که تند تند جا عوض می‌کردیم و حتی شماها رو زیاد به آپارتمانم نمی‌آوردم که مبادا کسی از رمز و رازمون سر در بیاره!

به اینجای صحبت‌هایم که رسیدم، به چشم‌های گشاد شده از حیرت خاله چشم دوختم و پرسیدم:

- تا این جاشو گرفتی؟! می‌بینی که چندان هم نون حلالی نمی‌خوردیم، تازه همیشه هم جونمون در خطر بود! آبرو حیثیت که دیگه ازش حرفی نزنیم بهتره، آخه کسی که این ریختی نون بخوره دیگه ادعای حیثیت نباید داشته باشه! نه؟

خاله با بهت و حیرت، مین و مین‌کنان پرسید:

- یعنی... یعنی همکارات و خودت از این زنای کوچه خیابونی نانجیب

و...

- دهه! کجای کاری خاله؟ دیگه این جور یا هم نبود قربونت برم! گفتم که زرنگی می‌کردیم! کافی بود چندتا عکس و فیلم در حین شام خوردن یا توی ماشین به همراه یکی از همکارامون داشته باشیم، همونا رو دست‌کاری می‌کردیم، می‌شد فیلم و عکس آبرو بر واسه‌ی طرف! البته یه چند تا بانده

گروه رو می شناختم که خب، راس راستی آدمای فاسدی توشون بود ولی ما فاسد نبودیم، فقط کارمون کلاهبرداری بود!

خاله با سرزنش و نگاهی مملو از سرخوردگی پرسید:
- آخه چرا مادر؟! مگه نونِ حلال تیغ داشت که از گلوتون پایین نمی رفت؟!!

نگاهم را دزدیدم تا بیشتر از آن شرمنده نشوم و با تأسف جواب دادم:
- کارِ شیک و تمیز و بی دردسری بود، از همه مهم تر، اینطوری خودمونو راضی می کردیم که می گفتیم "تا ککی به تنبون خود این مردانباشه که به امثال ماها پا نمی دن! پس حقِ شونه این بلا سرشون بیاد بلکه درس عبرتی بشه براشون تا دیگه سر و گوش شون دنبال الواتی نجنبه!" می دونم بهونه هایی که برات می آرم از کراحت کارم کم نمی کنه ولی خب، به هر دری می زدم درآمدم کم بود، همیشه هم تا آخر برج هشت مون گیر نه بود! یادته یا نه؟! خرج بچه ها بالا بود، دفتر کتاب و ایاب و ذهاب و دوا درمون و هزار کوفت دیگه. باور کن چند سال ماشین شستم، باغبونی کردم، بی تصدیق مسافرکشی کردم، عکاس دوره گرد بودم، قالپاق دزدیم و آب کردم اما هیچ کدوم طوری نبود که دخل و خرج مونو با هم بیر و بیر کنه! تازه من تو فکر پس انداز هم بودم، واسه خاطر پسرابهش احتیاج داشتم! (صدام موجی از بغض داشت طوری که دورگه و لرزان شده بود) خودمم دوست نداشتم نون دونی مون از این راه باشه ولی آخه با یه دیپلم فزرتی اونم با نمره های ناپلئونی که کار درست و درمونی بهم نمی دادن! فوق فوقش یه حقوق کارمندی با حداقل حقوق دستم رو می گرفت که نمی دونستم خرج دوا درمون و برو بیای مدرسه ی بچه ها رو باهاش بدم یا قسطای وام بانکی خونه، یا خرج و برج زندگی رو، حالا ذخیره و پس انداز که دیگه اون وسطا ول معطل بود! خیال می کنی خودم خوش داشتم اینطوری زندگی کنم؟ همه ش ترس از گرفتار

شدن و دستگیری، ترس از عقوبت آخرت و آبروریزی تو چشم در و همسایه اخاله، خدایی بچه مثبت نیستم اما چاکر خدامم هستم، می دونم وقتی این همه نعمت داده، نباس بی چشم و رویی براش در بیاری! هر چند با من بد تا کرده، اما چه کنم که هر چی باشه، اون خداست، منم بنده ی خدا! واسه همین چاره ندارم جز این که بگم، ناز شست آ خدا، هر کاری کردی، دمت گرم، کی جرأت داره رو حرفت حرف بیاره؟!

نفهمیدم چه شد که برای اولین بار بعد از روزی که سرم را به دست غلومعلی، سپرده بودم، بغضم جلوی خاله شکست و با وجود همه ی خودداری، باز دو قطره اشک زیر پلک هایم نشست. شاید این بار دلم بود که داشت زیر تیزی حرف های نگفتنی و تلنبار شده ی همه ی این سال ها، تیغ می خورد و به خون می نشست!

خاله که کاملاً متأثر شده بود، دستی روی سرم کشید و گفت:
- حالا می خوای چی کار کنی خاله جون؟ یعنی واقعاً قراره جونتو بگیری کف دستت واسه چندر غاز پول؟!

دوباره فک زدن هایم را از سرگرفتم، از آرزوهای ریز و درشت حامد و حمید گفتم و این که چه طور زیر بار نگاه های پر حسرت آن ها ذره ذره آب می شوم. از این گفتم که چه قدر جای خالی پدر خدانیا مرزمان پشت برادرهایم خالی است و این که چه قدر دلم می خواهد تا از آینده ی مادر و بچه ها مطمئن باشم. خاله همچنان مخالف بود! می گفت خودت هم آدمی، باید به خودت و آینده ات هم فکر کنی و بعدش از دیدار مخفیانه اش با حاج میلانی خبر داد. تازه آن وقت بود که خبردار شدم، این اخبار تراژ اول از چه طریق به دست خاله رسیده است؛ پیرمرد زرنگ تر از چیزی بود که حدس می زدم! او با همان حرف های آن روز من، پی برده بود اخبارش را باید کف دست کدام یک از افراد خانواده ام بگذارد. خاله می گفت، حاج میلانی برای

من هم نگران بوده است و از خاله خواسته تا لااقل من را از صرافت ادامه‌ی این کار بیندازد. علاوه بر حیرتی که این اخبار برایم داشت، متوجه شدم با این اوصاف و علی‌رغم تصورِ ما، حاجی هنوز هم خیالش از بابت به هم خوردن مأموریت راحت نشده و همچنان باروش‌های زیرپوستیِ خودش پی‌گیر این قضیه است! برای اطمینان به خاله گفتم:

- تعجب می‌کنم، آخه اینایه جوری وانمود کردن که حاجی باور کنه قضیه منتفی شده و دیگه مأموریت و عملیاتی در کار نیست! بعد این پیرمرد هنوز داره خودشو به این دراون در می‌زنه و حتی اومده سر وقت شما؟! خاله در جوابم توضیح داد:

- یه چیزایی در این موردگفت ولی به این پسره هنوز هم شک داره! می‌گه این بچه همیشه کله‌ش بوی قرمه‌سبزی می‌داده! می‌گفت، فکر جون خودش که نیست هیچ، می‌ترسم سرِ دختر شمارو هم به باد بده! به این شک کرده بود که اگه نیم کلاهی زیر کلاه شماها نیست، چرا نمی‌رید واسه فسخ خطبه؟! البته خودشم مشکوک بود و می‌گفت؛ شایدم سرش به سنگ خورده و راس راستی فکر زن و زندگی افتاده چون وکالت‌نامه‌ای که از ریحان گرفته بودم رو ازم گرفته! ولی من هنوز از کاراش مطمئن نیستم چون می‌دونم عین آب خوردن جلوم دو دوزه بازی می‌کنه! گفت اینارو به شما می‌گم که حواست رو جمع کنی و هوای دخترتونو داشته باشید. بهش التماس کردم از این قضایا پیش مادرت لام تا کام حرف نزنه، قبول کرد و گفت "دیگه صلاح کار با خودتون، هر جور فکر می‌کنید درسته، همون کار رو بکنید، فقط حواس‌تون به این بچه‌ها باشه که یهو کار دست‌مون ندن!" بعد هم بنده خدا سِجِل تو رو دست نخورده بهم پس داد، ایناهاش ببین!

دست زیر پیراهنش برد و از داخل جیبِ زیرپوش ململ سفیدی که

همیشه زیر پیراهن هایش به تن داشت، شناسنامه‌ام را در آورد و دستم داد. عجلانه صفحه‌ی دومش را بررسی کردم؛ سفید سفید بود. نفس راحتی کشیدم و خنده‌کنان گفتم:

- تا یادم می‌آد همیشه توی جیب این زیرپوشای خوشگل و مگش مرگ مات یه چیزی واسه خوشحالی حامد و حمید، قایم می‌کردی؛ آبنبات قیچی، پول یا حتی توت خشک ولی تا امروز هیچ‌وقت از توی جیبیت چیزی واسه من بیرون نکشیده بودی! (صورتش را محکم بوسیدم و گفتم) دمت گرم، همین یه بار واسه تا آخر عمرم کفاف می‌ده، خیلی دل‌نگران این وامونده بودم، سفید می‌خواستمش، پاک پاک!

- به این پسره چیزی نگو مادر، باباش هنوز نگرانه مبادا باز بزنه به سرش و بخواد پی ماجرا رو بگیره. واسه همین سجل تو رو داد دست من ولی گفت اون چیزی نفهمه که اگه باز خواست جفتک بندازه، حاجی یه برگ برنده تو دستش باشه واسه تهدید! حالا هم بدش دست خودم بمونه که خیال جمع باشم؛ شتر هم دیدی ندیدی!

مردد براندازش کردم و بالاخره شناسنامه را دستش دادم. دوباره آن را در جیب زیرپوشش جا سازی کرد و مثل همیشه برای خیال جمعی از امنیت محتویات جیبش، سنجاق قفلی بزرگی هم بالای دهانه جیب زیرپوشش زد. نگاهم روی انگشت هایش مانده بود، داشتم توی دلم استخاره می‌کردم حرفم را بزنم یا نه؟! بالاخره استخاره‌ام خوب آمد و گفتم:

- ولی ما قرار نیست این عملیات رو متوقف کنیم، قراره فقط برا حاجی و دار و دسته‌ش این جوری وانمود کنیم. می‌خوام بدونی اگه مأموریت متوقف بشه، دیگه از پول مولم خبری نیست!

خاله پیراهنش را روی زیرپوشش پایین کشید و بی آن که نگاهم کند، جواب داد:

- من گفتنی ها رو بهت گفتم، دیگه این خودت، اینم دنیا و آخرت!
دوباره دست های خاله را میان دست هایم گرفتم و تقریباً به التماس افتادم:
- خاله باید کمکم کنی، می خوام همه تون از دور و برم دور بشید، باید برید
یه جای امن که دست این خرابکارا بهتون نرسه! کمک کن تا بچه ها رو زود
راهی کنم، بعدشم تو و مامانم واسه یه مدت برید یه جای دیگه تا آبا از آسیاب
بیفته!

خاله با چشم و ابرو مخالفتش را نشان داد و محکم تر از هر وقت دیگری
جواب داد:

- من یکی نه، من از تهران جُرم نمی خورم اما مادرت و برادر اتو باید
بفرستی برن اون سر آب! حاجی فقط با من حرف زده و مادرت از این قصه
خبر دار نشده، بذار مادرتم همراهشون باشه. این جوری هم مراقب اوناست و
بهشون رسیدگی می کنه، هم احساس غربت و دوری از خونه کمتر بهش زور
می آره. هر وقت که دیگه به قول خودت آبا از آسیاب افتاد، می تونه برگرده
همین جا و زندگی شو بکنه ولی دست از سر من بردار دختر جون که کلاه مون
تو هم نره! من دیگه عمر خودمو کردم، گیریم این یارو خرابکار بخواد سرمو
زیر آبم کنه، از خدامم هست. دیگه بعد شماها بود و نبودم تو این دنیا به مفتم
نمی ارزه!

بعد از آن هر چه کردم تا خاله راضی به رفتن شود، حرفش یک کلام بود و
زیر بار زبان بازی های چاپلوسانه ی من نرفت که نرفت. وقتی دید بیش از حد
به پروپایش پیچیده ام که باید برود و ول کن قضیه هم نیستم، متقابلاً دست به
تهدید زد:

- اگه بخوای سربه سرم بذاری، کل قضیه رو می ذارم کف دست مادرت تا
هر چی رشته ای پنبه بشه! حالیه؟! منم با این که از این پسره، یوسفو می گم، با
این که ازش دل خوشی ندارم ولی واسه خاطر تو تحملش می کنم و جیک

نمی‌زنم. به حامد و حمید و مادرتم حرفی، چیزی بروز نمی‌دم، در عوض تو هم باید با من راه بیای و سرت به کار خودت باشه. ناامید و درمانده جواب دادم:

- آخه تنها می‌مونی خاله جون، حالا از خطرشم که بگذریم با تنهایی چی کار می‌کنی؟!

- دلا خو کن به تنهایی که از تن‌ها بلا خیزد،... این آخرین وصیت شوهر مرحومم بود! از بچه‌هاش می‌ترسید، همینم شد؛ دیدی که سرپیری آواره و در به درم کردن؟ حالا خودشونم آب خوش از گلوшон پایین نرفته اما اگه همین شماها نبودید تا الان استخونامم تو خونه‌ی پیرپاتالا پودر شده بود و رفته بود پی کارش! من این جا می‌مونم ریحان، حالا که از همه چی خبر دارم باید پیشت بمونم! این بارم تنهایم شرف داره به ناپرهیزی و قاطی شدن با آدما!

فهمیدم چه می‌گوید اما می‌خواستم آخرین زورم را بزنم! - ولی خاله شاید خیلی تنها و بی‌غم خوار بمونی. من که قرار نیس این جا پیشت بمونم، قراره ماها بریم یه جای دیگه، آخه مثلاً قراره نقش زن و شوهر جوونی رو بازی کنیم که تازه عروس دومادن.

پنجه‌ی خاله روی لپش گنبد شد و همراه با چشم غره‌ای پرسید: - خدا مرگم بده، دیگه چی؟! چه غلطاً، شیطونه می‌گه بزنم فک این پسره رو براش بیارم پایین که دیگه زرت و پرت بی جا نکنه!

داشتم از خنده ریشه می‌رفتم، جای یوسف خالی بود که این تهدید خاله رابشنود تا در جا بفهمد ما خانوادگی دست بزن داریم و علاقه‌ی خاصی هم به پایین آوردن فک او! ناچار بودم ذهن خاله را روشن کنم و دوباره تادم دم‌های صبح، کله‌ی زرکلاه و دارو دسته‌اش را بار گذاشتم. از اعمال خلافشان حرف زدم و تا می‌توانستم دل خاله را به رحم آوردم، بعد هم از نقشه‌ی یوسف و

همکارانش برایش گفتم و گفتم تا بالاخره راضی شد و گفت:
- با این که هنوزم از این یالقوز پر مدعا خوشم نمی‌آد اما اگه خودت
می‌خوای این کار رو کنی، من جلوت رو نمی‌گیرم ولی گفته باشم، هر چیزی
قاعده خودشو داره! هر غلطی می‌خواد بکنه باس تو همین پایتخت خراب
شده باشه! بشنوم می‌خواد برت داره با خودش ببردت یه شهر و دیار دیگه،
حکمش فرق می‌کنه!

در آن شرایط چاره‌ای جز پذیرش حرفش نداشتم، باید قال قضیه را
علی الحساب می‌کندم تا مادرم و پسرها بروند. بعد از آن، وقت داشتم تا یک
بار دیگر روی مخ خاله پیاده روی کنم و دلش را برای رضایت دادن به سفر
شمال نرم کنم، پس از جانب یوسف قول دادم که ما از تهران جم نخواهیم
خورد! خاله که خیالش از این بابت راحت شده بود، بالحنی متأثر از محبت
خالصانه‌اش، گفت:

- من برمی‌گردم خونه و یه دستی می‌دم زیر پر و بال مادرت و بچه‌ها تا
بلکه زودتر راهی بشن اما می‌خوام خاطرت بمونه حتی اگه اونا هم نباشن،
خاله‌ی پیرت هنوز برات باقی مونده! هر وقت کارات گرفت و گیری داشت
بیا سروقتم؛ مرده صدام کنی، زنده جوابتو می‌دم خاله!

و به این ترتیب از روز بعد خاله هم به جمع هم‌دست‌های ما پیوست.
فردای همان شب، او را به خانه برگرداندم تا مادر را راضی به رفتن کند. من و
مسعود و شهپر هم در پی کارهای فرستادن بچه‌ها به خارج از کشور بودیم.
این مدت از یوسف هیچ خبری نبود، در عوض مسعود همیشه کنارم بود. هر
چه یوسف غدو بدخلق می‌زد، مسعود صبور و با محبت بود. انصافاً به قدری
همیشه صبوری به خرج می‌داد و در مقابلم با گذشت رفتار می‌کرد که گاهی
دلم می‌خواست محکم بغلش کنم و صورتش را ببوسم. اولین باری که این
فکر به ذهنم رسید، از خودم پرسیدم "یعنی مثل حسن؟!... نه!" اصلاً حس و

حالی که نسبت به او داشتم مثل حسن نبود! یک طور خاصی دوستش داشتم؛ از طرز ایستادنش، حرف زدنش، حتی خندیدنش، لذت می بردم. نگاهم به او درست مثل نگاه یک زن به مرد دلخواهش بود! حالا درست هم نمی دانستم که این نگاه چه طور است یا نیست اما هر چه بود برایم با لذتی گنگ و نامفهوم همراه بود که تا قبل از آن هرگز تجربه اش را نداشتم. روزی که همراه مسعود برای گرفتن بلیت های سفر مادر و بچه ها رفته بودیم، مسعود هم برای اولین بار روی دیگر سکه را نشانم داد! اولین بار بود که می دیدم نگاهش گاهی روی صورتم بیش از معمول مکث می کند. چند بار اول فکر کردم اشتباه می کنم اما آخرین بار وقتی داشت بلیت های صادر شده را به دستم می داد، نگاهش را از من دزدید و با حال خاصی گفت:

- بلیت رامسرتو و یوسفم قاطی شونه.

بلیت ها را نگاه کردم و گفتم:

- مال ما؟!... مگه معلوم شد کی باید بریم؟!!

عضلات چهره اش در هم رفت و جواب داد:

- آره!... اواخر همین ماه، یعنی حدود بیست روز دیگه.

بلیط ها را زیر و رو کردم، فقط پنج تا بود، سه تایش برای مادر و بچه ها به مقصد دبی، دوتا هم برای من و یوسف به مقصد رامسر، با دیدن بلیت ها بلافاصله پرسیدم:

- پس تو چی؟!... تو مگه با ما نمی آی؟!!

نگاه خیره ای به صورتم انداخت و با حال عجیبی گفت:

- مگه برای سفر (آب دهانش را بلعید) یعنی برا سفر ماه عسل چند نفری باید رفت؟! مثلاً قراره وانمود بشه که شماها دارید ماه عسلتونو می گذرونید، مگه نه؟!!

لبم را به دندان گرفتم و این بار من بودم که نگاهم را از او دزدیدم. حتی به

دروغ و کلک هم راضی نبودم جلوی مسعود از ماه عسلم با شخص دیگری حرف بزنم. باز هم مسعود بود که سکوت را شکست و گفت:

- خودمون می‌دونیم اینا همه‌ش فیلمه اما باید این طوری وانمود بشه دیگه، مگه نه؟! درضمن منم مسافر شمالم ولی نه با هواپیما و نه با شماها! من باید قبل از شماها برم رامسر و تدارک لازمو برا او مدن شماها ببینم. اول از همه با فرماندهی نیروی کمکی شمال باید ملاقات داشته باشم و بعدشم تهیه‌ی یه چیزایی مثل ماشین و راه انداختن شبکه‌ی نت برا ویلا و یه سری کارای دیگه که باید حتماً انجام بشه. البته اون جا شاید دورا دور همو ببینیم، شایدم نه، بستگی داره برنامه‌ها چه طوری پیش بره.

مردد و کمی دلگیر پرسیدم:

- تو که می‌گفتی مثل گاو پیشونی سفید می‌مونی و قیافه‌ت تابلوئه و گفتی به همین دلیل نمی‌تونی نقش یوسف رو به عهده بگیری! حالا چی شد؟! تبسمی محور روی لب‌هایش نشست و گفت:

- چه خانم باهوشی! درسته، من اینارو گفتم ولی نگفتم کلاً قرار نیست تو این بازی شرکت کنی، گفتم؟! ... این پرونده حاصل زحمات منم هست، باید به هر قیمتی به سرانجامش برسونم! به هر حال، من قرار نیست جلو چشم زرکلاه و افرادش آفتابی بشم و اگه احیاناً تحت شرایطی مجبور بشم چنین کاری رو بکنم، مطمئن باش با قیافه و چهره‌ای مبدل و گریم شده اینکار رو می‌کنم، طوری که حتی خود تو هم منو نشناسی و از دیدنم بهت زده بشی! آهی از سر رضایت کشیدم و گفتم:

- خب پس خیالم راحت شد که تو هم پشت این برنامه هستی! ... حالا کی قراره راه بیفتی؟!

- فعلاً یه سفر دیگه در راه دارم، طرفای سیستان. یه پرونده‌ی ناتمام دارم که باید بسپارمش دست سرگرد؛ جانشینم. بعدش احتمالاً برای یکی دو روز

برمی‌گردم تهران و دوباره پشت بندش راهی رامسر می‌شم. اون جا خیلی کار برا انجام دادن داریم ولی اول باید پرونده‌هایی رو که توی دست و بالم مونده تحویل بدم و بعد راهی بشم. این مدت تقریباً فرصتی برام نمی‌مونه که بنخوام بهت سر بزnm ولی شهپر هست، هر کاری داشتی به اون بگو. کمی با بلیت‌های توی دستم بازی کردم و همان‌طور سر به زیر پرسیدم:

- کی برمی‌گردی از شمال؟!

- شاید اگه کارازود ردیف بشه برگردم تهران و دوباره یکی دو روز قبل از رفتن شما، مجدد راهی رامسر بشم. شاید همون جا بمونم تا شماهام بیاید، هنوز قطعی نشده و دستوری در این مورد بهم ندادن. هر چی هست تنها رابط شما و ستاد فرماندهی تهران من هستم و مسئولیتیم خیلی سنگین می‌شه! به این حرفش توجه چندانی نداشتم، فقط فکرم پیش مطلبی بود که برای خودم اهمیت داشت.

- پس اگه من باهات کاری داشتم چه‌طوری خبرت بدم؟ می‌تونم به

گوشیت زنگ بزnm؟!

- متأسفم ریحان! من مجبورم همه چی رو تهران جا بذارم و برم. تا قبل از این که برم شمال مشکلی نیست با من در تماس باشی ولی بعدش که وارد بازی زرکلاه بشم، هم شماره تلفن همراهم تغییر می‌کنه، هم پست و موقعیتی که دارم. بهترین کار اینه که دیگه با هم تماسی نداشته باشیم چون این مأموریت ریسک بردار نیست، با این حال اگه نیاز مبرمی به تماس داشته باشی، به یوسف بگو، هماهنگ می‌کنه! امیدوارم موقعیت رو درک کنی!

نگاهم روی دست‌هایم ماند و به زحمت سری جنباندم یعنی مثلاً حرف‌هایش را درک کرده‌ام اما واقعیت این نبود! من اصلاً دوست نداشتم حرف‌ها یا حتی موقعیتی را که از آن گفته بود، درک کنم. دلم می‌خواست

مسعود با ما می ماند و بین من و یوسف میان داری می کرد. مطمئناً در نبود مسعود، به سختی می توانستم با یوسف هماهنگ شوم. با این فکر آهی از سینه ام کشیدم و باز به خودم گفتم "کاش جا یوسف، خود مسعود باهام همکاری می کرد!" اما می دانستم این فکر کاری نشد است و همه چیز طبق نقشه ی آنها پیش خواهد رفت.

بعد از آن حرف و نقل ها دیگر نه من حال و هوای خوبی داشتم، نه مسعود. هر دو نفرمان تا می توانستیم از نگاه به هم گریز می زدیم و تا وقتی جلوی ساختمان از ماشینش پیاده می شدم حتی به زور چند کلمه ی دیگر حرف زدیم. بالاخره وقتی از ماشین بیرون آمدم، در ماشین را چسبیدم، خم شدم و از لای در صدایش کردم:

- مسعود؟! -

تند به جانبم برگشت:

- جانم؟! -

هر دو از این حرفش جا خوردیم؛ او به سرعت نگاهش را دزدید و به مقابلش خیره شد و پنجه ی من طوری دور قاب در ماشین چفت شد که انگشت هایم سر شدند. سکوتی که ناخواسته پیش آمد، آن قدر سنگین و کش دار شد که به هر جان کنندی بود، کمی صدایم را صاف کردم و با زبانی سنگین و جمله هایی مقطع و بریده اضافه کردم:

- هیچی، فقط خواستم بگم،... مواظب خودت باش!

صورتش برگشت به طرفم و بی مقدمه پرسید:

- تا حالا قصه ی جوجه اردک زشت رو شنیدی؟

فقط با چشم هایی پر سوال براندازش کردم، از این داستان چیزی به گوشم نخورده بود، خودش فهمید چیزی در مورد آن قصه نمی دانم.

- یه قصه ی کودکانه ست، وقتی بچه بودم خیلی دوستش داشتم. بخونش،

شاید براتو هم جالب باشه! می دونی، به نظرم وقتش رسیده که بشه اون قوی زیبارو دید! دست شهپر درد نکنه، انتخاب یوسفم به جا بود، تقریباً دیگه شکی ندارم که زرکلاه توی مشت مونه.

همان طور مبهوت در ماشین را بستم، مسعود سر و دستش را هم زمان برای خداحافظی تکان داد، فشاری به پدال گاز آورد و ماشینش از جا کنده شد. چشمم ماشین او را که لحظه به لحظه دور و دورتر می شد دنبال می کرد و ذهنم در پی کنجکاوی خودش بود! تا آخرش هر چه فکر کردم نفهمیدم جوجه اردک زشت و قوی زیبا، چه ربطی می توانند به زرکلاه، من، شهپر و یوسف داشته باشند. بالاخره شانه‌ای بالا انداختم و از فکرم گذشت، "باید تو اینترنت یه گشتی بزنی، ببینم قضیه چیه؟! " و همان طور غرق فکر و خیال به سمت در مجتمعی که خانه‌ام در آن بود راه افتادم.

شب‌ی که فردایش باید از خانواده‌ام جدا می شدم، زودتر از چیزی که فکر می کردم رسید در حالی که اصلاً حال و روز خوشی نداشتم. تصور جدایی از بچه‌ها و مادر برایم به قدر کافی دردناک بود اما فکر این که ممکن است این آخرین دیدارمان باشد، تحمل این جدایی را برایم سنگین تر می کرد. غم و حسرت و ترسی ناشناخته به دلم چنگ انداخته بود اما باز هم مثل همه‌ی روزهایی که حسن در کنارم بود و همه‌ی چیزهایی که یادم داده بود، توانستم بر خودم و رفتارم به خوبی مسلط بمانم. شب آخر را در خانه مادرم ماندم، در کنار هم شام خوردیم، گفتیم و خندیدیم و سعی کردم تا می توانم تصویر خوش آن لحظات را در خاطرم ثبت کنم. بچه‌ها شاد و بی دغدغه از ساعات باقی مانده‌ی کنار هم بودنمان لذت می بردند. مادرم اما حال خوبی نداشت، به شدت نگران من و خاله بمانی بود و دم به ساعت یا به من سفارش خاله را می کرد یا به خاله سفارش من را. خاله با چشم‌هایی غم گرفته و پراشک اسباب سفر آن‌ها را جمع و جور می کرد، از نگاه به مادرم گریز می زد و فقط یک نفس

قربان صدقه‌ی حامد و حمید می‌رفت. من هم زده بودم به دنده‌ی بی‌خیالی و به ظاهر در شادی بچه‌ها شریک بودم اما وای و صد وای از دلم!

روز بعد با همان بی‌خیالی ظاهری آن‌ها را به سمت فرودگاه بردم. مادرم بین راه مدام به طرق مختلف می‌پرسید؛ "مطمئنی آقا یوسف اون‌جا منتظر ماست؟... اگه یه وقت اون‌جا نباشه چی؟!... نکنه یادش بره و نیاد سر وقت مون؟!..."

و من بارها و بارها مطمئنش کردم که؛ "یوسف اون‌جا منتظر شماهاست، یوسف حتماً می‌آد، محاله یادش بره و..."

وقت خداحافظی هر کدام از پسرها را دوبار در آغوش گرفتم اما باز لحظات آخر حمید را با اشاره‌ی دست صدا کردم. حمید چرخ دستی پر از ساک و چمدان را متوقف کرد و به سمتم برگشت. دوباره به گردنش آویزان شدم و سرم را به سینه‌ی ستبر برادر کوچکم چسباندم. حمید دست نوازشی روی سرم کشید و به زور من را از خودش جدا کرد. دیگر نمی‌توانستم اشک‌هایم را کنترل کنم، کاسه‌ی چشم‌هایم پر از آب بود و داشت روی گونه‌ام سر ریز می‌شد. خاله به زحمت من را از آغوش گرم حمید بیرون کشید و با دست آزادش حمید را هل داد تا از من دور شود. تا وقتی هنوز می‌توانستم ببینمشان، سر هر سه نفرشان به جانب ما بود و دم به دم به عقب بر می‌گشتند و باز نگاهمان می‌کردند.

به هر ترتیب با تمام دلهره‌های تمام نشدنی مادر، التهاب درونی من و در کنارش شادی بی‌اندازه‌ی پسرها، مسافرها عازم شدند. من ماندم و خاله‌بمانی که همچنان زیر لب ورد گرفته بود و پشت سر مسافرهای عزیزمان، فوت می‌کرد و آرام آرام اشک می‌ریخت. این بار من بودم که اندام گرد و تپل خاله را در پناه آغوشم گرفتم و به زور راهش انداختم تا از سالن مشایعت فرودگاه بیرون بزنیم.

چند ساعت بعد یوسف به شهر خبر داد که آن‌ها رسیده‌اند و ظرف چند روز آینده شماره تماس آپارتمانی را که قرار است مدتی در آن‌جا سکونت کنند، به من خواهد داد. تا آن موقع فقط شماره تماس هتل را داشتم. همان ساعت با هتلی که یوسف به طور موقت برای آن‌ها گرفته بود، تماس گرفتم و بعد از شنیدن صدای مادر، خیال من و خاله راحت شد و نفس راحتی کشیدیم. موقع صحبت کردن با مادر، گوشی را روی بلندگو گذاشته بودم تا خاله هم صدای او را بشنود.

- وای الهی که خدا خیری به این شوهرت بده! هم او مده بود فرودگاه پیشواز، هم از طیاره پیاده شده و نشده ظرف یه ساعت تو یه هتل شیک و پیک جاگیرمون کرد. حالا هم قول داده تا چند روز دیگه جایی رو برامون اجاره کنه. به خدا من یکی موندم چه جوری از خجالتش در پیام! ایشالا خدا سایه شو از سرت کم نکنه مادر، خدا واسه پدرش نگه اش داره، به ولله یه پارچه آقا است دو مادام!

هر چه مادر بیشتر می‌گفت، دندان قروچه‌های عصبی خاله بیشتر می‌شد، من اما نه حال او را داشتم و نه حال مادر را! یوسف هم‌کارم بود و می‌دانستم همه‌ی این کارها را برای خاطر موفقیت در پروژه‌ی مشترکی که داریم، به عهده گرفته است. البته بماند که این مدت روی دور ممل فلنگی اش افتاده بود و چنان برق و بلا کارها را ردیف می‌کرد که من حتی فرصت فکر کردن در مورد آن کارها را هم نمی‌کردم!

آن شب خاله را با خودم به آپارتمانم بردم. حال و روز بدی داشت، تب کرده بود و بی‌وقفه زیر لب با خودش حرف می‌زد، گاهی هم با صدای بلند هذیان‌های تنی تبادارش را به زبان می‌آورد. ما بین تب و هذیان گویی مدام فحش و ناسزا را به جان یوسف می‌کشید و دم به دقیقه زیر لب گزارش اعمال خلاف او را به پدرش می‌داد. داشتم به خودم می‌گفتم نکند فکر راپورت دادن

به حاج میلانی توی سرش افتاده؟! امروز بعد که نگرانی ام را به زبان آوردم، خاله پوزخندی زد و گفت "تا پا روی دمم نذاره کار به کارش ندارم!"

آن شب تا خود صبح فقط خاله را پاشویه می کردم که دمای بدنش را پایین بیاورم. می دانستم از غصه ی دوری مادر و بچه ها به آن روز و حال افتاده است. بالاخره حوالی هفت صبح بود که تبش فرو کش کرد و توانستم چند ساعتی استراحت کنم. عصر همان روز هم با او صحبت کردم بلکه راضی اش کنم تا دیگر به خانه نرود و برای مدتی همان جا در آپارتمان من بماند. دلش راضی نمی شد، می گفت به محله و همسایه های همان خانه ی قدیمی عادت دارد. می گفت آن جا بوی زندگی می دهد، می گفت آن جا عطر حضور مادر و حامد و حمید را می تواند حس کند. این حرف های شاعرانه و پراز احساس از خاله بعید بود! بعد از رفتن مسافرها، خاله هم دیگر خاله قدیمی نبود، یعنی دیگر هیچ چیز مثل قدیم نبود که خاله مثل قدیم باشد! ناچار یکی دو روز بعد خاله را به خانه برگرداندم و دو روز بعدش شهپر با من تماس گرفت. چند روزی بود که دیگر مسعود به سراغم نمی آمد و فقط با شهپر در تماس بودم. شهپر برایم از مسافران عزیزم خبر داشت و همین طور از یوسف و ادامه ی نقشه ها!

- ریحان، یوسف با من تماس گرفت و یه شماره داده که بتونی با مادرت اینا صحبت کنی. گفت بهت بگم فعلاً یه آپارتمان کوچیک و مبله مستقر شون کرده که جای راحت و خوبیه، یه معلم خصوصی هم براسرا گرفته، نمی دونم برا چه کاری. خودشم تا دو سه روز دیگه برمی گرده البته مادرت اینا رو می سپاره دست چند تا از همکاراش که اون جا غریب نمونن و در ضمن پی گیر کارای برادرات هم باشند.

توجه ای به خدماتی که یوسف به مادرم و پسرها داده بود نکردم، وظیفه اش بود که به آنها برسد تا حواس جمعی برای من بماند و بتوانم طبق

دستورهای بعدیشان خوب و مسلط گربه رقصانی کنم! در آن بین فقط نگران تنها ماندن خانواده‌ام در دبی بودم و در نتیجه با تردید پرسیدم:

- یعنی آدمای مطمئنی هستن؟! ... نکنه...

- ریحان؟! ساده‌ای ها، بابا می‌گم از بچه‌های خودمون، کارمندای یوسف

توی شرکت تجاریش مثلاً!

- اوه!... باشه باشه، گرفتم چی می‌گی!

- ببین، یوسف گفت وقتی برگرده باهات تماس می‌گیره، باید نقل مکان

کنی خونه‌ی جدید، می‌دونی که؟!!

- هان؟!... آره آره مسعود یه چیزایی در این مورد گفته بود.

- حالا خودش بیاد و جا بیفته، بهت آدرس می‌ده چون منم از آدرس جایی

که براتون در نظر گرفتن فعلاً بی‌اطلاعم، واسه خاطر امنیت و این چیزا

دیگه...!

- آهان.

- پس منتظر تماسش باش!

- هستم.

- ریحان؟!... تو خوبی؟! انگار یه جوری حرف می‌زنی!

- نه نه خوبم، فقط... همچین یه نموره دارم گیج می‌زنم، آخه یه کمکی همه

چی تو ذهنم قاطی پاطی شده!

- نگران نباش، همه چی روتین داره پیش می‌ره، اوضاع هم کاملاً تحت

کنترل!

- می‌فهمم، پس بی‌زحمت شماره خونه رو برام بفرست رو گوشیم تا

باهاشون تماس بگیرم.

- باشه می‌فرستم، مراقب خودتم باش، خدافظ.

- خدافظ.

حق با شهپر بود، آن روزها حواس درست و درمانی نداشتم، دل نگران
مادر و پسرها بودم و چشم انتظار دوباره دیدن مسعود!

فصل نهم

صدای آهنگ تلفن همراه بلند و بلندتر می شد اما نه تنها حس و حال باز کردن پلک هایم را در خود نمی دیدم بلکه حتی تصمیمی هم نداشتم تا از خواب نازی که در آن بودم بیرون بیایم. برای فرار از صدای مزاحم گوشی، سرم را زیر متکا بردم و گوشی برای خودش آن قدر آواز خواند تا از نفس افتاد. چشم هایم داشت دوباره گرم می شد که یک بار دیگر صدای موسیقی ملایم گوشی، خوابم را به هم ریخت. دست بردم خاموشش کنم اما یک دفعه به ذهنم خطور کرد، "نکنه یوسفه؟" با یک چشم بسته و یکی باز به صفحه ی گوشی نگاه کردم، یوسف بود! ناچار بودم جواب بدهم، روی تشک غلتی زدم، سرم را روی متکا ولو کردم و با چشم هایی بسته جواب دادم:

- الو؟!

- چرا گوشی رو بر نمی داری؟!

بعد از دو هفته چه سلام و احوال پرس و گرم و غلیظی! اعتراضی نکردم، فقط در حین کشیدن دهن دره ای جواب دادم:

- حالا که برداشتم، بگو؟!

- این آدرسی که بهت می دم رو یادداشت کن راه بیفت بیا این جا!

قیافه ام نالان شد، دماغ و کلافه پشت دستم را به چشم هایم کشیدم و

پرسیدم:

- مگه ساعت چنده؟

- لنگ ظهره، تا تو به خودت تگون بدی شبم شده!

- آکه هی، خيله خب بابا، یادداشت کردن نمی خواد، یه نیم ساعت دیگه

آدرس رو بفرست رو گوشیم.

- پس اومدی ها، یه وقت دوباره نگیری بخوابی!

- نه بابا! پروندیش رفت، خواب کجا بود؟... الان صاف رو تختم نشستم!

- ببین، پیامک آدرس رسید یه سوال توشه که باید حتماً جواب بدی!

معظم نکنی آ، کارمون گیر جوابته!

- خب فهمیدم، جوابشو می فرستم، فعلاً...

تماس راقطع کردم و گوشی از دستم ول شد کنار تخت. غلتی زدم و دَمِ شدم، روتختی نازکم را بیشتر دورم پیچیدم تا به ادامه‌ی خواب لازم برسم که صدای بیغ بیغ رسیدن پیامک، از پایین تخت بلند شد. زیر لب نالیدم:

- ای بمیری تو که نرسیده، مایه عذابی! این هنوز رو دور ممل فلنگیه، کوتاهم نمی آد که نمی آد!

داشت دوباره خوابم می برد که یاد سفارشش افتادم، ناچار گوشی را با اکراه از پایین تخت برداشتم و با چشم‌های نیمه باز پیامکش را خواندم. علاوه بر آدرس آپارتمانی که باید می رفتم، آدرس خانه‌ی مادرم و کد پستی اش را خواسته بود. هر چه فکر کردم عقلم به جایی قد نداد که این آدرس را برای چه می خواهد. حدس زدم شاید برای گرفتن اقامت و کارهای سفارت بچه‌ها به آن نیاز دارند. این فکر باعث شد هول بیفتد به دلم، تند روی تخت نیم خیز شدم و آدرس را نوشتم اما کد پستی را به خاطر نداشتم. خمیازه کشان خودم را از تخت بیرون کشیدم و لابه‌لای کاغذهای داخل

کیف دستی ام را گشتم تا کد پستی خانه را پیدا کردم. آن را هم به متن پیامک

اضافه کردم و برایش فرستادم. سر جمع همه‌ی این کارها این شد که این بار خواب را واقعاً جواب کرده بودم. توی دستشویی چند مشت آب به صورتم پاشیدم تا رخوت خواب از سرم بیرون برود و با عجله از دستشویی بیرون زدم که نگاهم روی ساعت دیواری روبه رو ثابت ماند! یک بار چشم‌هایم را بستم و دوباره باز کردم، فکر می‌کردم خطای دید است اما نه، همان بود که اول دیده بودم؛ هفت و بیست و پنج دقیقه! با حیرتی غیرقابل وصف از خودم پرسیدم، "لنگِ ظهر این مردک، می‌شه هفت صبح؟! ای خدا از روی زمین ورش داره که اینقد مردم آزاره!"

زیر لب یک مشت بد و بیراهِ دیگر نثار روح شیطانی او کردم و تازه بعد از آن کلی ناسزا هم به خودم فرستادم که چرا به ساعت گوشی توجه نکرده بودم! حوالی هشت صبح بود که غرولندکنان از خانه بیرون زدم. همه‌ی مسیر از طریق بزرگ راه بود و آدرس را هم به بهترین نحو ممکن داده بود، همین شد که ظرف بیست دقیقه جلوی ساختمان رسیدم که نشانی‌اش را داده بود. ساختمان، شیک و مدرن و نوساز به نظر می‌رسید، خب به هر حال آقای شالچی، تاجر پول‌دار و خوش موقعیتی بود که طبعش برنمی‌داشت در آپارتمان متوسطی زندگی کند. از این فکر خنده‌ام گرفت و باز پیش خودم فکر کردم، "کاش لااقل یه پنت هاوس می‌گرفت این آقای شالچی که ناکام و پنت هاوس ندیده از دنیا نرم!" ماشینم را گوشه‌ای پارک کردم و به سمت ساختمان رفتم. هر چه از جلوی ورودی ساختمان، زنگ آپارتمان مورد نظر را فشردم، جوابی نگرفتم. فکر کردم از سرایدار مجتمع پرس و جویی کنم، به سمت اتاقک کوچکی رفتم که کنار پارکینگ عمومی مجتمع قرار داشت و در همان حین زیر لب نق‌نق کردم، "منه بدبخت رو کله سحر کشونده تو خیابونا اون وقت خودش معلوم نیس کدوم گوری رفته!" تقه‌ای به در نیمه باز اتاقک زدم و منتظر ماندم. مرد نسبتاً جا افتاده و مُسنی از پنجره‌ی کوچک اتاقک به

بیرون سرک کشید و پرسید:

- بله، فرمایش؟!

جلوتر رفتم.

- ببخشید پدرجون، صاحب این آپارتمان طبقه دوم، شماره ۲۰۲ خونه

نیست؟!

سرایدار که مردی نحیف و باریک اندام بود، دوباره پشت میز کوچکش

نشست، از سینی جلوی دستش لقمه نانی برای خودش گرفت و جواب داد:

- با مهندس شالچی کار دارید؟!

توی دلم گفتم "اوهو، مهندس شالچی، چه واسه خودش کلاس گذاشته"

و در همان حال سری به علامت تأیید تکان دادم و گفتم:

- بله بله، خودش!

سرایدار به ساعتش نگاهی کرد، قلی از چایش را هُرت کشید و گفت:

- گمونم تا یه پنج دقیقه دیگه پیداش بشه.

با تردید پرسیدم:

- مطمئنید؟!

- والا این بنده خدا عادت داره صبحا می ره همین پارک سر کوچه بدو بدو

می کنه بعدم بایه نون سنگک داغ برمی گرده خونه، یه تیکه شم همیشه سهم

من می شه. امروز دیر شده بود، یه تیکه از تو فریزرش برام آورد که بتونم

ناشتایی کنم، آخه نه که خبر داره ناراحتی معده دارم، حواسش بهم هس! البته

دو سه روزی بیشتر نیست نقل مکان کرده این جا ولی تو همین چند روز هم اخلاقت دستم اومده.

به دیوار کنار اتاقک تکیه دادم و گفتم:

- آهان پس که این طور!

فکت که خوب کار می کنه! سه دقیقه نیست من این جام، یه طومار قصه برام

گفته، صد رحمت به همون آبجی خاک اندازای محله خودمون!"
- دیدی گفتم، ایناهاش خودش اومد.

سربرگرداندم و یوسف را دیدم که گرم کن به تن و نان سنگک به دست
وارد پارکینگ می شود. تا چشمش به من افتاد، نیش هایش از دو طرف تا
بناگوشش کش آمد و خندان گفت:

- به به خانوم خانوما، صفا آوردین! چه عجب شما بالاخره دل از سفر
کندین و یاد خونه زندگی تون افتادید!

هنوز داشتم با چشم های پلغیده نگاهش می کردم که آمد طرفم و در
حالی که با دو انگشت لپم را می کشید، چشمکی زد و گفت:
- نون تازه واسه ت گرفتیم که یه صبحونه ی حسابی با هم دیگه بزنیم تو
رگ!

بعد تکه ای از نان سنگک را جدا کرد، دستش را از پنجره ی کوچک اتاقک
سرایدار داخل برد و گفت:

- شرمنده سید، امروز دیر شد که نون بیات به خوردت دادم، قسمت باشه
فردا جبران می کنم.

- دشمنت شرمنده مهندس، دستت درد نکنه! بعد صدایش را پایین آورد و
طوری که مثلاً می خواست من نشنوم، پرسید:

- خانومه؟!

- آره، هنوز آشنا نشدید؟!

پیرمرد تند سرپا ایستاد و با دلخوری جواب داد:

- خب جوون زودتر اینو می گفتی!

از اتاق بیرون آمد و همان طور که دستش را به چشمش چسبانده بود،

ادامه داد:

- قدم رو چشم ما گذاشتید، خیلی خیلی شادمون کردید خانوم، چند

روزی هست منتظر بودیم تشریف بیارید خونه!
 من که هنوز هم از بهت و حیرت رفتار یوسف بیرون نیامده بودم، به کندی
 سری تکان دادم و با صدای ضعیفی جواب دادم:
 - خیلی... ممنون، شما لطف داری.

- بریم خانوم که نون سنگ رو باید داغ داغ خورد، بیا!
 دستش مثل مته پشت شانهم فرو رفت، تقریباً تا داخل آسانسور به جلو
 هُلُم داد و در همان حین با صمیمیتی که در صدایش موج می زد، پرسید:
 - خب خانومی، بگو بینم سفر چه طور بود؟... نه بهتره قبلش بگی دلت
 واسه من چه قدر تنگ شده بود؟!
 در کشویی آسانسور بسته شد و من همان طور مبهوت به طرفش چرخیدم
 و پرسیدم:

- هان...؟!

- این جا رو راحت پیدا کردی؟!

دوباره شد همان یوسفی که می شناختم، سرد و سخت و جدی! تازه
 داشت دوریالی کجَم می افتاد که او بازی را شروع کرده است و من خنگ
 متوجه نشده بودم! اولین تماشاچی این بازی هم سرایدار این ساختمان بود و
 الحق هم که خوب شاهی را برای ارائه دادن سکانس اول نمایش انتخاب
 کرده بود. کافی بود کسی برای تحقیق از سه فرسخی این مجتمع رد شود، آن
 وقت همین سرایدار، از بای بسم الله تا تای تمت همه چیز زندگی ما را برای
 طرف روی داریه می ریخت. به هر حال لازمه ی این مأموریت همین
 بازیگری هایش بود و جان هر دوی ما بسته به ایفای نقشی که به عهده داشتیم.
 دست و پای افکارم را جمع کردم و فقط با اشاره سر جواب مثبت دادم.
 آسانسور که ایستاد، جلوتر از من بیرون رفت و همراه با اشاره ی دست به
 اطرافش گفت:

- این جا یه مجتمع پنج طبقه ست که تو هر طبقه، چهارتا واحد داره. واحدای اون طرفی همه صد و پنجاه متری هستن، این طرفی ها صد و بیست متری، یه کم کوچیکتره ولی نقشهش بدک نیست. به هر حال توی این طبقه فعلاً ما هستیم و هنوز آپارتمانای دیگهش خالیه، یعنی کلاً غیر از ما فقط دوتا آپارتمانای اون سمتی اشغال شده. خوشبختانه مجتمع نوسازه و ما هم رو همین خالی بودن آپارتماناش حساب کردیم!

کلید به در انداخت و وارد شد، من هم پشت سرش.

- ببین چه طوره؟! -

کفش هایم را جلوی در کندم و به همه جا سرک کشیدم. آپارتمان مدرن و خوش ساختی بود، تقریباً شصت متری از آپارتمان خودم بزرگتر بود و حسابی دل باز می زد. آشپزخانه ی بزرگی داشت، کابینت هایش هم از جنس (ام دی اف) بود که به شکل زیبایی در دونهش ال مانند، ردیف شده بود. سالنِ هال و پذیرایی هم مبله شده و پر بود از وسایل شیک و خوش طرحی که کاملاً به خانه می آمد. بعد از دیدن همان دو قسمت خانه، سوتی زدم و بالبلخند گل و گشادی گفتم:

- حرف نداره رفیق، اسباب اثاثیه از کجا رسیده؟! -

- اثاث خودمو منتقل کردم این جا، آپارتمان خودم فعلاً خالیه.

- خب چرا همون جا نموندی؟ -

بی آن که نگاهم کند، سرگرم چیدن میز صبحانه شد و جواب داد:

- تو اون محل مته گاو پیشونی سفید می مونم، از بقال و چغال بررسی یوسف میلانی، با انگشت نشونم می دن، راه نداشت که بتونیم یه هویت جدید رو تو اون خونه و اون محله پیاده کنیم! خوش شانسی اینه که پدرم از جای خونه خبر نداره، فقط می دونه یه خونه تهران خریدم وگرنه باید کلی هم وسیله واسه این جا می خریدیم که خرج اضافی می شد.

با تعجب پرسیدم:

- مثلاً حاج بابات می‌دونست خونه‌ت کجاست چی می‌شد؟
- هیچی دیگه، لابد چهارتا جاسوسم واسه اون خونه برام زیر سر می‌داشت. بهش آمار نداده بودم خونه‌م کجاست که وقتی می‌آم تهران مرخصی، واسه خودم راحت باشم. اگه می‌دونست کجام، موی دماغم می‌شد برم خونه‌ی خودش. همیشه بهش خبر غیر موثق می‌دادم. تهران بودم اما به اون می‌گفتم شهرستانم؛ مشهدم، شیرازم ... این جور جاها، بعدم می‌گفتم مرخصیم تمومه و یه کله برمی‌گشتم دبی.

- از مادرم اینا چه خبر؟ اوضاعشون خوب بود؟ ... بچه‌ها راضی بودن؟!
- پسرا که توپ توپ بودن، مامانت ولی یه کم دل‌تنگه! تو خودت مگه ازشون خبر نداری؟

- هر روز با مامان حرف می‌زنم، با پسرا هم چت می‌کنم ولی گفتم تو تازه دیدیشون شاید اخبار جدیدتر داشته باشی.

- خبر هموناست که خودت می‌دونی ولی یه چندتایی عکس جدید پسرا رو آوردم، حالا سر فرصت بهت نشون می‌دم، صبحونه خوردی؟!
- خوردم.

- جدی؟ ... چی مثلاً؟

- چه فرقی می‌کنه؟

- فرقش اینه که باید توی این مدتِ باقی‌مونده تا شروع عملیات، از عادتای هم، علاقه‌هامون، چیزایی که ازش متنفریم و خلاصه هر نوع اطلاعات دیگه‌ای که الان در موردش حضور ذهن ندارم و ممکنه بعدها به دردمون بخوره، مطلع بشیم.

- که چی بشه؟

دگمه‌ی دستگاه چای ساز را فشرد و با خونسردی جواب داد:

- مگه قرار نیست یه زوج جوون باشیم؟

- خب؟

- خب نداره، زن و شوهرها باید از همه‌ی اسرار پنهان هم با خبر باشند

دیگه!

- کی گفته؟!

- با من جر و بحث نکن ریحانه! من فقط پرسیدم صبحونه چی خوردی، این فقط یه نصفه جمله جوابشه، قرار نیست فیل هوا کنی که این قدر لجاجت به خرج می‌دی!

کمی نگاهش کردم و از خودم پرسیدم "حوصله دعوا داری؟" جوابش منفی بود، اصلاً دل و دماغ کل کل با او را نداشتم! به همین دلیل واضح، در دو کلمه جواب دادم:

- شیر قهوه.

یک لحظه دستش از کار ایستاد و همان طور که چاقو را روی نان نگه داشته بود، زل زد به صورتم و باز پرسید:

- و دیگه؟!

- دیگه نداره! صبحونه شیر قهوه‌ی شیرین می‌خورم بایه تیکه نون تست، اگه هم نون نداشته باشم فقط همون شیر قهوه، امروز هم نونم تموم شده بود.

نفسی تازه کردم و باز تند تند ادامه دادم:

- از گوشت بدم می‌آد، عاشق سبزیجات و غذاهای آب پز و بخار پزم و سوفله‌ی قارچ و پنیر و سیب زمینی غذای مورد علاقه‌مه، اگه هوس غذای بیرون کنم، ترجیح می‌دم پیتزا باشه. بهترین تفریحم خوابه، البته با ارفاق یه رتبه پایین‌تر از تماشای فیلم قرار می‌گیره!... از موسیقی بدون کلام لذت می‌برم. از خواننده‌های خارجی، عاشق کریستی برگم. به مجسمه‌سازی و عکاسی علاقه دارم. از بلندی سرگیجه می‌گیرم ولی معمولاً نمی‌ذارم کسی

اینو بفهمه اما از سگ در حد مرگ می ترسم، هیچ وقت نتونستم ترسم رو مهار کنم و همیشه برام باعث آبروریزی شده! دیگه... آهان، دیگه این که شنا می کنم ولی شناگر محسوب نمی شم. به غیر از فیلم و خواب به کتاب خوندن و نت گردی هم علاقه ی مفرطی دارم. برای سرگرمی از فوتبال دستی لذت می برم ولی چندان اهل دیدن مسابقات فوتبال واقعی نیستم...

یوسف در حین گوش دادن به حرف هایم بشقابی روی میز اضافه کرد و کارد و قاشق کوچکی کنارش گذاشت، فنجان ی چای هم کنار فنجان خودش گذاشت و با دست به میز اشاره کرد و گفت:

- بقیه شو بذار برا بعد، فعلاً اطلاعات در مورد صبحونه رد و بدل کنیم
کافیه. فنجان های لبالب از چای را روی میز گذاشت و باز ادامه داد:

- من به صبحونه خیلی اهمیت می دم، نون داغ سنگک یا بربری هم باید حتماً سر سفره باشه. تو شرایط عادی سه روز در هفته تخم مرغ می خورم، سه روز دیگه رو خامه و عسل سبلان. روزای تعطیلم بسته به این که میل می چم بکشم، گاهی کله پاچه، گاهی هلیم، البته گاهی هم خودمو به یه املت با گوجه ی فراوان مهمون می کنم.

کمی براندازش کردم و با کنجکاوی پرسیدم:

- کجا می ره؟!

- کی؟!

- منظورم به این خورد و خوراکی بود که گفتی!... می گم این همه که بخور

بخور می کنی به کجا رسیدی؟ چهار مثقال گوشتم که به تنت نیست!

نگاه سرزنش باری حواله ام کرد و مثل معلم های سخت گیری که می خواهند شاگرد کودن شان را توجیه کنند، جواب داد:

- باز پیش داوری کردی؟!... نکنه از نظر تو جون و قوه ی بدنی، مترادف پی

و دنبه اس؟!

سرپوش ظرف شکر را برداشت و پرسید:

- شکر؟

- دو قاشق!

شکر را به فنجان چایم اضافه کرد و باز ادمه‌ی توضیحاتش را از سر گرفت:

- وقتی غذای خوب و مقوی بخوری و به خودتم به قدر کافی برسی، همه‌ی مواد غذایی تبدیل می‌شه به عضله و انرژی، منظور همون چیزی که تو از داشتنش محرومی چون همیشه‌ی خدا داری چُرت می‌زنی!

حرفش را تصحیح کردم:

- چُرت که نه، بگو خواب شیرین!

و پشت میز نشستم.

- حالا همون که تو می‌گی، به هر حال یا توی همون چرت و خواب شیرینی یا در حال غش و ضعف!

دیگر این حرفش برایم سنگین بود، از روی صندلی کمی نیم‌خیز شدم و با تندخویی گفتم:

- ببین معجون خان، با من این‌طوری حرف نزن! حتماً شنیدی می‌گن "کلوخ انداز روپاداش سنگه" پس حواست جمع باشه آخوی که کار به سنگ و کلوخ نرسه! بهت گفته بودم اتفاقی که اون روز برام افتاد فقط همون یه بار بوده و بس! فهمیدی یا باز باید برات بگم؟

- آره خب، هر چیزی یه بار اولی داره به هر حال!

با حرص جواب دادم:

- تا چشم تو یکی در بیاد!

گاهی که بانیش و کنایه‌هایش از کوره در می‌رفتم و درشت و گنده‌ای پر ملات نثارش می‌کردم، خودش را به نشنیدن می‌زد. هدفش هر چه بود،

اهمیتی برایم نداشت! اصل قضیه این بود که با این کارش هم دو برابر معمول حرص و جوش به خوردم می داد، هم ناخواسته شرمندگی پرت و پلاهایی که گفته بودم گردن بارم می شد! این بار هم بی آن که جواب بی ادبی ام را بدهد، بردباری به خرج داد و همراه با اشاره ای به میز گفت:

- فعلاً یکی دو لقمه بذار دهنتم به کم جون بگیری بلکه هم راحت تر سنگ

و کلوخ حواله م کنی، هم نفرینات گیر اتر بشه!

دستم را روی میز کوبیدم و با خشمی فرو خورده از لابه لای دندان هایم گفتم:

- رو مخی ها! نمی فهمم چرا مدام سعی می کنی ادا آدمای با شخصیت و مبادی آداب رو دریاری؟! می دونی چیه رفیق؟... (چانه ام را بالا دادم و گفتم) الله وکیلی از این ترپا واسه من نذار چون خداییش نه به گروه خونی تو می خوره، نه توکت من یکی می ره! ۱۰ بارم تا حالا قصه اون روز رو برات گفتم، ۱۲ بارم گفتم که عمرناش دیگه همچین چیزی پیش بیاد! اگه دیدی اون روز کله پا شده بودم، از نخوردن بود، سه چهار روزی حوصله م نکشیده بود هیچ زهرماری بریزم تو این شکم وامونده! حالا باز چپ برو راست بیا، گیر بده به همون روز و هی رو این اعصاب ما تک چرخ بزن!

تکه ی بزرگی از نان و خامه را داخل دهانش چپاند، فنجان چایش را بلند کرد و قبل از نوشیدن فقط یک "اوهوم" کشیده و پر معنی جواب داد. یک دفعه تمام عصبانیت و حرصم ته کشید، در سکوت زل زدم به بشقاب مقابلم و از فکرم گذشت "این دیگه کیه؟! یعنی واسه خودش یه پا اوستاس! هم متخصص جوش و اتصالاته همچین که یهویی طرفش ظرف سیم ثانیه اتصالی بده، هم اگه میلش به دعوا نکشه، کشتیارشم بشی نمی تونی بحث رو کش بدی، حتی اگه فیوز پرونده باشی!"

- بخور، پشیمون نمی شی!

خود به خود و بدون فکر، تکه‌ای نان سنگک برداشتم و با کمی خامه و عسل به دهانم گذاشتم، حق با او بود؛ لذیذ و دلچسب به نظرم رسید.
- چه طوره؟! -

لقمه‌ام را فرو دادم و برای این که خیلی هم پررو نشود، جواب دادم:
- بد نیس!

جرعه‌ی دیگری چای نوشید و خیره به فنجان چایش، گفت:
- که این طور، پس حال خرابِ اون روزت پشت بندِ سه روز اعتصاب غذا بوده!

تازه یادم افتاد که بنا بود در این مورد حرفی به او نزنم و این فکر که توانسته بود به راحتی از زیر زبانم حرف بکشد، فیسم را خواباند ولی فقط برای این که از تک و تاب نیفتم با بی‌قیدی جواب دادم:

- مهم اینه اون روز هر چی هم تقلا کردی چیزی دستگیرت نشد، امروز هم واسه‌م توفیری نداشت جوابی بشنوی یا نه، یهو عشقم کشید بگم!
جوابی نداد، بی‌اشتیاق‌تر از قبل لقمه‌ی کوچکی دیگری برای خودم گرفتم و هم‌زمان پرسیدم:

- آدرس خونه‌ی مادر مو می‌خواستی چی کار؟! -

- فقط به درد پروندن خواب از سر تو می‌خورد!

وارفتم، اما او بی‌توجه به قیافه‌ی سرخورده‌ام ادامه داد:
- فکر کردم اگه وادارت کنم یه پیامک بفرستی، ذهنت هوشیار می‌شه و خود به خود خواب از سرت می‌پره، وگرنه احتمالاً باز خوابت می‌برد، اون وقت باید تا نزدیک ظهر صبر می‌کردم بلکه سر و کله‌ت پیدا بشه!
دود از سرم بلند شد با این پیش‌بینی‌هایش! چه طور می‌توانست به این خوبی بفهمد حرکت بعدی من چیست؟! اصلاً وقتی نمی‌توانستم دست‌او را در سرک کشیدن به کارهای شخصی و خصوصی خودم کوتاه کنم، چه طور

می شد انتظار داشته باشیم که بتوانم کلاهی به این گشادی سرزرکلاه با آن همه سابقه‌ی درخشانش بگذارم؟! لقمه‌ی کوچک دیگری که گرفته بودم روی دستم باد کرد؛ اشتهايم کور شده بود! لقمه را همان طور پیچیده شده روی میز رها کردم و از پشت میز بلند شدم.

- سیر شدی به این زودی؟

- ممنون حسابی چسبید، برسه به روح اموات!

- چی...؟!

چنان کشیده و بلند این سوال را پرسید که حسابی یکه خوردم:

- حرف بدی زدم؟!

- نه اصلاً!... خیلی هم به جا بود، فقط... راستشو بخوای یه کم جا خوردم؛

مدت‌ها بود چنین حرفی از اطرافیان نشنیده بودم!

یکی از شانه‌هایم با بی‌قیدی بالا رفت و گفتم:

- ورد زبون خاله‌بمانی همین تریپ حرفاست، منم اتومات رو زبونم

افتاده. حسن بیامرزی همیشه می‌گفت، قیافه‌م به مامانم رفته، زبونم به خاله

برده، کارام به خوداشون سه تا!

به زحمت سایه‌ی لبخندی روی صورتش نشست و به سرعت هم از بین رفت و در همان حال گفت:

- خوشم می‌آد ازش، پیرزن با نمکیه.

پوزخند زنان جواب دادم:

- پس این که می‌گن دل به دل راه داره، حرف مفتیه، چون محض اطلاع،

خاله حتی چشم دیدن تو رو نداره!

چانه‌اش را کمی خاراند و بعد از مکثی کوتاه، دقیق به صورتم خیره شد و گفت:

- خودش اینو گفته؟!... یا نکنه حدسیات خودته؟!

رضایتی آمیخته با شیطننت در صدایم نشست:
- خودش می گفت!

نگاه مشکوک یوسف روی صورتم چرخ می خورد و با تانی پرسید:
- شب اول که... خیلی تحویل می گرفت، حالا چی شده یهو با من کج
تابیده؟!

فکر کردم وقت خوبیست تا قضیه را برایش بگویم، همان جا به کابینت
تکیه زدم و کل ماجراهایی را که بعد از رفتن او اتفاق افتاده بود، مختصر و
مفید برایش تعریف کردم.

یوسف در بین حرف هایم از آشپزخانه بیرون زد. دست هایم را در
جیبش فرو برد و با سری افتاده سراپا گوش به دیوار مقابل آشپزخانه تکیه داد.
در بین توضیحاتم گاهی هم سرش را بلند می کرد و از میان فضای باز بالای
پیشخوان، نیم نگاهی به صورتم می انداخت و همان طور با دقت به
حرف هایم گوش می داد. وقتی حرف هایم تمام شد، بعد از مکثی نسبتاً
طولانی به حرف آمد که:

- باید حدس می زدم حاجی به این راحتی دست بردار نیست! حالا هم که
قبول کرده و راهی سفر شده، باز هم دست نشونده ها شو واسه م باقی گذاشته.
شک ندارم اگه جاسوساش بو بیرن برگشتم ایران، حاجی رو خبر می کنن که
مثل برق خودشو برسونه این جا و باز تو کارام سوسه بدوونه! برا بچه های
اونور آبم تا تونستم چاخان پاخان سرهم کردم. به همه شون از دم گفتم حمید
و حامد برادرای خانومم هستن، مادرتم مادر زنم! گفتم کافیه به گوش حاجی
برسه من اینارو بردم اونور آب، اون وقته که شامه ش تیز بشه کجا چه خبره! با
این وجود که این طور گفته بودم، باز روزی یه بار زنگ زده و مدام از این و
اون گاهی هم از خودم سین جیم می کرد. حالا هم که او مدم ایران، این طور
وانمود کردم که رفتم سمت پاکستان. فکر می کنه اون سمت مأموریت دارم.

بهش گفتم چند روزی اون طرفا کار دارم، بعدش شاید پیام ایران. مدام داره این در اون در می زنه ببینه دارم چه غلطی می کنم اما چون با پسرا و مادرت حسابی فیلم بازی کردم، تازه یه کمی باورش شده شاید قضیه ما دوتا داره جدی می شه! حالا منتظر نشسته ببینه وقتی برگردم باز می آم سراغ تو یا نه؟! با تمسخر تأیید کردم:

- نازالوبیه بودن این مکافاتا رو هم داره. منو ببین، هر کار بخوام می کنم، باکی هم از احدوالناسی ندارم! تو چی؟ برا هر کارت باید حاج بابات بهت اوکی بده، مدامم موی دماغت می شه! (پوزخندی زدم و برای آنکه جبران حرص و جوش چند لحظه قبلم را کرده باشم ادامه دادم) مرد هم مردای قدیم، جنم و جربزه ای داشتن واسه خودشون! نگاهش رنگ شماتت گرفت و جواب داد:

- هه!... نازالوبیه؟ اگه به این حرفا بود که بعد از مادر نمی رفت دنبال عشق و کیف خودش و زن پدر بالا سرم نمی آورد! این حرفا نیست، این مرد فقط می خواد قدرت نمایی کنه. می خواد جلو من که پسرشم کم نیاره، دردش همینه! همه ی پرس و جو و این در اون در زدنایشم واسه همینه که دماغ منوبه خاک بماله. می خواد بگه هنوز به قول تو مرد نشدم! مرد هم مردای قدیم،... هان؟! یکی مثل حاج بابای من و مرحوم پدر تو!

بعد هم منتظر اظهار نظر من ننماد، به سمت حمام رفت و گفت:
- تا من دوش می گیزم، یه چرخ دور و بر بزنی اگه چیزی به نظرت کم و کسره بگو. اون اتاق سمپت چپی برا توئه، ببین اگه خوشت نمی آد با اتاق من طاقی بزیم! نمای جفت اتاقا رو به حیاط مجتمع و سرایداریه، اتاق تو یه کم جادارتره در عوض اتاق من یه بالکن جمع و جور داره، ببین کدومو می پسندی، همونو تو بردار.

حرفش تمام نشده بی معطلی از جلوی نگاهم دور شد. فکر کردم حسابی

حرصی اش کرده ام با این حرف هایم! مرد کجا بود که حالا مردهای قدیمی را
توی سر این بدبخت زده بودم؟! مثلاً بابای من که مرد قدیمی بود، چه گلی به
سر ما زده بود که مردهای امروزی نمی زدند؟! بعدش کلی به خودم بد و بیراه
گفتم که "مرض داری دنبال دعوا می گردی؟ خب یه خبر باید بهش می دادی که
دادی، دیگه سُقلمه زدنت چی بود؟" سعی کردم به نق نق های ذهنم بهاندهم و
در عوض سرم را به جمع و جور کردن میز صبحانه گرم کردم، کمی هم توی
آشپزخانه پلکیدم و به کابینت ها سرک کشیدم. بعدش رفتم سراغ محوطه ی
خارج از آشپزخانه و نگاه خریدارانه ای به اطرافم انداختم. هال و سالن
پذیرایی فضای مستطیلی بزرگی بود و بیشترین رنگی که در آن به چشم
می خورد، سبز پر طاووسی بود با ترکیبی از رنگ طلایی. همه ی وسایل خانه
در نهایت سلیقه و در عین حال سادگی تهیه شده بود. یک دست مبلمان دسته
متکایی به علاوه ی بوفه و میز غذا خوری شش نفره ای در فضایی که
محدوده ی سالن پذیرایی محسوب می شد قرار داشت و یک نیم ست راحتی
و تلویزیون فلت و میز زیرش با بلندگو هایی پایه بلند، در قسمت هال قرار
گرفته بود. برای دیدن سرویس بهداشتی به سمت گوشه ی هال رفتم که تازه
توجه ام به در مجاورش جلب شد، آن جا هم آبلری کوچکی بود با وسایلی
ابتذک. لبخندی روی لبم نشست و غرق محاسبات فکری و نقشه کشیدن برای
آن اتاقک، دوباره نگاهم را دادم به فضای هال. چند لحظه بعد بالاخره رفتم
سمت اتاقی که گفته بود متعلق به من است؛ اتاق دل بازی بود و پنجره ی بزرگ
و پر نوری داشت. هیچ اسباب و اثاثیه ای توی اتاق نبود، تنها چیزی که در اتاق
به چشمم آمد، همان پنجره ی نورگیر بود و دو لنگه دری که روی دیوار نصب
بود. به سمت درها رفتم تا حجم و فضای کمد دیواری اتاقم را تخمین بزنم.
می خواستم وسایلم را تا جایی به آن خانه منتقل کنم که دست و پا گیرم نباشد.
کلید را در قفل چرخاندم و یک لنگه از درهای کمد را باز کردم اما با دیدن

حجم زیادی از لباس و وسایل زنانه‌ای که داخلش بود، به سرعت بستمش و همان وقت با شنیدن صدای یوسف، سرم به عقب چرخید.

- چه طوره اتاقت؟... پسندیدی؟

فکر کردم شاید دیده باشد که در کمد را باز کرده‌ام، فوری جواب دادم:

- آره خوبه، فقط من اشتباهی در کمد رو باز کردم، نمی‌دونستم ممکنه

وسیله توش باشه!

- خب مسلمه که باید بازش کنی، ستوان اعلایی و یکی دیگه از همکارا به

سایز تو یه سری پوشاک تهیه کردن، در واقع همه‌ش مال خودته.

- اوه!... نمی‌دونستم، ببینم اینا که ربطی به دستمزدم نداره؟

- نه مطمئن باش ربطی به اون نداره، اینا از بودجه‌ی مخصوص عملیات

پرداخت می‌شه، نگران نباش.

نفس راحتی کشیدم و تازه آن وقت بود که نگاهم روی سر و قیافه‌اش

چرخ خورد و مات و متحیر به او خیره ماندم. شلوار جین رنگ و رو رفته‌ی

آبی و تک‌پوشی آستین کوتاه خاکستری به تن داشت که بازوهایش به سختی

در میان آستین‌های کوتاهش جا شده بود! اولین بار بود که او را با آستین‌های

کوتاه می‌دیدم، همین بود که تا به حال متوجه بازوهایش نشده بودم! از میان

آستین‌های بلند پیراهن‌های مردانه‌ی نسبتاً آزادی که تن می‌کرد، حدس زدن

قطر عضلات بازویش کار آسانی نبود. سکوت و حیرتم را که دید، رد نگاهم

را دنبال کرد و بلافاصله با صدایی که رگه‌های خنده و شوخی در آن موج می‌زد، گفت:

- می‌بینی؟... انگار خورد و خوراکی که دارم خیلی هم هدر نرفته!

تازه نگاهم به سرو صورتش کشیده شد. موهای تیره‌اش هنوز خیس

می‌زد و لبخند کجی که خیلی معنی‌ها در خود داشت، گوشه‌ی لبش نشسته

بود. دوباره نگاهم به بازوهایش کشیده شد. با آن که جثه‌ی درشتی نداشت و

متوسط قامت می زد اما عضلات بازویش کاملاً ورزیده و در هم پیچیده بود. آهی از سر افسوس کشیدم، هم زمان دستم را دور بازویم حلقه کردم و گفتم: - خوش به حالت، منه بیچاره خودمو کشتم بلکه یه کم کول در بیارم یا لااقل بازو هام چهار مثقال عضله بزنه اما دریغ از حتی یه ماهیچه ی ورزیده! هر کاری کردم نشد که نشد، انگار کن داشتم گِل لگد می کردم!

چشم های یوسف غرق تعجب شد و با تردید و دو دلی آشکاری پرسید: - می خوای بگی... دوست داشتنی بازوهای عضله ای داشته باشی؟ به قول خودت از این بازو کوزه ایا؟!

تأسف در صدایم نشست و از ته دل جواب دادم:

- ای بابا، دوست داشتم؟! هنوزم دارم، یکی از بزرگترین آرزو هامه!

پوزخندی تحویلم داد و گفت:

- دختر عجیبی هستی!

اخم کردم و با حرص تذکر دادم:

- مرام بذار تا می تونی این کلمه رو از حرفات فاکتور بگیر؛ واقعاً از

شنیدنش متنفرم پس نیازی نیس راه به راه هی بکوبونیش تو ملاجم!

سرد و بی تفاوت پرسید:

- از چی متنفری؟ این که عجیبی؟!

- این که دخترم!

این بار به عینه معلوم بود یکه خورده است، مین مین کنان پرسید:

- یعنی... یعنی از دختر بودنت تا این حد ناراضی هستی؟!

به دیوار تکیه زدم و با همه ی احساسی که در خودم سراغ داشتم، جواب

دادم:

- با همه ی وجودم! حاضرم نصف عمرمو بدم اما این لکه ی ننگ از زندگیم

پاک بشه!

- واقعاً؟! -

- حتی به لحظه شک نکن!

اولین باری بود که آن همه شوک و حیرت را در صورتش می دیدم و کمی بعد خودش هم معترف شد که واقعاً شوک شده!

- من که گفتم خیلی عجیب و غیرقابل پیش بینی هستی! باور کن با همه ی تسلطی که روی خودم و رفتارم دارم، بازم نتوانستم جلوی شوکه شدنم بگیرم! ببینم، نکنه... می دونی، می خوام بگم گاهی ممکنه... چه طور بگم؟ ببین گاهی وقتا یه... یه اختلالات جسمی و فیزیولوژی مسبب این چیزا می شه! می فهمی چی می گم؟! -

فهمیده بودم چه می گوید، شاید همین طور بود که او می گفت، شاید هم نه! خودم هم نمی دانستم دلیل واقعی این همه تنفرم از جنسیتم چیست و خب، هیچ وقت هم پی آن نبودم که علتش را بفهمم، یعنی ممکن بود واقعاً دو جنسی باشم؟! یا مثلاً از آن هایی که ظاهری زنانه دارند اما در واقع مرد هستند؟!... یک بار دیگر هم یوسف در حرف هایش یک چنین چیزی را به شهپر گفته بود! البته آن موقع عصبانی شده بودم چون حس می کردم قصدش ریشخند و تمسخرم بوده ولی حالا و در این شرایط، راحت تر می توانستم به اشاره ی ظریفی که در این حرف نهفته بود توجه کنم! اگر واقعاً همین بود که یوسف می گفت، چه طور می توانستم بفهمم؟! به خودم گفتم شاید دلیلش زندگی سختی باشد که پشت سر گذاشته ام، بعد گفتم خب اگر این طور نباشد و دلیلش اساسی تر از این مسائل باشد چه؟! هنوز با خودم و افکارم درگیر بودم که شنیدم می پرسد:

- تا حالا برای این مسئله دکتر رفتی؟! -

- دکتر؟!... نه، هیچ وقت!

- می دونی، به نظرم می آد خودتم واقعاً نمی دونی علت این تنفرت چی

می‌تونه باشه و واقعاً تو چه شرایطی هستی. شاید با مراجعه به یه دکتر و انجام چندا تا آزمایش ساده پی‌بری که می‌شه بایه جراحی، جنسیت واقعیت رو پیدا کنی!

با اضطرابی که ته ذهنم نشسته بود، پرسیدم:

- واگه گفت همه چی درسته و من همونی‌ام که ظاهرم نشون می‌ده چی؟! نگاهم کرد، دقیق و موشکافانه، طوری که انگار می‌خواست به مخفی‌ترین منافذ ذهنی‌ام راه پیدا کند و در همان حال جواب داد:
- اون وقت به این نتیجه می‌رسیم که تواز نظر جسمی مشکل‌نداری بلکه این روح و روانته که باهات در جنگه!

- نمی‌دونم... شایدم!

دوباره با همان نگاه کاوشگر براندازم کرد و پرسید:

- یعنی حس و حال دخترونه داری و ازش فرار می‌کنی؟! طبق عادتی که داشتم، کمی به چپ و بعد به راست نگاه کردم اما به جوابی نرسیدم، نگاهم را میخ کردم به صورتش و پرسیدم:

- حس و حال دخترونه یعنی چی مثلاً؟

دستی پشت گردنش کشید، فکری کرد و با تعلل جواب داد:
- درست نمی‌دونم چون تا حالا دختر نبودم ولی مثلاً... این که دوست داشته باشی کسی حمایت کنه، به فرض یه مرد!
- محکم و بدون تردید گفتم:

- هیچ وقت!

در حینی که انگشت‌هایش را مدام روی چانه‌اش می‌کشید، کمی فکر کرد و بالاخره با کنج‌کاوی پرسید:

- نسبت به جنس مخالفت، کشش داری؟! شده تا حالا جذبشون بشی؟

بدون درنگ گفتم:

- اوووف، تا دلت بخواد، این جور برات بگم که من شیفته‌ی رفتار و شخصیت مردونه‌ام!

تند سوالش را اصلاح کرد:

- نه! ببین... منظورم این نبود، خودم می‌دونم از رفتار مردونه و خشن خوشت می‌آد، من پرسیدم تا حالا شده نسبت به مردی کشش داشته باشی؟! - زیاد!

حیرتش را پنهان نکرد و باز پرسید:

- جدی می‌گی؟! -

- آره خب!

- مثلاً کی؟! -

- خب خیلی‌ها بودن، مثلاً مرحوم حسن، کریم، ممل،... حتی تو! آره، الان که فکر می‌کنم می‌بینم از تو هم بدم نمی‌آد، یعنی هر چی بیشتر باهات آشنا می‌شم، می‌فهمم خیلی باحالی و می‌شه باهات رفیق بود. (مستم را به کتفش کوبیدم) مگه نه رفیق؟! -

کمی نگاهم کرد و بی‌آن که واکنش خاصی نشان دهد، با لحنی سرد و سخت گفت:

- جالبه ولی باز منظورم اینی نبود که تو گفتی! من منظورم یه،... یه حس و حالِ خاصیه که می‌تونه احساس زنونه‌ی تورو تحت تأثیر قرار بده و معمولاً فقط نسبت به یه نفر شکل می‌گیره نه یه گردان آدم! می‌فهمی؟! -

با تعلل سرم را خم کردم و ذهنم مستقیم به سمت مسعود کشیده شد، او تنها مردی بود که چندبار احساس زنانه‌ام را غلغلک داده بود، البته اگر می‌شد اسمش را احساس زنانه گذاشت! در این مورد واقعاً تجربه‌ای نداشتم و اصلاً نمی‌دانستم این احساس چه قدر باحال و هوای روح سردرگم و پریشانم سازگار است!

سکوت طولانی شد و یوسف این بار بدون هیچ پرسشی تأکید کرد:
- پس تجربه شو داشتی!

انگار که به گناه نابخشودنی و ظالمانه‌ای محکوم شده باشم، به سرعت از
خودم دفاع کردم:
- نه!

- نه؟!
به نظرم رسید دستم را خوانده است، سعی کردم دلیل تراشی کنم یا به
نحوی گناهم را توجیه کنم:

- خب... نمی‌دونم... واقعاً نمی‌دونم! شاید فقط یکی دو بار... اونم خیلی
کوتاه!

و این بار مستأصل و کلافه نگاهش کردم و پرسیدم:
- یعنی اگه همون حسی باشه که تو گفتی... باید فاتحه مو خوند؟!
اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:
- احتمالاً باید فاتحه مرد بودن خونده بشه، حیف شد... اون‌طوری
خیال‌مون راحت‌تر بود!

یک قدم جلو آمد و دسته کلیدی را توی دستم گذاشت و باز ادامه داد:
- فعلاً اینو داشته باش، کلیدای خونه ست. این اتاقم هیچ وسیله‌ای نداره،
به سلیقه‌ی خودت پرش کن! خواستی برو وسایل خودتو بیار، نخواستی یه
مقدار وسیله که برا این مدت نیاز داری رو می‌خریم، انتخاب با خودته.
اصلاً گوشم بدهکار حرف‌هایش نبود و هنوز فکرم گرفتار فاجعه‌ای بود
که هشدارش را شنیده بودم. عمرم را گذاشته بودم پای مرد شدنم، حالا به
راحتی فاتحه‌ی چه چیز را می‌توانستم بخوانم؛ عمرم را؟! یوسف گفت حیف
شد؟ خب راست می‌گفت! ظلم و ستم از این بیشتر؟! یعنی حاصل همه‌ی این
سال‌های پر مشقت را به همین سادگی دفن می‌کردم و برایش فاتحه

می خواندم و به قول یوسف فقط می گفتم حیف شد؟! یوسف داشت از اتاق بیرون می رفت، عین بچه های پر حرف و زبان نفهمی که فقط می خواهند والدینشان را به کاری راضی کنند، دنبالش راه افتادم و با التماس گفتم: فقط واسه خاطریه حس ناشناخته ی کوتاه؟! یه چیزی که اصلاً نمی دونم واقعیت بوده یا نه؟... بی انصافی نیست آخه؟ تازه... شاید نه تنها بی اساس بوده بلکه دیگه هیچ وقت تکرار نشه، پس نمی شه رو این حس مزخرف هیچ حسابی باز کرد، مگه نه؟!

جلوی در ایستاد، برگشت به طرفم و با همان چهره ی سرد و یخی که هیچ حسی در آن دیده نمی شد، جواب داد:

- خودت رو گول زن! من یه مردم و می تونم بهت امضا بدم که تموم عمرم حتی برای هزارم ثانیه ای هم به طرفِ مرد دیگه ای جذب نشدم، لااقل نه اون جذب شدنی که من و تو منظورمونه!

از حرفش بغضم گرفت، یعنی حاصلِ آن همه تلاش و زحمتهایی که کشیده بودم ظرف چند ثانیه به باد رفته بود؟! از قیافه ام فهمید حسابی دمغ و دلخور شده ام و هنوز در باور حرفش مشکوکم چون دوباره با همان صدای بی شور و حال و یخ کرده اش پرسید:

- تا حالا شده عروسک بازی کنی؟

سوالش چنان غافلگیرم کرد که مثل آدم های طاعون زده به دهانش مات شدم و تند تند در ذهنم چرتکه انداختم، "چی بگم؟... خاک بر سرم شد!... اینو چی می تونم بگم؟... این که دیگه قصه ی یه بار دوبار نیس! یه عمر به عشق اون دارم زندگی می کنم؛ پونه نباشه، از غصه دق می آرم ولی... مگه من با پونه بازی می کنم؟ نه نه؛ بازی چیه؟... من با پونه زندگی می کنم نه بازی!" از برکت سر همین فکرها نفس نفس افتاده بودم و دانه های درشت عرق روی پیشانی و لای موهایم جوانه زده بود و باز با صدای یوسف به خود آمدم:

- ببین، اصلاً نمی‌خواد جواب بدی، خب؟!
عصبی بودم یا شاید نه، برای حس و حالی که داشتم، کلافه و آزرده
توصیف مناسب‌تری محسوب می‌شد. نگاه یوسف هم دیگر سرد و یخ‌زده
نبود و رنگ ترحم گرفته بود. تند تند برایش توضیح دادم:
- نه مشکلی نیس، اصلاً مشکلی نیست!... هر چی بوده مربوط می‌شه به
دوران بچگیم، این که مهم نیس!
هنوز با حال خاصی براندازم می‌کرد، از این نگاه پرترحمش نفرت داشتم،
بغضم را بلعیدم و از کنارش گزاشتم. کیفم را چنگ زدم و با دست‌هایی
مرتعش دنبال زپیش می‌گشتم تا بازش کنم و همچنان کلمات را بدون فکر و
پشت هم چیدم و تحویلش دادم:
- ببین، من باید برم و سایلمو بیارم، تختم باید تخت خودم باشه، آخه به این
تختای باریک یه نفره عادت ندارم. دیدی شون که، عین تابوت می‌مونن!
بالاخره موفق شدم و زیپ کیف را باز کردم، دسته کلید را انداختم
داخلش، دوباره زپیش را بستم و همان‌طور یک نفس و بی‌ربط به حرف
زدن‌های بی‌سر و ته‌ام ادامه دادم:
- آدم باید موقع خواب راحت باشه، منم تختم از این تختای یه نفر و
نیمه‌ست، آخه عادت دارم عین ستاره دریایی دست و پاها مو به چهار طرف
بکشم تا خوابم ببره!... تازه باید کلی وسایل ضروری عکاسی و تاریک
خونه مو با خودم بیارم، فکر کنم بشه از این انبار کوچیکه‌ی کنار حمام جای
تاریک‌خونه استفاده کرد. (رفتم سمت آشپزخانه) کلی خرت و پرت دیگه هم
هست که باید بیارم. البته یه سری از وسایلم هنوز توی دفتر آتلیه مونده، در
اولین فرصت باید تخلیه‌ش کنم و کلیدشو پس بدم.
لیوانی از شیر آب پر کردم و یک نفس تا ته آن را بالا رفتم و باز ادامه دادم:
- تا طرفای غروب کارم تموم می‌شه ولی شاید دیرتر پیام خونه، می‌خوام

یه سری به خاله بزمن، طفلکی تنهاس. شایدم حوصله‌م نکشه برم و مستقیم
بیام این جا تا زودتر به کارام برسم، می‌دونی...
- ریحانه؟

نگاهش نکردم و قبل از آن‌که حرفی بزند، ادامه دادم:
- باید با این شهپریم یه تماس بگیرم، منه ذلیل مرده هیچی از اون همه
درسی رو که بهم داده، یادم نمونده!
- ریحانه؟

نمی‌خواستم فرصتی به او بدهم تا دوباره با سوال‌های جهنمی‌اش عذابم
بدهد. صدایش را می‌شنیدم که همچنان من را به اسم می‌خواند اما توجه‌ای
نکردم و باز به حرف‌هایم ادامه دادم و رفتم سمت در آپارتمان.
- تقصیر شهپریم نیستا، تقصیر از این مخ بی‌پیر منه که هیچی توش
نمی‌مونه! باید همه چیو یادداشت کنم. به نظرم...
این بار هر دو بازویم را سفت چسبیده بود و داشت محکم تکانم می‌داد:
- ریحانه...، بس کن!

دیگر اصلاً راه نداشت که خودم را به نشنیدن یا ندیدن بزمن، داشت
مستقیم به چشم‌هایم نگاه می‌کرد و می‌دانست که حواسم کاملاً به او جلب
شده! چند بار مژه زدم بلکه از شر آن نگاه مزاحم و سمج رها شوم، بی‌فایده
بود، با سماجت به چشم‌هایم خیره شده بود و گفت:
- آروم باش!

زیر لب نجوا کردم:
- دارم... سعی می‌کنم!
- نه، سعی نمی‌کنی، تو فقط داری خودت رو عذاب می‌دی، یه کم با
خودت منصف‌تر باش!
بهت زده پرسیدم:

- منصف؟! ... چه طوری آخه؟

- چرا داری واسه خاطر چیزایی که حق مسلم و غیرقابل انکارته خودت رو سرزنش می کنی؟!

هراسان بازوهایم را از چنگش بیرون کشیدم، عقب عقب رفتم و بی آن که به زیر پایم نگاه کنم کفش هایم را پیدا کردم، هنوز مستقیم به چشم هایش زل زده بودم. کفش هایم را طوری پا کردم که فقط سر پنجه هایم را در خودش جا داد و در همان حال که در آپارتمان را باز می کردم، با صدایی گرفته و پر لرزش تأکید کردم:

- دیگه در این مورد با من حرف نزن، هیچ وقت!... فهمیدی؟... هیچ وقت! بعدش دیگه نفهمیدم چه طور خودم را از آن آپارتمان و ساختمان کم رفت و آمدش بیرون انداختم. حتی تا ساعتی بعد که تک و تنها در خانه ی خودم نشسته بودم، هنوز حال و روز خوبی نداشتم. حرف های یوسف مثل شوکی عظیم و کوبنده تکانم داده بود؛ من عروسک داشتم و این را می دانستم! شاید در مورد احساسم به مسعود یا هر کس دیگری باید خودم را محک می زدم اما مقوله ی عروسکم حرف دیگری بود! دست زیر بالشتم بردم و پونه را از زیرش بیرون کشیدم. پونه تنها یادگار دوران کودکی ام بود و هیچ وقت باور نکرده بودم که او فقط شیئی بی روح و بی جان است! پونه یار و مونس قدیمی ام بود. یاری که هم زمان با من، موهایش را از دست داده بود. همان روزی که موهای خودم را از دم قیچی گذراندم، موهای پونه هم از تیغی بی رحم قیچی بی نصیب نماند و به شکلی نافرمان و زشت کوتاه شدند. در مرور زمان یکی از چشم های آبی و زیبایش در حفره ی خالی پشت سرش، کمی گود افتاده بود و دیگر از آن لباس های چین دار زیبایی که مادر برایش می دوخت و تنش می کرد، اثری نمانده بود. لباس تنش همان چیت گلدار رنگ و رو رفته ای بود که آخرین بار مادر به تنش کرده بود اما... من هنوز

عاشقانه دوستش داشتم! هر شب وقت خواب پونه را در آغوش می کشیدم و تا دقایقی با او حرف نمی زدم، خواب شیرینی به سراغم نمی آمد. تمام رویاهای شیرینم در خواب به همراهی پونه بود، با او به سفرهای طلایی می رفتیم، با او در بی کران دریاهاشنا می کردیم، به مهمانی های اشرافی دعوت می شدیم، به پارک تفریحی و مکان های تاریخی و دیدنی کشورهای مختلف می رفتیم. آن بهشتی که فقط در رویاهای شیرینم به سراغم می آمد، همیشه و همیشه در کنار پونه به تحقق می پیوست. او تنها کسی بود که توانسته بود شاهد اشک های شبانه ی دوران نوجوانی ام باشد!

اما در بیداری و دنیای واقعی، همه چیز رنگ دیگری می گرفت. هیچ کس از وجود پونه ی من اطلاعی نداشت. پونه برای همیشه به فراموشی سپرده شده بود، طوری که حتی مادرم هم او را به خاطر نداشت. پونه راز بزرگ فری پیه بود، رازی که حتی صمیمی ترین رفیقش؛ حسن، از آن بی خبر مانده بود و حالا یوسف با آن سوال های وحشتناک و احمقانه اش همه ی افکار و آرامش فری را بر هم زده بود! ساعت ها برای پیدا کردن جواب همین سوال مسخره با خودم کلنجار رفتم و عاقبت توانستم خودم را راضی کنم! البته که پونه یک عروسک نبود، من هرگز به عروسک های بی روح و فاقد احساس علاقه ای نداشتم! پونه ی من روح زندگی داشت! او حتی با آن سکوت همیشگی اش با من حرف ها می زد. او تنها کسی بود که از غم ها و حسرت های دوران کودکی و نوجوانی و جوانی ام خبر داشت، پونه یک عروسک نبود و فقط و فقط پونه ی من بود؛ دوست و همدمی بی همتا و بی رقیب!

فصل دهم

قبل از جابه جایی با یوسف هماهنگ کردم و به کمک دو کارگری که برایم فرستاده بود، اندکی از وسایل شخصی، تخت و میز آرایش و علاوه بر آن چند کارتن از خرده ریزه‌هایی مثل لوازم عکاسی و خرت پرت‌های دیگر را به خانه‌ی جدید منتقل کردم. هوارو به تاریکی می‌رفت که همه‌ی کارهایم به پایان رسید و اتاقم به همان نحوی که انتظار داشتم سرو سامانی گرفت. تازه آن وقت بود که احساس رخوت در تنم دوید، خسته بودم و عطش زده، به آشپزخانه رفتم و از خودم با نوشیدنی خنکی پذیرایی کردم. از یوسف هنوز خبری نبود، فکر کردم تا آمدن او بهتر است دوشی بگیرم بلکه خستگی جابه جایی از تنم دور شود. ساعتی بعد موهای نیمه خیسم را با گیره‌ی مو بستم، شالم را سر کردم و به قصد پیدا کردن چیزی برای رفع دل ضعه از اتاقم خارج شدم. لوستر هال روشن بود، حدس زدم که یوسف به خانه برگشته اما هر چه صدایش کردم خبری از او نبود. دوباره به آشپزخانه سرکی کشیدم و سیب درشت و آب‌داری از داخل یخچال برداشتم، گاز بزرگی به آن زدم و از فکرم گذشت، "یعنی کجاست؟ مطمئنم برگشته پس چرا پیداش نیست؟" کنجکاو تر از قبل به هال برگشتم. چند گاز دیگر به سیب زدم و ته مانده‌اش را داخل بشقاب روی میز انداختم، هنوز هم به شدت گرسنه بودم. آهسته تقه‌ای

به در بسته‌ی اتاق یوسف زدم، انگار آن جا هم نبود ولی برای اطمینان به آرامی دستگیره‌ی در را چرخاندم و سرم را از لای در جلو بردم. با دیدن چراغ روشن تراسی که به اتاق یوسف راه داشت، لبخندی روی لبم نشست، "احتمالاً همین جاست، برم ببینم چه فکری واسه شام داره؟ اگه فکری نکرده لااقل خودم یه فکری کنم، مثلاً خوراک ذرت با سس سفید هوم‌م‌م عالی‌ه!" از تصورش هم دهانم آب افتاد. با عجله دستگیره‌ی در را رها کردم، وارد اتاق شدم و به سمت در شیشه‌ای تراس راه افتادم اما به مجردی که پرده‌ی بلند و آویزان جلوی در شیشه‌ای را کنار زدم، دهانم از تعجب کش آورد و مثل برق گرفته‌ها سر جایم خشک شدم.

واکنشی نشان نداد، با احتیاطی غیر معمول، قدم دیگری جلو تر رفتم. تقریباً مقابلش رسیده بودم، همان جا روی زمین نشستم و از نزدیک نگاهش کردم. حالا که لباس تنش نبود، عضلات چند تکه‌ی شکم و سرو سینه‌اش به خوبی خودش را به رخ می‌کشید. حسرت زده تماشایش کردم و از فکرم گذشت، "هی پسر، ببین چه عضله‌های سفت و محکمی به هم زده لامروت!" حس گس حسادت را داشتم زیر زبانم مزه مزه می‌کردم. به عمد پاهایم را زیر تنه‌ام رها کردم تا راحت تر کف زمین پهن شوم و باز از فکرم گذشت، "باید خفتش کنم تا راهشو یادم بده، این ناکس همه فن حریفه و رو نمی‌کنه! کی فکر می‌کرد با همین ظاهر قناس و مردنیش، یه هم‌چین بدن عضلانی

محکمی داشته باشه؟! بدجنس همه‌ش از این پیراهن مردونه‌های گل و گشاد تنش می‌کنه که هیکلش رو نشه! چه خنگی‌ها، همه دو مثقال بازو می‌زنن، از این تک پوشای چسب می‌پوشن که بگن ما هم بعله، مثلاً آرنولد فشرده‌ایم! اون وقت این بی عقل،... خب بچه مسلمونه دیگه! لابد مثلاً می‌خواد حجاب مردونه داشته باشه! حالا اینا رو بی خیال، باید برم زیر جلدش ازش کار یاد بگیرم، مطمئنم اگه راه و چاه رو یادم بده منم می‌تونم مته خودش بشم، توی این کارا استاد و مربی حرف اول رو می‌زنه! خدا کنه بی‌خیر و برکت نباشه و حاضر بشه نم‌پس بده!" با این فکر بود که ذوق زده بشکنی در هوا زدم و با صدایی لرزان از شوق، یک بار دیگه صدایش زدم:

- یوسف؟! -

باز هم جوابی نداد. اولش کمی یکه خوردم و برای لحظه‌ای از ذهنم گذشت، "نکنه همین جوری خوابش برده؟!!" اما تا آن روز نشنیده بودم که کسی در آن شرایط نامطلوبِ سر و ته و آویزان میان زمین و هوا به خواب برود؛ جز خفاش‌ها! بعد خیالات شیطانی و سوسه‌ام کرد و از خودم پرسیدم، "نکنه مُرده؟! مثلاً ممکنه یهو قلبش بیش از حد خون به مغزش تلمبه کرده باشه و ناگافل سخته‌ش داده!" این فکر و خیال آخر باعث شد تا جدی‌تر از قبل حس موزی ترس زیر پوستم نفوذ کند، آخر چهره‌اش هم بی‌اندازه برافروخته بود و رگ‌های گردنش متورم و کبود به نظر می‌رسید. تقریباً شکی نداشتم که اتفاق بدی برایش افتاده و بدترینش می‌توانست مُردن باشد! سعی کردم ترسی را که بی‌اراده به دلم راه پیدا کرده بود، نادیده بگیرم. با احتیاط کامل آهسته آهسته دستم را جلو بردم اما قبل از لمس بازویش عاجزانه‌تر از هر بارِ دیگر بلند و محکم صدایش کردم:

- یوسف؟! -

این بار پلک‌هایش به آرامی از هم باز شد و نگاهم کرد، با رضایت از زنده

بودنش، نفس حبس شده‌ام آزاد شد، آب دهانم را بلعیدم و چند بار پلک زدم تا از زنده بودنش مطمئن شوم. نه، شکی نبود که زنده است. دوباره حالم عوض شد، خندیدم و با خیال راحتی پرسیدم:

- پس اگه زنده‌ای چرا جواب نمی‌دی؟!

بی آن‌که کوچکترین حرکتی کند، همان‌طور خیره به من با صدایی سرد و طلبکار پرسید:

- این جا چی کار داری؟

- هر جا دنبال گشتم نبودی، او مدم تو اتاقت که دیدم چراغ تراس روشنه.

- وقتی می‌بینی جوابتو نمی‌دم، پس برو بذار به کارم برسم!

سرم را کمی خم کردم تا صورتم جلوی چشم‌هایش قرار بگیرد و بالحن پر خواهشی گفتم:

- به منم یاد می‌دی؟!

ابروهایش بالا رفت یا نه، بهتر بود می‌گفتم پایین آمد و با چشم‌هایی فراخ‌تر از حد معمول پرسید:

- چی رو؟!

ذوق زده به خودش اشاره کردم و گفتم:

- همین سر و ته ایستادن رو، آره؟... یاد منم می‌دی؟

اخم کرد و جدی‌تر از قبل جواب داد:

- برو توخونه، این قد هم شر و ور نگو!

همه‌ی ذوق و شوقم از دست رفت، سرم بالا آمد و پاهایم را محکم بغل گرفتم و گفتم:

- چیه خب؟... مگه کمت می‌آد؟ مثلاً به منم یاد بدی دنیا به آخر می‌رسه؟!

- ریحانه!

-!... کوفت و ریحانه! بین حالا به کار ازت خواستم، عین ندید بدیدها

دوباره چشم‌هایش را بست و با همان لحن خشک و جدی جواب داد:
 - برا آخرین بار بهت می‌گم برگرد تو خونه و مزاحمت برام درست نکن!
 توجه‌ای به فرمانش نکردم و با همه‌ی حسرت و آرزوهایی که در دلم
 داشتم به بازوهایش زل زدم. یکی از دست نیافتنی‌ترین رویاهایم همین بود
 که چنین بازوهایش داشته باشم و تا آن روز حتی حسن هم نتوانسته بود در این
 مورد به من کمکی کند! هرچند خودش هم تا آخر نتوانست برو بازویی به هم
 بزند، ممل هم مثل او نتوانست! البته چند وقتی به اتفاق هم به باشگاه‌های
 پرورش اندام رفت و آمد داشتند اما باز هم به نتیجه‌ی دلخواهشان نرسیده
 بودند. کریم هم اصلاً توی این فازها نبود و دلش را به این چیزها خوش
 نمی‌کرد اما من هنوز که هنوز بود داشتم در حسرت داشتن چنین بازوهای
 می‌سوختم. چشم‌هایم مثل کنه به بازوهای یوسف چسبیده بود و بی‌اختیار
 برجستگی و فرو رفتگی‌های عضلات در هم گره خورده‌اش را دنبال می‌کرد،
 درست مثل بچه‌ای که از پشت شیشه به آب نبات مورد علاقه‌اش خیره بشود
 و موقعیت داشتنش را نداشته باشد. پیدا بود همه‌ی وزنش را انداخته روی
 بازوهایش، برای یک لحظه دلم خواست تا عضلات در هم پیچیده‌اش را زیر
 دستم لمس کنم بلکه بتوانم تخمین بزنم چه قدر سفت و سخت است. همین
 کار را کردم و خدا روزی کسی نکند که با این کار چه بلایی بر سرم نازل شد!
 به محض این‌که پنجه‌ام روی بازوی یوسف چفت شد و قبل از آن‌که حتی
 کوچکترین فشاری به آن بیاورم، ناگهان تعادل یوسف به هم خورد و هم‌زمان
 که فریاد می‌کشید:

- تو داری چه غلطی می‌کنی؟

پاهایش روی سرم هوار شد! من مانده بودم زیر دست و پاهای یوسف و
 او هم گیج و حیران سعی می‌کرد هر چه زودتر من را از زیر تنه‌اش رها کند و

در همان حین بلند بلند لعن و ناسزا حواله‌ام می‌کرد:
- خدا لعنتت کنه زن! ببین چی کار کردی؟ برو کنار تا مثل سوسک له

نشدی زیر دست و پام!
و من فقط مثل موشی که روی قالب صابون نشسته باشد، زیر سر و بدن و
پاهای او سنگر گرفتم و نالیدم:

- خب این لنگای دراز تو از رو سر و کولم بکش عقب تا بتونم پیام کنار!
- یه کارت به آدمیزاد نبرده، هر دفعه باید یه الم شنگه‌ای به پا کنی تو؟!
چند ثانیه‌ای طول کشید تا هر دو توانستیم از آن کلاف در هم پیچیده‌ی
دست و پا نجات پیدا کنیم و تازه آن وقت نفس نفس زنان روی همان تراس
نشستیم و به هم زل زدیم؛ نگاه او پر بود از خشم و عصبانیت و نگاه من غرق
در ندامت و پشیمانی! یوسف خون سردی اش را از دست داده و طوری غیظ
برداشته بود که خشمش داشت از چشم‌هایش زبانه می‌کشید. از ترس، نگاهم
را از سر و صورتش دزدیدم که انگشت اشاره اش جلوی نگاهم به رقص در
آمد و صدای پر غضبش را شنیدم:

- فقط یه بار دیگه... فهمیدی؟ یه بار دیگه ببینم...

- آقا مهندس!... مهندس جون؟... مشکلی پیش اومده بابا؟!
صدای یوسف به آنی برید و بی حرف اضافه‌ای از جایش نیم خیز شد، از
بین حفاظ فلزی و دیوار آجر چین شده‌ی کوتاه تراس، رو به پایین سرک
کشید و زیر لب زمزمه کرد:

- لعنت به این شانس، سید طاهر این جاست!

بی معطلی با صدای خفه‌ای گفتم:

- خب جواب بده... لالمونی بگیریم که بدتره!

- مهندس جان بابا، مشکلی پیش اومده؟ می‌خواهی پیام بالا؟

یوسف کمی سرش را بالاتر برد و در حالی که دستی در هوا تکان می‌داد،

در جوابش گفت:

- نه عزیز، همه چی رو به راهه، چه طور مگه؟!

- آخه شنیدم با کسی دعوا گرفتی!

یوسف کلافه دستی به سرش کشید و تکرار کرد:

- دعوا...؟!!

- آره بابا، داشتی لعن و نفرینش می کردی، خانومت خوبه بابا؟ مشکلی با

هم دارید خدای نخواستہ؟!!

یوسف زیر لب زمزمه کرد "خدا لعنت کنه ریحانه!" با این حرفش من هم

تند از جا بلند شدم تا بلکه قبل از گرفتار شدن به لعنت خدا، کاری بکنم که

سید طاهر دست از سر یوسف بردارد. به همین خیال در حالی که شالم راروی

سرم مرتب می کردم، کنار یوسف سر زانوهایم نشستم و از بالای دیوار کوتاه

تراس لبخند زنان دستی برای پیرمرد تکان دادم و گفتم:

-!... سید شمایی؟ سلام، خوبی؟!!

سید طاهر که انگار نمی خواست به این راحتی رضایت دهد با همان

صدای بلند و مضطرب جواب داد:

- من خوبم بابا جان، شماها چی، هر دوتاتون خوبید؟!!

بازوی یوسف مثل برق بالا آمد و عین مار دور شانہ ام چنبیره زد و

لبخند زنان جواب داد:

- عالی عالی، باور کن از این بهتر نمی شه!

نگاهم برگشته بود سمت نیم رخش و می دیدم عضلات فکش چه طور

روی هم فشرده می شود. فکر کردم باید به نحوی خرابکاری ام را ماست مالی

کنم بلکه خشمش فروکش کند. دوباره نگاهم را دادم به پایین تراس و همراه با

لبخندی مصنوعی که به زور روی لب هایم کاشته بودم، پشت سر یوسف من

هم اضافه کردم:

- بله، ما که خیلی خوبیم، راستی می خواستم بگم اگه یهو مثل الان سرو صدایی شنیدی نترسیا، آخه ماها داریم تمرین می کنیم!
سید طاهر یکی دو قدمی عقب عقب رفت و انگار بخواهد موقعیت دید بهتری پیدا کند، همان طور که زل زده بود به ما پرسید:

- تمرین؟!... این چه تمرینی بابا جان که دعوا توش داره؟!!

لبخند مکش مرگ مای دیگری تحویلش دادم و گفتم:

- دعوا نیس سید... یعنی هستا ولی از الکیه! آخه ما داریم روی یه

نمایشنامه تمرین می کنیم، مگه نه عزیزم؟!!

به یوسف نگاه کردم، او هم بالب هایی به هم چفت شده، سری به علامت تأیید حرفم خم کرد. بالاخره سید طاهر رضایت داد و بعد از یکی دو جمله ی دیگر که با یوسف رد و بدل کرد، رفت پی کارش. تازه روی پا ایستاده بودم که یک دفعه دستم کشیده شد و به حالت دو پشت سر یوسف به داخل اتاق کشیده شدم. متعاقبش با دست آزادش در کشویی تراس را محکم بست و بی آن که میج دستم را ول کند، مثل پلنگی زخمی به من زل زد. فکر کردم باید توضیحی بدهم بلکه آرام تر شود، من من کنان گفتم:

- خب... من... راستش...

- فقط توجیه نکن!

با همین تشری که رفت به خودم آمدم؛ نباید اجازه می دادم بیشتر از این برایم اخم و تخم راه بیندازد. مطمئن بودم اگر به عذرخواهی و این حرف ها ادامه دهم، ناز و ادایش بیشتر می شود و من باید لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر منت کشی کنم. با این فکر دستم را به شدت از میان پنجه اش بیرون کشیدم و با ابروهایی در هم گره کرده معترض شدم:

- خب چیه حالا؟ به جووری رفتار می کنی انگار دزد گرفتی! آسمون به زمین نیومده که این همه اخم و تخم راه انداختی!

دستش را به طرف در تراس اشاره رفت و با صدایی کوتاه که رگه‌ی خشم در آن موج می‌زد، شمرده شمرده پرسید:

- می‌خوام بدونم تو اون بیرون... چه غلطی می‌کردی؟!

ادایش را در آوردم و به همان نحو شمرده شمرده‌ی خودش جواب دادم:

- یه بار گفتم، دنبال تو می‌گشتم!

- منم همون موقع بهت گفتم برگرد تو خونه!... نگفتم؟!

چانه‌ام را بالا دادم و با لجاجت گفتم:

- اون موقع دلم نمی‌خواست برگردم تو خونه، می‌خواستم هوای آزاد

بخورم! الان هم به کوری چشم تو یکی برمی‌گردم تو تراس و تا دلمم بخواد

هوای آزاد استنشاق می‌کنم! داشتم به طرف تراس می‌رفتم که بازویم را کشید

و گفت:

- بیا این‌ور ببینم!... این مسخره بازیای چیه در آوردی؟ نیست که خیلی گل

کاشتی، تازه عین این بچه‌های پیش دبستانی تهدیدم می‌کنی؟!

هر دو دستم را به کمرم گذاشتم و با توپ پر جواب دادم:

- من مسخره بازی درمی‌آرم یا تو؟!... من فقط می‌خواستم از تو درس

بگیرم، گفتم زاهشو به منم یاد بده! حالا هم نمی‌خوای یادم بدی، به جهنم! به

درک!... نخواستم، دیگه واسه چی برام تریپ شاخ بازی برمی‌داری؟!

مات و مبهوت براندازم می‌کرد، هر دو از شدت داد و بیداد نفس نفس

می‌زدیم و خشمگین و حرصی به صورت هم زل زده بودیم. به هیچ وجه

خیال کوتاه آمدن نداشتم اما یوسف عاقبت نگاهش را دزدید، به جلوی پایش

خیره شد و پشت هم چند نفس عمیق کشید. مشخص بود می‌خواهد کمی

آرام شود، خدا را شکر بین ما لا اقل یک نفر مان اهل تمرکز گرفتن و تسلط بر

خودش بود و گرنه که وا مصیبتا! هنوز عقب‌نشینی نکرده بودم و با سماجت

زل زده بودم توی صورت برافروخته‌اش و آماده‌ی ادامه‌ی دعوا ولی یوسف

این بار وقتی سرش را بالا گرفت، نه در صورتش خشمی بود و نه در تن صدایش:

- راه چو یاد بگیری، هان؟... بگو می شنوم!
همه ی رنجیدگی و قهر و تهرم را فراموش کردم و با شوقی کودکانه گفتم:
- می خوام بازو هام مثل تو بشه!... همچین... چی می گن؟ پُر و سفت و عضله ای! (با دستم روی آن یکی بازویم زدم و در هوا حجم دلخواهم را نشانش دادم) می خوام بازو بزنم این هوا!
ابروهایش در هم رفت و با حالتی که حس می کردم پر از تحقیر است، پرسید:

- حالا مثلاً بازوت این طوری نشه چی می شه؟! چه مشکلی برا بشریت پیش می آد که اینقد بهش اصرار داری؟!
خیت و بور از کنارش گذشتم و همان طور که به سمت در اتاق می رفتم، جواب دادم:

- نخواستیم بااا ولش، تو اصلاً امشب با من چپ افتادی!
تک پوشش را از روی صندلی برداشت و دنبالم وارد هال شد و ملایم تر از قبل پرسید:

- چپ افتادی چیه؟ من می پرسم مثلاً تو بازو در نیاری چه اتفاقی می افته؟
حالا اصلاً بشریت به کنار، برا خودت چه مشکلی پیش می آد که اینقد به این بازوهات حساسیت نشون می دی؟!
بی آن که نگاهش کنم، رفتم توی آشپزخانه و با صدای گرفته ای جواب دادم:

- هیچی، این فقط یه آرزوی قدیمی و کهنه ست... حالا نشد هم نشد، زوری که نمی توئم درس بگیرم، اونم وقتی تو نمی خوای و راضی نیستی!
یوسف که حالا دیگر تک پوشش را تن کرده بود، به دیواری کوتاه

پیشخوان تکیه داد و گفت:

- ببین ریحانه، تو باید اینو بفهمی که فیزیک اندام زن و مرد با هم...

وسط حرفش را قیچی کردم و قاطعانه گفتم:

- نه، این یه بار رو تو ببین!... اگه می‌خوای این بحث تکراری زن و مرد و فیزیک و زیست شناسی و جانور شناسی رو به رخم بکشی، من نیستم! می‌دونی چیه رفیق؟ ما رو به خیر تو امید نیست، شر مرسا!

دست به سینه به تماشا می‌ایستاد. چنان عصبی شده بودم که یادم رفت برای چه کاری به آشپزخانه آمده‌ام. ناچار دست از پا درازتر راه آمده را برگشتم، از کنار آورد شدم و رفتم روی یکی از مبل‌ها نشستم اما به عمد طوری که پشتم به او باشد تا حتی چشم به چشمش نشوم! یوسف قصد کوتاه آمدن نداشت ولی این بار به جای داد و بیداد، لحن پر نیش و کنایه‌اش بود که چزاندم: - این رفتار کاملاً زنونه‌س، پس لااقل این همه ادعای مردونگی نداشته باش!

غافلگیر شدم! اصلاً منتظر شنیدن چنین تهمتی نبودم، ناخودآگاه به سمتش چرخیدم، گیج و منگ نگاهش کردم و پرسیدم:

- رفتار زنونه؟... چی کار کردم مگه؟

- قهر کردی، اونم با این همه ناز و ادا!

چشم‌هایم داشت چهارتا می‌شد:

- من؟... من و ناز و ادا؟... کو؟... کجا؟

- پیش شما!

- مزخرف نگو، اصلاً این طور نیست که می‌گی، من فقط حرصی شدم،

می‌بینی که!

هنوز دست‌هایش روی سینه‌اش قفل بود و با خونسردی جواب داد:

- می‌خوای باور کن می‌خوای نکن ولی حرکتت کاملاً زنونه بود!

خودم را باخته بودم! تا به حال هیچ کس جرأت نکرده بود چنین تهمتی به من بزند. سال‌ها بود چنین حرف‌هایی نشنیده بودم و حالا این حرف برایم سنگین‌تر از آن بود که بتوانم به راحتی هضمش کنم. کمی به صورتش نگاه کردم، می‌خواستم رد شوخی و طعنه را در نگاهش بخوانم اما در نگاه جدی و خشکش هیچ نشانه‌ای از مزاح و شوخ طبعی ندیدم. طاقت نداشتم بیشتر از آن جلوی نگاهش بمانم و احساس حقارت کنم. به فرمان غرور خُرد شده‌ام از جا کنده شدم و به اولین دستاویزی که به ذهنم رسید، چنگ انداختم:

- خسته‌م، می‌رم بخوابم!

رفتم به طرف اتاقم که صدایم کرد:

- ریحانه؟

برنگشتم اما ایستادم و گفتم:

- بفرما؟

- جدی جدی راغبی بازوهات عضلانی بشه؟!!

ذوق زده به طرفش برگشتم و از ته دلم گفتم:

- اَندِ آرزومه به مولا!

صاف و مستقیم نگاهم کرد و گفت:

- باشه! فقط باید طبق دستورات من بخوابی، بیدار بشی، غذا بخوری و

نرمش و ورزش کنی، نظرت چیه؟!!

نیم متری به هوا پریدم و همان‌طور که دست مشت شده‌ام به علامت تشویق هنوز توی هوا بود، ذوق زده جواب دادم:

- ای ول، دمت گرم پسر! از کی شروع کنیم؟

- بعد از پایان عملیات نفوذی، برنامه شو می‌ریزیم.

از تک و تاب افتادم و با دهانی کش آمده نگاهش کردم که باز خودش گفت:

اگه یادت باشه ما برا این پروژہ به یه خانم تمام عیار احتیاج داریم! یادت رفته؟!

دست مشت شده ی مشوقم تغییر وظیفه داد و این بار انگار بخواهم مگس مزاحمی را برانم دستم در هوا چرخ می خورد و با همان حال پکر و پر غصه جواب دادم:

- برو بآا دلت خوشه! اصلاً معلوم نیست از این پروژہ جون سالم به در ببریم یا نه؛ وعده سر خرمن می ده (دوباره به سمت اتاقم راه افتادم) می رم کپه مو بذارم!
- ریحانه؟

- دیگه چیه؟!

- خيله خب باشه، از همین الان شروع می کنیم ولی احتمالاً کمی کند پیش می ریم. تازه عملیات هم که کلید بخوره، ممکنه تو برنامه ها وقفه بیفته، خودت که اینو می دونی! حالا این راضیت می کنه یا نه؟!

باز مثل بچه ها ذوق زده شدم و با شوقی بی حد و اندازه پرسیدم:

- یعنی راس راستی؟ ... چر که نمی زنی، هان؟!

سری به علامت نفی تکان داد و من از ته دل گفتم:

- خودم تا آخر عمر نوکرتم، خیلی مردی داش یوسف!

با حال ناباوری براندازم کرد و گفت:

- باور کنم این همه ذوق و شوق فقط واسه خاطر چهار تا عضله اس؟!

- دِ آخه تو که نمی دونی، ... یعنی ببین، این قضیه یه جورایی برام حیثیتی

شده! الان هر چی هم بگم تو یکی نمی فهمی چه حال خوبی می ده وقتی برم

جلو آینه و ایسم بعد دستم رو این جوری بگیرم بالا، یهو ببینم یه عضله پُلُقی

زد بالا قد یه نارنگی، فکر کن...!

هنوز هم مبهوت حرف ها و ادا اطوارم مانده بود، مهلتش ندادم به افکارش

ادامه دهد، می ترسیدم باز دبه در بیاورد! به همین خاطر با شادی و رغبتی وصف ناپذیر که صدایم را می لرزاند اضافه کردم:

- اصلاً از همین امشب تو استاد منم شاگرد، الان دستور چیه اوسا؟!

یوسف با قیافه‌ای متفکر دستی به چانه‌اش کشید و گفت:

- ولی این کلاس گذاشتن یه چند تا شرطم داره!

- هر چی باشه نشنید، رو تخم چشام!

- توهنوزم تا ذوق زده می شی، می زنی زیر هر چی درس و مشق بوده و باز

می ری تو پوست خودت و این اصلاً خوب نیس، باید قول بدی به کلاسات با شهپر ادامه بدی!

حرف‌هایش به دلم نشست و از صمیم قلب جواب دادم:

- نه جون تو، قولم قوله بآا، ما رو دست کم نگیر داش یوسف!

چشمی برایم چرخاند و گفت:

- پس اگه قولت قوله، چرا دوباره زدی اون کانال؟!

می دانستم حق با اوست اما آن قدر شوق داشتم که شیطانم گل کرد و به عمد برای آن که سر به سرش گذاشته باشم، دوباره با همان لحن فری جواب دادم:

- آی گل گفتمی اوسا، از حالا رفتم تو کلاس، تو فقط ببین و حالشو ببر! سرش را به تأسف برایم تکان داد و گفت:

- خيله خب فهميدم چه قدر بايد حال كنم! ... (آهی کشید و باز ادامه داد) از امشب طبق دستورات من بايد برنامه تغذيه ت رو عوض كنى و برنامه غذاييت با من هماهنگ بشه.

فیس و بادی که برم داشته بود در لحظه خوابید و شوق و ذوق از سرم پرید:

- برنامه غذایی تو چیه مگه؟

- مصرف مواد پروتئینی.

با چندی پرسیدم:

- آههه... گوشت یعنی؟!؟

- اونم جزو برنامه اس، صبحا هم باید به موقع بیدار بشی!

سرخورده تر از قبل پرسیدم:

- به موقع یعنی چند مثلاً؟

- مثلاً پنج، پنج و نیم صبح.

- مگه خروسم آخه؟

- حالا مرغ، خروس یا هر چی، شیپور بیداری رو واسه من اون موقع می زنن! یه امروز که بنا بود با تو تماس بگیرم و دیرتر رفتم برا نرمش، از برنامه هام عقب افتادم و مجبور شدم ظل گرما تو پارک بدوم. البته... خب تو اگه توانایی شو نداری می تونی انصراف بدی، فقط بعداً نندازی گردن من که نخواستم تعلیمت بدم!

آرزومندانه به بازوهایش که همچنان از زیر آستین کوتاهش نگاهم را می دزدید، خیره شدم، آب دهانم را بلعیدم و بی آنکه نگاهم را از بازوهایش جدا کنم، پرسیدم:

- یعنی... تو همیشه پنج صبح بیدار می شی؟... راه دیگه ای نداره؟
ساعد دستش را بالا آورد و در حینی که عضله می گرفت، بادست دیگرش بازویش را نشان داد و گفت:

- از اینا می خوای باید طبق برنامه ی من پیش بری!
نقطه ضعفم دستش آمده بود! حرصی لگدم جانی به پایین مبل کوبیدم و گفتم:

- خب آخه... از پنج صبح چه غلطی می شه کرد که صبح مون شب بشه؟
- اول نماز بعد نرمش، بعدش برای دویدن می ریم پارک وقتی برگشتیم

خونه یه دوش می گیریم که حالمون سر جا بیاد بعد یه صبحونه ی مفصل و تازه اون موقع ست که روزمون شروع می شه!

- من که فکر کنم همون موقع باطریم ته بکشه و تا خود شب بتونم یه کله بخوابم!... این برنامه خیلی سخته، راه نداره که...

- خب اگه راغب نیستی قیدشو می زنیم!

- نه نه، قید چیو بزنینم؟! چه زودم بل می گیره، پایه ام دیگه!

- خوبه! پس فعلاً باید فکر یه شام تپل باشیم.

سرخورده نگاهش کردم و از دلم گذشت، "اینم خوش آتیه ست، دوروز بگذره یکی باید جمعش کنه درست حرف بزنه! تپل؟! ولی به جای این اراجیف فقط با اکراه گفتم:

- من که اصلاً گرسنه نیستم! (دستم را به گلویم اشاره رفتم) تا خرخره زدم تو رگ!

یوسف در سکوت دوباره بازو گرفت و با چشم و ابرو به آن اشاره رفت اما تمام حواس من فقط به شیطنتی بود که در چشم هایش می رقصید، به ندرت نگاهش این قدر گویا می شد، همین مُرددم کرد که نکند می خواهد دستم بیندازد! شروع کردم به تهدید که:

- یوسف! به خدا اگه سرکاری باشه...

سرش را به علامت تفهیم برایم چند باری خم و راست کرد و در همان حین گفت:

- فکم رو می آری پایین،... می دونم!

خنده ام گرفت، سری به علامت تأیید حرفش تکان دادم اما نگذاشت اعتراضم را به زبان بیاورم و خودش در ادامه ی حرفش گفت:

- سرکاری نیست البته اگه خودت وسط برنامه ها به عجز و لابه نیفتی که از خیر عضله و ماهیچه و هر چی به این چیزا ربط داره گذشتم!

با برنامه‌ی سنگین او، چندان هم بعید نبود انصرافم را به زودی تقدیمش کنم ولی تند نگاهم را دزدیدم تا تردید را در نگاهم نخواند و در عوض پرسیدم:

- حالا شام چی باید بخوریم؟! -

- واسه امشب فکر کنم استیک خوب باشه، خودم آماده می‌کنم.
و من با قیافه‌ای مضمئز و دلخور سعی کردم استیک‌ها را در ذهنم هضم کنم!

آن شب تا خود صبح خواب‌هایی طلایی به همراه بود، فکر داشتن اندامی عضلانی و محکم حتی در رویاهایم نمی‌گنجید. هر بار رویایی به سراغم می‌آمد و تمام نشده به رویای دیگری پیوند می‌خورد. یکی دوباری هم ناخواسته از خواب پریدم، غلت و واغلتی در رختخوابم زدم تا طعم شیرین رویای خواستنی‌ام را با همه‌ی وجود مزه مزه کنم و باز به خواب خوشی فرو رفتم. رویاهای شیرینم ادامه داشت تا وقتی با صدای تقه‌هایی که به در می‌خورد، از جا پریدم. هوا هنوز تاریک بود و چشمم هیچ‌جا را نمی‌دید، کمی فکر کردم تا موقعیتم را به یاد آوردم و فهمیدم کجا هستم. باز هم تقه‌ی دیگری به در خورد و من با صدایی مخمور و ته افتاده پرسیدم:

- چیه؟

- بیداری؟

- بیدارم کردی دیگه!

- اگه می‌خوای به برنامه بدن سازی برسی، بجنب!
شنیدن این جمله کافی بود تا خواب را به کلی جواب کنم، یک دفعه مثل خیار چنبر روی تشکم سبز شدم و پونه از آغوشم بیرون افتاد. سریع او را از روی زمین برداشتم و چپاندمش زیر بالش بعد هم با یک حرکت پرشی از تختم کنده شدم و چند دقیقه بعد حاضر و آماده در اتاق را باز کردم.

هنوز همان جا ایستاده بود، دست‌هایش را روی سینه‌اش قفل کرده و به دیوار راهرو تکیه داشت، با دیدن من نگاهی به سرتا پایم کرد و پرسید:
- این طوری می‌خوای ورزش کنی؟!

- چمه مگه؟!

- یه لباس چسبون‌تر بپوش که مدام تو دست و پات نییچه، شالتم با یه روسری یا چیزی عوض کن که دسته‌هاش مزاحمت نباشه، جای شلوارکم، شلوار پات کن که بعد از نرمش‌های خونه، باید بریم بیرون توی پارک بدویم! ای‌ول، گرفتم، الان حاضر می‌شم.

به اتاق برگشتم و از بین لباس‌هایم، گرمکن ورزشی جذبی پیدا کردم و به سرعت پوشیدم. هد کلاهم را سرم کردم و روسری را هم روی آن انداختم و دسته‌هایش را دور گردنم گره زدم. چند دقیقه بیشتر طول نکشید که دوباره میان چهارچوب در ایستاده بودم و می‌پرسیدم:

- اینا دیگه خوبه؟

- نمازت رو خوندی؟

- چانه‌ام بالا پرید:

- نه، نمی‌خونم!

نگاهم کرد، مستقیم و بدون این که حتی پلک بزند، پرسیدم:
- چیه خب؟!

- اعتقاد نداری یا بلد نیستی؟

- بلدم... حوصله نمی‌کشه! حالا بی خیال، بریم دیگه، من آماده‌ام.
سری تکان داد و گفت:

- متأسفم... من به آدم بی‌نماز درس نمی‌دم!
صدایم به اعتراض بلند شد که:

- ای بابا... نماز من به تو چه مربوطه؟... والا، بالله قبرامون از هم جداست

رفیق!

با سماجت جواب داد:

- ولی بر حسب اتفاق، فعلاً تا مدتی خونه هامون یکیه!

- خونه آخرتت که نیس، بیخی بآا!

- شاگرد بی نماز تو قاموسم جای نداره!

چشم هایم را تنگ کردم و پرسیدم:

- حرف آخرته؟!!

- حرف اولمه! در غیر این صورت دیگه حرفی نمی مونه.

نمی توانستم از آن موقعیت استثنایی بگذرم، حيله ای به ذهنم رسید که

کارم را راحت می کرد، پس سری کج کردم و گفتم:

- خيله خب، می خونم، این جا باش تا پیام!

عقب گردی به اتاقم کردم که پرسید:

- بدون وضو؟!!

- اوه هه!

- باید جلو خودم بخونی!

با بی دقتی و عجله ام خودم را لو داده بودم، یک بار دیگر همه ی سعی ام را

کردم تا رنگش کنم:

- خیالت می خوام تقلب کنم؟

- شایدم،... از تو هیچی بعید نیست!

زیر لب فحشی نثارش کردم اما آن قدر آهسته که صدایم از محوطه ی

دهانم خارج نشد، فهمید خیلی داغ کرده ام ولی کوتاه نیامد:

- چی کار کنم؟... منتظرت بمونم یا خودم شروع کنم؟

همراه با یک نفس عمیق، تصمیمم را گرفتم اما هنوز می خواستم بهانه

بتراشم.

- جا نماز ندارم!

- مال من هست، برات می آرم.

از روی شیطننت و کمی بدجنسی پرسیدم:

- چادر نماز هم ندارم، تو چی؟!

چپی نگاهم کرد ولی صدایش همچنان آرام بود.

- نیازی نیست، می تونی با همون مانتو و مقنعه بخونی، اونارو که داری؟!

- نماز زوری جواب می ده؟! ... خدای به این بزرگی شما، فقط منتظر این دو

رکعت نماز من مونده؟!

- هفده رکعت!

- چی...؟!

- گفتم ۱۷ رکعت، ۲ تا صبح، ۴ تا ظهر، ۴ تا عصر، ۳ تا مغرب، ۴ تا هم عشاء.

-!...؟ چه خوب گفתי، آخه نه که خودم نمی دونستم!

- شایدم می دونستی ولی یادت رفته بود، حالا یادآوری شد برات.

- هی! ببینم،... نکنه منظورت اینه واسه خاطر چهارتا حرکت ورزشی باید

روزانه برات ۱۷ رکعت نماز بخونم؟!

- می تونی این طور فرض کنی!

با حرص به سمت دستشویی رفتم و همان طور که آستین هایم را بالا می دادم، غرولندکنان گفتم:

- برانیتش هم می گم، "دو رکعت نماز برای رضای آقا یوسف قلدر!" قرۃ الی الله!

- حالا هرچی!

به این ترتیب دو رکعت نماز زیر نظر استاد بجا آوردم که البته حتی یک کلمه از آن را نفهمیدم. در واقع فقط جملاتی را که به خاطرم رسید، پشت هم ردیف کردم و به زبان آوردم بی آن که حتی نیم توجه ای به الفاظم داشته باشم.

بعد از آن بالاخره تمرینات نرمشی و کششی را شروع کردیم. اول از حرکات نرم شروع شد و کم کم سفت و سخت تر اما به هر حال یوسف معتقد بود که چون مبتدی هستم باید هر حرکتی را از تعداد کم شروع کنم و از روز اول فشار سنگینی به عضلاتم وارد نکنم. در فاصله ای که او تعداد بیشتری از هر حرکت را می رفت، من به تماشای او می ایستادم تا در حین نفس گیری برای حرکت بعد، طرز صحیح انجام حرکت قبلی را هم با دقت بیشتری ببینم. با تمام سبکی نرمش ها، آرام آرام احساس کوفتگی و ضعف در بدنم منتشر می شد، طوری که وقتی نوبت به شنا رسید، حتی نتوانستم برای یک بار هم شده این حرکت را درست و فنی اجرا کنم. هرکاری می کردم این یکی عملی نبود! بازوهایم توان نگهداری جسمم را نمی آورد و ظرف صدم ثانیه زیر دستم خم می شد و با سینه روی زمین ولو می شدم. پاهایم که دیگر به هیچ وجه در اختیارم نبود و ناخواسته مدام از ناحیه ی زانو با زمین اصطکاک پیدا می کرد. یوسف چند بار تذکر داد، «این چه طرز شنا رفتنه؟» و من باخوش بینی جواب می دادم، «خب آخه هنوز راه نیفتادم، حالا کم کم یاد می گیرم.» بالاخره یوسف با این دستور که باید بیشتر تلاش کنی دست از سر این تمرین بخصوص برداشت و خیالم را راحت کرد. تازه می خواستم کف زمین ولو شوم که دستور جدید صادر شد:

- راه بیفت بریم واسه دویدن!

ناگزیر چهار دست و پا خودم را تا جلوی در ورودی کشاندم، با بدنی کوفته و بی رمق مانتوی تابستانی ام راتن کردم و دنبال او از خانه بیرون زدم. به پارک که رسیدیم، حس خوبی به سراغم آمد. هوای صبحگاهی لطیف تر از چیزی بود که انتظارش را داشتم و اصلاً از گرمای تند و طاقت فرسای این روزهای تابستانی نشانی نداشت. قبل از شروع به دویدن یوسف توضیح داد:

- اول نرم نرم می ریم، سبک و با قدمای کوتاه، بعد کمی تند و تندتر و باز

قبل از تموم شدن مسافتی که باید طی کنیم، دوباره نرم و سبک با قدم‌هایی ریز و کوتاه، گرفتی؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم، دنبالش راه افتادم و در عین حال پرسیدم:

- اون کارِ دیشب رو کی یادم می‌دی؟!

- کار دیشب کدومه؟

- همونی که سر و ته ایستاده بودی!

- منظورت به همونی نیست که نداشتی تمرکز داشته باشم و کله پام کردی؟!

- خب حالا همون!

- اون با این ورزش و نرمشا فرق می‌کنه!

- چه فرقی؟! ... بین، من خودم به راحتی چرخ و فلک می‌زنم، خب اینم مثل اون دیگه!

- گفتم اون فرق می‌کنه، فقط بحثِ سر و ته ایستادن نیست! اون یه حرکت تکنیکیه!

هیجان زده بالا و پایینی پریدم و پر التماس گفتم:

- به منم یاد بده، تو رو خدا؟!

از گوشه‌ی چشم نگاه کوتاهی به من کرد و گفت:

- حالا ببینم چی می‌شه!

بعد با دست به زوج پیری که در معبر سمت چپ ما در حال پیاده‌روی جدی و تند بودند، اشاره کرد و گفت:

- آدم اینا رو می‌بینی روحیه می‌گیره، با وجود این سن و سال، صبح

علی‌الطالع سرزنده و پر انرژی اومدن واسه ورزش.

بدون هیچ فکر و تأملی جواب دادم:

- ولی من یکی از صبح که بیدار شدم تا همین الان دارم افسوس از دست رفتن خواب شیرینمو می خورم!

سری به تأسف برایم جنباند و گفت:

- به نظر منم تو جای این که به فکر ساختن عضله باشی، بهتره به فکر چسبوندن عضله به بازوهاش باشی، این کار برات به صرفه تر در می آد!
این را گفت و قدم هایش را تند کرد. در عوض من که حسابی از نفس افتاده بودم، قدم هایم کند و کندتر شد و ده دقیقه ی بعد به کلی از تکاپو افتادم. روی زانویم خم شده بودم و به سختی نفس نفس می زدم. یوسف ۵۰ متری به دویدنش ادامه داد و تازه متوجه شد در تعقیبش نیستم. دوباره در جهت خلاف قبل به سمت من آمد و در حینی که در جا می دوید، پرسید:

- چی شد؟... چرا ایستادی؟!

- دیگه... نفسم... نمی کشه!

- خب عیب نداره، روز اولته فقط یهو ول نکن! لااقل یه کم در جا رو پاهات حرکت کن و آروم آروم بایست.

به زور صاف شدم و هن هن کنان و بی رمق روی پاهایم در جا زدم که باز گفت:

- من باید کل این محوطه رو دور بزنم، می خوام این جا باشی تا من پیام، یا برمی گردی خونه؟

- نه... هستم تا بیای، تو برو!

نگاهم تا وقتی مطمئن شدم دیگر در زوایه ی دیدش نیستم تعقیبش کرد و بعد از آن خودم را روی چمن های کنار معبرها کردم. همه ی عضلات تنم کوفته شده بود و جان در بدن نداشتم. دست هایم را به عقب تکیه دادم و چند نفس عمیق کشیدم که به سرفه افتادم، نفسم واقعاً بالا نمی آمد و طاقت نشستن هم نداشتم. روی چمن ها دراز کشیدم و با خستگی مفرطی که داشتم ظرف

سه سوت زیر سایه‌ی درخت تنومندی که کنارش دراز کشیده بودم، به خواب عمیقی فرو رفتم. نفهمیدم چه قدر گذشت که صدایش مثل وزوز زنبور کنار گوشم بلند شد:

- ریحانه؟... بیدار شو! آخه این جا که جای خوابیدن نیست خانوم!

به زور لای یکی از چشم‌هایم را باز کردم و به التماس افتادم:

- تو رو خدا،... فقط یه کم دیگه!

- به به، پهلوون پنبه‌ی مارو باش، پاشو، پاشو که معلوم شد این کاره نیستی!

می‌دانستم نخواهد گذاشت به خوابیدن ادامه دهم، ناچار بالب و لوچه‌ی

آویزان روی چمن‌ها نشستم و پرسیدم:

- چه عیبی داره یه کم دیگه این جا بخوابم؟!

دستم را کشید و به زور از جا بلندم کرد تا روی پاهای خسته‌ام بایستم و

هم‌زمان جواب داد:

- عیش به علتش بستگی داره.

دستی به سرو لباسم کشیدم، روسری‌ام را روی هد کلام مرتب کردم و با

رخوتی که اسیرش بودم، پرسیدم:

- خب علتش چیه؟

- علتش هم برمی‌گرده به معلولش.

با این پرسش و پاسخی که راه انداخت، زودتر از حد معمول خواب را

جواب کردم! کشان‌کشان دنبالش می‌رفتم و همچنان با سماجت در پی جواب

نهایی سوالم بودم.

- خب حالا همه اینا که گفتی چه ربطی به هم دارن؟!

بی‌آن‌که کوچکترین ردی از خنده یا شوخی در صورتش پیدا شود،

جواب داد:

- ربطش می‌شه، شتر گاو پلنگ!

مطمئن بودم بار مفهومی خاصی پشت این حرف هایش پنهان کرده اما هر چه فکر کردم به نتیجه ای نرسیدم و به سماجتم ادامه دادم:

- می شه واضح تر حرف بزنی؟ ... می خوام بدونم اینی که گفتی یعنی چی؟
- دیگه رسیدیم، می تونی زودتر بری بالا، تا من نون بگیرم پیام فرصت داری دوش بگیری که سر حال بشی.

یوسف که از راه رسید، هم دوش گرفته بودم و هم چای دم کشیده و آماده بود. اولین بار بود هوس خوردن چای به سرم افتاده بود و تا حدی هم بی قرار رسیدن نان سنگک تازه بودم.

مزه ی همان یکی دو لقمه ی روز قبل هنوز زیر دندانم مانده بود و از آن گذشته، به قدری فعالیت کرده بودم که شکمم از گر سنگی قار و قور می کرد. یوسف نان را به دستم داد و گفت:

- چایم که دم کردی!

- آره!... از کجا فهمیدی؟

به دستگاه چای ساز اشاره کرد و گفت:

- غیب گفتم!

- هه، هه،... خوشمزه!

- سه سوته می آم، فقط یه دوش کوتاه!

نگاهم روی نان سنگک ماند و با بدجنسی گفتم:

- نیومدی هم نیومدی، آخه این یه تیکه نون سنگک که آوردنی رو من بخورم یا اوسا؟

جلوی در حمام حوله به دست ایستاد و گفت:

- سرکار علیه که اهل صبحونه نبودین! چی شد پس؟

- اون مال دیروز بود نه امروز که آفتاب نزده منه بیچاره رو بلند کردی و تا

تونستی عین الاغ بار بر ازم کار کشیدی!

دیگر جوابی نداد، من هم بی معطلی لیوان چای بزرگی برای خودم ریختم، پشت میز نشستم و تقریباً با سر رفتم توی ظرف خامه و عسل و قبل از آن که او از راه برسد، بیشتر از نصف نان را بلعیده بودم. یوسف به محض نشستن پشت میز، به تکه‌ی باقی مانده‌ی نان اشاره کرد و به طعنه گفت:

- سیر شدین انشالا؟!

با دهان پر جواب دادم:

- فقط نصف شکمم سیر شده!

- عجب!

بالاخره همان تکه‌ی باقی مانده را هم مجبور شد با من نصف کند و در آخر بالحن شوخی گفت:

- خب این نونم که به نام من بود و به کام تو شد! فکر کنم از فردا باید دو تا نون بگیرم، یکی براتو، یکی هم برا من و سید طاهر. قیافه‌ام را در هم کشیدم و گفتم:

- خب حالا تو هم، بزنش به حسابم خیالت راحت شه، مگه یه نون چنده که به رخم می‌کشی؟! دنگی دنگی حساب می‌کنیم بااا!

- هیچ وقت واسه پول ارزشی قائل نبودم که این دومین بارم باشه، اونم چی؟... سر یه دونه نون سنگک!

صدایش بر خلاف چهره‌اش که چیزی نشان نمی‌داد، دلگیر و آزرده بود، به روی خودم نیاوردم و با تأکید گفتم:

- دقیقاً برعکس من!

به پشتی صندلی تکیه زد، با نگاه تیزش زل زد به صورتم و پرسید:

- پول واقعاً این قدر برات مهمه که ادعا داری؟

- آره بااا، پ چی خیال کردی؟... نشنیدی می‌گن از تو عباسی از من رقاصی؟!... شده قصه‌ی ما دوتا، تو که پول برات مهم نیست ساز خودتو کوک

می‌کنی تا آهنگ دل خواست رو بزنی، منم که پول برام مهمه دارم به ساز تو می‌رقصم. باید دید آخر کار دست کدو مِمون پر تره؟

کمی دیگه نگاهم کرد، بعد سری به علامت تأسف برایم جنباند و گفت:
- واقعاً برات متأسفم!

- دستت درد نکنه، فقط خوب شد یادم انداختی! بی‌زحمت حالا که حرفش پیش اومد، این خُرده حساب ما رو هم فراموش نکن رفیق.

- نکردم! یه دفترچه حساب پس انداز برات باز کردم و ۱۵ تاتوش ریختم، خواستیم راه بیفتیم سمت شمال می‌دمش به خاله پیشش امانت بمونه.

حرفش هم خوشحالم کرد، هم با فهمیدنش دلم ریخت! خوشحال از این‌که پانزده میلیون پول جرینگی به حسابم ریخته شده بود و دلگیر از این‌که معلوم بود امیدی به بازگشت مان ندارد. انگار خودش خوب می‌دانست که به چه جهنمی قرار است برویم، یعنی لااقل بهتر از من این چیزها را می‌فهمید و از برنامه‌ای که در نظر داشت، سر درمی‌آورد. تمام مدتی که این فکرها را می‌کردم، بدون حرف اضافه‌ای در مرتب کردن آشپزخانه کمک کرد بعد هم بی‌سر و صدا بیرون می‌رفت که صدایش زدم:

- یوسف؟

- بگو!

- این شتر گاو پلنگ که گفتی یعنی چی؟!

نگاهم کرد، هم‌زمان گوشی همراهش را دست گرفت و جواب داد:

- معنی لفظیش می‌شه زرافه ولی در اصل یه جور کنایه‌اس.

- خب من هنوزم نفهمیدم اینی که گفتی یعنی چی؟... اون معنی کنایه شو

بگو؟

گوشی را به گوشش چسباند و خلاصه و مختصر گفت:

- برای هر چیز ناهماهنگ و در هم ریخته و آشفته‌ای می‌شه اینوبه‌کار برد!

کمی به چپ و کمی به راست نگاه کردم که شنیدم یوسف غرولند می‌کند:
- اینم که همیشه‌ی خدا گوشیش در دسترس نیست!

و من بی‌توجه به جمله‌ی آخرش دوباره پرسیدم:
- می‌خواهی بگی به نظرت اوضاعی که ما داریم درهم برهم و نامعلومه؟
گوشی راتوی جیب پیراهن مردانه‌اش سُرداد و با ترش‌روئی جواب داد:
- به نظر تو چیش معلومه؟!

روی یکی از مبل‌ها نشستم و از روی تمسخر اما با چهره‌ای جدی شروع کردم به بسط افکارم:

- خب... ما طبق برنامه می‌ریم سراغ زرکلاه، بعد کلاه اونو برمی‌داریم و کلاهی که دلمون می‌خواد رو می‌ذاریم سرش و به یه طریقی به خونه‌ش راه پیدا می‌کنیم. وقتی به نتیجه‌ی دلخواه رسیدیم، زرکلاه رو می‌سپاریم به دست عدالت، من به پولم می‌رسم، تو هم که وضعت کویت می‌شه، یعنی هم از کابوس زرکلاه و باند مخوفش خلاص می‌شی هم ترفیع می‌گیری هم شایدم مثلاً مدال یا نشان لیاقتم بگیری!... این طوری همه خوش به حالمون می‌شه! روی دسته‌ی مبل نشست و طوری نگاهم کرد انگار احمق‌ترین آدم روزگار رو به رویش نشسته است، از نگاهش خوشم نیامد، اخمی کردم و پرسیدم:

- چیه خب؟... نگاه داره؟ یه طوری نگاه می‌کنی انگار احمق خفت کردی! همان‌طور خیره براندازم کرد و گفت:

- دارم بررسی می‌کنم بینم واقعاً این قدر ساده‌ای یا دوست داری خودت رو ساده نشون بدی؟!

ابروهایم با شیطننت بالا پرید و پرسیدم:
- خب... نتیجه؟!

- فکر می‌کنم با آدمایی که به عمد دوست دارن خودشونو ساده نشون بدن،

باید خط خطی بود! اینو می دونستی؟!

زرنگ تراز من بود و همیشه سر بزنگاه دستم را می خواند، به زور تبسمی کردم و فقط گفتم:

- آهان،... خب الان دیگه اگه نمی دونستم کاملاً فهمیدم! ولی اون چیزایی که گفتم خوش بینانه ترین حالتی بود که در مورد این پروژه به ذهنم رسید! با اخمی که به پیشانی اش افتاده بود، گفت:

- در خوشبینانه ترین موقعیت بازم کلی از مسائل و مشکلات رو از قلم انداختی که مطمئنم در واقعیت به همه ی اونا فکر می کنی.

- حالا بر فرض من ساده انگار، شما که به قول خودت خط خطی هستی چی تو سرته؟!

بی حوصله از جایش بلند شد و گفت:

- بعداً فرصت داریم در موردش صحبت کنیم، من فعلاً باید برم اداره، مسعود که گوشیش در دسترس نیست!

اسم مسعود کافی بود تا گوش هایم تیز شود ولی او دیگر به حرفش ادامه نداد و من برای آن که اطلاعات بیشتری بگیرم، پرسیدم:

- چی شده که تو باید دنبال اون بگردی؟! ... شماها که همیشه عین پیچ و

مهره به هم چسبیده بودین!

- چه می دونم، هر دفعه یه جوری قالم می ذاره، کارای تهران رو محول کرده به مافوقش و خودش راهی زاهدان شده. حالام نیومده می خواد بره شمال، از وقتی برگشتم، فقط یه بار دیدمش! به هر حال رو حساب این برنامه های مسعود، ستوان اعلائی رو هم از دست می دیم.

بی معطلی و بدون هیچ فکری پرسیدم:

- آخه چرا؟! ... با شهر چی کار داره دیگه؟

جلوی در کفش هایش را پوشید و در همان بین جواب داد:

- جای مسعود یکی از مافوقاش جانشین شده که قراره تو کار با ماها هم همکاری کنه، البته تا وقتی تهران باشیم. این طوری مسعود می تونه مدت بیشتری شمال بمونه و با ما همراه باشه. رو این حساب وقتی مسعود نباشه یعنی ستوان اعلائی رو هم از دست دادیم آخه اعلائی باید وردست سرگرد باشه که پرونده های زیر دست مسعود رو دنبال کنن. حالا باید ببینم می تونیم اعلائی رو قرض بگیریم یا نه، اگه جفت و جور نشه که پیدا کردن یه جانشین مطمئن و وارد جای اعلائی خیلی سخت می شه!

نیش حسادت به قلبم فرو رفت ولی سعی کردم تا ردی از آن در بین حرف هایم بروز نکند!

- مگه شهر ملک شخصی مسعوده که می گی قرضش بگیریم؟
سوئیچ ماشینش را برداشت و یکی دوبار آن را بالا انداخت و باز در مشتش گرفت و گفت:

- ملک شخصی که نه ولی کارمند شه، یکی از زبده ترین و عزیزترین کارمندااش! خب وقتی خودش سرپشتش نیست، اعلائی باید اداره باشه دیگه! فعلاً بذار برم ببینم چه طوری می شه اعلائی رو لااقل واسه یکی دوروزی هم شده بکشونیم این جا تا بعد! من دیگه برم... کاری نداری؟!
- نه، خداافظ.

- خداافظ.

اورفت و من را با هزار فکر در هم بر هم تنها گذاشت! مدام این جمله در ذهنم چرخ می خورد "عزیزترین کارمندااش!" یعنی؟... نه! حتماً اشتباه متوجه شده ام، خب مسعود مرد قانون است و شهر هم به کارش وارد و از همین جهت برایش عزیز است، منظور یوسف هم همین بود که شهر کارمند خوب و عزیز مسعود است. نمی دانستم علت این همه اصرارم برای پی بردن به رابطه ی بین شهر و مسعود از کجا نشأت می گیرد. شاید هم می دانستم و

نمی خواستم به خودم اعتراف کنم، مسعود تنها مردی بود که همه‌ی احساسات فراموش شده‌ی زنانه‌ی من را به نافرمانی و امی داشت. در تمام این سال‌ها همه‌ی احساسات زنانه‌ام را به غل و زنجیر کشیده بودم و حالا حضور فیزیکی مسعود کافی بود تا به راحتی همه‌ی این غل و زنجیرها از هم پاره شود و آبروی چندین ساله‌ای را که کسب کرده بودم، به باد دهد. همان بهتر که مسعود از این پروژه دوری کند ولی... ای کاش می شد در همین بین او را از شهپر هم دور نگه دارم!

بعد از رفتن یوسف، به سراغ لپ‌تاپم رفتم. خوشبختانه حمید آنلاین بود. فوری روی تخت نشستم و سلام دادم؛ چند روزی بود که از آن‌ها بی‌خبر بودم. تنها راه ارتباطی با برادرهایم همین چت کردن بود. از طریق نوشتن پیغام‌ها راحت و بی‌درد سر می‌توانستیم حرف بزنیم و گرنه تلفن که به درد ارتباط با آن‌ها نمی‌خورد. حمید از موقعیتی که برایشان پیش آمده بود، کمال رضایت را داشت و یک روند از من و یوسف تشکر می‌کرد. طفلک فکر می‌کرد یوسف برای رضایت و خوشحالی من است که به آن‌ها و وضعیتشان رسیدگی می‌کند. از دوستان یوسف و همکاری آن‌ها با خودش و حامد برایم گفت و بیشتر از هزار بار تشکر کرد. از برنامه‌ی آینده‌شان پرسیدم و این‌که تا کی قرار است آن‌جا ماندگار شوند که گفت قرار است مدت شش ماه همان‌جا بمانند تا انگلیسی‌شان قوی شود. در بین حرف‌هایش از حروف اختصاری (ا.ا.س. ال و بی. ا.س. ال) هم صحبت کرد که من چیزی از این حروف اختصاری نفهمیدم و پرسیدم:

- اینا دیگه چی‌ه؟! -

جواب داد:

- اینا زبون اشاره‌ی آمریکائی و انگلیسیه که به عنوان زبان بین‌المللی ناشنوایان قرار داد شده، مثل زبان انگلیسی که برای مردم عادی زبان

بین المللی شناخته شده.

- چه خوب، پس در واقع دارین روی زبان کار می کنید منتهی چیزی که مخصوص خودتونه!

- آره دیگه، واسه ماها خیلی مهمه! آقا یوسف بهت نگفته برامون معلم خصوصی گرفته؟

- اووهه! (تند فکرم را جمع و جور کردم و برای لاپوشونی کردن سوتی ام نوشتم) نه... یعنی می دونی، فکر کنم یوسف خواسته یهو خبر دارم کنه که از ذوق کله پا بشم!

همان طور که یک چشمم به کیبرد بود و یکی دیگرش به صفحه‌ی مونی‌تور، از سر عشق به صورت بشاش حمید لبخندی زدم و در ادامه نوشتم: - به هر حال داداشی نگران پول و مخارج نباشید، من خودم به فکر هستم و برنامه‌ای تو سرم دارم که ظرف همین چند ماه یه کم دست و بالم باز می شه، شما فقط به فکر تقویت زبان باشید و انتخاب جایی که براتون مناسب تره! - دمت گرم داش ریحان، خیلی چاکریم! راستی حامد هم اینجاست، می خواد باهات چت کنه.

بعد از حمید، مدتی هم با حامد چت کردم. او هم از شرایط پیش آمده، ابراز خوشحالی و رضایت می کرد و تنها چیزی که کمی آشفته اش کرده بود، نگرانی اش بابت وضعیت مادر بود. حامد برایم گفت که مادر به شدت دل‌تنگ ایران و خانه زندگی اش شده و خودش را به در و دیوار می زند بلکه زودتر به خانه و کاشانه اش برگردد. شک نداشتم مادر، علاوه بر خانه اش و حتی بیشتر از من، دلش برای خاله بمانی تنگ شده. باید در این مورد با یوسف صحبت می کردم و فکری برای این کار می کردیم. برگشتن مادر به ایران ممکن بود برایش خطر جانی داشته باشد اما غصه خوردن در غربت و تنهایی هم ممکن بود دوباره قلب بیمار و ضعیفش را تا مرز عود مجدد بیماری اش

بکشاند. با این افکار بود که به حامد قول دادم به زودی فکری برای برگشت مادر به ایران می‌کنم. بعد از او هم کمی با مامان محبوب گپ زدیم، این بار از صدا استفاده کردم چون مادرم قادر به تایپ حروف نبود. او هم بیشترین حرفش اظهار دل‌تنگی بود. مدام حرف توی حرف می‌آوردم بلکه دست از گله‌گذاری بردارد تا مهلت کنم با یوسف مشورتی داشته باشم و فکری برای او و دل‌تنگی‌اش کنیم. بعد از چت با خانواده‌ام، کمی هم نت‌گردی کردم و سری به سایت‌های مورد علاقه‌ام زدم و بالاخره سراغ برنامه‌ی روزانه‌ی همیشگی‌ام رفتم و شروع به ادامه‌ی تایپ خاطراتم کردم. چند سالی بود که این کار را می‌کردم و برایم به شکل اعتیاد درآمده بود. اسم فایل‌ی که خاطراتم را در آن ذخیره می‌کردم، "سایه در سایه" گذاشته بودم. احساس می‌کردم که زندگی‌ام هیچ نقطه‌ی روشنی در خود ندارد و این نام برایم پر مفهوم بود! آن روز وقتی یوسف به خانه برگشت، خبر داد که شهر چند روزی سخت گرفتار است و نمی‌تواند به کمک ما بیاید. مانده بود حیران که از چه کسی می‌تواند برای ادامه‌ی برنامه‌ی آموزشی من کمک بگیرد. بالاخره خودم به دادش رسیدم و با ایده‌ای که یک دفعه به فکرم رسیده بود، غافلگیرش کردم: - غصه شو نخور اوسا، تنهایی ام خودم از عهده‌ش برمی‌آم! همه چی حله.

یوسف با قیافه‌ای ناباور براندازم کرد و گفت:

- سرمشق از کجا می‌گیری؟ بالاخره تو هنوز به آموزش و تمرینات بیشتری نیاز داری، خودتم می‌دونی که هنوز خوبِ خوب راه نیفتادی! همین الان دیدی چه طوری حرف زدی؟

لبخندی موزیانه روی لب‌هایم نشست و با شیطننت جواب دادم: - نه بابا! جوش نخور، این تریپ حرف زدن فقط محض خاطر حرص دادن به اوسامون کارایی داره، وگرنه خودم بلتم چه جور با حرف بزنم! چپی نگاهم کرد و با دلگیری گفت:

- وقت گیر آوردی تو هم؟ خودت می‌دونی یکی دو هفته بیشتر وقت نداریم، بعد بازیت گرفته؟ خواهش می‌کنم ریحانه، یه کم جدی باش! آخ که من چه قدر خوشم می‌آمد این آدم پر مدعا به خواهش و تمنایفتد اما در آن شرایط و با چهره‌ی درهمی که داشت، بیشتر از آن قضیه راکش ندادم و برای آن که همان جا خط و خطوطم را روشن کنم، گفتم:

- ببین اوسا، من کلاً با آدم عبوس و گوشت تلخ نمی‌تونم کار کنم. یعنی می‌دونی، اقل کمش خودم باید سرخوش باشم که همچین مَلَس انرژی درمانی بشم و گرنه خدای نکرده، دور از جونم باشه، می‌بینی یهوایی دپسرده شدم رفت پی کارش! تا این جا رو گرفتی؟

درمانده و خسته نگاهم کرد و به زحمت پوفی کرد که خودم باز ادامه دادم: - خلاصه‌ی کلام، اگه سربه سرت نذارم، هیچ جوهره اموراتم نمی‌گذره! اما در مورد کم بود وقت و جدی بودن و این حرفا، نگران نباش، خود حاجیت یه مربی توپ پیدا کرده، پس دیگه چی می‌مونه اوسا؟ تمرین و تمرین! یوسف با قیافه‌ای درهم به اعتراض افتاد:

- معلم؟! مگه بهت هشدار نداده بودیم نباید با کسی در ارتباط باشی و... - بیخی باا، حالا کی از آدم حرف زد؟ منظورم به اینترنت بود!... هر چی بخوای توش هست، از آخرین مد لباس و کفش گرفته تا آخرین طرح و رنگ لباس‌های بهاره و پاییزه! تازه کلی هم می‌تونم اطلاعات تخصصی آرایش و پیرایش از توش سرچ کنم که حسابی به کارم می‌آد... نه، خدایی حال کردی مُخ؟!!

یوسف بعد از توضیحاتم نفس راحتی کشید و با وجود نارضایتی‌اش از طرز حرف زدنم ناچار شد به پیشنهادم رأی مثبت بدهد! - با این که هنوزم ترجیح می‌دم لحظه به لحظه رو حرف زدنت کنترل داشته باشی ولی اگه بدون سر به سر گذاشتن با من روزت سر نمی‌شه، مشکلی

نیست، راحت باش! فقط چون عزیزات، تمرینات رو جدی تر بگیر و کاری نکن که تو این مأموریت دست خالی بمونیم!

این بار دست از شوخی و مسخره بازی برداشتم و با قیافه‌ای اخم آلود و جدی تأکید کردم:

- خیالت تخت، رو سفیدت می‌کنم!

یک هفته‌ای به همین منوال گذشت و تمام آن چند روز روابط من و یوسف کاملاً دو ستانه و بدون حاشیه بود. طبق برنامه‌ای که گذاشته بودیم، هر روز مان با نرمش و دویدن در پارک شروع می‌شد. بعد از آن، او به دنبال کارهای روزانه‌اش بیرون می‌رفت و من هم سرگرم چرخ زدن در اینترنت می‌شدم. گاهی یادداشتی از یافته‌هایم برمی‌داشتم تا قبل از خواب آن‌ها را در رختخواب مرور کنم. تمرین می‌کردم و تمرین و بیشتر از همیشه سعی می‌کردم یوسف در جریان تلاش‌هایم باشد و برای خیال جمع بودنش هر روز گزارش کاملی از تحقیقات و تمرین‌هایم را به او می‌دادم.

تمرین اتیکت‌های زنانه و تقلید رفتار آن‌ها از یک طرف و تمرین سخت و طاقت فرسای بدن‌سازی و دفاع شخصی و زد و خوردهایی که به عنوان حریف با یوسف داشتم، یک طرف دیگر بود. در بینابین همین تمرینات بود که یک روز از من پرسید، گروه خونی ام چیست، نمی‌دانستم! یعنی تا آن روز برایم مهم نبود گروه خونی ام را بدانم که پی گیرش باشم. وقتی پرسیدم به چه دردش می‌خورد، اخمی کرد و با ترش‌رویی جواب داد:

- خب بالاخره ممکنه زد و خوردی تو این پروژه پیش بیاد، باید بدونیم گروه خونیت چیه، اگه یه وقت نیاز به تزریق خون داشته باشی، نباید دست کرد! فردا بعد از برنامه صبحگاهی اول می‌ریم آزمایشگاه، بعد می‌آیم خونه برا صبحونه.

با این حرفش به خودم خوش خبری دادم، "این یعنی بزن بکش هم توی

کار هست! یعنی عزت زیاد داش فری، جلو جلو باید واسه خودت حجله ت رو در خونه تون علم کنی بعد راه بیفتی بری شمال!" بعد از آن هم یوسف شدت تمریناتم را روز به روز سفت و سخت تر از روز قبل پی گیری می کرد. در واقع تمام بعد از ظهرها را تا غروب اختصاص داده بود به تمرین دفاع شخصی! کیسه بُکسی برایم خریده بود و مجبورم می کرد تا هر روز نیم ساعتی به آن مشت بکوبم. بعد خودش می آمد مقابلم می ایستاد و وادارم می کرد تا باز راه مبارزه با فن یا تکنیک جدیدی را تمرین کنم. یکی دو روزی بود که شدت نرمش های صبحگاهی ام را زیاد کرده بود و به همان ترتیب برنامه ی آموزشی دفاع شخصی و تمرکز بر روی زدن فن به حریف در مبارزات تن به تن هم روز به روز سنگین تر می شد. آن روزی که شهر به سراغم آمد، یکی از روزهایی بود که دوباره همه ی عضلاتم به شدت درد می کرد و احساس می کردم تمام مفاصل های بدنم را با تُف به هم چسبانده اند!

فصل یازدهم

شهر آمده و با خود دنیایی هیجان برآیم آورد. به قدری از دیدنش خوشحال شده بودم که محکم در آغوشش گرفتم. هم دل تنگ خودش بودم و هم با آمدنش نشان داد، آن قدرها هم که یوسف فکر می کرد عزیز نبوده است چون بالاخره بعد از چند روز رفت و آمد یوسف به اداره، از مافوقش اجازه ی آمدن گرفته بود، آن هم به واسطه ی پا در میانی مسعود!

شهر هم متقابلاً از دیدنم اظهار خوشحالی کرد و من همان جا به خودم اعتراف کردم، ابراز احساسات او حقیقی تر از من بوده است، از این اعتراف حسابی شرمنده شدم! تازه داشت چادر و مقنعه اش را از خودش دور می کرد که یک بار دیگر از صمیم قلب بغلش کردم و این بار صورتش را هم محکم بوسیدم. شهر با چشم هایی متعجب و لب هایی خندان گفت:

- اگه می دونستم اینقد تحویل می گیری زودتر می اومدم!

خندیدم و از ته دل جواب دادم:

- این مدت بهت عادت کرده بودم، نبودی دلم بهونه ت رو می گرفت!

شهر با آرامش سرگرم چرخ زدن در آپارتمان شد و با وسواسی خاص تک تک وسایل خانه را از زیر نگاهش گذراند. در عوض، من تمام مدت به همان دقت و ریز بینی خودش او را زیر نظر گرفته بودم. شهر چند سانتی از

من کوتاه‌تر بود و هیکلش موزون‌تر از من به نظر می‌رسید؛ نه چاق بود و نه لاغر بلکه اندامی داشت درست اندازه و متناسب. موهای قهوه‌ای تیره‌اش، پر پشت و لَختِ لَخت بود. چهره‌ای گندمی و چشمانی درشت داشت و نگاهش در زیر آن ابروهای نازک قهوه‌ای رنگ به شدت احساس ناب مهربانی را به آدم منتقل می‌کرد. در کل از آن دسته دخترهایی بود که هر دو عنوان با نمک و جذاب براننده‌اش بود. از همه مهم‌تر حرکات نرم و ظریفش بود که بیننده را به طرف خودش جذب می‌کرد و ناخواسته محبتش در دل می‌نشست. شاهد زنده‌ی این ادعا هم خود من بودم که به جای احساس رشک و حسادت به رقیب، گاهی چنان شیفته‌ی همین ملایمت، ظرافت و طبع بی‌اندازه لطیف او می‌شدم که همه‌ی حس حسادت را که نسبت به او داشتم، از خاطر می‌بردم. به این ترتیب باید دومین اعتراف را هم به خود می‌کردم؛ من به هیچ‌وجه شانس برابری و یا مقابله با او را در خود نمی‌دیدم! هر آدم احمق و کودنی هم می‌توانست با یک حساب سر انگشتی، فرق بین من و او را به خوبی تشخیص دهد. او می‌توانست ایده‌آل هر مردی باشد، می‌توانست مادر خوبی برای فرزندان آن مرد باشد، می‌توانست محرم رازهای نگفته‌ی مردش باشد اما من چه؟... من با آن هیکل استخوانی و مُردنی، با آن افکار بیمار و مالیخولیایی و بدتر از همه، با آن نفرت دیرینه‌ای که از حساب کهنه‌هایم با مرد جماعت سر چشمه می‌گرفت، چه‌طور می‌توانستم با چنین الهه‌ی لطافتی مقابله کنم؟!

- حواست کجاست ریحان؟!

- هان؟... با منی؟

- آره،... چندبار صدات کردم ولی اصلاً حواست این‌جا نبود! انگار حالت زیاد خوب نیست، یا من دارم اشتباه می‌کنم؟!

- راستش یه کم فکرم مشغول بود... داشتم فکر می‌کردم تو با این همه ظرافت و لطافت زنونه، تو نیروهای پلیس چی کار می‌کنی؟! چشم و ابرویی برایم آمد و با شیطنت گفت:
- برای کارای ظریف مثل تعلیم نیرو ازم استفاده می‌کنن!
- نه، خدایی جدی می‌گم!
کمی جدی شد و گفت:

- منم جدی می‌گم! به هر حال گاهی افرادی مثل منم به کارشون می‌آد. منم تخصص‌های خاص خودم رو دارم ولی... بهتره از این بحث بگذریم و برسیم به حرفای خودمون که پر از لطافت و ظرافته!
خندید؛ نرم و ملایم! و من بیشتر در خودم جمع شدم. این طرز خندیدن حتی دل من را هم که یک دختر بودم با خودش می‌برد، چه برسد به مردی مثل مسعود! دوباره داشت حواسم پرت می‌شد که شهپر مانع شد:
- میلانی تا این جا منو آورد، تو راه داشت برام تعریف می‌کرد که چند روزی هست تحت تعلیم قرار گرفتی.

سعی کردم همه‌ی حواسم را به موضوع بحث مان بدهم و گفتم:
- خب خودم خواستم ولی می‌دونی... واقعاً آخراش که می‌شه دیگه می‌بُرم! چند باری می‌خواستم بگم شکر خوردم ولی راستش بازم از سرِ غُد بازی هیچ اعتراضی نمی‌کنم. راستی، چیزی می‌خوری برات بیارم؟
- نه ممنون عزیزم، دو ساعت نیست تو اداره صبحونه خوردم.
دوباره نگاهش دور خانه چرخید و گفت:
- چه خونه‌ی قشنگیه! من همیشه تو رویاهام واسه زندگی آینده‌م یه همچین خونه‌ای رو تصور می‌کنم.
متعجب نگاهش کردم و همان‌طور که کنارش می‌نشستم، پرسیدم:

- نه؟!

- آره!... برات عجیبه؟ آخه خونه‌ی خوش ساخت و شیکه،
وسایلم خاصه، یعنی یه ترکیب و هماهنگی خواستنی توی طرح و رنگ
وسایلم به چشم می‌خوره که به آدم احساس امنیت و آرامش می‌ده!
برای آن‌که از اشتباه در بیاید تند تند توضیح دادم:
نه نه، تعجبم در مورد خونه یا وسایلم نبود، بیشتر رویاهات بود که برام
تعجب آور بود!

- یعنی تو خودت هیچ وقت تو رویا نمی‌ری؟!
بدون فکر جواب دادم:
چرا نمی‌رم؟... اتفاقاً خیلی هم زیاد تو هپروت سیر می‌کنم ولی توی
رویاها هم هیچ موقع به این چیزایی که تو فکر کردی، فکر نمی‌کنم!
- پس رویاهای تو چه شکلیه؟!
به مبل تکیه زدم، چشم‌هایم را بستم و گفتم:
- سفر به دور دنیا!
- چی؟!
نگاهش کردم و توضیح دادم:

- منظورم یه سفر افسانه‌ای به جاهای دور دست بود، یه جاهایی مثل
چین، اما راستش رویای منحصر به فردم، داشتن پول زیاد و بی حساب کتابه!
پول که زیاد داشته باشی، همه چیز برات افسانه‌ای می‌شه! دیگه؟ آهان؛ دیگه
این‌که خیلی خیلی قوی باشم، اون قدر قوی که محتاج هیچ بنی بشری نباشم!
خلاصه وقتی فکر می‌کنم می‌بینم همه‌ی رویاهام به پول و قدرت ختم می‌شه.
بعد خندیدم و به طعنه گفتم:

- به اینا می‌گن رویا، نه داشتن یه خونه‌ی این ریختی با چهار تا تیکه خرت
و پرت به درد نخوری که تو هر خونه‌ای پیدا می‌شه!
- بهت زده نگاهم کرد و گفت:

- ولی... این چیزایی که تو گفتی به نظرم بیشتر شبیه به کابوس بود تا رویا!
روایهای تو همه‌ش تو مادیات چرخ می‌خوره!
پوزخندی زدم و به طعنه پرسیدم:

- این خونه و اسباب اثاثش مادی نیست؟!

شهر با همان لحن خوشایند و ملایم همیشگی‌اش گفت:

- چرا هست ولی من منظورم فقط به خونه یا وسایلش نبود. منظورم عمیق‌تر از این چیزا بود، تو فکرم خونه‌ای بود که بشه توش احساس صفا و صمیمیت کرد، خونه‌ای که برات خواستنی باشه و همیشه دلت واسه برگشتن به اون جا پر بزنه! یا این که هر کجای دنیا هم که باشی و هر چه قدر هم بهت خوش بگذره، بازم دلت پیش خونه و زندگی خودت باشه و آرزو کنی هر چی زودتر برگردی به جایی که توش امنیت و آرامش داری و همون جا سرت رو زمین بذاری! می‌فهمی چی دارم می‌گم؟!
با تردید نگاهش کردم و گفتم:

- فقط قسمت آخرشو خوب فهمیدم، اونم چون همیشه واسه خواب دوست دارم برگردم خونه‌ی خودم و رو تخت مخصوص به خودم بخوابم.
شهر از ته دل خندید و همان‌طور خندان جواب داد:

- یه عالم برات حرف زدم، تو فقط اینو گرفتی؟... منظور من محیط گرم و با صفای یه خونه‌ست، خونه‌ای که باهاش اُخت شدی و البته هر چیزی که تورو به اون خونه پابند و وابسته می‌کنه! ببینم، تا حالا دقت کردی انگلیسی زبونا دو تا واژه برا خونه دارن؟!

- خب داشته باشن، عوضش واسه دایی و عمو فقط یه کلمه دارن! وقتی می‌شنوی "آنکل" نمی‌فهمی دایی طرف بوده یا عموش! اینا کلاً کارای هردمبیل زیاد می‌کنن!

شهر بی‌توجه به حرف‌های من، پی حرف خودش را گرفت:

اونا دو تا کلمه به معنی خونه دارن چون یکیشو برا جایی به کار می برن که فقط ظاهر یه خونه رو داره، مثلاً وقتی خونه ای رو می فروشن از واژه "هاوس" براش استفاده می کنن ولی وقتی می خرشن و بعد می خوان بگن دارم می رم خونه، کلمه ی "هم" که بار عاطفی توش زیادتره رو به کار می برن. اونا می گن "هم" خونه ای حساب می شه که قلبت اونجاست! استدلالشون اینه که "هم" خریدنی نیست؛ باید برا خودت فراهمش کنی، خونه ای که بتونی با قلبت توش زندگی کنی ولی "هاوس" رو می شه با پول خرید حتی اگه نتونی با قلبت توش زندگی کنی!

حرفش تمام شده و نشده، لبخند پر معنی و شیطننت باری روی لب هایم نقش بست و با تعمدی که در حرف هایم داشتم، گفتم:

- من خودم شخصاً بیشتر پایه این "هاوس" انگلیسی زبونا هستم چون با پول و پله می شه کار سازیش کرد البته اگه پنت هاوس باشه مطمئناً قلبم براش چند برابر می تپه! پول و قدرت که باشه آ، امنیت و آرامشم دنبالش می آد جون تو!... مثلاً همین زرکلاه خودمونو ببین، یه لشکر بسیج شدن بلکه بشه یه راه نفوذی به کاخش بزنن اما لا کردار یه محل امنی واسه خودش ردیف کرده که با ضرب و زور نیروهای امنیتی ناسا و اینتلیجنت سرویس و کاگ ب هم نمی شه به خونه ش نفوذ کرد!... فکر می کنی این امنیت از کجا بهش رسیده؟ با پول رفیق! پول زیاد، زورم می آره! غیر از اینه؟!

شهر آهی از سر تأسف کشید و با ملایمت جواب داد:

- باور کن همیشه با پول نمی شه امنیت خرید! پول تا حدی خوبه که آدم محتاج نباشه ولی گاهی همین پول زیاد و بی اندازه، باعث فساد و تباهی می شه، نمونه ش همین زرکلاه که خودت گفتی!

با تندخویی جواب دادم:

- نه که بی پولی فساد نمی آره؟!

حرفم را تأیید کرد:

- بی پولی هم فساد می آره ولی یکیش از سر احتیاجه، اون یکی از سر شکم سیری! فسادیه که از سر شکم سیری باشه یواش یواش از داخل پوچت می کنه و خیلی چیزای دیگه رو هم از آدم می گیره!... همین زرکلاه که مثال زدی، با وجود این همه پول، همه ش چشمش دنبال ناموس مردم سگ دو می زنه!... در عوض خودش چی داره جز پول؟ نه زنی، نه همسری، نه بچه ای، نه عشقی، خلاصه ش نه دنیایی و نه آخرتی!

اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم:

- اینا دیگه همه ش شعاره آبجی! عشق و معرفت و ایمان و آخرت و پوووف... دلت خوشه ها!

شهر با حال خاصی براندازم کرد و انگار بخواهد مچ بگیرد، پرسید:

- یعنی تو چیزی به اسم معرفت و عشق و محبت رو باور نداری؟!

قاطعانه و بی تردید جواب دادم:

- نه که ندارم!

- پس چرا واسه خاطر خوشبختی برادران، جون خودت رو گذاشتی کف

دستات؟ یا چرا واسه خاطر سرپا نگه داشتن خونواده ت از خودت یه

شخصیتی ساختی که با خود واقعیت این قدر فرق داشت؟!

بی حوصله از بحث فرسایشی و اعصاب خراب کنی که راه افتاده بود، به

طعنه پرسیدم:

- امروز کلاس درس اخلاق برام گذاشتن آقایون رؤسا؟!

شهر بی آن که مستقیم به رویم بیاورد طعنه ام را فهمیده است، جواب داد:

- خب بگذریم، منم فکر می کنم زودتر بریم سر حرفای اصلی!

نمی خواستم از من دلگیر باشد! با دو انگشت لپ نرم و گوشتی اش را

کشیدم و گفتم:

- دلگیر شدی؟

- نه زیاد، آدم که از دوستش به دل نمی‌گیره!

نگاه مشکوکم روی صورتش چرخید و پرسیدم:

- تو منو دوست خودت می‌دونی؟!

- چرا که نه؟! اتفاقاً از همون اولین باری که دیدمت حسابی محبتت به دلم

افتاد.

کمی دیگر براندازش کردم و این بار مطمئن‌تر از قبل گفتم:

- منم همون اول از تو خوشم اومد اما... آخه تا حالا دوست دختر نداشتم!

یعنی... تا امروز همه‌ی رفقام پسر بودند.

- خب نکته‌ش تو همینه، اونا رفیقت بودند، من دوستت.

- مگه فرقی هم می‌کنه؟

- تو فرهنگ لغت شهر، فرق می‌کنه! دوست می‌گه گفتم، رفیق می‌گه

بابا... منم می‌خواستم بگم!

- فکر کنم یه فرهنگ نامه‌ی جدید هم واسه ضرب‌المثل از خودت

ساختی!

- نه خب، خودت قضاوت کن، رفیقی که عیب و ایرادای آدمو بهش نگه و

کمکش نکنه، با دشمن خیلی هم فرق نداره!

سر هم بافی و سفسطه‌اش بی‌نظیر بود، خنده‌ام گرفت اما تند از جا بلند

شدم و به بهانه‌ی آوردن آبمیوه به آشپزخانه رفتم تا خنده‌ام رانبیند که خودش

دنبالم آمد و گفت:

- خب چرا خنده‌ت می‌گیره صورتت رو قایم می‌کنی؟!

- برا این که وقتی می‌گم امروز کلاس اخلاق داریم، دورم نزنن!

دولیوان آبمیوه روی میز گذاشتم، صندلی را با پایم کمی هل دادم عقب و

در حین نشستن گفتم:

- اونی که قراره آخر سر بگی رو همین الان بگو و جونمو نگیر تا یه حرفو بهم بگی!

- یعنی فهمیدی؟!!

- به جا تابلو، بیلورد قیافهت! مگه می شه نفهمید؟!
شهر لبخندی زد و گفت:

- چه بلا، از کجا اینقد زود فهمیدی؟! بی شوخی معلومه خیلی ریز بین هستیا!

- نه بابا، ریز بین کجا بود؟... تو هم یه چند روز با این یوسف باشیا، عین خودش چشات مثل عقاب زوم می کنه رو مردم، بعد شاخکاتم مدام بهت آنتن می ده که به تعبیر یوسف می شه؛ تمرکز!
شهر خنده ی بلندی سر داد و تأیید کرد:

- آره راست می گی، این میلانی واسه خودش اعجوبه ایی بوده همیشه!
بچه هایی که باهاش زیاد کار کردن، همه قبول دارن که تو نکته بینی و مورو از ماست کشیدن، نخبه ست!

بدنم داشت غش و ضعف می رفت. همان طور که نشسته بودم، دستی به عضلات کمرم کشیدم و در حینی که صورتم از درد در هم رفته بود، جواب دادم:

- پس چند وقت دیگه دیدی من شبیه به این مرتاضای هندی مار رو دوشم انداختم، شوک نشو!

شهر به صورت درهم از دردم اشاره کرد و کنجکاوی اش را بروز داد:
- تو چرا اینقد می شینی و پا می شی قیافهت تو هم می ره؟ درد داری؟
کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم:

- همه ش اثرات تخریبیه همین برنامه های صبحگاهی مونه، همچین بدنم خُرد و خمیر شده جون تو! باور کن ماک و مَرَقم رو کشیده این برنامه!

- برنامه صبحگاهی تون چیه مگه؟

- ا...؟ خبر نداری؟ مگه نگفت برات؟

- چرا گفت تحت تعلیمی دیگه! اون که در مورد اتیکت زنانه و این حرفا بود، از برنامه صبحگاهی ولی حرفی نزد.

- هااا... نه خب، پس حالا خودم واسه ت می تعریفم!

ماجرای تقاضایم از یوسف و تمرینات صبحگاهی را تمام و کمال برایش گفتم و در آخر اضافه کردم:

- حیف که نمی خوام جلوش کم بیارم وگرنه خدایی گاهی همچی می بُرم که دلم می خواد داد بزنم آقا من شکر خوردم، اگه نخوام بازو کلفت کنم باید به کی امان ببرم؟!

شهر تا چند لحظه با دهانی نیمه باز به من مات ماند ولی یک دفعه خودش را جمع و جور کرد و با سرزنشی که در صدایش نشسته بود، پرسید:

- می خوای بازو در بیاری؟... آخه تو این حرفا رو از کجا می آری ریحان؟!

- خب مگه چیه؟... اینم یه آرزوئه دیگه! همین چند دقیقه پیش داشتم

برات از مزایای زر و زور می گفتم، به همین زودی یادت رفت؟!

خدا رویش را از هیچ تنابنده ای برنگرداند که با همین یک جمله ی ساده، چه بلایی را به جان خودم خریدم! شهر رفته بود بالای منبر و موعظه ای تمام و کمال در باب بمب های نیتروژنی و صوتی و میکروبی گرفته تا انرژی هسته ای و مغناطیسی و هزار کوفت و مرض دیگر را به نافم بست. در آخر هم با استناد به همین حرف ها، خاطر نشان کرد که اگر بازوی بنده به اندازه ی ران گاوی هم عضله بزند، در مقابل قدرت نیروهای مخرب دیگری که در دنیا پیدا می شود، هیچ است! اما من به جای توجه به حرف های جدی و پر مغز او، فقط توجه ام به میمیک صورت و حرکات دست هایش جمع شده بود که مدام در هوا بال بال می زد. از دیدن آن همه حرص و جوشی که می خورد بلکه

نظراتش را به من قالب کند، خنده ام گرفته بود. عاقبت به محض این که زبان به دهن گرفت تا نفسی تازه کند، بلند شدم و لیوان آبمیوه ی خنک دیگری جلوی دستش گذاشتم. بعد به کابینت تکیه دادم و گفتم:

- بخور، از نفس افتادی، حس می کنم دیگه زبون کوچیکه ی ته حلقه به آژیر کشیدن افتاده!

آبمیوه را یک نفس بالا رفت و به محض آن که لیوان خالی اش را روی میز گذاشت، باز سرزنش هایش را از سر گرفت:

- حالا اصلاً تو هیچی، می گیم عقل سلیم نداری! به خدا از یوسف بعیده که عقلشو داده باشه دست تو! آخه از خودش نمی پرسه گت و کول و بازو، به چه دردی به دختر می خوره؟!

ته دلم از این که شهپر اسم یوسف را هم مثل مسعود بی پیشوند و پسوند به زبان آورده بود، داشت غنچ می رفت و تازه نفس راحتی کشیدم. این نشان می داد هیچ دلیل خاصی نداشته که شهپر گاهی اسم مسعود را آن طور صمیمی و راحت به زبان می آورد! من هنوز در خیالات خودم بودم و شهپر هم به سخنرانی تمام نشدنی خودش ادامه می داد:

- طفلک مسعود گفت یوسف جوگیر شده، باورش سخت بود برام! کم کم دلم داشت برای یوسف بی نوا می سوخت، می خواستم دفاعی از او بکنم که گفتم:

- نه خب، تقصیر اون چیه؟... من خودم زورش کردم!

شهپر چانه اش را داد بالا و با سر سختی جواب داد:

- تو؟... تو زورش کرده باشی؟! می دونی، اگه این طور فکر می کنی معلومه هنوزم این مرد رو شناختی! این آدم اگه نخواه کاری بکنه، سنگم از آسمون رو سرش بیاره دست به اون کار نمی زنه! حالا دیگه چه فکری تو سرش داشته که زیر بار حرف تو رفته و دست به کار تعلیم تربیت شده، فقط خدا می دونه

و خدا!

- معلومه خوب می شناسیش!
- کی؟... من؟! به نظر من شناختن این طور آدم کار من و تو نیست، اگه حرفی می زنم از جانب مسعود می گم. اونه که ادعا داره یوسف رو مثل کف دستش می شناسه! حالا از اینا بگذریم... راستش من از طرف مسعود برات یه پیغام مهم دارم، البته... اگه یوسف بفهمه هدف از او مدن من به این جاچی بوده و من چه پیغامی برات آوردم، دودمان من و مسعود و همه اهل بیت مونو با همدیگه به باد می ده و از همین حالا باید منتظر انفصال از خدمت بشینیم! با چشم هایی که برق کنجکاوی در آن شعله می کشید، به دهان شهپر خیره شدم.

- باید قول بدی که هیچ حرفی از امروز بهش نگی! اگه با پیشنهاد مسعود موافق بودی، فقط کافیه منو خبر کنی و بقیه شو بسپاری به خودمون. تو فقط باید توی این مدت حواست باشه که یوسف پی به ماجرا نبره و یه جوری جلوش فیلم بازی کنی که خیال کنه آب از آب تگون نخورده، می فهمی؟! بی قرار و نا آرام نگاهم روی صورت هیجان زده ی شهپر چرخ می خورد و بی طاقت تر از قبل نالیدم:

- بابا قول می دم، تو فقط تا دقم ندادی حرف اصلی رو بزن! به خدا جون به لبم کردی شهپر با این پیغام پسغام دادنت!
شهپر نفس عمیقی کشید و گفت:

- مسعود می گه اگه تو رضایت بدی، خودش از جانب تو با میلانی بزرگ وارد معامله می شه!... می گه اگه حاجی بفهمه یوسف به ایران برگشته و هنوز قصد داره به این بازی ادامه بده، حاضر می شه همه زندگیشو بذاره بلکه این خطر رو از جون بچه ش دور کنه. مسعود مطمئنه که تو می تونی با حاجی وارد معامله ی خوبی بشی. سی و پنج تا بگیری، علاوه بر خرج و مخارج شش

ماه اقامت و تحصیل برادرات توی دبی، به اضافه‌ی بلیت یکی از شورای آسیایی برای خودت، مثلاً مالزی که ویزا هم نمی‌خواه! البته قرار نیست تا آخر عمرت اون‌جا بمونی، کافیه صبر کنی تا آبا از آسیاب بیفته بعد از یکی دو ماه هم می‌تونی دوباره برگردی سرخونه زندگیت. همه‌ی این کارا می‌تونه ظرف همین چند روز آخر انجام بشه. یه موقعی که یوسف فرصت تصمیم تازه یا تغییر تاکتیکی نداشته باشه و خلاصه وقتی بفهمه اوضاع از چه قراره که تو دیگه ایران نباشی و مرغ از قفس پریده باشه! کافیه تو به پیشنهاد مسعود رضایت بدی تا مسعود زودتر دست به کار بشه و با کمک میلانی بزرگ همه کارات رو ردیف کنه! نظرت چیه؟!

با چشم‌هایی که باز بود اما هیچ چیز نمی‌دید، به شهرمات مانده بودم. تنها چیزی که در ذهنم چرخ می‌خورد، پنج میلیون اضافه‌ای بود که قرار بود، گیرم بیاید. حامد و حمید که تا شش ماه تأمین مالی می‌شدند. بنابراین، من می‌ماندم و سی و پنج میلیون پول باد آورده و پس‌اندازی که خودم داشتم و به آن می‌بالیدم. ظرف همان مدتی که بچه‌ها دبی بودند، می‌توانستم کار و کاسبی خوبی برای خودم راه بیندازم. این بار دیگر به سراغ خلاف و این حرف‌ها نمی‌رفتم. می‌توانستم کار شرافتمندانه‌ی پر درآمدی برای خودم دست و پا کنم، هنرش را هم داشتم! بهترین کار، راه‌اندازی همان آتلیه‌ی عکاسی بود. این بار یک آتلیه‌ی عکاسی مدرن با امکانات مناسب که کارش فقط و فقط همان عکاسی و فیلمبرداری باشد نه چیز دیگری! از کریم هم در این مورد کمک می‌گرفتم یا حتی با خودش شریک می‌شدم. با کمی تبلیغات می‌توانستیم مشتری‌های دُم‌کلفت بالای شهری را به سمت خودمان بکشیم. کافی بود سفارش و قرارداد عکاسی و فیلمبرداری از مجالس عروسی و نامزدی و تولد کله‌گنده‌های شهر را برای خودمان دست و پا کنیم، آن وقت بود که دیگر نان‌مان توی روغن بود.

صدای نگران و مضطرب شهپر که با تکان‌های دستش همراه بود، از خیال و رویا بیرونم کشید:

- به خودت فشار نیا! رنگ به صورتت نمونده به خدا!... عزیزم، می‌دونم برات سخته ولی باور کن با عملی کردن این پیشنهاد، هم به خودت جون دوباره دادی هم به یوسف!

با حیرت نگاهش کردم؛ از چه حرف می‌زد؟ چه طور حتی می‌توانست ذره‌ای شک داشته باشد که می‌خواهم با کله پیشنهاد مسعود را بپذیرم؟! نمی‌دانم در نگاهم چه خواند که باز ادامه داد:

- می‌دونم قول دادی و دوست نداری از پشت به کسی خنجر بزنی! توی ذهنم پیچید "خنجر بزنی؟!... به کی؟!"

- می‌دونم می‌خواستی با موفقیت توی این عملیات، لااقل انتقام حسن رو از قاتلاش گرفته باشی!

و باز در ذهنم پژواک این حرفش ده‌بار منعکس شد "انتقام خون حسن!" - ریحان جان، من و مسعود همه‌ی این چیزا رو می‌دونیم ولی باور کن ادامه‌ی این پروژه‌ی خودکشی محض به حساب می‌آد! مطمئن باش اگه کار به این راحتی‌ها بود، تا حالا خودِ آگاهی و نیروهای انتظامی به سرانجامش رسونده بودن. بنابراین دیگه لزومی نداشت کار به... حالا، بگذریم! این که کار دست کی هست یا نیست مهم نیست، اصل نجات شما دو تاست. مسعود درفته شمال و انگار تازه فهمیده چه اوضاع خرابی داریم و چه قدر انجام این پروژه ریسکش بالاست! می‌گه خود همکارا برنامه‌ی جدیدی در نظر دارن که به نحو خاصی قراره به دستگاه زرکلاه نفوذ کنن. مسعود دوست داشت خودش باهات صحبت کنه ولی اولاً که الان تهران نیست، دوماً می‌گه صلاح نیست حتی با تو تماس تلفنی داشته باشه و این طوری برا جفت‌تون بهتره چون بعد که تو کنار بکشی، مسلماً تحقیقات وسیعی می‌کنند تا بفهمند چرا انصراف

دادی! البته تلفنی با من هماهنگه، می‌گه اگه خواستیم چنین برنامه‌ای رو با حاج میلانی ردیف کنیم، نباید طوری باشه که یوسف بفهمه از جانب مسعود بوده! واسه همین تا وقتی قراره شمال باشه، همون جا می‌مونه، بعد که تو کنار کشیدی و عملیات متوقف شد، مسعود هم دست از پا درازتر برمی‌گرده تهران بدون این که کسی متوجه شده باشه که پای مسعود هم وسط بوده! ببین، مطمئن باش مسعود اطلاعات جدیدی پیدا کرده که یهو از ادامه این پروژه منصرف شده، بهش اعتماد کن و هم خودت هم میلانی رو از این جهنم بیرون بکش! من و مسعود فکر کردیم حالا که یوسف خواسته من واسه هماهنگی‌های قبل از عملیات پیام این جا، بهترین موقعیته که بتونیم با تو صحبت کنیم. فقط کافیه یه اشاره کنی تا مسعود پای میلانی بزرگ رو دوباره بکشه وسط میدون، اون وقت همه چی به بهترین نحو به نفع تو تموم می‌شه! تازه بعد از شنیدن توضیحات شهپر، ذهنم از چرخیدن حول و حوش آن پنج میلیون کذایی، دست برداشته بود و تک تک جمله‌های شهپر، مثل زنگ اخبار در گوشم صدا می‌کرد! "از پشت خنجر زدن به یوسف... نامردی، شکستن قول و قرار... فراموش کردن انتقام حسن!"

هجوم ناگهانی این افکار به ذهنم، وادارم کرد تا صورتم را پشت دست‌هایم پنهان کنم. پاهایم رمقی برای ایستادن نداشت، کمرم روی کابینت‌ها سُرخورد و مثل قالبِ یخ در حال ذوب شدن، نرم نرمک روی زمین به حالت چمباتمه نشستم. شهپر کنارم زانو زد و در حالی که دست‌هایم را پس می‌زد، فرمان داد:

- منو نگاه!

با چشم‌هایی که از فشار هیجان، رمقی برایش نمانده بود، زیر لب نجوا کردم:

- سخته، انتخاب برام سخته!

شهر دلداری ام داد:

- می دونم عزیزم ولی باید زودتر تصمیم بگیری، ما نمی خوایم تو با پاهای خودت به قربانگاه بری! تازه، جون یوسف بیشتر از تو در خطر نباشه، کمتر نیست! تو رو خدا یه تصمیم درست بگیر.

من من کنان پرسیدم:

- خب پس،... تکلیف همکارای یوسف چی می شه؟ یعنی مافوقاش؟ می ترسم اونا برام دردسر بشن!

- نگران این چیزا نباش،... تو قرار بوده باهاشون همکاری کنی، بعد یه دفعه پشیمون شدی، به همین راحتی! بگو ترسیدم، یا به خاطر خونواده‌م یا همچین بهونه‌هایی! اونا نمی‌تونن زورت کنن چون تو که از نیروهای خودشون نیستی، پس نهایت یه مدت تحت تعقیب قرارت می‌دن مبادا از همدستای زرکلاه شده باشی ولی وقتی خیالشون راحت شد که جایی خبری نیست، همه چی تمومه!

به زحمت از جا بلند شدم و تلو تلو خوران خودم را به صندلی رساندم، سرم مثل توپ سنگینی روی گردنم به این طرف آن طرف کشیده می‌شد. احساس می‌کردم جدیداً تاب و توانم برای تحمل و پشت سر گذاشتن هر نوع هیجانی پایین آمده است. آرنجم را روی میز ستون کردم، پیشانی داغم را به کف دستم تکیه دادم و برای چند ثانیه پلک‌هایم را بستم که یک دفعه یادم به چیزی افتاد، تند سرم را بالا گرفتم و با نگاهی ترسان و گیج پرسیدم:

- تکلیف اون صیغه محرمیت چی می شه؟! اگه لج کنه و زیر بار فسخس نره چی؟ این جووری که کارم زار می شه!

شهر با اطمینان و قاطعیت جواب داد:

- مطمئن باش آدم این کارا نیست! ببینه دیگه قرار نیست به این پروژه نفوذی ادامه بدین و تو هم دیگه حاضر به همکاری نیستی، بلافاصله خطبه

رو فسخش می‌کنه. از اولم فقط برا پیش برد این عملیات بوده که زیر بار این کار رفت وگرنه این بشر، نه آدم آزار و اذیت کردنه، نه اهل سر و زندگی و مسئولیت که بگیم یهو تصمیم بگیره طلاق نده!

با تردیدی که به جانم افتاده بود زیر لب زمزمه کردم:

- به قول خاله، بدبخت اگر مسجد و آدینه بسازد یا طاق فرود آید و یا قبله کج آید! منم که شانس ندارم، می‌ترسم همینو آتو بگیره و بذاردم تحت فشار که باید کار رو تا آخر ادامه بدیم!

- امکان نداره! میلانی آدم بی‌قید و نامسلمونی نیست، اگه ببینه نمی‌خوای ادامه بدی و از ته دل راضی نیستی کاری به کارت نداره. از اینا گذشته، این پروژه کاری نیست که اگه از صمیم قلب دل بهش نداده باشی، جای ریسک براش داشته باشه! اگه تو تمایل به همکاری نداشته باشی جای همکار می‌تونی حکم پیک مرگ رو براش پیدا کنی! یوسف حرفه‌ای‌تر از این حرفاس که همچین ریسکی بکنه.

درست می‌گفت، این مورد آخر چیزی بود که به من هم اجازه می‌داد تا همان قدر قدرتمند با یوسف مواجه شوم. با این وجود حس می‌کردم هنوز نمی‌توانم تصمیم قاطعی در مورد ادامه‌ی کار یا عدم همکاری‌ام با یوسف بگیرم، همین را به شهرپر گفتم و او جواب داد:

- می‌دونم تصمیم‌گیری برات سخته ولی سعی کن زودتر به نتیجه برسی! تا اون موقع هم نباید طوری وانمود کنی که از ادامه‌ی همکاریت پشیمون شدی. اگه تصمیمی گرفتی اون وقت باید تا برقرار کردن ارتباط با میلانی بزرگ صبر کنی، ببینیم اون چی می‌گه. احتمالاً ظرف یه مدت کوتاه خودشو می‌رسونه ایران و اون وقت روبه‌رو شدن با یوسف کار چندان سختی نیست. حاج میلانی خودش همه‌جوره تضمینت می‌کنه!

نزدیک به غروب آفتاب شهرپر رفت و من را با انبوهی از فکر و خیال‌های

تمام نشدنی به حال خودم رها کرد!

طبق پیشنهاد شهپر باید ظرف همان یکی دو روز تصمیم آخرم را می‌گرفتم. تا روز بعد هنوز نتوانسته بودم هیچ فکر خاصی برای این پیشنهاد بکنم و تصمیم‌گیری برایم لحظه به لحظه سخت‌تر می‌شد اما درست عصر روز دوم اتفاقی افتاد که کمکم کرد تا مجبور شوم زودتر تصمیم نهایی‌ام را بگیرم!

آن روز عصر یوسف طبق معمول روزهای قبل وادارم کرد یکسری تمرینات سنگین دفاعی انجام دهم. هر روز فن یا تکنیک جدیدی را تمرین می‌کردیم اما من از شدت این تمرینات خسته و فرسوده شده بودم و به نوعی داشتم به فغان می‌آمدم. به خصوص حالا که با توجه به صحبت‌های شهپر، تا حدودی انگیزه‌ی تمریناتم را هم از دست داده بودم. نمی‌دانم چه شد که ناگافل وسط حالت دفاعی و گاردی که روبه‌روی یوسف گرفته بودم، دست‌هایم را انداختم و بی‌آن‌که از قبل تصمیمی برای اعتراض داشته باشم، با اکراه و نفرتی که اجزای صورتم را در هم کرده بود، پرسیدم:

- آخه این همه تمرین واسه چیه؟! ... مگه قراره چی پیش بیاد که من ازش بی‌خبرم؟ تازه، حالا بر فرض که پیش بیاد، تو فکر کردی مثلاً اونا یکی یکی حریف می‌فرستن جلو واسه من؟! ... خب اگه چند نفره بریزن سرم که پس هیچ کدوم شون بر نمی‌آم!

یوسف که هنوز داشت روی پاهایش یک و دو می‌کرد، جواب داد:
- فعلاً بذاریه بار دیگه این فن رو بزنی و روی نحوه‌ی دفاعش کار کنیم، موقع استراحت برات می‌گم.

سماجت به خرج دادم، خودم را به دیوار چسباندم و گفتم:
- نه، اول استراحت کنیم بعد فن و تکنیک و دفاع! من نمی‌فهمم، یعنی در طی روز چه قدر باید کتک کاری کنیم که تو رضایت بدی؟! اصلاً می‌دونی

چیة؟ خودتم فهمیدی که من همون دو سه روز اول از خیر بازو زدن و عضله در آوردن گذشتم اما حالا هم که من بی خیال شدم، تو شدی کاسه داغ تر از آش و بازم دست بردار نیستی! مدام داری منو به جور و تمرین می دی که هر کی ندونه فکر می کنه می خوای نینجا یا کماندو تربیت کنی! چیه هی چپ و راست می گی؛ این لگد چرخشی پرشی از پشته، این ضربه آرنج به پهلوه، این یکی دفاع گردش ملاقه ایه... آههه، خسته شدم دیگه!

یوسف که فهمیده بود روی دنده ی لجاجت افتاده ام، از تکاپو افتاد، کمی براندازم کرد و گفت:

- ریحانه! تو هنوز موقع دفاع نمی تونی ترسو از خودت دور کنی و این خطرناکه! ببین، مکانیزم طبیعی بدن، طوریه که... با کی دارم حرف می زنی؟ اصلاً حواست به من هست؟!

چانه ام را دادم بالا و محکم و مطمئن گفتم:

- نه!

این کلمه از دهانم در آمده و نیامده یک دفعه یک لگد چرخشی به سمتم پرتاب کرد که نیم متر از جا پریدم و لگدش از کنار سینه ام گذشت! بلافاصله مستقیم به چشم هایش زل زدم و به شکل خودکار و اتومات در مقابلش گارد گرفتم. او هم خیره به چشم هایم دوباره رقص پایش را از سر گرفت، طوری سرد و سخت نگاهم می کرد که بند دلم پاره شد، ترسیده بودم شدید اما برای آنکه نفهمد چه قدر جا خورده ام، به اعتراض صدایم را بلند کردم:

- چته تو؟! باز پشه لگد زده قاطی کردی؟

این را گفتم و در امتداد دیوار کمی خودم را عقب کشیدم. نگاهش مثل فولاد، سخت و سرد روی صورتم مانده بود و حس ترس و اضطرابی قوی محکم تر از قبل به جانم پنجه انداخت! خب اوایل اصلاً از او نمی ترسیدم، خری آتم این بود که به جثه ی نه چندان درشتش نگاه می کردم و پیراهن های

مردانه‌ی آستین گشادی که همیشه به تن داشت! اما حالا دیگر می‌دانستم حریف قدری روبه‌رویم ایستاده است، همین هم بیشتر می‌ترساندم. هم‌زمان که از دیوار بیشتر فاصله می‌گرفتم، باز یک قدم دیگر عقب رفتم و با تته‌پته دوباره معترض شدم:

- ا!؟ چته تو آخه؟ چرا...

این بار لگدی به سمتم حواله کرد که تا وقتی به سینه‌ام اصابت نکرده بود، اصلاً متوجه آن نشدم. فقط یادم می‌آید که از شدت ضربه، چند سانتی به هوا بلند شدم و از ناحیه‌ی کتف و کمر محکم خوردم به سینه‌ی دیوار و باز با همان شتاب از سینه‌ی دیوار هم پرت شدم روی زمین و همان جا ولو شدم. چنان دردی توی سینه‌ام پیچیده بود که دید چشم‌هایم را چهار تا کرد و باعث شد نوری را که از لوستر بالای سرم می‌تابید، مثل چرخ و فلک دور سرم رقصان ببینم!

- خوبی؟! بذار کمک کنم بلند شی!

کنارم نشسته بود و می‌خواست برای بلند شدن کمکم کند. اول ترسیدم حرفی بزنم، فقط با ته مانده‌ی جسارتم بازویم را از دستش بیرون کشیدم که دوباره محکم‌تر از قبل بازویم را چسبید و گفت:

- معذرت می‌خوام، فکر می‌کردم غافلگیر شی ولی نه دیگه این قدر! باور کن حواسم بود خیلی محکم نزنم!

مطمئن که شدم وضعیت کاملاً عادی شده و پرچم سفید صلح را بالا برده است، یکهو شیر شدم و با لحن تند و تیزی به جانش پریدم:

- بکش کنار ببینم! آخه من نمی‌فهمم تو گوریل بی شاخ و دم چی از جون من می‌خوای؟! یعنی تا منو سینه قبر ستون نخوابونی خیالت راحت نمی‌شه، هان؟! حالا خوبه حواستم بوده محکم نزنم!

بیست دقیقه‌ای یوسف عذرخواهی می‌کرد. شربت به لیمو و گلاب برایم

درست کرد و به خوردم داد. پشت کمرم بالشتی گذاشت تا راحت تر به دیواره‌ی مبل تکیه بدهم و مدام با ملایمت حال و احوال بدن کوفته‌ام را پرسید. بالاخره بعد از یک عالم ریز و درشتی که بارش کردم، از در آشتی درآمد و اجازه دادم دلیل این حمله‌ی ناگهانی و بی علتش را برایم بگوید. تازه آن موقع بود که مزخرف‌ترین توجیه دنیا را با گوش‌های خودم شنیدم!

- آخه تو همین‌طوری راحت که به حرف گوش نمی‌دی، باید یه کاری می‌کردم مجبور بشی به هشدار می‌دادم ولی تو نداشتی! مجبور شدم در عمل

- یوسف؟! ... آخه اینم شد دلیل که یهو ناگافل به من جفتک پیرونی؟! - داشتم برات توضیح می‌دادم ولی تو نداشتی! مجبور شدم در عمل نشونت بدم، حالا این بار لااقل به حرفم دقت کن! اون لگد اول رو یادته؟ جلوی برخورد اونو با خودت به راحتی گرفتی ولی با دومین لگد "ناک اوت" شدی، می‌دوننی چرا؟! چون لگد اول رو که پرت کردم هنوز ترسی در کار نبود و چشمتا تونسست به موقع حرکت پای منو تشخیص بده ولی توی حرکت دوم، به قدری ترسیده بودی که تا وقتی ضربه بهت اصابت نکرد، حرکت پامو ندیدی!

حق با او بود! من آن قدر ترسیده بودم که واقعاً نفهمیدم لگد دوم چه طور تخت سینه‌ام نشست، اما باز هم برای آن که کم نیآورده باشم، بهانه آوردم: - نخیرم حضرت آقا، از ترس نبود، مگه تو لولویی که بترسم؟ فقط واسه خاطر اون چشمای بابا قوریته که این ضربه رو خوردم!

- آفرین، نکته‌ش دقیقاً همینه! از عمد چشم‌هایم را گشاد کردم و پوزخند زنان پرسیدم:

- یعنی خودتم قبول داری چشمتا بابا قوریه؟! - جدی باش ریحانه! منظورم اینه که منم دقیقاً همینو از تو می‌خوام. دوست دارم با تمرین و ممارست بتونی در موقع خطر، تمرکز کنی. نباید

بذاری حریف از نگاهت حدس بزنه حرکت بعدیت چیه. باید یاد بگیری بی ترس و وحشت با تمرکز کامل، مستقیم به حریفیت نگاه کنی و حتی مژه نزنی. باید سعی کنی حرکت دستاتو تا جایی که می تونی از گوشه ی چشمت ببینی، بدون این که به چپ یا راست نگاه کنی!

با این حرف دست هایش را از دو طرف تا منتهی الیه بدنش کشید و گفت: -منو ببین، دارم مستقیم به جلو نگاه می کنم ولی هنوز می تونم هر دو دستم رو ببینم، البته نه کاملاً واضح ولی می تونم حرکتشونو تشخیص بدم. این تمرینا کمکت می کنه بتونی افق دیدت رو ارتقا بدی و زاویه ی بیشتری از فضای خارج از منطقه ی دید نرمالت رو تحت مراقبت بگیری. اگه بتونی به این حالت بررسی حتی گاهی پیش بینی اتفاقات قریب الوقوع هم برات قابل حدس می شه، یعنی یه جور حس ششم در مقابل حمله یا تک های مهاجم پیدا می کنی! می فهمی؟!

بعد از آن ماجرا و دیدن رفتارش مطمئن شدم درست ترین تصمیم عمرم را گرفته ام و تمام شک و دو دلی هایم را به دست باد دادم! باید به مسعود خبر می دادم تا هر چه زودتر با میلانی بزرگ وارد معامله شود. یوسف و خیالاتی که در سر داشت، با قربانگاهی که شهپر از آن حرف زده بود، فاصله ی چندانی نداشت و من حالا درست در مرکز برزخی بودم که راهی جز رسیدن به جهنم برایم نمی گذاشت.

تصمیم داشتم شنبه اول وقت با شهپر تماس بگیرم و نظر نهایی ام را به او بگویم که پنجشنبه غروب، همه ی فکر و ذهنم دستخوش طوفانی مهیب و غیرمنتظره شد و باز مردد شدم، تردیدی که این بار نمی گذاشت فقط به خودم و آن پنج میلیون اضافه فکر کنم!

فصل دوازدهم

توی اتاقم روی تخت ولو شده و سخت سرگرم تایپ خاطراتم بودم که صدای بلند و رسای یوسف از حال و هوایی که داشتم بیرونم کشید.
- ریحانه؟... کجایی؟

با تنبلی تکانی به خودم دادم و همان طور که شالم را روی سرم می کشیدم،
جواب دادم:

- اینجا!

چند دقیقه بعد سر و کله اش جلوی در اتاق پیدا شد:

- سلام، چه زود اومدی؟

- علیک سلام، کارم تموم شد، گفتم زودتر پیام خونه. مثل این که سرت حسابی گرمه!

سرم را برگرداندم و دوباره مشغول ور رفتن به لپ تاپ شدم و همان طور که نگاهم روی صفحه ی مونیتر بود، نامفهوم زمزمه کردم:

- اوهوم!

منتظر بودم دنبال کار خودم برو اما نرفت، از گوشه ی چشم سایه اش را می دیدم. در دلم به خودم خندیدم و گفتم "بَه، دامنه ی دید داش فری چه کرده، تمرکز ترکوندم با این تمرینای عجیب غریب یوسف! خدایی کیه که قدر این

همه تمرکز ترکوندن منو بدونه؟" و از روی کنجکاوی بی آن که نگاهش کنم، پرسیدم:

- حرفی می‌خوای بگی؟!؟

- اگه وقت نداری باشه برا بعد!

عقب‌گردی کرد تا برود، سرم را با تعلل بلند کردم و گفتم:

- اگه واجبه بگو، بعداً به این کارم می‌رسم. همان وقت نگاهم به سی دی توی دستش افتاد و خود او هم دستش را بالا گرفت و جواب داد:

- می‌خواستم هر وقت فرصت داری اینو با هم ببینیم.

با شوقی کودکانه لپ‌تاپ را سر دادم عقب و از جا پریدم:

- جانمی جان، فیلم آوردی؟!؟

نگاهش میخ شد توی صورتم و با همان چهره‌ی همیشه بی‌روحش پرسید:

- این قدر ذوق داشت؟!؟

ظرف این مدت تا حدودی به اخلاقی پی برده بودم، کمتر می‌شد حالت روحی‌اش را از چهره‌اش خواند اما نگاهش گاهی گویا می‌شد و تن صدایش هم بیشتر مواقع دستش را می‌داد! خب من هنوز هم رمز و راز نگاه‌های از هم متفاوتش را کشف نکرده بودم ولی در عوض، تقریباً با تن صدایش به خوبی آشنا شده بودم. مثلاً وقت‌هایی که عصبی یا هیجان زده می‌شد، صدایش خش برمی‌داشت و سردتر از همیشه به گوش فرو می‌رفت. اگر تعجب کرده بود، تن صدایش زیرو بمی خاصی می‌گرفت. وقتی هم که شاد و سر حال بود، آرام و ملایم حرف می‌زد، طوری که حس می‌کردی دارد مطلبی را دکلمه می‌کند. آن لحظه هم کاملاً مشخص بود که از واکنش من به شدت تعجب کرده! توجهی به شگفت زدگی صدایش نکردم، فقط تا جلوی در اتاق رفتم و بی آن که نگاهم را از سی دی توی دستش بردارم، به جای جواب، با

کنجکاوای پرسیدم:

- چی هست حالا؟

- خودت که حدس زدی، یه فیلم که فکر کردم شاید بد نباشه تو هم ببینیش!

از کنارش رد شدم و تند خودم را به اولین مبل رو به تلویزیون رساندم، چهارزانو روی مبل نشستم و همراه با اشاره‌ی سرم به سمت تلویزیون، گفتم:

- بذارش ببینیم چیه؟ بدو دیگه،... خدا کنه کم‌دی باشه!

چند قدمی جلوتر آمدم و همراه با یکی از همان نگاه‌های بی‌حالتش، جدی و محکم جواب داد:

- کم‌دی نیست متأسفانه!

چینی روی بینی‌ام افتاد و با قیافه‌ی پکری گفتم:

- پس دماغ سوخته می‌خریم!... خب عیب نداره، حالا هر چی هست بذار ببینیمش!

- حالا چه عجله‌ای داری؟ صبر کن یه چیزی بخورم، یه کم سر حال بیام، بعدش چشم اینم می‌بینیم.

برای آن‌که فرصت بهانه‌گیری نداشته باشد، تند از جا پریدم و گفتم:

- من آبمیوه خنک می‌آرم، تو فقط فیلم رو بذار و بشین!

تازه وارد آشپزخانه شده بودم که صدایش را از کنار پیشخوان آشپزخانه شنیدم:

- نوشیدنی خنک نمی‌خوام ریحانه، از وقتی تو اومدی این جا معده‌م شبیه سرد خونه شده با این آبمیوه‌های تو! یه نوشیدنی داغ رو ترجیح می‌دم، البته خیلی هم ممنون می‌شم.

با تعجب گوشه‌های لبم به پایین آویزان شد و گفتم:

- چه بی‌سلیقه، آبمیوه که بهتر از چای و نسکافه‌ست، هم مقویه هم برا

پوست و...

چنان نگاهم کرد که حرفم از یادم رفت، سرم را چرخاندم، تند دگمه‌ی کتری برقی رازدم و در حالی که خودم را سرگرم تهیه‌ی نسکافه نشان می‌دادم، غرغر کردم:

- حالا کو تا این آماده بشه، آبمیوه آماده بود خودش! یه فیلم می‌خوای بذاری آ، ببین چه قدر ادا اصول در می‌آری؟!!

داشت به سمت مبل می‌رفت اما با شنیدن اعتراضم، مسیرش را عوض کرد، دوباره پشت پیشخوان ایستاد و با صدایی مملو از تعجب، پرسید:

- تو چرا عین بچه‌ها بی‌طاقت شدی؟!!

نگاهش کردم و خندان پرسیدم:

- می‌دونی اون قدیما بچه‌ها چی بهم لقب داده بودن؟

از معدود مواردی که نگاهش از آن حال و هوای تهی خارج می‌شد، اتفاق افتاد، برق شیطنتی در نگاهش نشست و کش دار و غلیظ پرسید:

- پیه؟!!

دست‌هایم به آنی یخ کرد و در عوض صورتم به همان سرعت گر گرفت، باورم نمی‌شد با این صراحت لقب قدیمی‌ام را به رخم بکشد. یعنی هروقت می‌شنیدم "فری پیه" حس می‌کردم اسم و فامیلم است ولی واژه‌ی "پیه" به تنهایی بار سنگینی را با خودش یدک می‌کشد. لعنت بر شیطانی گفتم و سعی کردم واکنش تندی نشان ندهم اما صدایم کمی می‌لرزید و تسلطی روی آن نداشتم:

- نخیر... منظورم به این نبود! ممل و حسن و کریم، همیشه به من می‌گفتن "عشق فیلم!"

یوسف هم مردانگی کرد و ادامه‌ی حرف قبش را نگرفت و در عوض پرسید:

- یعنی تا این حد؟!

وقتی دیدم دیگر به لقب قبلی اشاره نمی‌کند، دوباره جان گرفتم، نگاهش کردم و شاد و سرحال گفتم:

- اوووف، خفن!

هر دو ساعدش را روی سنگ پیشخوان گذاشت، کمی به جلو خم شد و همان‌طور که نگاهش روی صورتم ثابت شده بود، با کنجکاوی پرسید:

- فیلم مورد علاقه‌ت چیه؟!

خدا ذلیل کند هر چه آدم پیه‌ی دست و پا چلفتی است که من هم یکی از آن‌ها باشم، چنان اسیر شوق و ذوق فیلم دیدن شده بودم که بی‌اراده از دهانم در رفت:

- حسن کچل!

به صدم ثانیه نکشید که فهمیدم خراب کرده‌ام! آخر نگاه و صورت یوسف همیشه خونسرد و بی‌اعتنا چنان حیرتی را در خود نشانده بود که تا به آن روز کمتر شاهد چنین چیزی بودم. یوسفی که همیشه عین سنگ خارا بود و به ندرت از دیدن یا شنیدن مطلبی واکنش نشان می‌داد، حالا با دهان باز و چشم‌هایی گرد شده از تعجب داشت براندازم می‌کرد. هنوز داشتم مثل خر و امانده در گِل نگاهش می‌کردم و مانده بودم چه‌طور حرفم را پس بگیرم که یک دفعه دهان‌گل و گشادش باز شد و خنده‌ی بلند و بی‌ملاحظه‌اش را سر داد. به قدری از این حرکتش کفری و کلافه شدم که فنجان قهوه‌ی آماده را همان‌جا رها کردم و از آشپزخانه بیرون زدم. کنار همان دیوار کوتاه پیشخوان رخ به رخس ایستادم و با حرص ادایش را در آوردم و گفتم:

- هه هه هه، خندیدم!

به جای عذرخواهی یا تمام کردن خنده‌ی روی منخس، همان‌طور شاد و سنگول و با کلماتی کش‌دار برایم تکرار کرد:

- حسن کچل...؟! ای خدااا...

لبم را به دندان گرفتم و با دلگیری نگاهش کردم. فکرش را هم نمی‌کردم در هیچ بُرهه‌ی زندگی‌ام تا این حد از به زبان آوردن صادقانه‌ی حرف دلم پشیمان شوم. کف دست‌هایم را جفت کردم و در حالی که به هم می‌ساییدم تا غیظم را کنترل کنم، منتظر تمام شدن خنده‌هایش ماندم اما یوسف دست بردار نبود، بالاخره تحملم به آخر رسید و با صدای بلندی تقریباً فریاد کشیدم:

- بس می‌کنی یا نه؟!

فریادِ عصبی و لرزانم، به ظاهر لب و دهانش را به هم دوخت اما هنوز هم می‌توانستم خنده‌ی سرکوب شده‌اش را از توی چشم‌ها و عضلات صورتِ منقبض شده‌اش ببینم. ناچار برای رهایی از وضعیت ناهنجاری که برای خودم پیش آورده بودم، به سمت اتاقم راهی شدم و همان وقت صدای اعتراضش را شنیدم:

- کجا؟!

برنگشتم ولی جواب دادم:

- اتاقم!

- واقعاً که! بعد می‌گم رفتارت دخترونه‌اس، دلگیر می‌شی، دیگه از این بیشتر می‌خوای ادای دخترارو در بیاری؟!

به طرفش برگشتم، بهت‌زده نگاهش کردم و از خودم پرسیدم "کجای رفتارم دخترونه بود آخه؟! ولی خب، لااقل خودش هم گفت ادای دختراپس خیلی هم جدی نیست!" از قیافه‌ام فهمید سردرگم مانده‌ام، خودش توضیح داد:

- قهر کارِ دختر بچه‌های لوس و تُنر و از خود راضیه! اعتراض داری حرف بزن، دیگه چرا در می‌ری؟

شاید حق با او بود اما کوتاه نیامدم و جواب دادم:

- اعتراض کردم، کو گوش شنوا؟! ... هنوزم خنده ته صدات مونده!
وارد آشپزخانه شد و فنجان قهوه را دستش گرفت، پشت پیشخوان ایستاد، کمی از آن چشید و همان طور از بالای فنجان زل زد به صورتم. حتی نگاهش هم هنوز پر از خنده بود، انگشتم را به سمتش اشاره رفتم و به اعتراض گفتم:

-!؟ خب ببین، حتی اون چشای بابا قوریت که هیچ وقت هیچی توش نیست، الان پُر خنده اس!

فنجان به دست برگشت توی هال و پرسید:

- از کی تا حالا خنده جُرم داره؟!

دست هایم را از دو طرف به کمرم چسباندم، سرم را کمی کج کردم و با چشم هایی ریزتر از حد معمول جواب دادم:

- وقتی به قصد تمسخر کسی باشه، جرم حساب می شه!

با فنجاناش به طرفم اشاره کرد:

- این فیگورت یا حتی طلب کاری کردنتم کاملاً دخترونه اس! چرا این جور ی شدی تو؟! قرار بود فقط برا پروژه تمرین کنیم اما انگار کم کم داری جوگیر می شی اساسی!

نگاهم برگشت به دست هایم که هنوز دو طرف کمرم چسبیده بود، و با سرعت نور، هر دوی آن ها کنار بدنم شُل و کرخت آویزان شدند. حسابی خلع سلاح کرده بود، حتی نمی دانستم چه می توانم به زبان بیاورم. فقط مثل بچه های کتک خورده ی درمانده، همان وسط هال با دست هایی آویزان و قیافه ی آویزان تر، بر و بر نگاهش می کردم که گفت:

- حالا چرا ایستادی؟ بشین حرف می زنیم.

عصبانی بودم، شاید نه فقط از او بلکه بیشتر از خودم! خواسته یا ناخواسته داشتم درگیر این پروژه می شدم، همه ی خطراتش یک طرف و این آخری که

یوسف به آن اشاره کرد، یک ور دیگر! دلم می خواست می توانستم زودتر به
اتاقم پناه ببرم و از جلوی نگاه ملامتگرش دور شوم، به همین نیت روترش
کردم و جواب دادم:

- ایستاده هم می شه حرف زد، البته اگه حرف مهمی مونده اگه نه می رم به
کار و زندگیم برسم.

دیگر در صورتش رد یا نشانی از خنده نبود، با سر به مبل اشاره کرد و
جدی و محکم دستور داد:

- بشین، لج بازی هم نکن چون این فیلمو حتماً باید امشب ببینیم!
با اکراه برگشتم و روی مبل نشستم. سی دی را در دستگاه گذاشت و
خودش هم آمد کنار من روبه روی تلویزیون نشست، کنترل هر دو دستگاه را
دست گرفت و هم زمان با قیافه ای جدی و حتی کمی عبوس پرسید:

- از چی اون فیلمی که گفتی خوشت می آد؟

باز هم در همان تله ی قبل افتادم و بی معطلی جواب دادم:
- چل گیس!

دستش که می رفت روی دگمه ی کنترل فشرده شود، همان طور در هوا
ماند. حتی سرش را بر نگرداند اما با وسواسی خاص پرسید:
- واسه خاطر موهاشه؟!

نگاهم را میخ تلویزیون کردم و بی حوصله پرسیدم:
- نمی ذاری این فیلمو؟

تلویزیون را روشن کرد و در همان حین تأکید کرد:
- می ذارم، تو اول جواب منو بده!

- چی می خوای بدونی؟ چرا امشب الکی به من گیر دادی تو؟! بالا غیرتاً
دست از سر کچلم بردار رفیق!

- می خوام بدونم اگه مو خوبه، چرا اون روز می گفتی این چهار تا پر موی

بی خاصیت و تازه هوس کرده بودی همونا رو هم بزنی، اگه بد چرا اینقد از چهل گیس خوشت می آد که این فیلم شده فیلم مورد علاقه ت؟! سرم را بالا دادم و همان طور که صورتم هنوز به سمت تلویزیون بود، گفتم:

- واسه اون قشنگه نه واسه من! برا خودم هنوزم ترجیح می دم تاس باشم. این بار بدون بیان حتی کلمه ای اضافه، دگمه ی روشن شدن دستگاه رازدو من برای عوض کردن حال و هوای خودم پرسیدم:

- نگفتی فیلمش چیه؟!

کوتاه جواب داد:

- مستند!

فیلم شروع شد و من که حدس می زدم، یوسف هدف خاصی را برای دیدن آن فیلم دنبال می کند، چهار چشمی به صفحه ی تلویزیون زل زدم. کمتر از سه دقیقه از نمایش فیلم گذشته بود که کنجکاو سرم را به طرف او چرخاندم و پرسیدم:

- این کیه؟! ...همه ی فیلم در رابطه با همین آدمه؟!

- نظرت در موردش چیه؟!

دوباره به تصویر خیره شدم و در حین نگاه کردن، جواب دادم:

- خب، ... می تونم بگم فوق العاده خوش تیپ و خوش لباس به نظر می آد!

فقط یه کم اون کلاه مسخره ش، ...

یک دفعه فکری در ذهنم جرقه زد و با هیجان به سمت یوسف چرخیدم و پرسیدم:

- زرکلاه؟! ... نه! ... یعنی خودشه؟!

دوباره نگاهم رفت روی تصویر و زیر لب ادامه دادم:

- چه قدر خنگم؛ باید از همون اول می فهمیدم با این کلاه تابلوش! ولی ...

اصلاً بهش نمی‌آد که اینقدر دژخیم باشه‌ها!

باز نگاهم برگشت سمت یوسف.

- اینو تو از کجا گیر آوردی؟!

- یه فیلم گلچین شده‌س که توسط یکی از همکارا تهیه شده!

- گلچین شده؟ یعنی از چی؟

- نگاه کن،... خودت می‌فهمی.

دوباره همه‌ی توجه‌ام را دادم به تصویر روی صفحه، زرکلاه در حین صرف غذا و بعد از آن پیاده روی ساحلی‌اش در حالی که سگِ ترسناک و درشتی او را همراهی می‌کرد. ابروهایم بالا پرید و زیر لب گفتم:

- اوووف از این سگاست که انگار آماده‌س هر آن بپره به یکی و یه لقمه

چپش کنه!

یوسف تأیید کرد:

- سگش از نژادِ دوبرمنه، سگای دوبرمن جثه‌ی درشتی دارن، بلندیشون به

هشتاد سانتی متر می‌رسه! خیلی هم درنده‌خو و بی‌باکند و با غریبه‌ها هم میونه‌ی خوبی ندارن.

تصویر سگ زرکلاه حتی از پشت شیشه‌ی تلویزیون، لرز به جانم انداخت و دندان‌هایم بر هم کلید شد. لرزش بدنم را با در هم میچاله شدن و انقباض عضلاتم کنترل کردم و باز نگاهم را دادم به صفحه‌ی تلویزیون.

هنوز هم تصاویری بود از زرکلاه؛ در حین شنا، در خیابان، در حال صحبت با تلفن همراه و... اما دقایقی بعد، تصاویر زرکلاه جای خود را به تصاویر چندش‌آور و موحشی داد که موبرتن آدم سیخ می‌شد. سالنی بزرگ و خالی از اسباب و اثاثیه روی صفحه‌ی تلویزیون به نمایش درآمده بود که عین فیلم‌های ترسناک حس و حال بدی را به بیننده القاء می‌کرد، با کمی دقت فهمیدم آن‌جا سردخانه است و ناخودآگاه لرز به تنم نشست! اجساد را از

درون محفظه‌های کوچکی بیرون می‌کشیدند و دوربین برای لحظه‌ای روی صورت بی‌جان اجساد توقف می‌کرد و باز محفظه‌ی کشویی را به عقب هل داده و به سراغ بعدی می‌رفتند. صحنه‌ی بعد، اتاقی بود با تخت‌های باریک و اجساد خفته در زیر ملحفه‌های سفید، انگار این‌ها هم منتظر بودند تا به همان محفظه‌های تاریک و یخی منتقل شوند.

ناخودآگاه هر دو دستم روی دهانم چفت شد بلکه صدای ناله‌ام درنیاید. هنوز نگاهم به تصاویر تلویزیون مات مانده بود، این بار دوربین روی اجساد سوخته شده‌ای متوقف شد که تقریباً هیچ چیز جز پیکره‌ی انسانی آن‌ها مشخص نبود. قبل از این فیلم هم مسعود چند قطعه عکس از این اجساد را نشانم داده بود اما تصویر نمایشی، باور آن اجساد سوخته را بهتر به ذهنم مخابره می‌کرد. دیگر طاقتم طاق شد، مضطرب و وحشت زده روی پاهای لرزان و بی‌رمقم از جا بلند شدم ولی صدای بی‌روح یوسف فرمان داد:

- عجله نکن، بازم چیزایی مونده که باید حتماً ببینی!

با خشم به طرفش برگشتم و محکم جواب دادم:

- دیگه کافیه!

همان لحظه، صدای ظریف و کودکانه‌ای از سمت بلندگوهای تلویزیون پخش شد که همه‌ی حواسم را به خودش بلعید. به طرف تلویزیون چرخیدم. تصویر مربوط به دخترکی ملوس بود که عروسکی هم قد خودش را بغل گرفته بود. دخترک حدود ۵ یا ۶ ساله می‌زد و سرش را طوری به صورت عروسکش چسبانده بود که لپ‌های خوش رنگ و لطیفش کنار گونه‌ی سفت و برجسته‌ی عروسک پرس شده بود و همان‌طور با عروسکش درد دل می‌کرد:

- امروزم بابایی نیومد... دلم برات تنگ شده! تو چی؟!
اشک‌هایش بی‌هیچ مقدمه‌ای روی گونه‌اش ریخت، گلوله‌های شفاف

اشک حتی فرصت نمی کردند از شیب گونه اش پایین بریزند بلکه از چشم هایش مستقیم روی دست عروسک بی جاناش چکه می زد.

پاهایم دیگر به اختیارم نبود، نفهمیدم فاصله ی بین خودم و تلویزیون را چه طور طی کردم اما می فهمیدم آن قدری به او نزدیک هستم که بتوانم دستم را از پشت دیوار شیشه ای تلویزیون روی گونه های او بکشم.

- عزیز جون می گه اگه دختر خوبی باشم، بابایی جونم زود زود پیشم می آد ولی... آخه مگه من دختر بدی بودم که از پیشم رفته؟!

صدای دخترک پر از بغض بود و می لرزید، این تصویر چه شباهت عجیبی به ریحان هشت ساله ی ذهنم داشت؛ انگار می کردم ریحان است که پونه اش را تنگ بغل گرفته و در خلوت تنهایی اش به دنبال راهی می گردد تا پدرش را دوباره برای خودش داشته باشد.

- هر روز دست و صورتمو سه بار می شورم!

دندان های سفید و ریزش را به عروسک نشان داد و او را شاهد گرفت.

- ببین، هر شب دندونامو مسواک می زنم!

دوباره گونه اش را به صورت عروسکش چسبانده، دستی به موهای مشکی و براق آن کشید و گفت:

تازه، همون تل خوشگل مورو مو هام گذاشتم که بابا می گفت مته سیندرلا شدی!... همونی که وقتی می زدمش بابایی دستاشو به هم می مالید و می گفت الان دیگه خوردنی شدی! ولی با همه ی این کارا فکر کنم هنوزم دختر خوبی نیستم که بابا جونم بازم پیشم نیومده!

بعد یک دفعه اشک هایش بند آمد و با صدایی که بارقه ی امیدی در آن پیدا شده بود، ذوق زده و پرهیجان صورتش را از گونه ی عروسکش جدا کرد و گفت:

- عزیز جون می گه اگه حرفاتو به یه قاصدک بگی، سوار باد می شه و می ره

پیش هر کی بخوای و پیغام تو بهش می رسونه! از فردا می خوام بگردم دنبال یه قاصدک! هر وقت پیدااش کردم، می گیرم و می آرمش این جا و دوتایی همه حرفامو نو بهش می گیم تا همه شو برا بابایی ببره و به گوشش بر سونه!... باشه؟! بعد پر سرو صدا صورت بی جان عروسکش را با همه ی وجود بوسید و خیره در چشم های او، آه حسرتی کشید و ادامه داد:

- کاش خودِ خودم یه هلی کوفر داشتم، اون موقع سوارش می شدم، عینکم می زدم آفتاب نیفته تو چشم که بتونم خوب همه جا رو از اون بالاها ببینم! بعدش،... (آب دهانش را با هیجان بلعید، دستش را به سمت بالا کشید و با همان لحن و صدای کودکانه اش ادامه داد) می رفتم اون بالاها، بعدش... از همون جا دنبال بابا جونم می گشتم، خب توی هلی کوفر که باشی، می تونی همه چی رو از اون بالا ببینی دیگه!... بعدش هر وقت می دیدمش، می دویدم پیشش! همون جا اینقد التماسش می کردم تا با من برگرده خونه. اگه می دیدمش بهش می گفتم بابایی، تینا دلش برات یه ذره شده!... آخه دیگه یادم نمی آد چه شکلی بودی! ولی عکساتو از عزیز جونم می گیرم که قیافه ت یادم نره. بعدشم بهش می گم،... می گم حالا که مامانی نازو مهربونم رفته پیش خدا، تو دیگه تینا رو تنها نذار وگرنه، (صدایش با بغض دوباره در هم شکست) اینقد گریه می کنم... اینقد غصه می خورم تا منم برم پیش خدا، همون جا که مامانیم رفته ها، همون جا! اون وقت تو دیگه منو نمی بینی ها! بعدش دلت غصه می گیره که دیگه تینا نداری، بعدش...

صفحه سیاه شد و دیگر هیچ چیز نبود، نه صدایی نه تصویری! مثل برق به طرف یوسف چرخیدم، کار خودش بود!

- چی کا... رش... داری؟ ب... ذارش... بی... نم!

- دیگه کافیه!

حواسم نبود تمام صورتم غرق اشک است و چانه ام از فشار بغض

بلکه از

یزینون را

سم دستم

سم می آد

سباهت

ست که

گردد تا

گرفت.

مشکی

بندر لا

گفت

خوبی

آن پیدا

کرد و

می ره

شکسته‌ام مثل فنر بالا و پایین می‌پرد، فقط می‌فهمیدم حرف زدن برایم سخت شده و مابین هر حرف یا کلمه چند بار دندان‌هایم روی هم تقه می‌زنند و سکسکه امانم را بریده است.

- گفتم... رو... شن... کن! آخر شو... می... خوام... ببینم!

- دیگه آخر نداره، همین صحنه‌ی آخرش بود.

مثل سگ دروغ می‌گفت؛ از تن صدایش می‌فهمیدم. اما چرا باید دروغ بگوید؟! نگاهم صورت بی‌روح و یخش را کاوید و آن‌قدر به این کار ادامه دادم تا سرش رابه سمت دیگری چرخاند و با صدای گرفته‌ای اضافه کرد:

- بقیه شو نبینی بهتره، الانم سعی کن به خودت مسلط باشی!

تازه فهمیدم در یک قدمی تلویزیون و سر دو زانویم روی زمین نشسته‌ام. از دست‌هایم برای بلند شدن کمک گرفتم؛ پاهایم به تنهایی توان بالا کشیدن تنه‌ام را نداشت. یوسف هم دیگر روی مبل نبود بلکه در فاصله‌ی دو متری پشت سرم ایستاده بود. جلوی او که رسیدم، بازویش را کشیدم تا مجبور شود نگاهم کند و پرسیدم:

- این فیلم... مال چند وقت پیشه؟! چه‌طوری دست شماها افتاده؟

- یکی دو ماه پیش، عموی تینا این فیلم رو یواشکی از شن می‌گیره که به دکتر روانپزشکش نشون بده، خونواده پدرش فکر می‌کردن بچه داره دچار افسردگی می‌شه!

- الان چی؟... خبری از تینا داری؟!

سرش را خم کرد تا دوباره نگاهش را نبینم، مطمئن شدم بی‌خبر نیست، حدسش آسان بود، حتماً هنوز آن پدرِ الدنگ بی‌وجدانش پیش او برنگشته بود!

- پس آخه بابای گور به گور شده‌ی این بچه، کدوم جهنم دره‌ای رفته؟
- کسی از پدرش خبری نداره، خیلی وقته گم و گور شده! مادرشم، مرحوم

سمیه ست که او مده بود سر وقته حسن تا ازش کمک بگیره! اون زنم یکی از طعمه های دندون گیر زرکلاه بود، یکی که بعد از جدا شدن از همسرش، هم جونشو از دست داد، هم بچه شو بی مادر کرد، هم همسرشو آواره. بعضیا می گن مرد بی نوا از شوکت کاری که همسرش کرده از مملکت رفته، بعضیا هم می گن شاید یه گوشه کناری مرده و کسی ازش خبر نداره، به هر حال هر چیزی ممکنه پیش او مده باشه!

داغی رد اشک را روی گونه هایم حس می کردم ولی مگر چه اهمیتی داشت؟ در وضع و حالی نبودم که بخوام اشک هایم را پنهان کنم یا به فکر حرف های تزریق شده ی حسن در مورد اشک و گریه و این حرف ها باشم. فکرم در آن لحظات فقط با تینا درگیر بود؛ تینا کودکی ریحان را در خاطرم زنده کرده بود! ناچار بودم آن بچه را پیدا کنم، باید پیدایش می کردم! - تینا الان کجاست؟ ... می شه رفت دیدش؟ لااقل برایش یه هدیه ببریم یا اصلاً اون الان پیش کیه؟!

یوسف سر به زیر مکشی کرد و بعد آرام لب زد:

- پیش ... خدا!

چشم هایم تا نهایتی که می توانست گشاد شد. نبضم داشت کنار شقیقه هایم کولاک می کرد و من فقط می توانستم به سختی هوارا به ریه هایم برسانم اما قدرت حرف زدن یا واکنش دیگری را نداشتم. خود او ادامه داد: - تصادف کرده! یه روز که با مادر بزرگش رفته بوده خرید مدرسه، آخه امسال باید می رفت کلاس اول. وسط خیابون یهو توهم می زنه و به نظرش می رسه که پدرش اون ور خیابون داره صداش می کنه یا نمی دونم انگار اونو با انگشت به مادر بزرگش نشون داده و گفته پدرش اونجاست. مادر بزرگش داشته سعی کرده اونو قانع کنه که اشتباه می کنه ولی ... دخترک بی توجه به حرف های مادر بزرگش، دستشو از چنگ اون بیرون کشیده و توی چشم به

هم زدنی پریده وسط خیابون که بتونه به پدرش برسه! مادر بزرگش هم نتونسته مانعش بشه و بعد هم...

ادامه نداد اما خودم تا آخر خط را خواندم، دیگر جای حرف و حدیثی نمانده بود. دلم آشوب شد، بدو بدو خودم را به دستشویی رساندم و آنقدر عجز کردم که حس کردم روده‌هایم الان است که از ته حلقم بیرون بزنند. بالاخره معده‌ام دست از انقلاب و تلاطم برداشت و بی‌رمق و از نفس افتاده از دستشویی بیرون زدم. سرم را زیر انداختم مبادا نگاهم به یوسف بیفتد و با شانه‌هایی افتاده و پاهایی کم‌جان به سمت اتاقم رفتم. یوسف صدایم کرد، محل ندادم و درِ اتاق را پشت سرم بستم. کمی بعد هم چند باری از پشت در صدایم کرد تا برای شام بیرون بروم؛ دست به سرش کردم و از جایم حتی تکان هم نخوردم. می‌خواستم تنها باشم، حوصله‌ی هیچ‌کس و هیچ چیز را نداشتم و معده‌ام همچنان می‌سوخت. این مرض از بچگی با من بود، هر وقت تحت فشار روحی قرار می‌گرفتم، معده‌ام همین‌طور به هم می‌ریخت و به خروش می‌آمد. وقتی دلشوره می‌گرفتم و مضطرب می‌شدم به آنی دل پیچه یقه‌ام می‌کرد ولی وقتی احساساتم تلنگر می‌خورد و یا عصبی می‌شدم، آنقدر شکوفه می‌زدم تا دل و روده‌ام را توی حلقم احساس کنم. انگار این‌طور مواقع معده‌ام وظیفه‌ی اصلی‌اش را فراموش می‌کرد و به جای مواد غذایی دست به کار هضم اضطرابم می‌شد.

ساعتی کز کرده روی تختم نشستم و مات و مبهوت به دیوار چشم دوختم. اشک‌هایم دوباره سرریز شد تا وقتی دیگر اشکی برای ریختن نداشتم. چشم‌هایم که خشک شد، یاد پونه افتادم. او را بلند کردم و روی پاهایم نشاندم و مثل همان وقت‌ها سرِ درد دلم برایش باز شد. انگار برگشته بودم به قالب همان دخترک بی‌پناه هشت ساله‌ای که نیازمند دست‌های امن و مهربان پدرش بود. تینا، تصویر صورت معصومش و حزنی که در صدایش

داشت با من چه کرده بود؟!

صورت‌م بر اثر رد اشک‌های یکی دو ساعت اخیرم حساس شده بود و به شدت می‌سوخت اما دلم حتی بیشتر از صورت‌م به سوز افتاده بود. سوزش دلم و ادارم می‌کرد تا هر چند دقیقه آهی از سر حسرت بکشم بلکه نفسم راحت‌تر بالا بیاید. دلم می‌سوخت چون هر چه فکر می‌کردم، دیگر کاری از دستم برای تینا بر نمی‌آمد. دیر بود، حتی برای تأسف خوردن هم دیر بود و همه‌ی ای‌کاش‌های ذهنم به بن بست می‌رسید، ای‌کاش زودتر شناخته بودمش. ای‌کاش می‌دانستم چنین دختری، تنها و چشم به راه، در گوشه‌ای از این شهر پریها هو به انتظار پدری فراموش‌کار نشسته است. ای‌کاش سراغش رفته بودم و به نحوی کمکش کرده بودم اما... مگر من چه می‌توانستم برایش بکنم؟ می‌توانستم جای پدرش را پر کنم؟ نه، بی‌فایده بود اما... چرا شاید می‌توانستم کاری برایش بکنم. مگر نتوانسته بودم خودم را از آن شرایط سخت و فلاکت‌بار نجات دهم؟ مگر نه این‌که به تنهایی از عهده‌ی همه چیز برآمده بودم؟ کافی بود یکی دو سالی با او همراهی می‌شد، بعد خودش مثل من راه و رسم زندگی را یاد می‌گرفت.

پونه با همان یک چشم سالم و آن یکی چشم گود افتاده‌ی درب و داغانش به صورت‌م زل زده بود، تأسف را در نگاهش خواندم، انگار داشت می‌گفت: - مگه واسه خودت تونستی چی کار کنی؟! تو هم ریحان رو کشتی، مته تینا

اونم از بین رفت!

بالجابت برایش توضیح دادم:

- نه، من زنده موندم و زندگی کردم... من تونستم بفهمم راه زنده موندن چیه، من حتی تونستم خونواده مو سر پا نگه دارم! اینا کم کاری نبوده، من... پونه به من خیره ماند و باز در میان رجز خوانی‌هایم برایم سوسه آمد که: - تو هم مُردی، ریحان هم مُرده!... اونی که جون سالم قسر در برد، فری

بود؛ فری پیه، نه ریحان!

پشت دستی سنگینی توی صورتش خواباندم، طوری که همان چشم آسیب دیده‌اش به کلی ته کاسه‌ی سرش ول شد. در کمال قساوت تن بی‌جانش را میان چنگ‌هایم گرفتم و در حالی که به شدت تکانش می‌دادم بلکه دیگر حرف بی‌ربط نزنند، بر سرش تشر زدم:

- باید همون روزا از دست تو هم خلاص می‌شدم! تو همیشه و همیشه فقط برام گرگری می‌خونی! دِ آخه لا کردار، مگه منه خاک بر سر، چاره‌ی دیگه‌ای هم داشتم؟! باید چی کار می‌کردم؟ می‌رفتم واسه خودم و داداشام بابا می‌خریدم؟! می‌خریدم؟!!

با این حرف بغضم دوباره شکست، دلم نرم شد و با افسوس به صورت پونه که حالا فقط با یک چشم میان دستم نشسته بود، زل زدم و نجوا کردم: - شایدم حق با توئه، اونی که زنده موند، یه موجود فلک زده‌ی بی‌تکلیف و سردرگم شده‌ست که هیچ‌کاری از دستش بر نمی‌آد! نقل من شده نقل همون شتر مرغی که وقتی بهش گفتند، بپر، گفت شترم، وقتی گفتند بار ببر، گفت مرغم! باور کن خودمم درمونده شدم که بالاخره شترم یا مرغ؟!!

حس کردم پونه از من رنجیده، نگاهش با من قهر بود و انگار همان تک چشم سالمش هم دیگر چشم دیدنم را نداشت. از این خیال غصه به دلم نشست و پونه را محکم میان بازوها و سینه‌ام چلاندم و با همه‌ی التماسی که در صدایم نشسته بود، نالیدم:

- غلط کردم، غلط کردم به خدا! ولی... آخه یه کمی هم تقصیر خودته! تو چرا تازگی عوض شدی و مدام زیر گوشم آیه‌ی یأس می‌خونی؟... هر کی ندونه، تو که می‌دونی ریحان چه قدر بدبختی و مصیبت کشیده؟! اگه این قدر بدبخت و فلک زده نبود که تنها دل خوشیش نمی‌شد پونه! می‌دونی چند سالمه؟ بیست و هشت! همه‌ش رفت، همه‌ی جوونیم رفته و هیچی جاش تو

دستم نمونده جز افسوس! یه شتر مرغ بدبخت که دیگه نه می‌تونه بارِ زندگی شوبه دوش بکشه، نه توان داره پیره و خودشو خلاص کنه! حالا هم که بدتر از هر وقت دیگه‌ای افتادم سرِ یه دو راهی که یه ورش به جهنم ختم می‌شه، اون سرش به دوزخ! اگه به یوسف کمک نکنم، چند نفر دیگه قرار مته تینا بشن؟! چندتا جسد دیگه باید زیر ملافه‌های سفید، روی اون تختای باریک بخوابن؟ چندتا جوون دیگه باید اول جوونی شون توی اون صندوقای یخی تبعید بشن؟ چند نفر دیگه باید مته حسن، بی‌گناه بی‌گناه، به آتش شرارت این مردک بسوزن و جسد جزغاله شده شون باقی بمونه؟! پلک‌هایم را بستم و با یک نفس‌گیری عمیق، ادامه دادم:

- اگه هم بخوام با یوسف همکاری کنم، نمی‌دونم واقعاً کاری از دستمون برمی‌آد یا فقط داریم خودمونو به کشتن می‌دیم؟! من حالا باید جای اونم فکر کنم! یوسف حتی به فکر خودشم نیست چه برسه فکر من باشه. یعنی از دست ما دو نفر به تنهایی چه کاری برمی‌آد؟ نکنه به قول شهر، عاقبت این همکاری، به دو تا جسد سوخته و جزغاله شده‌ی دیگه برسه و خلاص؟! نمی‌دانم چه قدر در این افکار عذاب‌آور غوطه خوردم تا بالاخره خواب به سراغم آمد، که ای کاش نمی‌آمد! بدترین کابوس عمرم را همان شب تجربه کردم و بعد از آن شب، کمتر پیش آمد که آن خواب‌های شیرین و بی‌دغدغی همیشگی سروقتم بیاید. آن کابوس به قدری واقعی، وحشتناک و تکان‌دهنده بود که ناخواسته با فریادهای جگر خراشی که سر داده بودم، یوسف را به اتاقم کشاندم! هم‌زمان با روشن شدن لامپ، صدای بلند و هراسان یوسف را شنیدم:

- ریحانه؟! -

پلک‌هایم به سرعت برق از هم فاصله گرفت و نگاه پر از وحشتم به صورت بی‌رنگ او چفت شد!

- خوبی؟! -

دانه‌های درشت عرق از سر و گردنم سرازیر بود و هنوز نفس نفس می‌زدم اما تا آمدم سرم را به علامت مثبت تکان دهم، نگاهم به پونه افتاد که کنار بالشتم راحت و آسوده خوابیده بود. با یک حرکت سریع، پونه را به پشت تنه‌ام کشیدم و همان‌طور که او را پشتم پنهان می‌کردم، با صدایی لرزان و زبانی الکن جواب دادم:

- خووو...بم!

نگاه یوسف روی دستم بود که پشت کمرم سنگر گرفته بود. دستش را از دستگیره‌ی در جدا کرد، قدمی جلو آمد و با تحکم پرسید:

- اون پشت چی قایم کردی؟! -

بعد از آن کابوس وحشتناک هنوز بر خودم مسلط نشده، کابوسی واقعی به سراغم آمده بود! اگر رازم فاش می‌شد، بدبخت می‌شدم؛ هر چه این سال‌ها برای خودم آبرو جمع کرده بودم، با بر ملا شدن همین راز به فنا می‌رفت. از ترس لو نرفتن بدتر دلشوره گریبانم را چسبید، تپش‌های قلبم دوباره شدت گرفت و از سرناچاری با صدایی که حتی خودم باورش نداشتم، جواب دادم:

- هیچی،... واقعاً هیچی نیس!

یوسف قدم دیگری جلو آمد، گره‌ای سخت میان ابروهایش افتاد و فرمان داد:

- دروغ نگو، بده ببینم اون پشت چی قایم کردی؟! -

خدایا اگر پونه را می‌دید باید چه غلطی می‌کردم؟... گریه‌ام گرفته بود اما سعی کردم ضعف‌نشان ندهم! با صدایی که ترس و خشم را درهم ادغام شده و به وضوح در خودش داشت، تهدیدش کردم:

- جلوتر نیا!

بی‌توجه به هشدارم قدم دیگری جلو آمد، کنار تخت رسید و خم شد تا

دستم را از پشتم بیرون بکشد. امانش ندادم، همان طور که هنوز با یک دست پونه را پشت کمرم گرفته بودم، با دست آزادم مشتی به سمت چانه اش پرتاب کردم. مستم را در هوا چسبید و با یک حرکت تهاجمی دست دیگرم را جلو کشید. هنوز پونه را میان پنجه ی لرزانم گرفته بودم که دستم را بالا گرفت و برای چند ثانیه هر دو حیرت زده به پونه مات ماندیم. من زودتر از او به خودم آمدم، پنجه ی درهم فشرده ام مثل این که صاعقه خورده باشد، از هم باز شد و پونه از میان انگشت هایم رها شد. حالا یوسف هم دستم را رها کرده بود و نگاه مسخ شده اش روی تن بی جان عروسکی مانده بود که پایین تختم افتاده بود! به جای هر واکنشی فقط با چشم هایی از هم دریده و قلبی متلاطم و بی قرار به صورت یوسف زل زده بودم. یوسف بی آن که نگاهم کند، با تآنی روی زمین زانو زد و پونه را از زمین برداشت. در همان فاصله خودم را تا انتهای تختم کشاندم و در حینی که پشتم را به دیوار می چسباندم، با لکنت گفتم:

- من... من نمی دونم... نمی دونم... این چیه! ربطی به... ربطی به من نداره! اصلاً تا همین امشب حتی ندیده بودمش!

ای کاش باور می کرد! ای کاش هیچ سوالی در مورد پونه نمی پرسید، اصلاً ای کاش کور می شد و او را نمی دید، ای کاش...

- چشمش ضربه خورده!

روی تختم نشست و با دقت به سر و صورت پونه خیره شد و در همان حین از زوایای مختلف صورت پونه را بررسی کرد. بعد دستی روی موهای او کشید و پایین موهایش را لای انگشت هایش گرفت و گفت:

- می توئم حدس بزئم که قبلاً عروسک خوشگلی بوده!... موهایش چی شده؟!

جوابی ندادم اما با چشم هایی از حدقه در آمده، نگاهم لغزید روی دستش،

او سرپونه را نوازش می داد و دل من از حرص، مالش می رفت! چند ثانیه ی دیگر هم تحمل کردم اما انگشت های یوسف بی وقفه میان موهای کوتاه بلند و درهم گوریده شده ی پونه می چرخید! عاقبت تحملم به آخر رسید و با خشونت فریاد کشیدم:

- به موهاش دست زن!

نگاهم نکرد اما دستش را از روی سرپونه کنار کشید و خیره به صورت او، پرسید:

- دوست داری چشمش مثل روز اول بشه؟!!

یادم رفت گفته بودم پونه مال من نیست، یادم رفت که می خواستم وانمود کنم نمی شناسمش و احتمالاً از جای بی گمانی در اتاق من سر درآورده! حتی یادم رفت داشتن پونه چه عواقبی برایم خواهد داشت، فقط با حالتی که بعدها از خود یوسف شنیدم چه قدر عاجزانه بوده است، پرسیدم:

- یعنی... می شه درستش کرد؟!!

- معلومه که می شه، خودم درستش می کنم، عین روز اولش. کلمات در دهانم کش آورد و با بغضی که گلویم را می فشرد، بریده بریده ناله زدم:

- پونه دیگه هیچ وقت مثل روز اول نمی شه؛ موهاشو خودم قیچی کردم! یوسف خیره به پونه جواب داد:

- ولی من بهت قول می دم می تونه حتی بهتر از اولش بشه!

بی معطلی دستم را دراز کردم، پونه را با یک حرکت از میان پنجه اش بیرون کشیدم و همان طور که حریصانه به سینه ام چسبانده بودمش، گفتم:

- نمی خوام، همین طوری بهتره!

یوسف در سکوت براندازم کرد و نگاهش نرم نرمک روی سرم سُرخورد. تازه یادم افتاد که پوشاندن موهایم را فراموش کرده ام. تنها کاری که از

دستم می آمد، پنهان کردن آن ها زیر دستم بود. در چشم به هم زدنی ساعدم را روی سرم خم کردم، کمی بیشتر در خودم فرو رفتم و در حالی که پشتم را بیشتر از قبل به دیوار می فشردم، به التماس افتادم:

- اون شال لعنتی رو از بغل دستت بده! تو رو خدا؟

یوسف بی آن که تکانی به خودش بدهد، خیره به چشم هایم پرسید:

- نمی خوای به من کمک کنی؟

انگار گر شده باشم، صدایش را نمی شنیدم، فقط از حرکت لب هایش فهمیدم چه می گوید اما جوابی برایش نداشتم؛ منظورش از کمک چه بود؟ بیشتر از قبل در خودم میچاله شدم و دستم روی سرم جابه جاشد بلکه وسعت زیادتری از موهایم را مخفی کند و او بی توجه به واکنش منفی ام، باز پرسید:

- می دونی چرا تا حالا جز ریحانه چیز دیگه ای صدات نکردم؟! چون از همون اول فهمیدم تو یه آدم جدید هستی! یکی که دیگه نه فری، نه هانی و نه ریحان؛ هیچ کدومشون نیست! تو باید شخصیت اصلی خودت رو داشته باشی، الان دیگه وقتشه همون ریحانه ای باشی که از اول باید می بودی!

هنوز در خودم میچاله بودم و در همان حال تأکیدکنان زیر لب نجوا کردم:

- ولی من فری ام؛ فری پیه!

بی آن که نگاه نافذش را از چشم هایم جدا کند، گفت:

- تو یه موقعی ریحان بودی، همون دختر کوچولوی خونه تون! بعد یه دفعه بزرگ شدی؛ اون قدر بزرگ که بتونی یه مسئولیت سنگین تر از شونه هاتو حمل کنی! روزگار مجبورت کرد بشی فری، همون فری پیه ای که خودت بهتر از من می شناسیش ولی فکر می کنم الان دوباره وقتشه که یه تغییر اساسی به خودت بدی و همونی بشی که باید باشی! این بار دیگه باید یه خانم تمام عیار باشی.

نفسی تازه کرد و بعد با لحنی که تن صدایش را به شدت تأثیرگذار کرده

بود، ادامه داد:

- تو می تونی ریحانه باشی، دختری که می خواد یه زندگی معمولی و عادی مثل همه ی دخترای دیگه داشته باشه و در جهت آب شنا کنه، نه مته فری پیه که تمام عمرش به جهت خلاف آب دست و پا زده و نه مثل ریحان کوچولویی که داشت تو مرداب افسردگی و تنهایی تلف می شد! تو می تونی ریحانه باشی، فقط اگه خودت بخوای که عوض بشی و اراده کنی، حتماً از عهده ش بر می آی! اول که حرف هایش را شروع کرد، به سختی مقاومت می کردم اما نرم نرمک، یخ مقاومت در صدای مسحورکننده و نگاه جادویی اش ذوب شد! زبانم به سختی حرکت کرد ولی باز هم فقط ناله زدم:

- اون شالمو بده تا بتونم فکر کنم!

- من ازت می خوام بدون اون شال فکر کنی، فقط به ریحانه فکر کن! لرزی به جانم افتاد، داشتم مغبون صدا و نگاهش می شدم! همه ی زورم را زدم و من من کنان جواب دادم:

- من... نمی تونم فراموش کار باشم! نه فری رو نه ریحان رو نه...

خیره به چشم هایم میان حرفم آمد و گفت:

- فراموشی خصلت آدماست! اگه کسی مسئولیتش، خوبی ها و انسانیتش رو از خاطر ببره، خیلی بد و نفرت آوره ولی همین خصلت فراموشی، بعضی وقتا تنها مُسکنه تا بتونی از درد و عذاب خاطرات بدی که بی گناه اسیرش شدی فرار کنی. اون موقع ست که این فراموشی نه تنها منفور نیست بلکه تحسین برانگیزم هست، می دونی چرا؟ چون نیاز به جسارت داره! من این جسارت رو توی وجودت می بینم ریحانه، تو می تونی خاطرات بدت رو از یاد ببری و دوباره خود واقعیت رو پیدا کنی!

آرام آرام عضلاتم که از شدت اضطراب به سختی منقبض شده بود، از زیر بار آن فشار عصبی سنگین رها شد و هم زمان از شدت فشاری که با تنهام به

دیوار می آوردم، کاسته شد اما دستم هنوز حفاظ و پوششی بود برای موهایم.
یوسف با همان صدای نرم و تأثیر گزار، ادامه داد:

- دوست داری یکی دو قدم اول رو با من برداری؟ ... یه بار منو به استادی قبول کردی. اون موقع می خواستی بازو در بیاری، منم قبول کردم. این بار منم که ازت می خوام منو به استادی قبول کنی! می خوام کمکت کنم زودتر برگردی به شخصیت اصلی خودت! تو چی؟ راضی هستی بازم استادت باشم؟!

با لجاجتی که نمی دانستم از کجا آمده و صدایی که به زحمت شنیده می شد، جواب دادم:

- استاد باش! اما... نمی خوام بازم عوض بشم، دیگه نه! نه می خوام، نه می تونم!

- پس لا اقل بذار کمکت کنم یه کم با خودت منصف تر باشی! می داری کمکت کنم؟

دنیاپی از شک و دو دلی به جانم ریخته بود ولی در نهایت با تعللی که تردیدم را فریاد می کشید، تکان خفیفی به سرم دادم. یوسف بعد از دیدن حرکت خفیف سرم، نفسی تازه کرد و گفت:

- خوبه! حالا قدم اول، پونه رو به من می دی و اجازه می دی که برش گردونم به حالت اولش! می دیش به من؟!

ثانیه ها زیر نگاه سنگین او برایم کش آمد تا توانستم تصمیم نهایی را بگیرم و بالاخره با تردیدی آشکار و دستی لرزان پونه را به سمتش گرفتم. پونه را از دستم گرفت و باز زل زد توی چشم هایم و به همان ملایمت قبل گفت:

- و قدم دوم، دستتو از رو سرت بردار و فراموش کن چیزی سرت نکردی، حتی فراموش کن مو داری! می خوام به تنها چیزی که فکر نمی کنی، همین

باشه! فهمیدی؟!

این بار ثانیه‌ها به دقیقه گره خورد اما دستم از جایش کوچکتین تکانی نخورد! یوسف بی آن که نگاهش را از چشم‌هایم جدا کند، به نرمی ساعدم را گرفت و با حرکتی ملایم و کند، دستم را از روی سرم جدا کرد. چشم‌هایم از فرط اضطراب داشت از کاسه‌ی سرم بیرون می‌زد، طوری که حتی نمی‌توانستم پلک بزنم. به محض جدا شدن دستم از روی سرم، عرق سردی پشتم نشست.

- آروم باش، آروم باش! چیزی نیست، باشه؟!

عین ماری که به افعی نگاه می‌کند، جذب نگاهش شده بودم؛ نمی‌توانستم چشم بچرخانم اما به هر طریق که بود، بالاخره نگاهم را از او گرفتم و با حسرت به شالم خیره شدم که روی لبه‌ی فلزی پایین تخت افتاده بود. هنوز ساعدم را میان پنجه‌اش گرفته بود، در همان حین فشار اندکی به دستم آورد و با همین حرکت ملایم و ادارم کرد تا دوباره توجه‌ام به او جلب شود و نگاهش کنم.

- بهش فکر نکن ریحانه، حتی نگاهشم نکن، فقط آروم برو زیر روتختی، چشماتو ببند و به خودت اطمینان بده همه چی خوبه و توهیچ مشکلی نداری جز این که باید زودتر بخوابی!

خیره در چشم‌هایش آب دهانم را فرو دادم و سعی کردم حرف‌های او را به خودم تلقین کنم که باز گفت:

- یه تکون به خودت بدی، روتختی از زیر تنت آزاد می‌شه.
خودم را کمی عقب کشیدم و با آزاد شدن روتختی از زیر تنه‌ام، فرمان داد:
- حالا راحت دراز بکش. اینم پونه، پیشت باشه تا صبح چشمشو براش درست کنم... شبتم بخیر.

چند دقیقه بعد روتختی را روی من و پونه کشید و با قدم‌هایی بلند تا

جلوی در اتاق رفت. قبل از آن که چراغ را خاموش کند، برگشت و تذکر داد: فقط به پونه یا هر چیزی که بهت آرامش می ده فکر کن، این طوری دیگه کابوس سراغت نمی آد. در اتاق هم باز بمونه، منم این جاتوی هال روی کاناپه خوابیدم، پس نگران چیزی نباش، خب؟!

فقط به آرامی پلک زدم، چراغ را خاموش کرد و از اتاق خارج شد. نوری که از هال می تابید، سایه ی او را به اتاقم انداخت. تا وقتی سایه اش از اتاق بیرون رفت، ردش را دنبال کردم، بعد از آن پونه را محکم به سینه ام چسباندم و پلک هایم را بر هم گذاشتم. به حرف هایش فکر کردم. فقط به حرف های خلسه آوری که او برایم گفته بود. آن حرف ها در زیر آهنگ ملایم کلامش، آرام بخش ترین خواب آور دنیا بود که مدام در گوشم تکرار می شد. دیگر به هیچ چیز بدی فکر نکردم و کمی بعد به دنیای بی خبری کشیده شدم؛ در خواب پونه را روی زانویم نشانده بودم و پونه باز همان موهای طلایی و فریبنده را داشت!

چرخ زدم و پلک هایم به کندی باز شد، چند بار مژه زدم و سعی کردم به خاطر بیاورم کجا هستم، طولی نکشید که روی تخت نیم خیز شدم. نور آفتاب حتی از پشت پرده ی ضخیم پنجره هم فضای اتاقم را پر کرده بود. بعد از ورودم به این خانه، اولین بار بود که بعد از طلوع آفتاب بیدار شده بودم! حس می کردم دچار گناه کبیره شده ام، هراسان گوشی همراهم را از کنارم برداشتم و به صفحه اش نگاه کردم، نه صبح بود! یک دفعه مثل فنر از تخت بیرون پریدم و در حین غر زدن سر خودم تند تند رو تختی را روی تخت مرتب کردم: - ای بمیری ریحان! تا لنگِ ظهر عین مُرده نم کرده تو رخت خواب موندی که چی بشه؟! معلوم نیست این یوسف گور به گوری کجاست که گذاشته تا این موقع خواب مرگ بری، یعنی...

جرقه‌ای در ذهنم خورد، همه‌ی وقایع شب قبل به حافظه‌ام برگشت و عین برق گرفتگی با ولتاژ قوی، در جا خشکم کرد! فقط چشم‌هایم قدرت حرکت داشت و با ذهنم همراهی می‌کرد تا فعالیت می‌کند، پس پونه... کجاست؟ با همین فکر دوباره از آن حالت خشک و منجمد بیرون آمدم و مثل گلوله خودم را به در اتاق رساندم. وارد هال که شدم، دست کمی از دیوانه‌های زنجیر پاره کرده نداشتم و فقط یک نفس یوسف را صدا می‌زدم:

- یوسف؟!... یوسف؟! پونه! پونه نیستش! یوووسف؟

سر یوسف از پشت دیوارهی کوتاه آشپزخانه بالا آمد و با خونسردی جواب داد:

- داد و بیداد نکن، اینجا است، بیا ببینش!

نفهمیدم چه‌طور خودم را به آشپزخانه رساندم، یوسف جلوی کابینت کف زمین نشسته بود و جعبه ابزاری کنار دستش بود. یک پارچه‌ی ضخیم خاکستری جلوی پهن بود و سر و بدن پونه هر کدام در یک دستش بود. با دیدن این صحنه پاهایم سست شد و همان‌جا روی زانو افتادم. چشم‌های وحشت زده‌ام داشت از صورتم بیرون می‌پرید و قلبم بالاتر از صد ضربه در ثانیه می‌کوبید. اصلاً قدرت فکر و اندیشه‌ای نداشتم، فقط به چیزی که می‌دیدم، فکر می‌کردم و با لکنت پرسیدم:

- سرش...؟! دیوونه شدی؟ چی کارش داشتی آخه؟!

نیم نگاه پر سرزنشی به جانبم کرد و جواب داد:

- نخیر! انگار هفت ماهه دنیا اومدی!

- بدش به من!

- چند لحظه صبر کن!

- الان یوسف، همین الان!

- ریحانه؟!

او به من نگاه نمی کرد و سرگرم کار خودش بود، در عوض من با سماجت نگاهم را به صورتش میخ کرده بودم و دستم را جلوییش تکان می دادم:

- می خوامش؛ همین حالا، می فهمی؟! -

- بهت گفتم دو دقیقه طاقت بیار!

دندان هایم را به هم فشردم و مشتم را روی زمین کوبیدم اما نگاهم همان لحظه به دست های یوسف ماند که داشت سروتنه ی پونه را در هم می فشرد و ثانیه ای بعد، او را به طرفم گرفت:

- بفرما خانوم هفت ماهه، اینم پونه! خیالت راحت شد؟

بی آن که جوابش را بدهم با ولع و اشتیاق پونه را از دستش قاپیدم ولی با دیدن هر دو چشمش که مثل روز اول سر جای خودش قرار داشت، چنان ذوق زده شدم که دست و صدایم شروع به لرزیدن کرد.

- وای... درست شد، چشمش درست شد! تو... تو... تو درستش کردی؟! -

- نه پس، خود به خود درست شد!

اصلاً نفهمیدم چه کار می کنم، یعنی آن قدر ذوق زده بودم که اختیار رفتارم را نداشتم. در آن شرایط فقط فکر چشم های سالم پونه بودم و دست ماهری که آن ها را به حالت اول برگردانده بود. باید از آن دست ها قدر دانی می کردم، دست یوسف را در چشم به هم زدن توی هوا قاپیدم و با یک دنیا قدر دانی سه تا ماچ آب دار و پر سرو صدا پشت دستش چسباندم. یوسف که از این کارم به شدت یکه خورده بود، دستش را پس کشید و پر خاش کرد:

- چی کار می کنی؟! -

اصلاً برایم مهم نبود داد زده یا حتی عصبانی شده، من می خواستم تشکر کنم که کرده بودم، بعد هم شوقم را با فشردن پونه به سینه ام فرو نشاندم و در حالی که سر پا می شدم جواب دادم:

- تو معرکه ای پسر!

دوباره پونه را با جفت دست‌هایم جلوتر از خودم گرفتم و خیره به صورت همیشه خنداناش گفتم:

- وای، چه هلویی شده این! دمت گرم رفیق!

یوسف در حین بلند شدن از کف زمین، پارچه و جعبه‌ی ابزارش را از زمین برداشت و افسوس کنان جواب داد:

- منو بگو که تا امروز فکر می‌کردم بایه آدم بالغ طرفم! مثلاً بیست و هف هشت سالته، اون وقت یه عروسک برات این قدر ذوق داره؟!

پونه را به سینه‌ام فشردم و بی آن که از حرف او دلگیر شده باشم، خیره به چشم‌های سالم و زیبای پونه جواب دادم:

- پونه برام فقط یه عروسک نیست، اون یه عمری انگیزه‌م واسه زندگی بوده؛ استادم بوده! از پونه خیلی چیزا یاد گرفتم؛ پونه صبور بود و تو سکوت به من محبت می‌کرد. منم ناخواسته و آروم آروم از اون یاد گرفتم همیشه سکوت کنم و حرفای ته دلمو هیچ وقت به زبون نیارم، یاد گرفتم بدون هیچ اعتراضی برای دل افراد خونواده‌م به هر کاری رضایت بدم، درست مثل پونه! از اون یاد گرفتم کم مصرف باشم، حتی توی غذا خوردن! از پونه یاد گرفتم با عزیزانم مهربون باشم و فداکار. اون موقع‌ها تو کوچه و محله، حسن حامی و هوادارم بود و شده بود الگوم، اما توی خونه پونه الگوم بود! واسه همینم هست که خیلی بهش وابسته‌ام و ممنونم که چشمشو برام درست کردی. دیشب خیلی بی‌قرار و نا آروم بودم، نفهمیدم چی شد که کوبوندم توی صورتش، فقط یهو دیدم اون چشم معیوبش افتاد ته کاسه‌ی سرش. باور کن زده و نزده، مثل سگ پشیمون شدم اما دیگه کاری از دستم بر نمی‌اومد! تا حالا که شانس آوردم و تو واسه‌م درستش کردی، قول می‌دم برات تلافی کنم! یوسف در حین گوش دادن به حرف‌هایم، جعبه ابزارش را به داخل انباری کوچک آپارتمان منتقل کرد و حرفم که تمام شد، مقابلم ایستاد، دستش

را دراز کرد و گفت:

- پس بدش که بتونم موهاشم برات درست کنم، البته این یکی دیگه کار خودم نیست ولی یکی رو می شناسم که حتماً می تونه موهاشو برات شبیه روز اول کنه.

به دست یوسف خیره ماندم و بی معطلی گفتم:

- نه نمی خوام، همین طوری بهتره! برام آشناتر می زنه.

به سرم اشاره کرد و گفت:

- باید اینم مثل خودت دوباره برگرده به حالت اولش! مگه نه؟!

تازه به خاطرمد آمد که مثل هر روز شالم را سر نکرده ام، تند چرخیدم تا قدمی به سمت اتاقم بردارم که پنجه اش دور بازویم حلقه شد و صدایم کرد: - ریحانه! (به پنجه اش که دور بازویم بود، نگاه کردم و او ادامه داد) قرار شد این قضیه رو تمومش کنی! یادته؟ دیشب در موردش صحبت کردیم! با التماسی خفته در صدایم جواب دادم:

- حالا یه شال گذاشتن و نداشتن چه فرقی می کنه؟!

قاطعانه جواب داد:

- انگیزه ش مهمه! اگه برا اعتقادات باشه، کارت نه تنها درسته بلکه قابل تحسینم هست ولی اگه به خاطر توهم و خیالات مسخره و پوچی باشه که توی سرتو خوابیده، باید باهاش مبارزه کنی. قبول کن این رفتارت یه نوع بیماری روحیه که باید زودتر معالجه بشه. کسی که جلوی محارمش یا حتی برادرش حجابشو تا این حد حفظ می کنه، نمی تونه طبیعی باشه. تو بدون این که متوجه باشی، روح تو فشار و عذاب گذاشتی، باید مقتدرانه با افکار مسمومت بجنگی و برگردی به اصل و ریشه ت وگرنه نیست و نابود می شی! اینو بفهم لطفاً.

می دانستم حرف هایش درست است و خودم هم این را می خواستم! در

واقع تازه بعد از آشنایی ام با شهپر و تعلیم و تربیت های او، کم کم داشتم پی می بردم تمام این سال ها تا چه حد در حق خودم ظلم کرده ام؛ من یک زن بودم، با تمام احساسات و رفتارهای ذاتی زنانه ی مکتوم و سرکوب شده! اجازه ندادم افکارم بیشتر از آن برای خودش هرز برود، فقط آهی از سر افسوس کشیدم و تسلیم شدم! پونه را به سمت او گرفتم و گفتم:

- امشب برش می گردونی؟

- قول نمی دم ولی وقتی برگرده حتماً از این وضع و حال در او مده.
پنجه اش را از دور بازویم باز کرد و در عوض پونه را از دستم گرفت. بانیم نگاهی پر حسرت به پونه، دوباره به سمت آشپزخانه برگشتم و گفتم:
- پس فقط زودتر!

سری به توافق تکان داد و به اتاق خودش رفت. کمی بعد آماده ی رفتن شده بود که صدایش کردم:

- یوسف؟ چرا واسه ورزش بیدارم نکردی؟!

- دیشب بد خوابیده بودی، صبح خوابت سنگین بود، فکر کردم به خواب بیشتر نیاز داری تا ورزش.

کمی دل دل کردم حرف اصلی ام را بزنم یا نه و بالاخره با احتیاط و شرم خاصی که تا آن لحظه کمتر دچارش شده بودم، گفتم:

- لااقل برا نماز بیدارم می کردی!

با نگاهی که برق شیطنت داشت، براندازم کرد و گفت:

- چی شد؟ تو که گفتی نماز می خونی برای رضای آقا یوسف قلدر؟!

شانه هایم را بالا دادم و با ظاهری به نسبت بی قید جواب دادم:

- حالا هر چی، به هر حال یه در میون که نمی شه، یا همیشه یا هیچ وقت!
با حالت خاصی نگاهم کرد و گفت:

- آهان که این طور!... باشه، حرفی نیست، از فردا.

نیم ساعت بعد وقتی داشت به طرف درِ آپارتمان می رفت، با فنجان قهوه دنبالش رفتم و صدایش کردم:

- یوسف؟! -

- بله؟! -

- یه خواهشی کنم انجامش می دی؟ -

- آره حتماً! -

احساس ضعف کردم! چه طور می خواستم بعد از این همه محبتی که در حقم کرده بود، از پشت به او خنجر بزنم؟ تسلط بر احساسم دیگر داشت از دستم خارج می شد و ممکن بود این بازی برایم گران تمام شود. باید زودتر به مسعود می گفتم تا قال قضیه را هر چه سریعتر بگند! نمی دانم چه قدر توی این فکر بودم که شنیدم می گوید:

- با توأم ریحانه، حواست هست؟! -

سرم را با حواس پرتی به علامت تأیید خم کردم که معترض شد:

- نیست دیگه، قیافه ت داد می زنه باز تو هیروتی!

یک دفعه و بی مقدمه از دهانم پرید:

- می خوام با مسعود حرف بزنم.

ابروهایش به هم نزدیک شد، دستش را از دستگیره ی در جدا کرد و

پرسید:

- چه خبر شده مگه؟! -

نفس صدا داری کشیدم و قبل از آن که بتوانم جلوی نشان دادن اضطرابم را

بگیرم، جواب دادم:

- حالا بعداً بهت می گم ولی اول باید با اون حرف بزنم، گوشیش جواب

نمی ده، می گه خاموشه!

- این چیه که باید قبلش به اون بگی؟! خب به من بگو!

سرم را بالا دادم:

- نمی شه!

قدمی جلو آمد و با اخم پرسید:

- چرا؟!

مثل خودش اخم کردم و بی حوصله جواب دادم:

- گفتم که... باید اول با مسعود صحبت کنم بعدش بهت می گم.

با نگاهی نافذ که حس می کردم مثل اشعه ی ایکس تا بُن استخوانم را می کاود، گفت:

- خط همراهشو عوض کرده! امروز که جمعه ست روز استراحتشه، فردا

تماس می گیرم باهاش صحبت کنی.

با تأکید گفتم:

- می خوام تنها باهاش صحبت کنم.

نگاهش به سنگینی سُرَب روی صورتم ماند و با صدایی که به زحمت

می شنیدم جواب داد:

- باشه!

بعد هم بی خدا حافظی یا حرف اضافه ای از در خارج شد و در را محکم به

هم کوبید. با این که خودم داشتم می دیدم اما صدای کوبیده شدن در چنان

سنگین و پر طنین بود که باز هم از جا پراندم.

از خودم بدم آمد، قصد ناراحت کردن یوسف را نداشتم ولی حرف هایم با

مسعود باید زده می شد و جلوی خود یوسف محال بود قادر به چنین کاری

باشم. تازه، اصلاً وقتی خودش حرف اصلی را می فهمید، مطمئناً کار از

دلگیری هم به رد می شد و قطع به یقین اسم من هم می رفت توی لیست

سیاهش، پس باید بی خیال چنین حساسیت هایی می شدم و سرانجام با استناد

به همین سفسطه ها خودم را قانع کردم که یک جزئی دلگیری یوسف مهم

فصل سیزدهم

هر چه با خودم کلنجار رفتم، فایده‌ای نداشت و به هیچ وجه آن نگاه سربی و سنگین بر روی صورتم را از خاطر نمی بردم. یکی دو ساعتی توی خانه پلکیدم و برای خودم هزار و یک دلیل تراشیدم که بهترین انتخاب را کرده‌ام، که باید خودم و البته یوسف را از این خطر دور کنم، که این کار به هیچ وجه نامردی نیست و نهایت همه‌ی این حرف‌ها و همه‌ی آن دلایل، به حمام خانه سرباز کرد. باید دوش آب سردی می گرفتم تا کسالت و کج خلقی را از خودم دور کنم. نباید احساساتی می شدم و قصه‌ی دوستی خاله خرسه را برای یوسف تکرار می کردم! از حمام که آمدم اضطرابم کمتر از قبل شده بود. بدون برنامه‌ی قبلی یک دفعه به سرم زد که دنبال آن سی دی شب قبل بگردم و یک بار دیگر تینارا ببینم اما هیچ اثری از آن سی دی در خانه نبود. ناچار از فکر تماشای مجدد سی دی بیرون آمدم و سرم را به لپ تاپ و طبق معمول تایپ خاطراتم گرم کردم. کمی بعد از شانسم باز هم حمید آنلاین شد. فرصت خوبی بود تا یک دل سیر با هم چت کنیم. تا بعد از ظهر سرم توی لپ تاپ بود و نت گوردی می کردم و بالاخره سرو صدای معده‌ام یادم آورد که هنوز چیزی برای ناهار نخورده‌ام. از اتاقم که بیرون آمدم، فهمیدم یوسف به خانه برگشته، کفش‌هایی که صبح پوشیده بود روی پا درِ کنار هم جفت شده بود! تعجب

کردم، هم زود آمده بود و هم برعکس چند روز اخیر به قدری بی صدا برگشته بود که متوجه‌ی آمدنش نشده بودم. همه‌جا را دنبالش گشتم و هم‌زمان صدایش کردم که هیچ کجا نبود و جوابی هم نداد. حدس زدم باید در تراس پیدایش کنم. هر چند در گرمای طاقت فرسای سه بعد از ظهر که وقت ورزش کردن نبود! برای پیدا کردنش به تراس هم سر زدم، حدسم بیراه نرفته بود، باز سروه به دیوار ایستاده و مثل همیشه چشم‌هایش را بر هم گذاشته بود. با آن‌که نمی‌خواستم متوجه آمدنم شود ولی نتوانستم جلوی خودم را بگیرم.
- یوسف؟!

توجه‌ای نکرد شاید هم نشنید! این بار با صدای بلندتری گفتم:
- تو که باز سروه شدی! آخرشم به من یاد ندادی چه طور می‌شه این کار رو کرد!

آن موقع به هیچ وجه حواسم پی‌یادگیری این حرکت و این تقاضا نبود، فقط داشتم دنبال حرفی برای زدن می‌گشتم که یوسف آب پاکی راروی دستم ریخت:

- مزاحمم نشو، برگرد سر کارای خودت!

بی‌توجه به لحن سردش دوباره گفتم:

- آخه توی این گرما که وقت این کارا نیست، گرمازده می‌شی‌ها!

- به خودم مربوطه!

از جوابی که داد وارفتم، انتظار این جواب سفت و سخت را نداشتم، این جمله بیشتر معنی "به توچه" می‌داد تا چیزی که با گوش‌هایم شنیده بودم. حدس زدم این جواب تند و تیزش به کجا برمی‌گردد. از دستش دلگیر شدم هر چند نباید بروز می‌دادم اما باز هم نتوانستم خودداری کنم و با همان لحن دلگیر پرسیدم:

- همه‌ش به خاطر این که خواستم با مسعود صحبت کنم؟!

تند پاهایش را به سمت زمین برگرداند و صاف ایستاد. حوله را از روی لبه‌ی تراس برداشت و دور گردش انداخت و بی آن که نگاهم کند، گفت:

- برو کنار رد شم!

با لجاجت سد راهش شدم و گفتم:

- نمی‌رم، اول جوابمو بده بعد می‌رم کنار.

این پا و آن پایی کرد و بی حوصله گفت:

- باز بون خوش می‌ری یا بز نم... (جمله‌اش را ناتمام گذاشت و کلافه‌تر از قبل دوباره معترض شد) از دست تو! ببین یهو چه طوری خلق آدمو نحس

می‌کنی؟!

بعد از اتفاقات شب قبل و تأثیر مثبتی که روی روان در هم ریخته‌ام گذاشته بود، تازه داشتم با او نرم می‌شدم که باز آن روی سگم را بالا آورد. فکر کردم این آدم همان ابن ملجم قبل است، فقط گاهی خودش را با تأخیر فاز نشان می‌دهد و گرنه آدم خلق مگسی که یک دفعه خلق خوش محمدی پیدا نمی‌کند. با این حساب من هم شدم همان ریحان زبان نفهم و یاغی و افسار گسیخته! با خشونت کف دستم راتخت سینه‌اش کوبیدم و گفتم:

- نه، می‌خوام بدونم مثلاً کنار نرم چه جوری می‌خوای بزنی؟!

با آن ضرب دستی که به سینه‌اش کوبیدم، نه تنها قدمی به عقب نرفت بلکه کمی هم خودش را جلو تر کشید و با همان تن صدای معمولی و بی آن که حتی ذره‌ای فرکانسش تغییر کند، از لای دندان‌های به هم فشرده‌اش جواب داد: - به نظرم می‌آد به یه گوشمالی حسابی احتیاج داری! ببینم، بچگیات فیلمای مستند راز بقا زیاد دیدی که همه‌ش مته خروس جنگی به اطرافیان توک می‌زنی؟

چشم‌هایم را ریز کردم و مثل خودش از لای دندان‌های به هم فشرده‌ام، کشیده و کلمه به کلمه گفتم:

- نه اون قدری که تو فیلم تارزان دیدی!

پوزخندی زدم، از روی عمد به بالاتنه‌ی برهنه‌اش اشاره کردم و باز ادامه دادم:

- البته، شاید تو دوست داشته باشی تارزان باشی ولی من یکی خوش ندارم نقش چیتا رو واسه‌ت بازی کنم! با اجازه‌اتم همین الان این جنگل اختصاصی جناب تارزان رو در اختیار خودشون می‌ذارم و... (چهار انگشتم را به پیشانی‌ام نزدیک کردم و همراه با یک سلام نظامی اضافه کردم) دافظ شما!

یوسف سری به تأسف برایم تکان داد و با دلخوری گفت:
- تو چرا یهو می‌زنی به صحرای کربلا ریحانه؟! بابا جان من داشتم کار خودمو می‌کردم، چه کار به کار تو داشتم که او مدی سر و قتم؟!
پشتم را به او کردم، به داخل اتاق برگشتم و فکر کردم "کاش ادامه‌نده! کاش بذاره همین جوری ول کنم برم!"

- ریحانه؟!!

دوباره توی دلم گفتم "ای دردبی درمونو ریحانه!... ای حناق و ریحانه! اگه گذاشت راحت تمومش کنیم بره پی کارش!" همه‌ی این‌ها را فقط به خودم می‌گفتم اما در ظاهر نه ایستادم و نه حرفی زدم که باز صدایش در آمد:
- چرا باز داری ادای دخترای لوس و از خود راضی رو درمی‌آری؟!
جالبه‌ها، اون وقت ادعاتم می‌شه!

همین جمله کافی بود تا دیگ بخار احساساتم را تا حد انفجار به جوش آورد! روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و فریاد کشیدم:

- آره، آره، دخترم! به تو چه؟ اصلاً به کی چه؟... من همینم که هستم! حالا حرف حسابت چیه؟!!

این بار یوسف هم صدایش را بلند کرد:

- هر چی هستی باش اما شتر مرغ نباش که آدم راه به تکلیفش ببره! چرا هر دم یه بامبول جدید سرم در می آری؟! این مدت، من یکی با همه ی صبوریم نفهمیدم بالاخره تو از چه جنسی هستی!... مردی؟... زنی؟... نروکی؟... چی هستی آخه تو؟!

ماندم چه بگویم! آن کلمه ی آخرش را نمی فهمیدم و برایم مهم بود تا بدانم معنی اش چیست! آن قدر مهم بود که حتی قید دعوا و جرو بحث رازدم و با ابروهایی درهم پرسیدم:
- نروک یعنی چی؟!

کلافه دستی پشت گردن برافروخته اش کشید، کمی نگاهم کرد بعد حوله را از دور گردنش کشید و در حینی که از کنارم می گذشت، جواب داد:
- می رم دوش بگیرم!

عین اجل معلق خودم را سر راهش انداختم و خیره به چشم هایش با سماجت تکرار کردم:

- اول بگو نروک یعنی چی بعد هر جا عشقت کشید به سلامت!
چانه اش را با جدیت بالا داد و گفت:

- نه! هیچ کدومش نیستی، فقط بچه ای هنوز، یه بچه ی زیبون نفهم و سرتق!
- هر چی تو بگی هستم ولی فعلاً فقط می خوام بدونم نروک یعنی چی؟ آگه نمی گی برم تو نت پیدااش کنم!

با حرص دندان هایش را بر هم سایید و جواب داد:
- حالا یه چیز یاد گرفته، می خواد همه چی رو از تو اون ماس ماسک بیرون بکشه! لازم نکرده به خودت زحمت بدی، خودم بهت می گم! نروک یعنی نر ماده، یعنی یکی مثل تو، یکی که به ظاهر زنه ولی رفتارش مردونه اس!
برای یک لحظه حس کردم قلبم از تقلا ایستاد و ثانیه ای بعد، بی قرار و با ریتمی دو برابر معمول، خودش را به در و دیوار سینه ام کوبید و ذهنم برای

خودش تکرار کرد:

- نروک... نروک... یعنی من! یعنی...

یک قدم عقب رفتم انگار می خواستم خودم را از یوسف دور کنم. هنوز نگاهم به صورتش بود اما تصویری به مغزم ارسال نمی شد. جلوی چشم هایم فقط یک تصویر ناواضح داشتم، چیزی شبیه به تصویر برفکی تلویزیون! باز هم یک قدم به قهقرا رفتم و همان طور در ذهنم تکرار شد:

- شتر مرغ،... فری پیه،... هانی... نروک... ریحان... همه ش خودمم!

باز هم یک قدم عقب تر گذاشتم که یک دفعه حس کردم سرم روی گردنم لق لق می خورد! کسی شانه هایم را محکم چسبیده بود و چنان تکانم می داد که انگار مشک دوغ می زند! هنوز هم سرم بالای گردن و شانه هایم لمبر می خورد که شنیدم صدایی بی وقفه نامم را تکرار می کند.

- ریحانه؟!... ریحانه؟! جواب بده!

تازه شناختمش؛ یوسف بود! دوباره تصویرش در ذهنم معنی پیدا کرد و در چشم به هم زدنی فرمانی از مغزم دریافت کردم که دست هایم را بی درنگ به سمت او کشید، با همه ی توانی که برایم مانده بود به عقب هلش دادم و جیغ کشیدم:

- به من دست زن!

اما به جای این که او تکانی بخورد، خودم یک متری به عقب پرت شدم. کمرم از پشت محکم به دستگیره ی در فرو رفت و درد به دلم بیشتر زد ولی فقط چهره ام در هم رفت و حتی جیک نزدَم! به سختی نفس گیری کردم و باز با صدایی که از درد ته افتاده بود، ناله زدم:

- فقط یه بار دیگه دستت به من بخوره، فکت رو می آرم پایین! فهمیدی؟!

در کمال تعجب یوسف به جای پوزخند زدن، لپ هایش را از هوا پر و خالی کرد و دیدم که لب زد؛ بی صدا اما من توانستم لب خوانی اش کنم که

داشت می گفت "خدارو شکر!"

کمرم درد گرفته بود، نتوانستم از دست کشیدن به آن خودداری کنم ولی باز هم نگاه پر خشمم را به چشم هایش دوختم و با پررویی به زبان درازی ام ادامه دادم:

- می دونی چیه؟ آدم اگه نروکم باشه شرف داره به این که غسالی مثل تواز

آب در بیاد!

یوسف سری به علامت تأیید تکان داد و گفت:

- حق با شماست!

می فهمیدم که در دلش مسخره ام می کند، ول نکردم و باز با فریاد ادامه

دادم:

- من... من واسه تنازع بقا، واسه خاطر موندن، برانابود نشدن، نروک شدم اما تو چی؟! خب آره، تو صبوری، خونسردی، زورت زیاده اصلاً به خود باوری رسیدی، اون قدر که عقرب کنار پات باشه، نمی کشی کنار مبادا کسی فکر کنه تونسته تکونت بده ولی... همه ی اینارو داری و بازم هیچی نداری، هیچی! تو عاطفه نداری، احساس نداری، حتی وجدان نداری! منه نروک بدبخت فلک زده دارم واسه خاطر زنده ها از جونم مایه می ذارم ولی تو چی؟ تو واسه خاطر مرده ها می خوای من و خودت رو به کشتن بدی! تو هیچی نیستی جز یه خود شیفته ی از خود میچکر!

یوسف بادهانی باز مانده از حیرت به من زل زده بود، دیگر معطل نکردم، فقط روی پاشنه ی پا چرخ می زدم و درحین دور شدن از او محکم و قاطع گفتم:

- بهتره فکر یه جنازه ی دیگه واسه غسال خونه ت بگردی!

یوسف مثل جت خودش را به من رساند و جلوی راهم را سد کرد:

- باشه، من حرفمو پس می گیرم... اصلاً هر چی گفتم با خودم بودم، این طوری راضی می شی؟!

پوزخندی زدم و گفتم:

نه، آخه حرف حق زدی! آره من همونی که گفتم ولی خیال ندارم
تن نروکم رو بدم دست غسالی مثل تو تا واسه دفن و کفن آمادهش کنه چون به
کوری چشم دشمن، حالا حالاها خیال مُردن ندارم!
یوسف خیره به چشم‌هایم گفت:

-خب...کم کم دارم متوجه می‌شم قضیه چیه!...تو فقط منتظر بودی من یه
غلطی بکنم تا بتونی از زیر قول و قرارات در بری. باشه، بفرما خانوم خانوما،
راه باز جاده دراز، تشریف ببرید و دو دستی بچسبید به زندگی تون ولی خیال
برت نداره که نفهمیدم این جنگ زرگری رو واسه چی راه انداختی. تو منتظر
فرصت بودی، منم از همه جا بی خبر در اختیارت گذاشتم.

بعد هم بی حرف و حدیث اضافه‌ای راهش را به سمت حمام کج کرد اما
موقع بستن در حمام، چنان آن را به هم کوبید که حس کردم زمین آپارتمان،
زیر پایم لرزید!

خسته از آن همه تقلا و کش مکش، گوشه‌ی دیوار کز کردم و پاهایم را بغل
گرفتم. سرم سنگین شده بود و گردنم طاقت نگه‌داری‌اش را نداشت. کمرم
هنوز هم می‌سوخت اما توجه‌ای به سوزش و دردش نکردم، فقط پیشانی
داغم را روی زانوهایم گذاشتم و غرق فکر شدم.

واقعاً نمی‌دانستم در آن شرایط، کار درست چیست و کار غلط کدام است!
نقل قول‌های شهپر از جانب مسعود مدام در گوشم چرخ می‌خورد و در میان
هیاهوی غریبی که در سرم داشتم، چهره‌ی مظلوم تینا و نگاه معصوم و
غمزده‌اش حتی برای لحظه‌ای از ذهنم بیرون نمی‌رفت. با چشم‌های بسته
بهتر می‌توانستم عمق معصومیت او را ببینم، یعنی باید تینا، حسن و امثال آن
دورا فراموش می‌کردم تا زرکلاه و دار و دسته‌اش همچنان بتازانند و به شکم
چرانی‌شان ادامه دهند؟! به قدری پریشان بودم که حقیقتاً خودم را از گرفتن

کنم ولی
درازی‌ام

مثل تو از

با ادامه

ک شدم

به خود

دا کسی

نداری،

ه نروک

و چی؟

هیچی

نکردم،

ع گفتم:

کرد:

بودم،

هر نوع تصمیمی عاجز دیدم! یوسف هم دستم را خوانده بود، زرنک‌تر از آن بود که بشود به این نحو احمقانه سرش را شیره مالید. با کمال اطمینان حرف از جنگ زرگری زده بود و قطعاً به صحت حدس و گمانش ایمان داشت. برایم مهم نبود که او به واقعیت پی برده باشد، چیزی که دنبالش بودم فهم خودم از واقعیت بود! هنوز نمی‌فهمیدم که ته دلم راضی به انجام چه کاریست؟ یعنی واقعاً ترسیده بودم؟! از زرکلاه؟! یا از مُردن؟! نمی‌دانم، شاید هم ترسم به خاطر از دست دادن این دنیا بود! من داشتم فریب این عروس هزار داماد را می‌خوردم؛ دنیا!

مگر نه این که همه‌ی طعمه‌های زرکلاه، زنان حریص و جاه‌طلبی بودند که به خاطر دنیا همه چیزشان را باخته بودند؟ خب پس من با آن‌ها چه فرقی داشتم؟! من هم که داشتم همین کار را می‌کردم. این خیالات شکنجه‌ام می‌داد، نباید دیگر به این چیزها فکر می‌کردم، فقط باید هر چه زودتر بار و بنه‌ام را می‌بستم و به خانه‌ی امن خودم برمی‌گشتم و فکر زرکلاه، یوسف، مسعود، شهپر و هر چیز دیگری را که به آن‌ها مربوط می‌شد، از سرم دور می‌ریختم! من باید فقط و فقط به آن سی و پنج میلیون و برادرهایم و... - تو که هنوز اینجا ای؟! -

طوری از جا پریدم که خود یوسف هم یکه‌ای خورد و قدمی پس رفت! به تته پته افتادم و سعی کردم برای این که هنوز آن جا مانده بودم، دلیلی بیاورم. - من... خب... راستش من... یعنی...

یوسف دستی به موهای نمدارش کشید و همان‌طور که با چهره‌ای گرفته نگاهم می‌کرد، در کمال خونسردی گفت:

- توضیح نمی‌خوام، به هر دلیلی که نخواستی ادامه بدی، مهم نیست! هر کسی اختیار اعمال خودشو داره، پس می‌تونی بری، بدون هیچ توضیح و تفسیری!

چشم‌هایم را از نگاه نافذش که به ته چشم‌هایم سیخ می‌زد، دزدیدم و بدون هیچ تردیدی تصمیم به اعتراف گرفتم! باید می‌فهمید که در چه برزخی دست و پا می‌زنم، باید از نگاه پر ملامت و سرزنش بارش دست برمی‌داشت! این نگاه تا آخر دنیا با من همراه می‌شد و نمی‌گذاشت حتی ساعتی به خودم و زندگی آسوده‌ی قبلی‌ام فکر کنم چه برسد بتوانم ادامه دهم! دوباره همه‌ی تلاشم را به کار بستم تا جملات مناسبی را به زبان بیاورم:

- راستش،... من موندم، یعنی نرفتم چون... خب...

نگاهم روی تک پوش سفید آستین کوتاهی که به تن داشت ثابت ماند و دیگر هیچ جمله‌ای به خاطر نرسید!... چه می‌توانستم بگویم؟ اصلاً فهمیدن یا نفهمیدن یوسف چه اهمیتی داشت؟ شاید منتظر بخشایش از طرف او بودم و می‌خواستم بر انتخابم صحه بگذارد! یعنی تا این حد قبولش داشتم؟! ولی چرا؟ مگر او که بود؟ چه چیز در وجودش داشت که برای قضاوتش نسبت به خودم تا این حد ارزش قائل می‌شدم؟ مسلم بود که از گناه من نمی‌گذشت!

- نکنه واسه خاطر پس گرفتن پونه هنوز این جا موندی؟!

آخ؛ پونه! اصلاً او را فراموش کرده بودم! یعنی من تبدیل به آدمی شده بودم که همه‌ی چیزهای با ارزش زندگی‌ام را به این راحتی به دست فراموشی می‌سپردم؟ پونه، حسن، قول و قرارهای مردانه‌ام و حتی... یوسف! یعنی بعدها هم به همین راحتی حامد، حمید، مادر و یا خاله‌بمانی را به دست فراموشی می‌سپردم؟

یک لحظه مغزم از محاسبه‌ی وا ماند، چرخ‌خورد و به عقب برگشت؛ داشتم چه می‌گفتم؟ انگار لیست همه‌ی افراد با ارزش و مهم زندگی‌ام را مرور می‌کردم و... پس چرا یوسف هم در میانشان بود؟! نه، به حساب آوردن این اسم در لیست عزیزانم فقط یک اشتباه‌گذرای ذهن درب و داغانم بوده است، همین و نه چیز دیگری غیر از این!

چشم‌هایم از شدت اضطراب به دو دو افتاده بود و تند تند از روی صورت یوسف به کنار پایم کشیده می‌شد، می‌رفت بالا روی تابلو فرش نصب شده به دیوار، بعد بر می‌گشت روی شانه‌های یوسف، دوباره به سقف می‌چسبید و باز برای خودش دور می‌زد تا بلکه از شر نگاه تیز و مزاحم او خلاص شود اما در همان حین باز شنیدم که با صدای خش داری گفت:

- اگه به خاطر پونه ست، خیالت راحت باشه، آماده که شد می‌دمش شهپر برات بیاره.

بعد هم با قدم‌هایی سبک از کنارم گذشت و به طرف اتاقش رفت، این‌تن صدایش فقط مال وقتی بود که به شدت از چیزی دلگیر بود! بیشتر از آن طاقت نیاوردم و یک دفعه از دهانم پرید:

- یوسف! به خدا خودم دارم عین گندم برشته،...

ایستاد، برگشت و چنان نگاهم کرد که ادامه‌ی توجیه‌ها ت مسخره‌ام از یادم رفت و باسری افتاده گفتم:

- همه‌ش تقصیر مسعود و شهپر و حاج باباته!

عقب‌گردی کرد و در کسری از ثانیه رخ به رخم ایستاد و پرسید:
- چی گفتی؟!

ترسیدم مبادا از اعتراف پشیمان شوم، به همین خاطر هر چه به زبانم می‌رسید، بدون فکر و معطلی بیرون ریختم:

- شهپر اومده بود اینجا! همون روز که خودت آوردیش، یه پیشنهاد دندون گیرم برام داشت، باور کن نه می‌ترسم نه اون قدر جون دوستم! اونم پدرته، حتماً دوستت داره، خب منم مشکلات خودمو دارم ولی حسن همیشه می‌گفت وجدان درد بدترین چیزی که می‌تونه نصیب کسی بشه!... می‌گفت کهنه می‌شه ولی هی که کهنه می‌شه دردش سنگین‌تر می‌شه! خب من موندم چی غلطه چی درست؟... تینا همه‌ش جلو چشمم مونده ولی اون پولم

خیلی به کارم می‌آد. من خو...

- ریحانه؟! -

- خودمم از خدامه که اون آشغال عوضی بیفته به دام، اصلاً چی از این بهتر؟ ولی این طوری که اونا می‌گن، ترس می‌افته تو جونم! من بهت گفتم نمی‌ترسم؟! نه خب، الان که فکر می‌کنم، تازه دارم می‌فهمم که شایدم می‌ترسم فقط اعترافش برام زور داره! ببین...

- ریحانه؟! -

- من سعی کردم ادامه بدم اما واقعاً نمی‌تونم! آخه...

این بار به قدری محکم صدایم کرد که مجبور شدم سکوت کنم و در همان حال گیج و منگ نگاهش کردم که گفت:

- باور کن خیلی دلم می‌خواد از حرفات سر در بیارم ولی این قدر جسته گریخته حرف می‌زنی که تا الان هیچی دستگیرم نشده، پس یه کم آروم‌تر و منسجم‌تر حرف بزن لطفاً!

نفسی تازه کردم و با ریخت و قیافه‌ای ناله جواب دادم:

- آخه وقتی فکرم سریع می‌چرخه، زبونمم دنبالش می‌چرخه، اینه که همه‌چی با هم قاطی پاطی می‌شه!

تبسمی محو کنج لب‌هایش نشست و با صدایی که انگار داشت دکلمه می‌کرد، جواب داد:

- ببین، یه پیشنهاد خوب برات دارم، می‌تونم سریع فکر کنی ولی آروم حرف بزنی! این یه تکنیک مؤثر و کاربردی محسوب می‌شه که بتونی مخاطبت رو تحت تأثیر قرار بدی.

اخم‌هایم در هم رفت و با دلخوری گفتم:

- ولی من همیشه کند فکر می‌کنم و تند حرف می‌زنم.

- پس اگه این طوره... یه پیشنهاد بهتر برات دارم.

اشاره‌ای به سمت آشپزخانه کرد و ادامه داد:

- چه‌طوره ضمن خوردن عصرونه حرف بزنی که سرعت فکر کردن و حرف زدنت متعادل بشه، فکر کنم این طوری بهتر نتیجه بگیریم! به خصوص که فکر کنم هیچ کدوم ناهارم نخوردیم.

با تردید پرسیدم:

- یعنی واقعاً مؤثره؟!

- امتحان می‌کنیم.

پشت سر او وارد آشپزخانه شدم، یوسف خودش سرگرم آماده کردن شیرقهوه شد و تا آمدم حرف بزنم، ظرف بیسکویت را جلویم گذاشت و گفت:

- براکم کردن سرعت حرف زدنت ازش استفاده کن.

خودش هم تکه‌ای از آن برداشت و دهانش گذاشت. باکمک دست، خودم را از کابینت بالا کشیدم و همان جا نشستم. قطعه‌ای از بیسکویت را گاز زدم و در همان حال فکر کردم؛ "چه‌طوری می‌تونه این قدر روی رفتارش تسلط داشته باشه؟! خب، شاید همینه که برام مهمه راجع به من چی فکر می‌کنه، چون با همین رفتار عاقلانه و مسلطش باعث شده که قبولش داشته باشم!" فنجان شیرقهوه را هم کنار دستم گذاشت و خودش روی صندلی مقابل کابینت‌ها نشست و گفت:

- حالا می‌تونی شروع کنی، فقط آروم‌تر چون هیچ عجله‌ای برای گفتن و شنیدن نداریم، درسته؟!

سری تکان دادم و با آرامش در حینی که عصرانه‌ام را می‌خوردم و لابه‌لای نوشیدن قهوه یا گاز زدن قطعه‌ای از بیسکویت، جمله‌های مناسبی پیدا می‌کردم تا مطلب را به او بفهمانم، همه چیز را از اول تا آخر برایش گفتم. یوسف در سکوت کامل عصرانه‌اش را خورد و تا تمام شدن حرف‌هایم، حتی

یک کلمه هم به زبان نیاورد. سرانجام همه‌ی حرف‌های نگفته‌ام را به زبان آورده بودم و احساس سبکی می‌کردم.
- همه‌ش همین‌ی بود که برات گفتم.

تازه آن وقت بود که نفس راحتی کشیدم. یوسف بعد از مکثی نه چندان طولانی کمی سرش را خم کرد و خیره به میز با طعنه گفت:

- پس با این حساب یه تیم قوی و گردن کلفت پشتیبانی عملیات دارم، همه‌شونم همدل و هم‌زبون، عالیه!

نگاهش کردم، معلوم بود برخلاف چهره‌ی بی‌روح و آرامش، از درون چه قدر به هم ریخته و خراب است. هنوز داشتم او و افکارش را در ذهنم زیر و رو می‌کردم که به من خیره شد و پرسید:

- خب،... اینایی که گفتمی همه‌ش نظر اونا بود، خودت چی؟... تو می‌خوای چی کار کنی؟!

نگاهم را دزیدم و جواب دادم:

- باید روش فکر کنم اگه نه ممکنه هر تصمیمی بگیرم برام پشیمونی بیاره!
سرش را دوباره خم کرد، فنجان خالی قهوه را بین کف دو دستش گرفت و خیره به داخل فنجان، گفت:

- درسته، پس یکی دو روزی بهت مهلت می‌دم که فکراتو بکنی بعد جواب بدی.

- بیشتر نمی‌شه؟!

محکم و جدی جواب داد:

- نه! چند روزی بیشتر وقت نداریم تا عملیات رو شروع کنیم، تازه همین

الانم کلی عقبیم!

از روی کابینت جست زدم پایین و پرسیدم:

- مگه باید چی کار کنیم که می‌گی عقبیم؟!

- کار که زیاد داریم، یه سری عکس باید تهیه کنیم، عکسای عروسی. تهیه‌ی یه چیزایی مثل حلقه، یا مثلاً وسیله‌هایی که تو ممکنه اون جا بهش احتیاج داشته باشی، مثل لباس و این حرفا... یه کمی هم خودم کارای عقب افتاده دارم. باید با چند نفری صحبت کنم و ببینم پشت پرده داره چه اتفاقی می‌افته... می‌دونی، اگه تو هم موافق باشی و بخوایم به کار ادامه بدیم و مسعود به ادامه‌ی همکاریش راغب نباشه، به هر حال یکی باید جای مسعود رو بگیره! شهپر هم همین طور، اگه مسعود بکشه کنار، دیگه نمی‌شه رو همکاری شهپر حسابی باز کرد. باید ببینم کی رو می‌تونیم جای شهپر در نظر بگیریم! فنجان‌های قهوه را برداشتم و در همان حال جواب دادم:

- در مورد شهپر نمی‌خواد دنبال جانشین باشی، همه چی حله! فقط باید خودم تصمیم آخرمو بگیرم وگرنه از اون نظرا آمادگی کامل دارم.

یوسف کمی جلوتر آمد و گفت:

- مطمئنی؟!

- آره خب، قبلاً هم بهت گفتم، خیالت راحت.

فنجان‌ها را زیر شیر آب گذاشتم و ابر و اسکاچ شستشوی ظروف را برداشتم. به نیم رخم خیره شد و گفت:

- کاش می‌شد یه کم سریع‌تر تصمیم بگیری!

از گوشه‌ی چشم دزدکی نگاهش کردم و به شوخی گفتم:

- خب،... می‌تونی خواهش کنی!

- چی؟!

نگاهش نکردم ولی مطمئن بودم به قدری یکه خورده است که حتی نمی‌داند چه بگوید، دوباره با همان خونسردی و این بار جدی‌تر از قبل تأکید کردم:

- گفتم می‌تونی ازم خواهش کنی! در اون صورت شاید زودتر تصمیم

بگیرم.

سنگینی نگاه پر ملامتش را روی نیم رخم حس می کردم؛ برای فرار از روبه رو شدن با این نگاه، به ساییدن فنجان ها ادامه دادم. چند دقیقه ای بود با ابر و اسکاچ به جان هر دو فنجان افتاده بودم و همین طور به کارم ادامه می دادم که یوسف گفت:

- ریحانه، این فنجونا بی گناهن، غلط کردن، دست از سرشون بردار! نتوانستم جلوی خندیدنم را بگیرم ابر شستشو را کنار گذاشتم و فنجان ها را زیر آب بردم. چند لحظه بعد دست هایم را با حوله ی آویزان کنار دیوار خشک می کردم که یوسف گفت:

- ازت خواهش نمی کنم حتماً باهام همکاری کنی (تند و پراخم نگاهش کردم، لبخند کم جانی زد و باز ادامه داد) ولی... عاجزانه ازت تمنا می کنم زودتر از بلا تکلیفی درم بیاری!

فقط داشتم نگاهش می کردم که خودش دوباره گفت:

- می خوام یه چیزی رو بدونی!... منم زندگیمو دوست دارم و دلم نمی خواد به راحتی نفس کشیدن از یادم بره اما... به نظرم، عرض زندگیم از طولش مهم تره! به قول شاعر:

گر بر اوج فلکم باید مرد عمر در گند به سر نتوان برد
ترجیح می دم یه زندگی کوتاه اما با شکوه و افتخار آمیز داشته باشم، مثل یه عقاب؛ نه یه زاغ پلشت!

نگاهم توی چشم هایش که داشت برق می زد مانده بود و میخکوب برق نگاهش شدم؛ درست مثل نیمه شب قبل و چنین چیزی را تا قبل از این هرگز تجربه نکرده بودم! چند ثانیه طول کشید تا توانستم نگاهم را از آن برق عجیب رها کنم. سرم را خم کردم و لبه ی سینک ظرفشویی را چسبیدم بلکه کمی به خود بیایم و جسمم را از زیر پرتوی انرژی سنگینی که داشت به سمتم ساطع

می شد، نجات دهم. صدایش به طرز خاصی پر از آرامش و اطمینان بود و حس می کردم اگر اراده کند، با این آهنگ صدا و چند جمله ی دیگر می تواند به راحتی هیپنوتیزم کند!

یوسف بی توجه به حال منقلبم باز با همان کلام آرام و گوش نواز به حرف هایش ادامه داد:

- به هیچ وجه دلم نمی خواد منو به چشم یه غسال ببینی، همون طور که من تا امروز تو رو یه جسد زنده ندیدم! تو یه آدم خود جوشی، حالا مرد یا زنش مهم نیست بالاخره یه روز تکلیفت با خودتم معلوم می شه ولی چیزی که مهمه آدمیته که تو وجودت داری! یه انسان که سختی کشیده، درد کشیده، برای بقا و زنده موندن تلاش کرده و جنگیده ولی... هنوز هم عواطف انسانیشو از دست نداده و این از نظر من یعنی این که تو فقط جسدی نیستی که قراره نفس بکشی تا عنوان زنده بودن لایقش باشه!

دستش را به آرامی روی سر شانهام گذاشت و منتظر ایستاد تا نگاهم را دوباره شکار کند، با تردید نگاهش کردم که گفت:

- بازم تمنا می کنم زودتر تصمیم بگیر، هر چند جوابت چیزی نباشه که من منتظر شم!

این را گفت و از آشپزخانه بیرون رفت. حس کردم نیرویی در پاهایم نمانده است، همان جا تنهام را روی یکی از صندلی ها رها کردم و با نگاهی مات و مبهوت به جای خالی اش خیره ماندم.

این مرد کم کم داشت من را می ترساند! گاهی چنان دست و پا بسته، منکوب و سرکوب عقاید یا رفتار و گفتارش می شدم که حتی زبانم از کار گرفته اما هر چه بود، نیرو یا انرژی خاصی در اطرافم تبلور پیدا می کرد که درک درستی از آن نداشتم! آن شب بعد از شام مختصری که خوردیم، هر دوی به

اتاق‌های خود رفتیم. تا نیمه‌های شب پشت لپ‌تاپم نشستم و سرگرم جستجوی مقالات روانشناسی شدم. قبل از هر چیز به سراغ علم هیپنوتیزم رفتم و با خواندن اولین جمله از مطالبی که پیدا کردم، هوش از سرم پرید؛ "هیپنوتیزم شاخه‌ای از علم روانشناسی است که در آن به وسیله تلقین، فرد از حالت عادی خارج می‌شود و تحت تسلط شخص هیپنوتیزور در می‌آید!" همین یک جمله کافی بود که از شدت ترس تا نزدیک مرز سکتی ناقص بروم و برگردم. این تعریف می‌توانست دقیق‌ترین تعبیر حسی باشد که در آشپزخانه تجربه‌اش کرده بودم. اطمینان داشتم اگر یوسف فقط کمی دیگر به حرف‌هایش ادامه داده بود، همان‌جا و همان لحظه جواب مثبت همکاری کردنم را می‌گرفت. با خواندن این مطالب از جا بلند شدم و چند دقیقه‌ای در اتاق قدم زدم. سعی داشتم ترسم را کنار بگذارم و مثل آدمی عاقل و هوشیار و با دلالی مستدل ذهنم را از آن وضعیت آشفته رها کنم و به نتیجه‌ی منطقی‌تری برسم. کمی که آرام شدم، ذهنم فعالیتش را از سر گرفت. باید برای رسیدن به جوابی درست و درمان، فرضیه‌ای از خودم می‌ساختم، مثلاً "شاید یوسف واقعاً چنین نیروی خارق‌العاده‌ای را در اختیار دارد!" اما بلافاصله در مقابل این فرضیه چند سوال نفی‌کننده به ذهنم هجوم آورد "پس چرا تا به حال از این قدرتش استفاده نکرده؟ چرا همون‌جا و در همون لحظه با قدرت کلماتش یا با توسل به همون صدای پر زیر و بم و نگاه برق افتاده‌ی عجیب، کار رو به نفع خودش تموم نکرد؟!"

دوباره به سمت لپ‌تاپ برگشتم و باز سرگرم بررسی موارد دیگری در رابطه با علوم غریبه شدم. آن‌جا همه چیز پیدا کردم، از متافیزیک و خواب و رویاهای صادق گرفته تا مطالبی در مورد سحر و جادو و دعای رزق و روزی و مهر و محبت! با دیدن مطالب این قسمت آخر، به یاد خاله‌بمانی و عقاید عجیب غریبش افتادم و ناخودآگاه لبخندی روی لب‌هایم نشست. مطمئن

بودم اگر سواد داشت و می توانست این مطالب را بخواند، بی نهایت از خواندن این مطالب لذت می برد. بعد از چند ساعت پرسه زدن در اینترنت، آخر نفهمیدم یوسف از چه نیرویی استفاده می کند که می تواند به آن راحتی بر روی من و افکارم تأثیر بگذارد و منی را که تا به آن حد از او منزجر بودم، تا به این اندازه درگیر خودش کند! از ادامه ی این افکار نتیجه ای نمی گرفتم جز آن که هر لحظه در تارهای چسبناک تردید و کنجکاوی بیشتری گرفتار می شدم، ناچار با یک تصمیم آنی لپ تاپ را خاموش کردم و خودم را روی تخت ول دادم. آن شب را باید بدون پونه و با افکار در هم برهمی که برای خود ساخته بودم به صبح می رساندم. فکر کردم شب بسیار بدی را خواهم گذراندم ولی برعکس پیش بینی ام، شب آرام و خوبی را گذراندم و حتی نفهمیدم کی خواب شیرینم به سراغم آمد! صبح که یوسف برای نماز بیدارم کرد، برای اولین بار با آغوشی باز از رختخواب کنده شدم و عجیب این که نمازم را هم با حضور ذهن خواندم. آن روز حتی بهتر و محکم تر از روزهای قبل ورزش کردم. نمی فهمیدم منبع این همه انرژی و نشاط از کجاست اما انگار نیرویی برابر با هشت اسب بخار به جانم تزریق شده بود. یوسف بعد از صبحانه لباس پوشید تا از خانه به مقصد محل کارش بیرون برود. هنوز هم نمی دانستم محل کارش دقیقاً کجا می تواند باشد و مدتی کنجکاوی دانستن همین مطلب بودم اما در آن شرایط مسئله ی مهم تری ذهنم را درگیر خودش کرده بود. می دانستم باید با او صحبت کنم و مطمئن بودم خودش بهتر از هر کسی می تواند جوابی برای سوال لاینحلم داشته باشد اما باز هم کمی مردد بودم که بالاخره حرفم را بزنم یا نه؟! تا وقتی جواب این سوال را پیدا نمی کردم، نمی توانستم تصمیم درستی برای همکاری یا عدم همکاری با او بگیرم، ناچار قبل از آن که دیر بشود و مرغ از قفس بپرد، دلم را به دریا زدم و صدایش کردم:

- یوسف!

- بله؟

- من... یعنی... تو... می دونی، می خوام بگم که من الان... یه احساس مشکوک و متزلزل بین بد و خوب رو با هم دارم.

چند شیار محوروی پیشانی اش افتاد اما حتی یک کلمه حرف نزد، معلوم بود مطلب درستی از حرف هایم دستگیرش نشده، ناچار با همان زبان الکن و تردیدی که هنوز از دلم ریشه کن نشده بود، ادامه دادم:

- منظورم اینه که... تو جادو جنبلی، وردو دعایی، چه می دونم یه چیزی که آدمو طلسم کنه همراه خودت داری؟ یا مثلاً یه کارایی شبیه به هیپنوتیزم بلدی؟!

این بار اخم هایش به سختی در هم رفت و با تحیر پرسید:

- تو حالت خوبه؟!... سرت به جایی نخورده؟

- من... فکر کنم خوبم، شایدم... خیلی خوبم!

- من که این طوری فکر نمی کنم! آخه این سوالای احمقانه چیه؟

مانده بودم چه طور احساسم را برایش تفسیر کنم، سرم را پایین انداختم و با صداقت اعتراف کردم:

- من مثل تو خوب حرف نمی زنم، یعنی بلد نیستم! ولی... نمی دونم چرا هر وقت هر کاری تو دوست داری و اراده می کنی به هر نحوی شده انجام می شه حتی اگه من باهاش مخالف صد در صد باشم!

یوسف که تا قبل از آن صحبت ها داشت به سمت در آپارتمان می رفت، راه رفته را برگشت، روی مبل نشست و خیره به صورتم پرسید:

- خب؟... ادامه ش؟!

پشت آن یکی مبل ایستادم، سرم را خم کردم و دستم را روی دوخت لبه ی مبل کشیدم. کمی فکر کردم که برای ادامه چه چیز دیگری می توانم بگویم که

گویای حس و حال عجیبم باشد. کمی بعد در حالی که سر انگشتم با دواخت
برجسته‌ی لبه‌ی مبل بازی می‌کرد، همان‌طور سر به زیر و تند تند بدون هیچ
مکثی گفتم:

- خب این برام سوال شده که چرا همیشه هر چی تو بخوای همون
می‌شه؟! منم یا مقاومت نمی‌کنم یا مقاومت خیلی زود در مقابل تو شکسته
می‌شه! بعدش، تو خودت بهتر می‌دونی که من اصلاً از این اخلاقا نداشتم و
ندارم! الان واقعاً برام عجیب و غیرقابل هضمه که تو این‌طوری...
دیگر ادامه ندادم، باز داشتم پرت و پلا می‌گفتم؛ مغزم برای خودش تند
تند می‌چرخید و زبانم هم دنبالش می‌کرد. یوسف کمی در سکوت براندازم
کرد و بالاخره گفت:

- می‌دونی دارم به چی فکر می‌کنم؟! این که تو با این نبوغی که داری مورد
ظلم قرار گرفتی چون یا باید مکتشف می‌شدی یا مخترع!

جمله‌اش کاملاً پراز لغز بود اما تا سرم را بلند کردم که جواب تند و تیزی
تحویلش بدهم، چشمم به صورت آرام و نگاه بی‌دغدغه‌اش افتاد، حرف در
دهانم آب شد و لب از لب باز نکردم، در عوض خود او ادامه داد:

- مطمئن باش اگه من تا این حد توانا بودم، امروز رو به فردا نمی‌نداختم و
یه تنه می‌رفتم سر وقت زرکلاه! از قراولای کاخش گرفته تا مزدورای بی‌همه
چیزش رو یک به یک با جادو جنبل و ورد و دعا یا به قول تو هیپنوتیزم، از سر
راهم دور می‌کردم. بعدم بدون هیچ اتلاف وقتی خودشو به دام می‌کشیدم و
مثل یه بره رامش می‌کردم تا به زبون خودش پرده از تموم جنایاتش برداره! به
نظرت این راه عاقلانه‌تر نبود تا این که بخوام این همه انرژی خارق‌العاده رو
فقط صرف تحت تسلط گرفتن تو بکنم؟!!

باز هم جواب منطقی دیگری ارائه داده بود، از فرط استیصال پنجه‌ام
حاشیه‌ی باریک پارچه‌ی مبل را چنگ زد و هر لحظه بیشتر از قبل لبه‌ی

دوخت رفته‌اش را لای انگشت‌هایم می‌فشردم. در همان حال با نگاهی تو خالی و بی‌آن‌که بتوانم به چیزی فکر کنم، به صورت یوسف زل زده بودم. انگار حالم را فهمیده باشد، به همان مبلی که پشتش سنگر گرفته بودم، اشاره کرد و گفت:

- بشین صحبت کنیم.

بدون چون و چرا فرمانش را اجرا کردم و منتظر به صورتش چشم دوختم. نفس پر صدایی کشید و باز خودش شروع به صحبت کرد:

- ببین ریحانه، من کاملاً می‌فهمم مشکل تو چیه، تو از این تعجب می‌کنی که چرا یهو بی مقدمه تموم جرو منجرهایی که با من داشتی ته کشیده، نه؟! سرم را کج کردم و بعد از نگاهی به چپ و راست در حینی که لبم را به دندان داشتم، کمی فکر کردم و گفتم:

- نه، همه‌ش این نیست، یه کمی بیشتر از اینی که گفتمی مشکل دارم! نگاه پر جاذبه‌اش را که درست تا مغز استخوان آدم نفوذ می‌کرد، روی صورتم چرخاند و بعد از مکث کوتاهی گفت:

- پس موضوع اینه!

حیرت زده‌تر از قبل براندازش کردم و با هیجانی بی‌سابقه پرسیدم:

- موضوع چیه؟!... تو می‌دونی؟

- موضوع اینه که نه تنها مخالف نیستی و خیال جنگ و جدال نداری بلکه با من موافقم شدی!... همینم داره بهت هشدار می‌ده چون انتظار داشتی که همچنان با من مخالف باشی و الان خلاف انتظارت داره پیش می‌ره! درسته؟ همه چیز را درست می‌گفت؛ مو به مو و دقیق‌تر از چیزی که حتی خودم توانسته باشم بفهمم! فقط سرم را به علامت تأیید حرفش کمی خم کردم و باز خودش گفت:

- خوب حالا فهمیدم دقیقاً مشکلت چیه، گوش کن، تو از اولم با من مخالف

نبودی!... اما یه چیزایی باعث شد تا بی خودی با من سر جنگ پیدا کنی. اول این که نحوه‌ی آشنائیمون تو رو برده بود توی لاک دفاعی، دوم این که تو عادت نداشتی مدام دستت جلوی کسی رو بشه حتی خودت! خب منم مدام دستت رو جلوی خودت یا مثلاً مسعود رو می‌کردم و سوم این که منو یه حریف قدر می‌دید که نباید جلوش کم بیاری! این شد که قبل از این که برنامه‌ای تو ذهنت باشه، خود به خود شمشیرت رو برام از رو بسته بودی. حالا اون نحوه‌ی آشنایی اولیه از ذهنت رفته چون برات توجیه شده، دیگه چیزی برای رو شدن نداری چون حتی با خودتم صادق‌تر از قبل شدی و سوم این که من دیگه برات اون حریف قدر سابق نیستم، ماها الان رفیق و همکاریم و قراره که یه پروژه‌ی مشترک خطرناک رو با هم تا آخر پیش ببریم! مکثی کرد تا اثر حرف‌هایش را در صورتم ببیند و بعد انگار از واکنش چهره‌ی من راضی شده باشد، باز ادامه داد:

- پس اگه حرفای منو قبول داشته باشی، می‌بینی که این تغییر رفتار یا نگاهت به من، نتیجه‌ی افسون و طلسم و جادو نیست، هیپنوتیزوری هم در کار نبوده، همه چیز یه روند عادی و منطقی داشته و توجیه این ماجرا خیلی راحت‌تر از چیزی هستش که فکر می‌کردی!

با دهانی باز و حیران نگاهش می‌کردم که باز خودش پرسید:
- نقطه‌ی ابهامی برات مونده؟!

فقط به تکان دادن سرم به طرفین قناعت کردم، همه‌ی دلایلم کاملاً حساب شده و منطقی بود و هیچ حرف و سوالی در آن لحظه برایم نمانده بود. بعد از جواب نفی من، از جایش بلند شد و گفت:

- خب حالا که فکرت راحت شد، من می‌رم به کارای عقب افتاده‌م برسم، فعلاً!

داشت کفش‌هایش را می‌پوشید که دوباره صدایش کردم:

- یوسف؟

- دیگه چیه؟!

- هیچی، فقط خواستم بگم... من باهات هستم، مقدمات شروع کار رو ردیف کن.

دستش را به دیوار کنار در ورودی ستون کرد و خیره به چشم‌هایم با تأکید پرسید:

- مطمئنی؟!

- دیشبم مطمئن بودم!

خندید:

- آهان!... پس خواهشم کار خودشو کرده بود، فقط باید بیشتر و غلیظ‌تر خواهش می‌کردم، درسته؟!

- غلطه!... باید این حرف‌ها رو همون دیشب می‌گفتی تا از اشتباه بیرون بیام و ترسم بریزه!

فهمید چه می‌گویم، چنان نفس عمیقی کشید که برای بازدم لپ‌هایش باد شد و در همان حین چند صدم ثانیه لب‌هایش را برهم فشرد. منتظر اظهار نظر بعدی‌اش نماندم و باز خودم گفتم:

- منم امروزیه سری کار دارم، باید یه سر به خاله بزنم ببینم اوضاع احوال خونه‌مون در چه حالیه اما قبلش مجبورم برم جایی که یه مقدار وسایل مورد نظرمو سفارش بدم.

مکشی کردم تا لیست کارهایم را به یاد بیارم و باز اضافه کردم:

- آهان، باید آرایشگاهم برم، بعدش می‌رم سر وقت خاله، با این حساب احتمالاً دیر برمی‌گردم خونه، مثلاً حوالی ده، یازده‌ی شب، گفتم در جریان باشی!

- باشه، باهات در تماسم.

در را باز کرد تا بیرون برود که یک دفعه منصرف شد، نیم تنه اش به سمت چرخید و انگار تازه یادش افتاده باشد چه گفته ام، پرسید:
- آرایشگاه؟! ... اون واسه چی؟!

- خب... باید برای پروژه سرو ریختن مناسب باشه یا نه؟! با این ریختن و قیافه که شدنی نیست!

اخمی کرد، با ترش رویی صورتش را برگرداند و زیر لب حرفی زد که نفهمیدم. پشتش را کرده بود تا از در بیرون برود، حتی نتوانستم لب خوانی اش کنم! هنوز نگاهم به پشت سرش بود که دوباره سرش را از لای در نیمه بسته داخل آورد و گفت:

- راستی، فعلاً بذار مسعود و شهپر توی خیال خود شون باشن، الان زوده که دستمون رو کنیم.

- آخه قرار بود امروز حرف آخرم رو به شهپر بگم تا مسعود وقت داشته باشه با پدرت وارد معامله بشه!

- امروز رو هم سر بدو و نشون تا شب که با هم هماهنگ کنیم.
- باشه!

فصل چهاردهم

بعد از گرفتن تصمیم نهایی دیگر جای تعللی برایم نمی ماند و باید هر چه زودتر همه ی برنامه هایم را ردیف می کردم. یوسف نمی دانست که من هم به قدر خود او در پروژه هایی که دست می گرفتم کمال دقت و برنامه ریزی را به کار می بستم. این هم یک پروژه ی جدید بود منتها، مسئولیت ایفای نقشش به عهده ی ریحانه نجفی بود، نه فری پیه! و حالا وقتش بود تاریخانه در اولین نقشی که به عهده گرفته بود، خوش بدرخشد و به کل لقب پیه را از خودش دور کند!

قبل از هر چیز باید با شهپر تماس می گرفتم. همان طور که لباس هایم را می پوشیدم، به تلفن همراهش زنگ زدم. هنوز سلام و احوال پرسی هایمان تمام نشده، شهپر در مورد تصمیم نهایی ام پرسید اما هر چه ناخنک زد بلکه جواب آخرم را بشنود، بی فایده بود و سرش را به عناوین مختلف به طاق کوبیدم. دست آخر وقتی دید جواب درستی از من نمی گیرد، تذکر داد:

- اگه دیر بجنبی نمی تونی پولی از حاجی بگیری!

تبسمی شیطنت آمیز روی لبم نشست که قطعاً از دید او پنهان می ماند و در

جوابش با خونسردی گفتم:

- دیر نمی شه!... نمی خوام تا یکی دو شب قبل از قرار حرکتمون به شمال،

یوسف از انصرافم بویی ببره!... فردا پس فردا برا صحبت با حاج میلانی اقدام می‌کنیم، فکر می‌کنم چون پسرش برایش اون قدری ارزش داشته باشه که یکی دو روزه پولو رد کنه بیادا مگه نه؟!

شهر تأیید کرد اما هنوز هم سردرگم بود که علت امتناع من از خبر کردن حاجی و به قول خودش امروز و فردا کردن‌هایم چه می‌تواند باشد. دیگر معطل نکردم تا به سین جیم‌هایش ادامه دهد و بلافاصله از او خواستم تا آرایشگاه مناسبی را به من معرفی کند و آدرسش را بدهد. شهر با تعجبی که در صدایش نشسته بود، متقابلاً پرسید:

- آرایشگاه واسه خودت؟! ... خبریه؟!

- خبر که نه ولی هوس کردم یه دستی تو صورتم ببرم، اشکالی داره؟! شهر با صدایی که از همان فاصله و حتی پشت گوشی تلفن معلوم بود از تعجب به گِل نشسته است، هول و دستپاچه جواب داد:

- نه نه، چه اشکالی داره، تازه... تا همین حالا هم عجیب بوده که دستی به صورتت نبردی!

بالاخره آدرس را گرفتم و تماس را قطع کردم. در حین صحبت‌هایم با شهر کاملاً آماده‌ی خروج از خانه شده بودم. به محض قطع شدن تماس، سوئیچم را برداشتم و همان‌طور که از خانه خارج می‌شدم، با یوسف تماس گرفتم که رفت روی پیغام‌گیر.

- الو یوسف، مجبور بودم با شهر تماس بگیرم ولی بهش چیزی بروز ندادم، تونستی تماس بگیر باهام.

چند دقیقه بعد خودش تماس گرفت.

- الو سلام! خب... به شهر چی گفتی؟!

خلاصه‌ی مکالمه‌ام با شهر را برایش بازگو کردم و در آخر گفتم:

- الان یکی دو جا کار دارم، بعدشم می‌رم آرایشگاه، گفتم قبل رفتن تماس

بگیرم ببینم تو باهام کاری نداری؟

- چرا اتفاقاً! ببین می‌تونم یه سریای سمت من، اول یه حلقه بخریم بعد بری دنبال کارای دیگه؟

به ساعت نگاه کردم و جواب دادم:

- یوسف دیرم می‌شه، خودت یه چی بخر دیگه!

- خيله خب فقط سايز دستتو بده، اين انگشتر خيلي گرون تموم می‌شه، بايد بتونيم برش گردونيم، گشاد باشه ممكنه از دست بيافته!

توی دلم نالیدم "آخه من که تا حالا انگشتر واسه خودم نخردم!" به ماشینم رسیده بودم، در ماشین را باز کردم، نشستم پشت فرمان و گفتم:

- ببین، بايد صبر کنی تا يه طلا فروشی چیزی سر راه پیدا کنم، اون جا يه انگشتر دستم امتحان می‌کنم، احتمالاً بايد يه سايز بندی برای خودتون داشته باشن، منم از صاب مغازه سايز شو می‌پرسم و برات رو پیامک می‌فرستم. استارت زدم و داشتم راه می‌افتادم که پرسید:

- لباس چی کار کنیم؟! واسه عکس لباس عروسم لازمه.

- اونو خودم جور می‌کنم، يه سر می‌رم سمت لاله‌زار ببینم چی می‌شه!
- نه نه، نمی‌شه، بايد لباس گرون قيمتی باشه!... ببین، فکر کنم سايزت به خانم يکی از دوستانم که همين چند ماه پيش عروسيش بود می‌خوره! لباسش حدود يک يا يک و نيم براش در اومده بود، اگه شد همونو می‌گیرم، فقط عکسارو خودت می‌تونم تهيه کنی؟!

ماشین را از پارکینگ بیرون زدم و همان‌طور که گوشی را بین شانه و سرم نگه داشته بودم، جواب دادم:

- آره، می‌تونم! بايد امروز يه وقت از آرایشگاه برا آرایش صورت بگیرم،

يه کم گرون می‌شه ها، می‌زنی به حساب؟

- آره الان صحبت می‌کنم، شب برات پول می‌آرم، هرکاری خودت صلاح

می‌دونی انجام بده!

- خب اگه به صلاح دید منه که لباس عروسم بذار به عهده خودم چون نقشه‌هایی تو سرم دارم که لباس خانم دوستت ممکنه به دردش نخوره! احتمالاً کرایه‌ش می‌کنم که چیزی هم نشه پولش، خوبه؟!
- باشه حرفی نیست، فقط حواست باشه خیلی ارزون قیمت و به درد نخور به نظر نیاد!

- حواسم جمعه، بین الان توی اتوبانم، دیگه نمی‌تونم صحبت کنم، کاری نداری؟

- سبیز انگشتر یادت نره!

- سعی می‌کنم ولی قول نمی‌دم، فعلاً!

آن روز دنیایی کار برای انجام دادن داشتم. اول به سمت نزدیک‌ترین ایستگاه مترو راندم، ماشین را همان‌جا پارک کردم و خودم را از طریق مترو به حوالی لاله‌زار رساندم. معمولاً انواع لباس شب و لباس عروس را با نازل‌ترین قیمت می‌شد در حوالی کوچه رفاهی و کوچه برلن پیدا کرد اما من رفته بودم آن‌جا چون هم قیمت‌ها پایین بود و هم دنبال یکی از آشنای قدیمی بودم که از خیلی قبل‌ها او را می‌شناختم. همسر یکی از دوستان قدیمی ممل فلنگ، مزون لباس عروس و خیاط خانه‌ای داشت که هم لباس عروس عاریه می‌داد و هم علاوه بر لباس عروس، لباس شب و انواع لباس‌های زنانه را سفارش می‌گرفت. چند مدل مانتو و روسری و شال می‌خواستم برایم بدوزد که مدل‌هایش را از توی ژورنال و یا لباس عروس‌های محجبه انتخاب کرده بودم. چیزی نگذشت که خیاط خانه‌ی مورد نظرم را پیدا کردم و بعد از معرفی خودم و رد و بدل کردن تک و تعارف‌های معمول، گفتم که دنبال لباس عروس می‌گردم. کمی بعد با توجه به نقشه‌ای که در سرم داشتم، لباس مورد نظرم را انتخاب کردم.

مبلغ کرایه اش هم خیلی بالا نبود و به پارچه و دوختی که رویش شده بود، می‌ارزید. بعد از آن نوبت به سفارش‌هایم رسید. تعدادی از طرح‌هایی که در ذهنم داشتم را توی همان خیاط‌خانه برایشان روی کاغذ کشیدم و چیزهایی را که در مورد سفارش‌هایم مدنظر داشتم، برای صاحب خیاط‌خانه توضیح دادم. قرار شد مانتو، شال و هد کلاه‌های زیر شال‌ها را برایم تهیه کنند و با پیک به دستم برسانند. صاحب خیاط‌خانه از طرح‌هایی که داده بودم و به قول خودم "هد کلاه" زیر شال خیلی خوشش آمده بود و مرتب تشویقم می‌کرد و می‌گفت "چه فکر بکری!" بالاخره حوالی ساعت سه بعد از ظهر خسته و هلاک دوباره توی ماشین خودم نشسته بودم. سفارش دوخت و دوزهای مورد نظر را داده بودم و لباس عروسی که می‌خواستم هم درون جعبه‌ی بزرگی داخل صندوق عقب ماشین قرار داشت. خوشحال و راضی از به سرانجام رسیدن اولین قدم، به سمت آرایشگاهی راندم که شهر آدرس داده بود. مدتی در سالن پر ازدحام آرایشگاه به انتظار نشستم تا نوبت به من رسید. در همان حین که به انتظار نوبتم نشسته بودم، با دقت به تماشای خانم‌هایی مشغول شدم که سرگرم کوتاه کردن مو و اصلاح صورت بودند و کم‌کم توجه‌ام به قسمت‌های دیگر آرایشگاه جلب شد. بخشی از آرایشگاه مختص کارهای مانیکور پدیکور بود، قسمتی دیگر برای ماساژ صورت و اتاقکی برای برنزه شدن! البته اول که این را نمی‌دانستم ولی بعد از پرس و جو تازه فهمیدم دستگاه سولاریوم به چه کار می‌آید. هنوز داشتم با دهان باز به خانمی که قضیه‌ی سولاریوم را برایم توضیح می‌داد، نگاه می‌کردم که نوبت به من رسید. عذرخواهی کردم و از کنارش بلند شدم، فکر کنم زن بیچاره دلش برایم سوخته بود که تا این حد از دنیا عقب مانده‌ام و فرق هر را از بر تشخیص نمی‌دهم! بی‌تفاوت نسبت به دلسوزی او، به طرف

ردم چون
نخوره!

و به درد

سم، کاری

کترین

مترو به

س را با

کرد اما

یکی از

یکی از

شت که

شب و

ری و

لباس

خانه‌ی

تک و

عد با

کردم

صندلی مخصوص اصلاح رفتیم و همان وقت از دلم گذشت، «تازه اگه خبردار می شد تا این سن رسیدم اولین باره می خوام دست به سرو صورتتم ببرم، حتماً اشکشم برام در می اومد!» بالاخره روی صندلی مخصوصی نشستیم که پشتی اش تقریباً به حالت مایل قرار گرفته بود. همان یکی دو بند اولی که آرایشگر به صورتتم انداخت، درد و سوزشی را مهمان صورتتم کرد که به دنبالش اشک به چشمم نشست، به هیچ وجه انتظار این یکی را نداشتم اما وسط کار که نمی توانستم انصراف بدهم! ناچار با کمک چنگ کردن پنجه هایم دور دسته های صندلی مخصوص، هر طور بود روی همان صندلی باقی ماندم تا کار اصلاح صورتتم تمام شد. بعد از آن هم اجازه دادم تا ابروهایم را به شکل نه چندان زنانه برایم تمیز کند چون نه طاقت دردش را داشتم و نه از ابروهای نازک خوشم می آمد. به پیشنهاد زن آرایشگر کمی هم ابروهایم را روشن تر کردم تا با رنگ قهوه ای موهایم هماهنگ شود. در همان حین که منتظر بودم ابروهایم رنگ بگیرد، نگاهم به موی یکی از خانم هایی افتاد که آنجا حضور داشت. موهایش را به طرز زیبایی سوار کشیده بود و ریشه های رنگ عسلی در موهای قهوه ای رنگش جلوه ی زیبایی داشت. یک لحظه هوس کردم که من هم موهایم را به همان شکل کنم و بی اراده فقط عقیده ام را در مورد موی آن زن به زبان آوردم. آرایشگر که دید رنگ موی آن زن چشمم را گرفته است، بازار گرمی کرد و تا توانست تشویقم کرد که من هم این رنگ را روی موهایم امتحان کنم. او معتقد بود های لایت عسلی با رنگ مو و پوستم بی اندازه هماهنگ خواهد شد و آن قدر زیر گوشم خواند تا یک وقت به خودم آمدم که دیدم کلاهی تنگ و لاستیکی روی سرم کشیده شده و رشته هایی باریک از موی بیچاره ام از داخل منافذ ریز آن بیرون زده! نتیجه ی این هوس بی موقع هم این شد که وقتی از زیر دست

آرایشگر بیرون آمدم، دیگر جان رانندگی تا خانه‌ی مادرم و سر زدن به خاله بمانی در تنم نمانده بود. در عوض بعد از شستن سرم، وقتی با سشوار دستی موهایم را خشک کردند، خودم از دیدن چهره‌ام با آن ابرو و صورت اصلاح شده و موهایی که رگه‌هایی از رنگ عسلی در میانش به چشم می‌خورد، ماتم برد. نمی‌توانستم بگویم زیبا شده‌ام ولی نمی‌دانم، به نظر خودم خیلی بهتر از قبل شده بودم و بی‌اندازه چهره‌ام تغییر کرده بود. بالاخره بعد از گرفتن وقت آرایش صورت برای پس فردای همان روز و بعد از آن‌که باقی مانده‌ی موجودی کیفم را تا ریال آخر روی دخل آرایشگاه بیرون ریختم، دست از پا درازتر از سالن آرایش و زیبایی بیرون زدم. تازه سوار ماشین شده و دست به استارت برده بودم که به خودم نهیب زدم "این چند وقت پول که در نیاوردی هیچ، تازه بیشتر پس‌اندازی رو که تو خونه داشتی هم پَر دادی رفته!" البته از بابت پول کرایه‌ی لباس و پیش پرداخت دوخت و دوزهای سفارشی‌ام نگران نبودم. مطمئناً هزینه‌ی آن‌ها را از حلقوم یوسف و همکارانش بیرون می‌کشیدم ولی برای هزینه‌ی آرایشگاه، ته دلم داشت خیلی خیلی می‌رفت که نکند زیاده‌روی کرده باشم. هر چند همین که فکر می‌کردم شاید هیچ‌وقت دیگری فرصت چنین کارهایی را در زندگی نداشته باشم، باعث راحتی وجدانم می‌شد! بالاخره این کارها هم هیجان خودش را داشت، یا لااقل برای فری پیه و در چشم او بیش از اندازه تازه و نو بود! با این فکر به خودم گفتم "جهنم از ضرر، حالا دیگه کار از کار گذشته، پول بی‌زبونتم از دست رفته، پس لااقل یه کاری کن حالشو ببری نه این‌که بشینی غصه پول رفته‌ت رو بخوری!" همین گفتگوی خودمانی با خودم، باعث شد تا در حین رانندگی دَم به دَم به آینده‌ی شیشه‌ی جلو سرک بکشم و هر بار لبخندی از سر رضایت روی لبم بنشیند. هوا تازه گرگ و میش شده بود که به خانه

زده اگه
سرو
صندلی
همان
شی را
بیچ وجه
بدهم!
سوص،
ام شد.
م تمیز
می آمد.
با رنگ
موهایم
حضور
رنگ
هوس
م را در
چشم
م این
رنگ
واند تا
سرم
ریز آن
دست

رسیدم. خوشبختانه از سید طاهر هم آن حوالی خبری نبود و گرنه از او بعید نبود ضمن برانداز کردن سر و صورتم مثلاً یک دفعه بگوید "خانوم، مبارک باشه ولی کاش ابروها تونو دست نزده بودید، اون طوری به صورتتون بیشتر می اومد!" البته سید طاهر مرد مهربانی بود اما بیش از حد لازم کنجکاو و اهل حرف های خاله زنکی و من هم اصلاً از این اخلاقش دل خوشی نداشتم. از سید طاهر و خستگی آن روز گذشته، دل توی دلم نبود بینم یوسف با دیدن قیافه ام چه می گوید و آیا از تغییراتی که در صورتم داده بودم، راضی خواهد شد یا نه!

می خواستم طوری در این عملیات سنگ تمام بگذارم که اگر خدا خواست و جان سالم به در بردیم، بعد از آن هر وقت چنین پروژه هایی به پست شان می خورد، نام اولین نفری که به ذهن شان می رسد، ریحانه نجفی باشد.

برای غافلگیر کردن یوسف از کلیدم استفاده کردم و به آرامی وارد آپارتمان شدم. جعبه ی لباس عروس عاریه ای را همان کنار راهرو گذاشتم و در را آهسته و بی صدا پشت سرم بستم. با سرپنجه ی پا، نرم و سبک تا وسط هال آمده بودم که با دیدن صحنه ی رو به رویم، پاهایم به زمین چسبید، جیغ خفه ای در گلویم شکست و دست هایم کنار بدنم آویزان شد؛ یوسف با دست و پاهایی از هم باز شده وسط هال نقش زمین بود!

کیفم از روی شانهم لغزید و در امتداد دست های آویزانم روی زمین افتاد. افتادن کیف بر روی زمین، با این که بی سر و صدا اتفاق افتاد اما به یک باره هوش و حواسم را برگرداند و مغزم با سرعتی دو برابر معمول و به قصد آرام کردنم به تکاپو افتاد "نترس، شاید فقط بیهوش شده!" با همین خیال جرأتی به خودم دادم، یکی دو قدم جلوتر رفتم و آهسته زیر لب صدایش کردم: - یوسف؟! -

واکنشی نشان نداد، کنارش زانو زدم و دوباره بانوایی خفه صدایش کردم اما باز هم نه تنها جوابی نداد بلکه حتی پلک‌هایش هم تکان نخورد. کمی دقیق‌تر نگاهش کردم، عین یک جسد بی‌جان به نظر می‌رسید! دست‌هایم از شدت هیجان مرتعش شده بود اما هنوز داشتم به خودم امید می‌دادم که حتماً بیهوش است.

دوباره سر تا پا نگاهش کردم، به پشت روی زمین پهن شده بود و هر دو بازویش با زاویه‌ای حدود ۴۵ درجه از بدنش قرار داشت، هر دو کف دستش هم رو به سقف بود و لب‌هایش بر هم مماس!

این صحنه را بارها و بارها در فیلم‌های جنایی دیده بودم؛ جسدی که با صورت روی زمین افتاده بود و معمولاً یک پایش بالاتر از آن یکی قرار داشت و یا مثل یوسف روی زمین طاق باز افتاده بود!

با به خاطر آوردن صحنه‌ی جنایت در فیلم‌هایی با ژانر پلیسی، همه‌ی حواسم رفت به زرکلاه و باند خلاف کارش و بلافاصله از خودم پرسیدم "نکنه نقشه‌مون جلو جلو رفته باشه و..." "به هذیان‌گویی ذهنم ادامه ندادم، فقط تند و بی‌معطلی با قلبی که داشت از شدت تقلا و تپش تندش سینه‌ام را می‌شکافت و بیرون می‌زد، روی زانو به سمت کیفم خم شدم. دست انداختم بندش را جلو کشیدم و با دستی لرزان آینه‌ی کوچکی را که در کیف داشتم، بیرون کشیدم. چنان اضطرابی به جانم افتاده بود که نفس‌هایم منقطع می‌رفت و می‌آمد ولی ناچار بودم از زنده بودنش مطمئن شوم! آینه را میان پنجه‌ی لرزانم چسبیدم و جلوی بینی و دهان یوسف گرفتم اما نه اثری از دم و بازدم روی آن دیدم، نه بخار تنفسی! یک بار دیگر این کار را کردم اما نتیجه باز همان بود. داشتم از شدت ترس سکته می‌کردم، بغضم را به سختی بلعیدم و باتن و بدنی مرتعش سرم را روی سینه‌اش چسباندم بلکه صدای ضربان قلبش را بشنوم؛ هیچ سرو صدایی که نوید زندگی در خودش داشته باشد به گوشم

نرسید! بغض در گلویم شکست، سرم را بلند کردم و به صورت بی جانش خیره شدم و به لحظه نکشیده اشک هایم راه خود را پیدا کرد و بعد از سال ها صدای حق حق بلندم را شنیدم. آن قدر از دیدن جسد یوسف متأثر شده بودم که در باور خودم هم نمی گنجید!... این بار نه برای شنیدن صدای قلبش بلکه از فرط بیچارگی سرم را روی سینه اش چسباندم و با همه ی وجود گریه ی بلندم را سر دادم.

طولی نکشید که صدای ضربه ای محکم و کوبنده رازیر گوشم حس کردم! اشک هایم همان جا که بود بند آمد، چشم هایم هنوز پر از آب بود اما دیگر حتی فرصت گلوله شدن و پایین ریختن نداشت. حق حق گریه ام را در گلو خفه کردم و همه ی وجودم گوش شد! شاید زمانی برابر با بیست ثانیه هیچ صدایی نبود و پس از آن، باز یک صدای دیگر از کوبش زندگی در جانم نشست، قلبش دوباره به زندگی برگشته بود! از خوشحالی زبانم بند آمد، جیغ خفه و کوتاهی کشیدم، به سرعت سرم را از سینه اش جدا کردم و به صورتش خیره شدم. پلک هایش باز باز بود و با چشم هایی از حدقه در آمده داشت نگاهم می کرد! هنوز هم می ترسیدم چیزی که می بینم فقط و فقط وهم و خیال خودم باشد. برای اطمینان از زنده بودنش، آهسته کف دستم را کنار صورتش چسباندم، پوستش دوباره حرارت معمول یک انسان زنده را داشت و می توانستم کوبش نبضی را که کنار بنا گوشش محکم و قوی می زد، حس کنم. از ذوق زنده بودنش نمی دانستم چه کار کنم، تنها کاری که از دستم بر می آمد رها کردن دوباره ی بغض بود و زیر لب نالیدم:

- تو... تو زنده ای!... زنده ای یوسف!

یوسف که انگار تازه توانسته بود موقعیتش را بفهمد، آهسته روی ساعد دستش نیم خیز شد و با تردید پرسید:

- تو از کی اینجا یی؟!!

اصلاً توجه‌ای به سوالش نداشتم و در عوض همان‌طور حق‌حق کنان پرسیدم:

- کدوم بی‌شرفی این بلا رو سرت آورده؟! غافلگیرت کردن نامردا، آره؟! دندان‌هایم از شدت وحشت و اضطرابی که پشت سر گذاشته بودم، محکم به هم تکه می‌زد و اشک‌هایم بی‌وقفه روی گونه‌ام می‌ریخت، یوسف کاملاً سر جایش نشست و با درماندگی نگاهم کرد و گفت:

- ریحانه!... من خوبم، کسی بلایی سرم نیاورده، من داشتم یه حرکت تکنیکی رو تمرین می‌کردم، فقط برای ریلکسیشن؛ الانم خوبِ خوبم! حرف از دهانش در آمده و نیامده با هر دو دست به طرفش حمله کردم، او فقط سعی می‌کرد با نگه داشتن گارد دفاعی، خودش را از حملات سنگین و وحشیانه‌ی دست‌هایم در امان نگه دارد اما من با تمام توان به سر و کولش حمله بردم و در همان حال هر چه ناسزا و بد و بیراه به زبانم می‌رسید، حواله‌اش دادم:

- دیوونه‌ی عوضی، روانی!... گفتم کشتنت! نگو نمُردی، فقط می‌خواستی منو دِقم بدی... یوسف... خودم می‌کشمت!

- ریحانه!... یه لحظه گوش کن!

- نمی‌خوام!... ای من بمیرم بلکه از شرِ تو راحت شم! فقط اگه دستم بهت برسه، دِ بذار دیگه، ترسو... ترسو... چرا نمی‌ذاری دستم بهت برسه... هان؟! اشک‌هایم بی‌محابا از صورت و چانه‌ام چکه می‌زد بی‌آن‌که بخواهم زاری‌ام را پنهان کنم یا اصلاً پنهان کردن اشک‌هایم برایم مهم باشد! یوسف یک‌دفعه تکانی خورد، روی زانویش نشست، محکم هر دو دستم را گرفت و سر و تنه‌اش را بین دست‌هایم قرار داد و گفت:

- بیا... بزن راحت شی!

بی‌ملاحظه و با تمام قدرت هر چه توانستم به سینه و شانه‌اش مشت

کوبیدم اما آن قدر تقلا کرده و اشک ریخته بودم که دیگر رمقی به تنم نمانده بود؛ مشت‌های آخرم بیشتر به نوازش می‌ماند تا مشت! یک وقت به خودم آمدم که سرم را روی شانه‌اش گذاشته بودم و او داشت نجواکنان آرام می‌کرد:

- هیسس... آرام باش، همه چیز خوبه ریحانه!... سعی کن آرام بگیری تا برات بگم، باشه؟!!

نفهمیدم چه طور سرم روی شانه‌ی او قرار گرفت، من بودم که خودم رابه او رساندم یا او سرم را روی شانه‌اش گرفته بود؟! تنها چیزی که در آن لحظه می‌فهمیدم، حس آرامش بی‌نظیری بود که به جانم ریخته شد. دیگر نه فریاد می‌زدم، نه تقلائی می‌کردم اما چشمه‌ی اشکم جوشنده‌تر از قبل روی سر شانه‌های او سرازیر بود. گرمای تنش را از زیر تک پوش سیاهی که به تن داشت، با تک تک یاخته‌هایم حس می‌کردم. وقتی دید از تقلا و هیاهو افتاده‌ام، سعی کردم من را از خودش جدا کند اما دست‌هایم هراسان و با قدرتی خودش هم فهمید هنوز حال طبیعی ندارم چون دوباره در آغوشم گرفت و از روی شالی که هنوز روی سرم بود، با دست آزادش سرو شانه‌ام را نوازش داد. بیست سال به عقب برگشته بودم و آخرین باری که سرم روی شانه‌های قوی و مردانه‌ای قرار گرفته بود، در ذهنم تداعی شد! آن موقع هم در همین حالت، دنیا را سیر می‌کردم و از خوشی به عرش اعلا می‌رسیدم، بیست سالی بود که دیگر سرم شانه‌ای چنین محکم و مطمئن برای تکیه کردن به خود ندیده بودم و با سماجت به او چسبیده بودم که باز زیر گوشم نجوا کرد:

- ریحانه!... اگه آرام شدی بذار برات توضیح بدم، اگه نبخشیدی هر چی تو بگی همون! خوبه؟

بی آن‌که به او توجه‌ای کنم سرم را ول دادم روی شانه‌اش و آرزو کردم کاش جرأت داشتم و صورتم را به گردنش نزدیک می‌کردم، مثل آن موقع‌ها که سرم همیشه درگودی بین سر شانه و گردن بابا هاشم قرار می‌گرفت! - ریحانه؟!... تو خوبی؟! -

دیگر حتی گریه هم نمی‌کردم، از شن صدای یوسف می‌دانستم کمی جا خورده است، هم برای این‌که آن‌طور حریصانه به آغوشش پناه برده بودم و هم این‌که هر چه صدایم می‌کرد، جوابی نمی‌شنید اما... چه اهمیتی داشت؟! مگر او هم من را تا سر حد مرگ نترسانده بود؟ بگذار طعم تلخ ترس را کمی هم او بچشد، من هنوز هم از آغوش گرم او سیر نشده بودم! چشم‌هایم را محکم‌تر از قبل روی هم فشردم و باز در زمان سفر کردم. - ریحانه؟! خواهش می‌کنم!

آن‌قدر به سر و بازویم فشار آورد تا ناچار از او کنده شدم اما اختیار چشم‌هایم که با خودم بود، هنوز پلک‌هایم را مصرانه بر هم گذاشته بودم بلکه تصاویر دوست داشتنی ذهنم را از دست ندهم. با تکان‌هایی که یوسف به بازوهایم داد، تصاویر ذهنم را هم از دست دادم و مجبور شدم چشم‌هایم را باز کنم و در یک هزارم ثانیه همه چیز در ذهنم واژگون شد! کسی که رو به رویم می‌دیدم، نه بابا هاشم بود، نه آن کسی که می‌توانست شانه‌هایش محل امنی برای سر خسته‌ی من باشد! او یوسف بود، همان همکار جدیدم! هنوز در بهت و ماتم از دست دادن آن شانه‌های امن بودم که صدای نادم و پشیمان یوسف را شنیدم:

- به خدا ریحانه اصلاً فکر نمی‌کردم به این زودی برگردی خونه! خودت گفته بودی ده به بعد می‌آی، خب منم گفتم از فرصت استفاده کنم و ... با صدایی که بر اثر گریه به شدت خش دار و دورگه شده بود، میان حرفش رفتم:

- ولی تو مُرده بودی، مطمئنم! نه قلبت می زد، نه نفس می کشیدی، حتی رنگت رنگ میت شده بود!... چه طوری زنده شدی آخه؟!

- من نمرده بودم، این فقط یه تکنیک خاصه که نیاز به تمرین و...

وسط توضیحاتش با حرص زیر لب غریدم:

- از تکنیکای خاصه که آدمو می کشه و زنده می کنه؟!... بعد می گم

جادوگری می گی نه!

پوزخندی زد و گفت:

- جادو چیه؟!... ریحانه خانم، این فقط یه تکنیک بود! با کمک این تکنیک

می شه ذهن و جسم رو به هم مرتبط کرد! بعد از مدتی که تبحر لازم رو پیدا کنی، می تونی روی ضربان قلب و تنفست تسلط پیدا کنی و...

کف هر دو دستم را روی گوش هایم چسباندم و فریاد کشیدم:

- الان نمی خوام هیچی در این مورد بشنوم!

یوسف هر دو دستم را از روی گوش هایم کنار کشید و با صبوری گفت:

- خيله خب، هر وقت دوست داشتی برات می گم ولی صبر کن ببینمت،

!...! حالا فرض کن من مرده بودم، تو این همه اشک رو از کجا آوردی؟ ببین با

خودت چی کار کردی؟!... صورتت درست قدیه متکای تُپل روکش مخملی ورم کرده!

بی حوصله از جا بلند شدم و رفتم سمت دستشویی، چراغ را روشن کردم

و به تصویرم در آینه مات ماندم، راست می گفت، صورتم به قدری قرمز و

متورم شده بود که خودم هم خودم را نمی شناختم. با حرص همان طور که

توی آینه به تصویرم نگاه می کردم، بلند و طلبکارانه صدایم را سرم انداختم:

- اینم از دسته گل جناب عالی، خیر که نداری واسه آدم، همه ش شر

می رسونی!

بعد با همان عصبانیت سرم را از دستشویی بیرون دادم و با غیظی آشکار

غرو لند کردم:

- خیر سرم رفته بودم آرایشگاه، این قدر آب نمک رو این پوست بدبخت پاشیدم که این ریختی شده! همه می رن آرایشگاه به صورتشون ماسک هلو و خیار و سفیداب کف می زنن، منه گور به گور شده ی بدبخت، باید آب نمک غلیظ و داغ به صورتم بمالم!

یوسف تو دهنی خندید و در حالی که سعی می کرد من را عصبانی تر نکند، جواب داد:

-!... همون، پس بگو چرا صورتت مثل لبو سرخ شده، حتماً حساسیت دادی!

احساس می کردم صورتم به سوختن افتاده، یعنی هم دلم الو گرفته بود و می سوخت، هم صورتم! این هم از کار خدا؛ دست مریزاد که نگرفتم هیچ، تازه صورتم عین بیمارهای اگزمای پوستی، گله به گله کھیر زده بود قد یک سکه ی ده تومانی! چنان توی ذوقم خورده بود که دیگر نه دلم می خواست موهایم را ببیند، نه شوقی برای نشان دادن لباس عروس داشتم. هنوز با لب هایی آویزان جلوی آینه ایستاده بودم و بهت زده صورت درب و داغان و ملتهبم را برانداز می کردم که دیدم یوسف با یک ظرف خیار قاچ شده جلوی در دستشویی ایستاد و گفت:

- بیا، یه کم خیار بذار رو صورتت بلکه از التهابش کم بشه! سفیداب... چی چی بود؟ حالا هر چی، مهم اینه که نمی دونم چیه، هلو هم تو خونه نداریم. نیم ساعت بعد روی کاناپه دراز کشیده بودم و خیارها را به صورتم می مالیدم و یوسف داشت در مورد برنامه های بعدی مان صحبت می کرد: - ببین، یه چندتا کار داریم که باید انجام بدیم، اول از همه باید عکسارو آماده کنیم چون اگه نقشه مون بگیره و زرکلاه یا جاسو ساش به نحوی پا به این خونه بذارن، ممکنه با نبود حتی یه عکس از عروس و داماد به شک بیفتن.

لا اقل یه عکس بزرگ و یه چندتایی عکس تو سائزهای کوچیک احتیاج داریم
برای تو اتاق خواب و پذیرایی.

تکه خیار جدیدی از بشقاب برداشتم و همان طور که آن را به صورتم
می مالیدم، جواب دادم:

- یه عکس رو تخته شاسی در می آرم براتوی هال، فکر کنم ۵۰ در ۷۰
خوب باشه. یه چند تا هم عکسای ۱۳ در ۱۸ واسه گوشه کنار خونه. البته
قبلش باید برم آرایشگاه که یه آرایش نصفه نیمه ای رو صورتم داشته باشم،
بقیه شم با رتوش و فتوشاپ ردیفش می کنم ولی از اتاق خواب منظورت
کدوم یکی اتاقه؟!

- خب اتاق خواب رو مثلاً اتاق من در نظر می گیریم چون به همین مقصود
جای تخت خودم، یه تخت دو نفره از اول توش گذاشتم.

دستم به همراه خیار روی صورتم ماند و بهت زده پرسیدم:

- ا!... گفتم این چرا تختش دو نفره ست آ، فکر کردم لابد تو هم مثل من
عادت داری عین ستاره دریایی بخوابی، هر چند اون تخت این قدر عریض و
طویل که بیشتر به درد اختاپوس دریایی می خوره! خب حالا اینا رو
بی خیال... تو بگو امروز چی کارا کردی؟!

- آخ!... خوب شد گفتمی، بذار این حلقه و سرویس جواهر رو بیارم بین
نظرت چیه؟!

چند دقیقه بعد با جعبه ی مخملی مستطیل شکلی برگشت، روی مبل
کناری نشست و در جعبه را باز کرد تا داخلش را ببینم. سرویس پر تلالویی
توی جعبه نشسته بود، شامل گردنبند، گوشواره و دستبندی که نگین هایش در
کمال ظرافت بر روی طلای ادغام شده ی زرد و سفید سوار بود.

روی کاناپه صاف شدم، قطعه خیاری را که دستم بود، بی حواس توی پیش
دستی روی میز انداختم و با چشم هایی پلغیده به جواهرات داخل جعبه زل

زدم. همان موقع، جعبه‌ی کوچکتری را هم روی میز گذاشت و گفت:
- اینم حلقه، ببین اندازه‌اس؟!

در جعبه‌ی حلقه را که باز کردم، نفسم بند آمد. حلقه‌ی زیبا و ظریفی بود با سه نگین. نگین مستطیل شکلی در وسط و دو نگین قلبی شکل هم دو طرف نگین مستطیلی. هنوز منحو تماشای حلقه و سرویس جواهرات بودم که پرسید:

- چه طورن؟!

- بی نظیر،... نفس آدم بند می‌آد از دیدنشون!

پوزخندی زد و گفت:

- فکر می‌کردم اینو بگی، حالا قیمت شو بفهمی نفست بیشترم بند می‌آد!

- مثلاً چندن؟!

- فقط نگین باگت وسط حلقه، خودش تنهایی ۱۷ میلیون ارزش داره البته دقیق نمی‌دونم چند قیراطه ولی انگار سازنده‌ش گفته بوده که وب کات یا یه همچین چیزیه. مثل این که طرح گرون یا جدیدی از کمپانی‌های الماس بلژیکه!

با نفسی بریده فقط به گفتن یک "اوه" اکتفا کردم که باز خودش ادامه داد:

- حالا دیگه قیمت سرویس رو بی خیال بشیم که یهو در جا پس می‌افتی

چون اینم از همین نوع سنگ و همین کارخونه‌اس.

هیجان زده و با دستی مرتعش حلقه را دستم کردم، کمی گشاد بود. یوسف

با دیدن حلقه که در دستم لق می‌زد، به اعتراض گفت:

- تقصیر خودت شد دیگه، گفتم حلقه رو بیا خودت اندازه بزنی، گفتمی ساینز

بهت می‌دم که اونم ندادی!

- اگه یهو از دستم در بیاد و یه جایی گم و گور بشه چی؟!

- باید بریم عوضش کنیم و ساینز کوچیک‌تر بگیریم چون اینا امانته، اگه گم

بشه خیلی گرفتاری داره! در ضمن برا خودمم باید یه حلقه بردارم، امروز اصلاً یادش نبودم.

حلقه را در انگشتم چرخاندم و گفتم:

- حالا چرا این قدر گرون؟! -

- زرکلاه به جواهر علاقه‌ی مفراطی داره و یه جورایی کلکسیونر جواهر محسوب می‌شه! شنیدم عین زاغی چشمش به تلالو الماس و سنگای قیمتی حساسیت نشون می‌ده و خب بالطبع اینم می‌تونه یکی از عواملی باشه که وقتی باهاش رو در رو می‌شیم، بتونیم بیشتر و زودتر توجه شو به خودمون جلب کنیم.

حلقه را در انگشتم چرخاندم و خیره به آن غرق فکر شدم. کمی بعد با اطمینان از تصمیمی که گرفته بودم، حلقه را از دستم در آوردم و به جعبه‌ی خودش برگرداندم، هر دو جعبه را روی میز هُل دادم جلوی دست یوسف و گفتم:

- اگه قرار باشه جلب توجه شو کنیم بدون اینا هم می‌شه، اگه هم نه که دیگه حوصله‌ی ریسک کردن سر همراه داشتن این چیزای گرون قیمت رو ندارم! من اصلاً به این جینگیل مستان بازی عادت ندارم، هر آن ممکنه یه جایی جاشون بذارم!

بعد از آن کلی با یوسف بحث و جدل کردیم، این بار واقعاً دچار اختلاف سلیقه شده بودیم، نه از روی لج و لجبازی! یوسف می‌گفت با توجه به وقت محدودی که داریم از هیچ کورسوی امیدی که ما را قادر به اغفال زرکلاه کند، نباید بی‌اهمیت بگذریم! من اما با اطمینان می‌گفتم در جلب توجه چنین افراد بیماری، این چنین چیزهایی کمترین امتیاز را می‌تواند داشته باشد، حتی اگر فرد مورد نظر یک قاچاقچی حرفه‌ای جواهر باشد!

من معتقد بودم اگر زرکلاه برای سرویس ۷۰، ۸۰ یا حتی ۱۰۰ میلیونی ام به

ما نزدیک شود و هیچ جنبه‌ی دیگری برای جلب توجه‌اش نداشته باشیم، جز احتمال پذیرش خطری جدی‌تر، چیز بیشتری عایدمان نخواهد شد! یوسف برخلاف من عقیده داشت که مقادیری این چنینی برای زرکلاه ارزش مادی چندانی ندارد که در تکاپوی به چنگ آوردنش بیفتد بلکه فقط در جهت جلب توجه‌اش می‌تواند مثمر ثمر باشد.

همین اختلاف نظر منجر به یک بحث اساسی میان ما شد که در نهایت با هزار مصیبت حرف خودم را به کرسی نشاندم. قرار بر این شد سرویس جواهرات و حلقه‌ی گران قیمت را به همان جایی که امانت گرفته شده بود، برگردانیم و در عوض یک جفت حلقه‌ی ساده‌تر برای خودمان تهیه کنیم. همان شب هم از یوسف خواستم تا شرح حال کاملی از زرکلاه در اختیارم بگذارد. می‌خواستم در طی روزهای باقی مانده تا شروع مأموریت، اطلاعاتی را که از او در دست داشتند، مطالعه کنم و تا حدودی با خلیات و نقاط ضعف و قوتش آشنا شوم. یوسف در حینی که لپ‌تاپش را آورده بود و داشت فایلی را از داخل آن برایم روی فلش مموری می‌ریخت، تأکید کرد:

- اینا رو فقط همین جا می‌خونی چون قبل از رفتن به رامسر باید همه‌ی فایلای مربوط به زرکلاه از بین بره! فایلش به نام "الیاس برسام" ذخیره شده، در واقع زرکلاه فقط یه لقبه و اسم و فامیلش همونه که الان گفتم! تو این فایل هر نوع اطلاعاتی رو که بخوای در مورد این آدم می‌تونی پیدا کنی از علاقه‌هاش، تفریحاتش، چیزایی که دوست داره یا بدش می‌آد، خلاصه می‌تونی با خیلی از خصوصیاتش آشنا بشی! ولی نکته‌ی مهم اینه باید حواستو جمع کنی و اگه تونستیم باهاش ارتباطی برقرار کنیم، کاملاً هوشیارانه رفتار کنی و مثلاً رو نکنی که خبر داری از فلان نوشیدنی خوشش می‌آد یا نه! متوجه حرفم شدی؟

- آره، خودم می‌دونم باید حواسم در این رابطه کاملاً جمع باشه! ببینم،

حالا این بابا چند سالی داره؟

- حدود چهل و پنج!

- باشه، از امشب فقط روی این اطلاعات و مطالبی که به اون مربوط می شه کار می کنم. می خوام نقطه ضعفشو پیدا کنم! به هر حال هر آدمی روی یه چیزایی نقطه ضعف داره که با پیدا کردنشون راحت تر می شه به حریم شخصیش دست درازی کرد!

یوسف با نگاهی براق و پر از شیطنت براندازم کرد و گفت:

- دارم فکر می کنم اگه به استخدام نیروهای انتظامی در او مده بودی، چه اعجوبه ای می تونستی بشی!

حرفش را جدی نگرفتم و در حینی که از جا بلند می شدم، دستی در هوا تکان دادم و گفتم:

- خودت رو مسخره کن! لازم نکرده هندوونه زیر بغلم بدی، فکرم نکن یادم رفته چه بلایی سرم آوردی، هنوزم صورتم داره می سوزه سر شیرین کاری جناب عالی! همین یه مرتاضی که تعلیم دادن تا واسه شون بمیره و زنده بشه بسه براشون، بیشترش دیگه سردیشون می کنه!

روز بعد طبق برنامه ی معمول صبحگاهی مان پیش رفتیم و پس از آن یوسف به سراغ تلفن رفت. بعد از یکی دو تماس تلفنی موفق شد با صاحب جواهر فروشی مورد نظر قرار بگذارد و حوالی ساعت ده صبح به اتفاق آن جا بودیم.

جواهر فروش به طور اختصاصی در ورودی پشت مغازه را به روی ما باز کرد و تا وقتی که ما آن جا حضور داشتیم کرکری مغازه اش را بالا نداد. بعد از پس دادن سرویس قبلی، یک جفت حلقه ی ساده انتخاب کردم و به یوسف گفتم:

- همینا خوبه.

یوسف که معلوم بود از انتخاب من شوک شده است، با نگاهی پر توبیخ براندازم کرد و گفت:

- تو انگار عقل از سرت پریده! اینا چیه برداشتی؟ ... نکنه فکر کردی قراره من از جیبم پول اینا رو بدم؟!

دزدکی نگاهی به صاحب مغازه انداختم؛ در انتهای پیشخوان سرگرم چیدن ویتترینش برای مشتری‌ها بود و توجه‌ای به ما نداشت.

- چه ربطی به جیب تو داره؟! من اینو انتخاب کردم چون تصمیم گرفتم به شخصیت تازه و تا حدی کشف نشده رو مقابل نگاه زرکلاه به نمایش بذاریم، این طوری احتمال تکون دادنش بیشتر می‌شه! می‌ذاری من کار خودمو بکنم یا نه؟! ... انگار چند ساله کارم تله گذاشتن واسه این جنس به ظاهر خشن بوده‌ها! یادت رفته؟!

حرصی و بی‌حوصله سینی حلقه‌ها را روی ویتترین شیشه‌ای جواهر فروشی به سمت من سُر داد و گفت:

- بفرما، این تو اینم زرکلاه! ببینم چه می‌کنی، فقط یادت نره الان وقت آزمایش و خطا نیست، وقتمون خیلی محدودتر از این حرفاست! با اطمینان از کاری که می‌کردم به چشم‌های او خیره شدم و گفتم:

- لطفاً بسپارش به من!

یوسف از این طرز حرف زدنم یکه خورد، کاملاً پیدا بود منتظر یک جرو منجر اساسی و شنیدن چند تالغز آب دار بوده است! حالا دستش خالی مانده بود و نمی‌دانست چه چیزی می‌تواند در جواب این خواهش مؤدبانه‌ام بگوید. در نهایت بعد از مکثی نه چندان طولانی و از روی اجباری که کاملاً در رفتارش مشهود بود، شانه‌ای بالا داد و گفت:

- باشه، ... ببینم چی کار می‌کنی، هر چند چشمم آب نمی‌خوره!

در دلم به این حرفش خندیدم و به خودم گفتم "حالا می‌بینم آقا یوسف!

هنوز منو نشناختی پسر."

برای خرید حلقه‌ها، هر کدام با ماشین خودمان رفته بودیم که بعدش به کارهایمان برسیم؛ یوسف پژوی ۴۰۵ پُکیده‌ای زیرپایش بود و من یک پراید مدل قدیمی ساده! ماشین‌ها را خارج از محدوده‌ی طرح ترافیک پارک کرده بودیم و با تاکسی خودمان را به جواهر فروشی رساندیم. بعد از بیرون آمدن از جواهر فروشی، او ماشین را در بست گرفت و راهی همان جایی شد که من اطلاعی از مکانش نداشتم و خودش به آن می گفت "اداره" و من راهی فروشگاه‌های همان اطراف برای خرید وسایل مورد نیازم.

وسایل و لباس‌هایی که همکاران یوسف برایم خریده بودند، راست کارم نبود! برای نقشه‌هایی که در سرم طراحی شده بود، به سرولباس‌های خاصی نیاز داشتم که باید مطابق طرح و نقشه‌هایم خریداری می شد. کیفم با تراول‌های اهدایی یوسف پر بود و مغزم از نقشه‌هایی که در سرم وول می خورد. بیشتر حول و حوش مانتو فروشی‌های تراز اول و ورزشی فروشی‌های مارک دار و معروف می گشتم تا لباس‌ها از دوخت و طرح منحصر به فردی تهیه شوند. به فروشگاه لوازم آرایشی هم سری زدم و در نهایت برای حسن ختام خریدهایم به چند بوتیک لباس شب فروشی هم رفتم و آن‌ها را هم از خریدهایم بی نصیب نگذاشتم.

ساعت پنج بعد از ظهر بود که خسته و مانده خودم را به ماشینم رساندم و سر ماشین را به سمت خانه‌ی مادری کج کردم و راهی آن جا شدم. دو سه روزی می شد که از خاله بی اطلاع بودم. در نظر داشتم سری به او بزنم تا هم از حال و احوالش خبر بگیرم، هم رضایتش را برای سفر شمال به دست بیاورم و هم خدا حافظی مفصلی با او بکنم. می دانستم سروکله زدن با خاله در این جور مواقع و کسب رضایتش کار چندان آسانی نیست اما باید همه‌ی تلاشم را می کردم و بهترین چیزی که به ذهنم می رسید تا دل او را به دست بیاورم، با

خودم همراه برده بودم. فکر کردم بعد از چت کردن با حامد و حمید و دیدن تصاویر آن‌ها از پشت لپ‌تاپ، حتماً دلش نرم‌تر خواهد شد. خاله در همان وهله‌ی اول متوجه‌ی تغییرات صورتم شد چون نگاهش رنگ خاصی گرفته بود و به دفعات ناخنکی زد بلکه از روابط من و یوسف مطلب تازه‌ای بشنود. البته من هم از او زرنگ‌تر بودم و همه‌ی ترفندهایش یکی بعد از دیگری به دیوار بتونی محکمی اصابت می‌کرد که نم از خودش پس نمی‌داد! وقتی دید خبری از من درز نمی‌کند، کمی کوتاه آمد یا حداقل من این‌طور فکر می‌کردم که کوتاه آمده است. طی این مدت که مادر و پسرها به سفر رفته بودند، یک بار دیگر هم لپ‌تاپ را با خودم به خانه برده بودم و خاله توانسته بود مادر و بچه‌ها را از پشت آن ببیند و یک دل سیر با مادر حرف زده بود. وقتی برایش گفتم که امروز هم با آن‌ها قرار چت دارم، دستی به سرم کشید و گفت:

- پَ یه خورده به سر و قیافه‌ت برس؛ لااقل شکل و شمایلِت به تازه عروسا بخوره بلکه دل این مادر بدبختت رو خوش کنی که دخترش سرخونه زندگیشه و حال و روز خوش و خرمی داره!

حق با خاله بود، با این خیال که دل مادرم را کمی شاد کنم، چند تکه از لوازم آرایش جدیدی را که همان روز خریده بودم، از کیفم در آوردم و جلوی آینه ایستادم. تند تند سر و صورتم را با همان وسایل آرایش می‌کردم و در همان بین یاد اولین روزهایی افتادم که شهرپر برای آموزش می‌آمد، خودم هم در تعجب بودم که چه قدر زود دستم به بزک کردن راه افتاده است.

البته زیاد هم بعید و دور از ذهن نبود؛ این کار هم برایم مثل نقاشی کردن بود، با این تفاوت که به جای کاغذ یا بوم نقاشی، از پوست صورت برای رنگ آمیزی استفاده می‌کردم! بعد از آرایش ملایمی که کردم، تازه یادم افتاد شالم را بردارم. آن قدر که همیشه و همه جا این شال را روی سرم داشتم، تقریباً با آن سازش حسی پیدا کرده بودم و گاهی حتی در مواقع غیر لازم هم فراموش

می‌کردم که چیزی روی سرم اضافه است.
 تک پوش یاسی رنگ جذبی به تن داشتم و شلووار جینی مشکی. موهایم را
 آزاد و رها روی شانه‌هایم ریختم و با دست کمی مرتبشان می‌کردم که از داخل
 آینه تصویر خاله را پشت سرم دیدم. خاله بعد از برداشتن شال و هد کلاه
 تازه متوجه رنگ موهایم شده بود و با چشم‌هایی ریزتر از معمول براندازم
 می‌کرد. نگاهش که در آینه به چشم‌هایم افتاد، اطواری برایم آمد و به طرز
 خاص و پر طعنه‌ای گفت:

- انگاری این چند وقته یه آبی هم زیر پوست افتاده و چار پَر گوشت
 آوردی!

به طرفش چرخیدم و با تعجب پرسیدم:

- حالا مگه بد شدم؟!

- نه، اتفاقاً زیادی هم تر گل و رگل شدی، همچین هلو پیر تو گلو، فقط به
 شرطی که خفه نکنه!

تمجیدهای خاله احساس دوگانه‌ای به دلم ریخت، خوشحال بودم که
 تعریفم را کرده، به خصوص که می‌گفت چاق شده‌ام و من به شدت از لاغری
 مفرطم در عذاب بودم. از طرفی اما حس خوبی از نگاه‌هایش نداشتم، انگار
 می‌خواست با نگاهش چوب کاری‌ام کند! اخلاق خاله همیشه همین‌طور
 بود، گاهی حرف‌هایش پر بود از گوشه کنایه و تا وقتی حرف دلش را نمی‌زد،
 خیالش راحت نمی‌شد. خدا خدا می‌کردم زودتر حرف آخرش را بزنند بلکه از
 شر نگاه‌های استخوان سوزش رها شوم. سعی کردم نگاه خاله را فراموش
 کنم، دوباره توجه‌ام را دادم به آینه و اندامم را زیر ذره‌بین گذاشتم. حق با خاله
 بود، چند پرگوشت که چه عرض کنم، ظرف این مدت حداقل چند کیلویی
 اضافه کرده بودم و پستی بلندی‌های اندامم کاملاً شکل گرفته بود، حتی طرح
 صورتم کمی تغییر کرده بود. تذکر خاله باعث شد پی ببرم همه‌ی تغییراتی که

دیروز در خودم دیده بودم، فقط به خاطر دست بردن به صورتم یا رنگ کردن چهار شوید مویم نبوده است! صورتم پرترا از سابق شده بود و همین باعث می شد تا اصلاح صورت و تمیز کردن ابروهایم، چند برابر خودش را به نمایش بگذارد. وقتی با مادر و بیچه ها چت می کردیم، اشاره‌ی مستقیم مادر به زیبایی ام، قلبم را به رقص در آورد. حامد و حمید هم به اتفاق معتقد بودند که شوهرداری حسابی به من افتاده است! وقتی نوبتم را به خاله دادم، او پشت لب تاپ نشست و مشغول حرف زدن با مادر شد. در آن بین به جای گوش دادن به مکالمه‌ی آنها، فکرم پر و بال زنان برای خودش چرخید و رفتم توی فکرهای خودم که "حالا خدایی واسه چی چاق شدم؟! اینا که نمی دونن دنیا دست کیه و حرف شوهرداری و این قصه‌ها نیست اما خودم که از ته و توی ماجرا خبر دارم." و باز ذهنم به خانه‌ی مشترکم با یوسف برگشت. همجواری با یوسف برنامه‌ی خورد و خوراکم را کاملاً عوض کرده بود چون تقریباً دو برابر آن قبل‌ها می خوردم، آن هم چه غذاهایی! نصف بیشتر پخت و پزهای روزانه هم به عهده‌ی خودم بود و یک پا اوستای کدبانوگری و خانه‌داری برای خودم شده بودم. علاوه بر خورد و خوراک، برنامه‌ی خوابم هم به کلی زیر و رو شده بود، این مدت شب‌ها زودتر می خوابیدم و صبح‌ها خروس خوان بیدار می شدم. برنامه‌های بدن سازی بی حد و اندازه‌ی یوسف هم که دیگر جای خود داشت. یادم افتاد حسن همیشه می گفت "اگه ساعتی خوردن و خوابیدن رو برنامه باشه، همچین ملس گوشت به تنت می چسبه، اون وقت دیگه اینقد مردنی و استخوانی نمی مونی." داشتم فکر می کردم که انگار حق با آن بنده‌ی خدا بوده است که یک دفعه با صدای تیز خاله همه‌ی فکر و خیال‌هایم از سرم پرید! این بار تمام حواسم رفت پی خاله و صحبت‌هایش با مادر که داشت به او می توپید:

-خب حالا تو هم شلوغش نکن! می خوای بارو بندیل ببندی پاشی بیای

این جا بگی چند منه؟! خیال کردی حلوا خیرات می کنن؟! نه مادر، این ورا هیچ خبر تازه ای نیست.

- آخه خاله، دلم بدجور هوایی شده! این بچه هام این جا به من احتیاجی ندارن، همه کاراشونو خودشون می کنن. اصلاً صبح تا شب خونه نیستن که با من کاری داشته باشن. منه بدبخت از صبح نشستم پا تلویزیون راه به راه این کانال اون کانال می کنم. همه شونم با یه زبونی بلغور می کنن که هیچی از سر در نمی آرم. یه وقتایی هم که... استغفرالله... یه چیزایی نشون می دن که آدم همچین مور مورش می شه بس که بی حیان! اینا هم مثلاً مسلمونن اما آخه... آدم چی بگه؟!

خاله چپ چپی نگاهم کرد و باز برای راضی کردن مادر مشغول حرفی شد:

- حالا خاله جون یه چند وقت دیگه طاقت بیار تاریحان بره و برگرده، منم تا اون موقع از ده برگشتم، می دونی چند ساله به دهات مون سر نزدم؟! قصد کردم یه سر برم سر خاک امواتم، حالا اون بدبخت دستشون از دنیا کوتاست من که چپر چلاق نیستم یه سر برم سر خاکشون، الان بیای این جا تک و تنها می مونی!

- خب خاله اون جا خونه زندگیمه، ریحانم سرش سلامت، بلکه بخواد سالی به دوازده ماه با شوهرش بره سفر، من که نمی تونم آلاخون و آلاخون این جا اون جا باشم چون ریحان تهران نیست! حالا نه که قبلاً بیست و چهار ساعت ور دل من نشسته بود؟!

خاله باز چشم و ابرویی برایم آمد و پشت دوربین لپ تاپ رو به مادر گفت:

- دخب خاله جونم، این مدت منم خونه نیستم، تنها می مونی، وهم و خیال برت می داره، گفته باشم! تو که تا حالا دندون رو جیگر گذاشتی، یه چند هفته

دیگه هم مدارا کن تا لا اقل من برگردم تهران، بعدش خواستی چادر چاقچور کن برگرد سر خونه زندگی خودت!

بالاخره مادر طبق معمول که از حرف های خاله حساب می برد، رضایت داد و باز نوبت به من رسید تا حرف های آخرم را با مادر و بچه ها بزنم. خاله از جلوی من با غمزه ای خاصی رد شد و از اتاق بیرون رفت. می خواستم برایشان توضیح بدهم که تا مدتی نمی توانم با آنها چت داشته باشم، لازم بود دلیل قانع کننده ای بیاورم تا مشکوک نشوند. از قبل فکرهایم را کرده بودم و بهانه آوردم قرار است برای یکی دو هفته ای به یکی از مناطق شمال کشور برویم که هنوز تحت پوشش خطوط اینترنت قرار نگرفته و حتی تلفن همراه هم آن جا آنتن نمی دهد. بالاخره نیم ساعت بعد رضایت دادیم و خدا حافظی کردیم. لپ تاپ را خاموش کردم، داخل کیفش گذاشتم و نگاهم به ساعت کشیده شد. حوالی ده شب بود و تا می رسیدم خانه دیر می شد. با عجله از جا بلند شدم تا زودتر شال و کلاه کنم و راه بیفتم که تازه نگاهم به در بسته ای اتاق افتاد. تعجب کردم، سابقه نداشت خاله از خیر استراق سمع چت کردن یا مکالمات تلفنی من و مادر بگذرد! با کمی دلهره دستگیره ی در را پایین کشیدم اما... در قفل بود! از حیرت و تعجب برای چند ثانیه مخم هنگ کرد، بعدش یک دفعه به سرم افتاد شاید قفل در خراب شده! چند کف دستی محکم پشت در کوبیدم و با صدای رسایی خاله را صدا زدم:

- خاله!... خاله بمانی؟!... این در چرا قفله؟ قفلش خرابه؟... خاله!.. بیا در رو

از اون طرف هل بده، دیرم شده حسابی!

در کمال تعجب چند دقیقه بعد صدای محکم خاله به گوشم رسید:

- در هیچم خراب نیست، خودم قفلش کردم!

-!... واسه چی در رو قفل کردی آخه؟... این کارا یعنی چی؟... می گم دیرم

شده!

- تو واسه خودت می گی! هیچ قبرستونی هم نمی ری و همین جا می مونی
تا این مردک جلمبر بیاد اینجا و تکلیف مونو باهاش یه سره کنیم!
- چی می گی خاله؟ (با تمام قوا دستگیره ی در را تکان دادم و هرچه
محکم تر به در کوبیدم و فریادکشان گفتم) دیوونه شدی؟!

- دیوونه تو و اون پسره ی خل وضعین، نه من! باید همین امشب بیاد و
تکلیفت رو روشن کنه. وگرنه به قرآنی که تو سینه رسول الله س زنگ می زنی
و همه چی رو به آقاش می گم تا همه پته هاتونو بریزم رو آب! تا حالا هم اشتباه
کردم راپورتونو بهش ندادم، گفتم بلکه آدم بشید ولی انگار شماها خیال
ندارید سر عقل بیاین! یهو و هم برت نداره تهدید بی جا می کنم که نمره تلفنش
رو بهم داده، گفته باشم!

همان جاپشت در روی زمین نشستم و آه از نهاد بلند شد. خاله پایش روی
بیل رفته بود، این طور مواقع کسی حریفش نبود و اگر تهدیدی می کرد زمین و
آسمان به هم می رسید، راه خودش را می رفت! اشتباه از من بود که قبل از
آماده کردن ذهن خاله، خبر سفر شمال را به مادر و بچه ها داده بودم! باید قبل
از آن که دیر می شد با یوسف تماس می گرفتم. شانس آورده بودم لا اقل تلفن
همراهم همیشه توی جیب شلوارم بود. تند تلفن را از جیبم بیرون کشیدم و با
یوسف تماس گرفتم، به محض برقراری تماس و شنیدن صدای یوسف،
بی مقدمه گفتم:

- یوسف!... من این جا زندانی شدم!

- چی می گی؟!... کجا زندانی شدی؟!

با عجله و جابه جاهمه ی حرف ها و تهدیدهای خاله را برایش گفتم و بعد
اضافه کردم:

- ببین، حتی اگه بتونم فرارم کنم بی فایده س! باید تا گذش در نیومده
خودت بیای این جا بلکه یه جووری سرش شیر به مالیم وگرنه پامونو از

بیرون نذاشته تلفن دستشه تا با حاج بابات صحبت کنه!

یوسف که معلوم بود حسابی یکه خورده است، بی معطلی جواب داد:

- اومدم اومدم، فقط یه کاری کن بند رو آب نده تا خودمو برسونم!

- اومدی ها، بجنب!

- الان راه می افتم.

می خواستم تماس را قطع کنم که همان وقت دوباره یوسف صدایم کرد:

- ریحانه؟!

- هان؟!

- حرف حسابش چیه؟!

- چه می دونم، می گه باید بیای این جا تکلیف روشن کنی! ببین، خاله یه

خرده افکار قدیمی داره! می گه حق ندارم باهات پیام سفر، از حرف و حدیث

مردم و این چیزا چشمش می ترسه. تو بیا دوتایی یه کم براش زبون می ریزیم

راضیش می کنیم.

صدای فریاد خاله را از پشت در شنیدم:

- ارواح دلت!... این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست!

فوری خودم را از پشت در کنار کشیدم، کنج اتاق و در دورترین نقطه

نسبت به در ایستادم و با صدای خفه ای توی گوشی زمزمه کردم:

- شنیدی؟!

- آره! توپش حسابی پُره، سعی کن عصبی ترش نکنی تا من برسم!

- باشه! تو الان کجایی؟!

- دارم ماشینو از پارکینگ می آرم بیرون!

- خيله خب منتظرم!